

ياران پیامبر ﷺ

مؤلف:

دکتر عبدالرحمن رأفت باشا

ترجمہ:

محمد طاهر حسینی

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.ahlesonnat.com

www.isl.org.uk

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.videofarda.com

www.nourtv.net

www.sadaislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.islam411.com

www.videofarsi.com

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

مقدمه مترجم	۷
جعفر بن ابی طالب (ع)	۱۱
عبدالله بن عباس (ع)	۲۳
صفیه دختر عبدالمطلب (ع)	۳۵
ابوذر غفاری (ع)	۴۱
سلمان فارسی (ع)	۴۷
رمله دختر ابی سفیان (ع)	۵۵
ابوایوب انصاری (ع)	۶۲
بیوه عرب «ام سلمه (ع)»	۶۹
عبدالله بن مسعود (ع)	۷۶
معاذ بن جبل (ع)	۸۳
فیروز الدیلمی (ع)	۹۰
عبدالله بن سلام (ع)	۹۷
سعید بن عامر جمحی (ع)	۱۰۴
طفیل بن عمرو دوسی (ع)	۱۱۲
عبدالله بن حذافه سهمی (ع)	۱۱۹

١٢٦	عمیر بن وهب
١٣٢	براء بن مالک انصاری
١٣٨	مجزأة بن ثور سدوسی
١٤٤	اسید بن حضیر
١٥٢	نعمان بن مقرن مزنی
١٥٩	صهیب الرومی
١٦٥	ابودرداء
١٧٥	زید بن حارثه
١٨١	اسامه بن زید
١٨٨	سعید بن زید
١٩٣	عمیر بن سعد
٢٠٠	عمیر بن سعد
٢٠٧	عبدالرحمن بن عوف
٢١٤	ابوسفیان بن حارث
٢٢١	سعد بن ابی وقاص
٢٢٨	حذیفه بن الیمان
٢٣٥	عقبه بن عامر الجهنی
٢٤١	حبیب بن زید انصاری
٢٤٧	ابوطلحه انصاری
٢٥٤	وحشی بن حرب

۲۶۰	حکیم بن حزام
۲۶۵	عباد بن بشر
۲۷۰	زید بن ثابت
۲۷۶	ربیعہ بن کعب
۲۸۲	ثمامہ بن اثال
۲۸۹	عمرو بن جموح
۲۹۵	عبدالله بن جحش
۳۰۱	ابوعبیده بن جراح
۳۰۸	ثابت بن قیس انصاری
۳۱۴	اسماء دختر ابوبکر صدیق
۳۲۱	طلحه بن عبیدالله التیمی
۳۲۷	ابوهریره دوسی
۳۳۶	سلمه بن قیس اشجعی
۳۴۳	عکرمه بن ابی جهل
۳۵۱	زید الخیر
۳۵۹	عدی بن حاتم طائی
۳۶۵	عبدالله بن ام مکتوم
۳۷۱	ابوالعاص بن ربیع
۳۷۸	عاصم بن ثابت
۳۸۳	عتبه بن غزوآن

۳۹۰	نعیم بن مسعود
۳۹۹	خباب بن ارت
۴۰۶	ربیع بن زیاد حارثی
۴۱۳	سراقه بن مالک

مقدمه مترجم

سپاس و ستایش، ایزدی را شاید که عالم هستی را از عدم به وجود آورده و انسان را آفرید و به او عقل و خرد عطا کرد تا در مقابل نعمت‌های پروردگارش، حق شناس و سپاسگزار باشد، و زبان را وسیله ارتباط آن‌ها باهم قرار داده تا مکنونات قلب و خواست‌های یکدیگر را درک نمایند و از مجاری و روند و مراحل حیات گذشتگان مطلع شوند و از ذخیره و اندوخته و تجربیات آنان بهره ببرند.

درود فراوان و بی‌حد و حصر، بر پیامبران علیهم‌السلام و پیک‌های خدای دانا و توانا، پیام آوران و مشعلداران و پیشاهنگان کاروان بشر، به ویژه سرور کائنات و اسوه نیکوی مؤمنان، حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و آل و اصحاب و یارانش و پیروان راستین راهشان تا روز قیامت.

مسلم است برای تحقیق و استقرار آرمان‌ها، ادیان و آئین‌ها، مبارزات، تلاش‌های جدی و پیگیر، فداکاری‌ها و از جان گذشتگی‌های چشمگیر، صورت گرفته است. و انسان‌ها به منظور استقرار ادیان و ایده خود، حتی از بذل جان دریغ نداشته‌اند.

وقتی تاریخ تمدن و فرهنگ بشر را مورد مطالعه دقیق قرار دهیم، خواهیم دید که همیشه کفر و طغیان و ستم و فساد در مقابل نور و حق و هدایت قد علم کرده و از انتشار تابش و فروغ حقیقت تا توانسته، جلوگیری کرده و سد راه گشته است.

اما با همت بلند همتان ثابت قدم و با فداکاری و تلاش مؤمنان حقیقی، باطل نتوانست برای همیشه به حملات یا حکمرانی و سیطره خود ادامه دهد. و این در مقابل آفتاب صدق و درستی و پاکی شکست خورده و سرزبونی و ذلت را تسلیم کرده است.

محقق است، ناروا و ناروا خواهان، همیشه مانع و سد راه حق و حق‌جویان بوده، و در تلاش بوده‌اند، که بشر را از فروغ و نور هدایت محروم کنند.

این مبارزه و کشمکش در عرصه کارزار ادیان با سپاه ستم و اهریمن شدیدتر بوده و در طول تاریخ، اهریمن‌های انسانی از هیچ تلاشی دریغ نکرده‌اند. و خواسته‌اند مدت عمر ننگین خود را طولانی‌تر کرده و مانع فروغ و جلای هدایت و اندرزها و نصایح انبیاء علیهم‌السلام شوند. اما آفتاب همیشه در پشت ابرهای تیره نمی‌ماند.

اگر تاریخ و آغاز نشر دین و دعوت رسول خدا ﷺ را مطالعه کنیم، در می‌یابیم از هر ایده و آیینی بیشتر با موانع، روبه‌رو بوده و از آنجایی که دین یکتاپرستی است، در سرزمین کفر و بت‌پرستی با شدیدترین عکس‌العمل مواجه گردیده است: از آنجایی که انسان را از ارتکاب هر پلشتی و پستی و زشتی باز می‌دارد؛ با اعلان جنگ تبه‌کاران و مفسدان و گمراهان، روبه‌رو شد.

نه تنها از جانب کفر مطلق و بت‌پرستی جاهلی قریش، مورد حمله و تهاجم و تکذیب و کارشکنی قرار گرفته، بلکه از جانب پیروان ادیان متداول زمان نیز مورد هجوم و نیرنگ و کارشکنی قرار گرفت. دیده می‌شود یهودیان مدینه و اطراف آن با دیگر کفار همدست و همگان شده و بلکه محرک شدند و غایله احزاب را راه انداختند و توطئه قتل و ترور پیامبر اکرم ﷺ را چیدند.

اما یاران آهنین استخوان و با ایمان، تمام مشکلات و مشقات را نادیده گرفته و آن را تحمل کردند، و تحت هدایت و رهبری پیامبر اکرم ﷺ که به وسیله وحی آسمانی ارائه طریق می‌یافت؛ به راه خود ادامه دادند و با بذل مال و جان و حتی بعضی با ترک خانه و کاشانه و سرزمین نیاکان، و فداکاری توانستند، اسلام، یعنی دین خدا را در سرزمین خدا مستقر نمایند.

واقعاً دور از انصاف است، ما خود را پیرو آیین پاک محمدی ﷺ معرفی کنیم، اما از نحوه زندگی و تلاش بنیانگذاران با شهامت و با ایمان آن بی‌خبر باشیم. از طرفی می‌بینیم نویسندگان عرب یا عربی نویسان قدیم و جدید در این زمینه، داد سخن سرداده و تمام

زوایای آن را توضیح و تبیین کرده‌اند و به صورت تفسیر قرآن و سیره و تاریخ و دیگر اشکال از هیچ تلاشی فروگذار نبوده‌اند.

اما می‌دانیم تمام مسلمانان، عرب زبان یا آشنا به زبان عربی نیستند؛ پس وظیفه‌آشنایان به زبان عربی است که در این مورد آستین غیرت را بالا زده و کمر همت ببندند.

اینجانب، علیرغم قلت بضاعت و مشکلات دیگر، خود را موظف دانستم که در این مورد گامی بردارم، از این رو، بر آن شدم هفت مجلد از کتاب‌های دکتر عبدالرحمان رأفت پاشا را که در این زمینه تألیف کرده است به زبان فارسی برگردانم و آن را در یک یا دو مجلد در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهم. باشد که در زمینه خدمت به فرهنگ اسلامی مورد قبول واقع گردد و گوشه‌ای را پر کرده باشد.

ضمناً از آقای دکتر مصطفی خرم‌دل، استاد دانشگاه کردستان، سپاس‌گزارم که مرا راهنمایی فرموده و کتب مورد نیاز از جمله، مجلدات «صور من حياة الصحابة» را در اختیارم قرار داد.

از خداوند توانا توفیق خیر را مسألت دارم.

سنندج ۷۲/۸/۲ محمد طاهر حسینی

جعفر بن ابی طالب علیه السلام

در خاندان بنی عبد مناف پنج نفر، سخت به پیامبر صلی الله علیه و آله شباهت داشتند، تا حدی آن افرادی که دید ضعیف داشتند، آن‌ها را اشتباه می‌گرفتند. تردیدی نیست که خوانندگان ارجمند مشتاقند پنج نفری که به پیامبر صلی الله علیه و آله شباهت داشته‌اند را بشناسند.

پس آن‌ها را معرفی می‌کنیم و باهم با آن‌ها آشنا می‌شویم. آنها عبارتند از: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب علیه السلام که پسرعمو و برادر رضاعی (شیری) پیامبر صلی الله علیه و آله بوده است.

و قثم بن عباس بن عبدالمطلب علیه السلام که او هم پسرعموی پیامبر صلی الله علیه و آله است. و سائب بن عبید بن عبد یزید بن هاشم، جد امام شافعی رحمته الله. و حسن بن علی، نوۀ دختری پیامبر صلی الله علیه و آله که در میان این پنج نفر، حضرت حسن علیه السلام از همه، بیشتر به پیامبر صلی الله علیه و آله شبیه بوده است.

ویکی هم جعفر بن ابی طالب برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بوده که به شمه‌ای از زندگی جعفر بن ابی طالب گوش فرا دهید.

ابوطالب - با اینکه در میان قریش، مقامی رفیع و شریف و قدر و منزلتی والا در بین قوم خودش داشت - بی‌بضاعت و عیالدار بود.

خشک‌سالی و از بین رفتن کشت و زرع و به وجود آمدن شرایطی که مردم مجبور به خوردن استخوانهای پوسیده شوند، سبب شد، که وضع ابوطالب بدتر شود.

در آن ایام از جماعت بنی‌هاشم، کسی از حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و عمویش عباس علیه السلام، ثروتمندتر نبود.

روزی حضرت محمد ﷺ به عباس فرمود: عموجان! برادرت ابوطالب، عیالوار است، و می بینی شدت و سختی قحطی و درد گرسنگی، گریبان مردم را گرفته و آنان را آزار می دهد، بیا برویم کمی بار مشکلاتش را کم کنیم و نفقه بعضی از عیالش را به عهده بگیریم، من یکی از پسranش را به منزل خود می برم و تو هم یکی از آنها را ببر و خرج آنها را به عهده بگیریم.

عباس ﷺ گفت: درخواست و پیشنهاد خوبی کردی و مرا به کار نیکی تشویق نمودی. پیش ابوطالب آمدند و گفتند: تا مردم از این ناراحتی نجات پیدا کنند، می خواهیم بار عیالواری تو را کم کنیم.

ابوطالب به آنها گفت: اگر عقیل را برایم بگذارید، هرکاری که دلتان می خواهد بکنید. حضرت محمد ﷺ علی را با خود برد، و عباس هم جعفر را جزو خانواده خود در آورد.

تا وقتی که حضرت محمد ﷺ از جانب خدا مبعوث شد و دین هدایت و حق را آورد، حضرت علی ﷺ با حضرت محمد ﷺ بود، و اولین جوانی هم بود، که به او ایمان آورد.

و جعفر ﷺ تا زمانی که به سن رشد رسید و مسلمان و مستغنی شد، نزد عباس ماند. در سرآغاز و اوایل راه جعفر بن ابی طالب و همسرش، اسماء، دختر عمیس رضی الله عنها - به کاروان نور و هدایت پیوستند.

و قبل از این که پیامبر ﷺ به دارالارقم برود، به شرف اسلام نایل آمدند. این زوج جوان هاشمی، شکنجه و آزاری را از قریش دیدند، که مسلمانان اول عهد اسلام آن را کشیدند و تحمل کردند، آنها اذیت را تحمل کردند، چون می دانستند راه بهشت به خار، فرش است و مصائب و مشکلات آن را احاطه کرده است. اما آنچه قلب آنها را مکدر می کرد و می آزد، و اخوت و الفت آنها را به خاطر خدا آلوده و تیره

می‌کرد؛ این بود که قریش، راه ادای فرایض و عبادت را مسدود، و آن‌ها را از لذت عبادت محروم می‌کردند، و همیشه مراقب و در کمین آن‌ها بودند.

در چنان موقعیتی جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه، از پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه خواست، که با همسر و چند نفر دیگر از یاران، به حبشه مهاجرت کنند. پیامبر صلی الله علیه و آله با تأثر و اندوه، به آن‌ها اجازه داد.

برای این انسان‌های پاک نهاد و نیکو رفتار، سخت بود بدون این که مرتکب جرمی شده باشند، یارودیار خود را از روی اکراه ترک نمایند. برایشان بسیار مشکل بود، جایگاه و محل به سر بردن دوران کودکی و جوانی را رها کنند و یگانه و آخرین گناهشان این باشد، که بگویند: خدای ما الله است.

اما چه باید کرد، در آن زمان نیرو و قدرتی نداشتند، تا بتوانند در مقابل اذیت و آزار قریش ایستادگی کنند.

اولین کاروان مهاجرت، به سرپرستی جعفر بن ابوطالب رضی الله عنه، به سرزمین حبشه حرکت کرد، و در حفظ و حمایت نجاشی، پادشاه عادل و صالح حبشه، مستقر شده و امنیت یافتند.

برای اولین بار - بعد از مسلمان شدن - مزه امنیت و آسایش را چشیدند، و از لذت شیرین عبادت، بدون اینکه چیزی لذت آن را بهم زند، یا صفای آن را مکدر کند برخوردار شدند.

ولی قریش، همین که از مهاجرت این چند نفر مسلمان به حبشه مطلع شد و دریافت که در حمایت پادشاه آنجا در امان هستند، و در مورد دین و عقیده اطمینان و آرامش دارند، برای کشتن یا باز گرداندن آن‌ها به زندان بزرگ به توطئه و دسیسه چینی دست زدند.

رشته سخن را به دست ام سلمه رضی الله عنها می‌دهیم، تا موضوع را همانطور که خود دیده و شنیده است، برایمان تعریف کند.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

وقتی به حبشه رسیدیم بهترین پناه و جوار یافتیم، در مورد دین، امنیت یافتیم، بدون این که اذیت و آزاری ببینیم، یا سخنی ناشایسته بشنویم، به عبادت خدا پرداختیم. وقتی این خبر به قریش رسید، برای ما توطئه چیدند. دو نفر زرنگ، زیر دست و نیرومند، یعنی عمرو بن العاص و عبدالله بن ابی ربیع را پیش نجاشی فرستادند و از چیزهای با ارزش و ظریف و کمیاب دیار حجاز، هدایایی فراوان و گرانبه، برای نجاشی و روحانیان دربار، ارسال نمودند. قریش به فرستادگان خود توصیه کرده بود، که قبل از صحبت کردن با پادشاه حبشه، هدایا را به راهبان و درباریان و مردان دین دهند.

همین که به حبشه وارد شدند، هدیه هر راهب را رساندند و هیچ راهبی نبود که هدیه‌ای دریافت نکرده باشد و به هر راهب گفته بودند:

جمعی از جوانان جاهل و نادان ما از دین پدران خود برگشته و وارد سرزمین پادشاه شده‌اند. و سبب تفرقه و تشتت قوم خود گشته‌اند، پس هر وقت، ما درباره آن‌ها با پادشاه صحبت کردیم، شما ایشان را وادار کنید، که بدون پرسش و جو از آیین و دینشان، آن‌ها را به ما تسلیم نماید، چون اشراف و بزرگان قوم خود، در مورد آنان آگاه‌تراند و از معتقدات آن‌ها بیشتر اطلاع دارند.

بزرگان دربار، قول تایید دادند و گفتند: بله چشم!

ام سلمه رضی الله عنها آورده است:

برای عمرو و رفیقش بدتر از این چیزی نبود، که نجاشی یکنفر از ما را بخواند و به سخنانش گوش دهد و در آن تأمل کند.

سپس به خدمت نجاشی بار یافتند، و هدایای مخصوص او را تقدیم کردند. نظرش زیبا آمد و از آن مسرور شد - سپس با او به صحبت پرداختند و گفتند:

شاه! گروهی از غلامان و جوانان شرور ما، وارد مملکت حضرتعالی شده‌اند، دین تازه و نو ظهوری را آورده‌اند، که نه ما آن را می‌شناسیم و نه شما، دین ما را ترک نموده و دین شما را هم قبول ندارند.

اشراف قوم و پدران و عموها و عشیرت آن‌ها ما را خدمت فرستاده‌اند: که آن‌ها را برگردانیم و پیش ایشان ببریم، چون آن‌ها از هرکس خوبتر می‌دانند، چه فتنه‌ای ایجاد کرده‌اند.

نجاشی به روحانیان نگاه کرد، آن‌ها گفتند: - شاه! - این دو نفر درست می‌گویند، که قوم خودشان به کار آن‌ها بصیرتر و به اعمالشان داناترند. پس آن‌ها را باز فرست که خودشان درباره آن‌ها تصمیم بگیرند.

پادشاه از سخنان روحانیان، به شدت بر آشفت و عصبانی شد و گفت:

نه به خدا قسم، آن‌ها را به هیچکس تحویل نمی‌دهم تا آن‌ها را نخوانم و در مورد امری که به آن‌ها نسبت داده‌اند، سؤال و تحقیق نکنم. اگر چنان باشد که این دو مرد می‌گویند؛ آن‌ها را تحویل می‌دهم، و اگر چنان نبود، از آن‌ها حمایت می‌کنم، و تا زمانی که از من جوار و پناه بخواهند، آن‌ها را به نیکی پناه می‌دهم.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

سپس نجاشی از ما خواست، به ملاقاتش برویم.

قبل از این که به خدمتش برسیم گردهم جمع شدیم و به یکدیگر گفتیم:

حتماً پادشاه در مورد دین از شما سؤال می‌کند، شما معتقدات خود را بیان کنید، و باید جعفر بن ابی طالب از طرف شما سخن بگوید و جز او هیچکس حق صحبت کردن را ندارد.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

سپس پیش نجاشی رفتیم، دیدم روحانیان خود را دعوت کرده است و در چپ و راست او نشته‌اند و لباس سبز اشراف را (طلیس) پوشیده و کلاه مخصوص بر سر و کتاب‌ها را در دست دارند.

دیدم در خدمتش عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعہ نیز نشسته‌اند. وقتی در مجلس مستقر شدیم و نشستیم، به ما رو کرد و گفت: این دین تازه‌ای که درست کرده‌اید، و به خاطر آن، دین قوم خود را کنار گذاشته‌اید و به دین من و دین هیچ ملتی دیگر هم وارد نشده‌اید، کدام است؟ جعفر بن ابی‌طالب علیه السلام جلو رفت و گفت:

شاه‌ها! ما قبلاً قومی بودیم اهل جاهلیت، بت می‌پرستیدیم و مردار می‌خوردیم؛ مرتکب پلشتی و فواحش می‌شدیم؛ صلۀ ارحام را قطع می‌کردیم، جوار و پناه داری را خراب می‌نمودیم؛ قوی ضعیف را می‌بلعید، و چنان بودیم، تا این که خداوند از میان ما پیامبری مبعوث فرمود: که نسبش را می‌دانیم و به صداقت و امانتداری و عفتش ایمان داریم. این پیامبر ما را به سوی خدا خواند، که او را یگانه و یکتا بدانیم و او را عبادت کنیم، و آنچه را که خود و پدران ما می‌پرستیدند، کنار بگذاریم و از پرستش سنگ‌ها و بت‌ها دست برداریم.

این پیامبر به ما دستور داده است، که راستگو باشیم؛ امانت را ادا نماییم؛ صلۀ رحم و حسن جوار و پرهیز از محارم را بجا آوریم؛ از ریختن خون ناحق دوری جوئیم؛ و به ما امر فرموده است: تا از ارتکاب فواحش و اعمال زشت، و گفتن سخن ناروا و گواهی نادرست برحذر باشیم، و از خوردن مال یتیم و تهمت زدن به زنان پاکدامن دوری کنیم. و ما را امر فرموده است: که خدای یکتا و یگانه را بپرستیم، هیچ چیز را شریک او قرار ندهیم و نماز را اقامه کنیم و زکات را پرداخت نماییم و ماه رمضان را روزه بگیریم.

ما نیز او را تصدیق کرده به او ایمان آوردیم و از او پیروی کردیم، و آنچه را از جانب خدا آورد، آن را پذیرفته و از آن تبعیت نمودیم، هرچه را برای ما حلال معرفی فرموده حلال کردیم و آنچه را که بر ما حرام کرده است، حرام دانستیم. ولی شاه! قوم ما به ما تعدی و تجاوز کرده؛ ما را آزار و شکنجه دادند و سخت اذیت کردند، که از دین خود برگردیم و ما را به پرستش بت‌ها بازگردانند. وقتی ظلم و تعدی کردند و به ما زور گفتند و ما را در تنگنا قرار داده و بر ما فشار آوردند و مانع دین ما شدند، ما هم به مملکت تو آمدیم و شما را بر دیگران ترجیح دادیم. و جوار و پناه ترا خواستار شدیم، چون که امیدوار بودیم در حمایت تو کسی به ما ستم نکند.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

پس از این نجاشی به جعفر بن ابی طالب رو کرد و گفت: آیا چیزی از آنچه پیامبران از جانب خدا آورده است، با خودداری؟ گفت: بله، گفت آن را برایم بخوان. جعفر رضی الله عنه خواند:

﴿كَهَيْعَصَ ۝۱ ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكِرِيَّا ۝۲ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ وَنِدَاءً خَفِيًّا ۝۳ قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا ۝۴﴾ [مریم: ۱-۴].

«کاف، ها، یا، عین، صاد. این بیان رحمت پروردگارت بر بنده‌اش زکریاست. آن‌گاه که پروردگارش را با دعایی پنهان ندا داد. گفت: پروردگارا! به راستی استخوانم سست شده و سرم از پیری، سفید گشته است. پروردگارا! از دعا و زاری به درگاهت محروم نبوده‌ام». قسمتی از اول سوره را خواند.

ام سلمه رضی الله عنها نقل کرده است:

نجاشی آنقدر گریه کرد که اشک، ریشش را تر کرد. از شنیدن کلام خدا کشیشان نیز آنقدر گریستند؛ که با اشک چشم، کتاب‌ها را تر کردند.

آنگاه نجاشی به ما گفت: در حقیقت آنچه را که پیامبرتان آورده است و آنچه که عیسی آورده بود، هردو از یک مشعل نور و هدایتند.

سپس به عمرو و رفیقش رو کرد و گفت: شما بروید. قسم به خدا هرگز آنها را تسلیم شما نخواهم کرد.

ام سلمه رضی الله عنها آورده است:

وقتی از خدمت نجاشی مرخص شدیم و بیرون آمدیم، عمرو بن عاص ما را تهدید کرد و به رفیقش گفت:

قسم به خدا، فردا پیش ملک می‌روم، و درباره آنها چیزی می‌گویم: که قلبش پر از کینه و نفرت شود و نسبت به آنها او را بر می‌انگیزم.

و او را وادار می‌کنم که آنها را از ریشه، برکند و نابود کند.

عبدالله بن ابی ربیعہ گفت: عمرو چنین کاری مکن. آنها قوم و خویش ما هستند عمرو گفت:

این حرف‌ها را از سرت بیرون کن. به خدا قسم، چیزی به پادشاه می‌گویم، که زمین زیر پایشان به لرزه در آید.

به خدا به او می‌گویم: این‌ها گمان می‌کنند عیسی بن مریم بنده خدا است.

فردای آن روز باز عمرو نزد نجاشی رفت و گفت:

شاه! این افراد که شما آنها را پناه داده‌اید و از آنها حمایت می‌کنید، در مورد عیسی بن مریم سخنی بس عظیم و زشت و ناروا می‌گویند.

بفرستید، بیایند و از آنها سؤال کنید، ببینید چه می‌گویند؟! ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

وقتی از این موضوع مطلع شدیم، غم و غصه طوری ما را در بر گرفت، که هرگز نظیرش را ندیده بودیم.

و به یکدیگر می‌گفتیم: اگر درباره عیسی بن مریم علیه السلام سؤال کند، چه جوابی باید به پادشاه بدهیم؟

بالاخره گفتیم: جز آنچه خدا درباره‌اش گفته است، چیزی نباید بگوییم. ما به اندازه یک تار مو از فرمان خدا بیرون نمی‌رویم. هرچه پیامبران آورده است، همان را می‌گوییم. هرچه بادا بادا!

سپس توافق کردیم، که جعفر بن ابی طالب از طرف ما سخن بگوید. وقتی نجاشی ما را به حضور خواند، دیدیم روحانیان، با همان شکل روز قبل، نشسته‌اند و عمرو بن عاص و رفیقش هم حضور دارند. همینکه در حضور شاه نشستیم، از ما پرسید:

درباره عیسی بن مریم چه می‌گویید؟

جعفر رضی الله عنه گفت: چیزی می‌گوئیم که پیامبران آورده است.

نجاشی پرسید:

پیامبرتان درباره او چه می‌گوید؟

جعفر رضی الله عنه در جواب گفت:

او می‌گوید: «عیسی بنده و پیامبر خدا است، و روح و کلمه اوست که به مریم عذراء و پاکدامن القاء شده است».

نجاشی همین که سخنان جعفر رضی الله عنه را شنید، مشتی به زمین کوبید و گفت:

«به خدا عیسی بن مریم، درست همان است که پیامبر شما آورده است و به اندازه یک تار مو اضافه ندارد».

راهبان که در اطراف نجاشی نشسته بودند، با شنیدن این سخنان از زبان نجاشی، به عنوان اعتراض، صدای غرولندشان بلند شد. ولی نجاشی گفت: هرچند اعتراض کنید... سپس به ما رو کرد و گفت:

شما بروید، در امان هستید.

هرکس به شما بد بگوید، جریمه می‌شود و هرکس معترض شما شود کیفر می‌بیند.

به خدا قسم، دوست ندارم کوهی از طلا داشته باشم و در مقابل به یک نفری از شما آزاری برسد. آنگاه به عمرو و رفیقش نگاه کرد و گفت:

هدایای این دو مرد را به آنها پس دهید، من به آنها احتیاجی ندارم.
ام سلمه رضی الله عنها نقل می‌کند:

عمرو و رفیقش شکست خورده و مغلوب و ناامید و سرافکنده بیرون رفتند. ولی ما نزد نجاشی ماندیم، در بهترین منزلگاه و پیش مکرم‌ترین حامی.

جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و همسرش ده سال با کمال آرامش و اطمینان و امنیت، نزد نجاشی ماندند.

در سال هفتم هجرت جعفر رضی الله عنه و چندتن دیگر از مسلمانان، حبشه را به قصد مدینه (یثرب) ترک نمودند. وقتی به مدینه رسیدند دیدند پیامبر صلی الله علیه و آله تازه از فتح خیبر برگشته است، از دیدن و ملاقات جعفر رضی الله عنه بی‌اندازه خوشحال شد، و حتی فرمود:

نمیدانم از کدامیک مسرور باشم!!

از فتح خیبر یا از آمدن جعفر؟!

سرور و شادی مسلمانان به طور عموم، و خصوصاً فقراء و بی‌نویان از فرح و شادی پیامبر صلی الله علیه و آله به مناسبت عودت جعفر رضی الله عنه، کمتر نبود.

چون جعفر رضی الله عنه، نسبت به ضعیفان و بی‌نویان فوق‌العاده با عاطفه و مهربان بود، و دست احسانش همیشه به طرف آنان دراز بود، تا جایی که او را پدر بی‌نویان لقب داده بودند.

ابوهریره رضی الله عنه درباره او می‌گوید:

بهترین انسان برای ما - گروه بی‌نویان - جعفر بن ابی طالب بود، ما را به منزل می‌برد و هرچه داشت برای خوردن به ما می‌داد.

توقف جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه، در مدینه زیاد طول نکشید.

در اوایل سال هشتم هجرت، پیامبر ﷺ برای جنگ و بیرون کردن روم از دیار شام ارتشی تجهیز کرد، و فرماندهی آن را به زید بن حارثه رضی الله عنه داد و فرمود: اگر زید کشته شد، یا از پا درآمد، جعفر بن ابی طالب فرمانده شود، و اگر جعفر هم کشته یا زخمی شد، فرماندهی را عبدالله بن رواحه به عهده بگیرد و در صورتی که عبدالله بن رواحه هم کشته یا زخمی شد، مسلمانان خود فرمانده انتخاب کنند. وقتی سپاه اسلام به مؤته^۱ رسید، دیدند، رومیها از خود یکصد هزار نفر تجهیز کرده و یکصد هزار نفر دیگر از نصاری عرب، از قبایل لحم و جذام و قضاعه و غیره، به کمک آورده‌اند.

و سپاه مسلمانان سه هزار نفر بیشتر نبودند. و زمانی که تنور جنگ، داغ شد و دو طرف به هم آمدند، زید بن حارثه رضی الله عنه به میدان رفت و بدون برگشت در زمین معرکه شهید شد. و بعد از شهادت زید رضی الله عنه، جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه بر پشت اسبش پرید و با شمشیر اسب اشقر را پی زد، که بعد از کشته شدن او دشمن از آن استفاده نکنند. پرچم را برداشت و سرود خوانان در قلب صفوف روم نفوذ کرده و می‌خواند: (چه نیکوست بهشت و نزدیک شدن به آن، چه پاک و گوارا و خنک است نوشابه اش زمان عذاب روم نزدیک است، کافر است و نسب دور دارند. بر من واجب است اگر به او برسم، او را بزنم).

و مانند شیر ژیان در صفوف دشمن می‌گشت و حمله می‌کرد، تا این که ضربه‌ای خورد و دست راستش قطع شد؛ پرچم را با دست چپ گرفت، بعد از چند لحظه دست چپش هم قطع شد؛ پرچم را با سینه و بازوان نگه داشت، اما بعد از چند دقیقه ضربه سوم او را دو نصف کرد و عبدالله بن رواحه رضی الله عنه پرچم را از او گرفت، و تا شهید شد و به یارانش پیوست شیرانه جنگید.

۱- مؤته دهکده‌ایست که در مرز شام و اردن واقع است.

وقتی خبر شهادت سه فرمانده به پیامبر ﷺ رسید، اندوهی دردناک قلب او را فشرد. به منزل پسرعمویش، جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه شتافت، دید همسرش، اسماء برای استقبال شوهرش که دارفانی را وداع گفته بود، خود را آماده می‌کند.

خمیر گرفته و فرزندان را حمام داده و به آن‌ها عطر زده و لباس مناسب پوشانده بود. اسماء رضی الله عنها گفته است: وقتی پیامبر ﷺ پیش ما آمد هاله‌ای از حزن و اندوه، چهره و سیمای شریفش را فرا گرفته بود، بیم و هراس به قلبم خطور کرد و قلبم فرو ریخت. اما از ترس این‌که مبدا خبری ناخوشایند بشنوم، نخواستم از پیامبر ﷺ درباره جعفر سؤال کنم.

سلام کرد و فرمود: فرزندان جعفر را صدا کن بیایند، آن‌ها را صدا کردم، بچه‌ها شاد و خندان به طرف پیامبر ﷺ دویدند، و از سر و کولش بالا می‌رفتند و هرکدام می‌خواست او را داشته باشد.

پیامبر ﷺ بر آن‌ها خم شده، و در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، بچه‌ها را بو می‌کرد.

گفتم: یا رسول‌الله - پدر و مادرم فدایت - چرا گریه می‌کنی؟ آیا درباره جعفر و دو رفیقش خبری به شما رسیده است؟!

فرمود: بله ... امروز هر سه نفر، شربت شهادت را نوشیدند.

بچه‌ها همین که دیدند مادرشان حق‌ها گریه می‌کند، شادی و سرور از چهره صغیرشان محو شد، و در جای خود بی‌حرکت ماندند که انگار عقاب بر سر آن‌ها پرواز می‌کند.

ولی پیامبر ﷺ اشکش را پاک می‌کرد و می‌گفت:

بار خدایا، در بین فرزندان، تو جانشین جعفر باش.

بار خدایا، در خانواده اش، تو جانشین جعفر باش.

آنگاه فرمود: جعفر را در بهشت دیدم دو بال آغشته به خون و پاهای حنا بسته داشت.^۱

عبدالله بن عباس رضی الله عنهما

این صحابی عالقدر، تمام اسباب بزرگی و افتخار را در خود اندوخته دارد و چیزی از آن کم ندارد.

افتخار صحبت پیامبر اکرم ﷺ را در خود جمع کرده است، در صورتی که، اگر کمی دیرتر به دنیا می‌آمد به شرف صحبت پیامبر ﷺ نایل نمی‌شد و از طرفی افتخار خویشاوندی بارسول اکرم ﷺ را دارا می‌باشد، چون پسر عموی پیامبر اکرم ﷺ است. فضل و افتخار دانش را داراست، چون عبدالله بن عباس رضی الله عنهما، یکی از دانشمندان بنام امت محمد ﷺ و بحری است مواج از علوم.

و فضل و بزرگی پرهیزگاری را نیز در ذات خود، جمع و ذخیره کرده است. چون روز، روزه‌دار و شب، شب‌زنده‌دار، و در نماز و در بامدادان استغفار گو بود. و از خوف خدا آنقدر می‌گریست که جریان اشک برگونه‌هایش خط انداخته بود. این صحابی عالقدر، عبدالله بن عباس رضی الله عنهما، دانشمند به خدا، آشنای امت محمد ﷺ است که از تمام امت بیشتر به کتاب خدا آشنا است و از همه، بهتر تأویل آن را

۱- برای کسب معلومات بیشتر درباره جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد.

- | | |
|------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------|
| 1- الإصابة / 1 / 237 | 2- صفة الصفوة / 1 / 205 |
| 3- حلیة الأولیاء / 1 / 114 | 4- طبقات ابن سعد / 4 / 22 |
| 5- معجم البلدان | 6- تهذیب التهذیب / 2 / 98 |
| 7- البداية والنهاية / 4 / 241 | 8- السيرة النبوية، ابن هشام / 1 / 375 - 4 / 2003 |
| 9- الدرر فی اختصار المغازی والسير، ابن عبد البر / 50 / 222. 10- حياة الصحابة | |

می‌دانست، و از همه عمیقتر در کنه آن رسوخ داشت و از همه بهتر به اهداف و رموز آن آگاه بود.

ابن عباس رضی الله عنهما سه سال قبل از هجرت پیامبر ﷺ به مدینه، پا به عرصه وجود نهاد. و در موقع رحلت حضرت رسول ﷺ فقط سیزده بهار از عمرش گذشته بود. با این وصف یکهزار و ششصد و شصت حدیث را از نبی اکرم ﷺ برای مسلمانان حفظ و نقل کرده، که مسلم و بخاری در صحیحین خود آن‌ها را ثبت و ضبط کرده‌اند. مادرش وقتی او را به دنیا آورد، او را نزد پیامبر ﷺ برد. پیامبر ﷺ قبل از هر چیز بزاق (آب دهان) خود را در گلویش ریخت. بدین ترتیب اولین چیزی که وارد بدنش شد، بزاق پاک و مبارک حضرت رسول اکرم ﷺ بود.

با همان بزاق، پرهیزکاری و حکمت، وارد بدن عبدالله رضی الله عنه گردید.

﴿يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا﴾ [البقرة: 269].

«و هر که از حکمت و دانش برخوردار شود، به راستی از خیر فراوانی برخوردار شده است»..

به محض این‌که طلسم و مهره دوران کودکی، از بازویش باز شد، و به سن تمیز رسید و چپ و راست خود را شناخت، به خدمت پیامبر ﷺ درآمد، و همیشه در خدمتش بود و او را ترک نکرد. هر وقت پیامبر ﷺ می‌خواست وضو بردارد، عبدالله آب را آماده می‌کرد.

و در موقع نماز، پشت سر پیامبر ﷺ می‌ایستاد. در سفر ردیف پیامبر ﷺ بود و پشت سرا و در مرکبش سوار می‌شد.

حتی هرجا می‌رفت، مانند سایه او را دنبال می‌کرد و مانند پروانه به دور شمع می‌گشت.

در تمام این مواقع، قلبی آگاه و ذهنی پاک و تیز با خود داشت و دارای حافظه‌ای بود که از تمام وسایل ضبط امروزی، قویتر بود.

او خودش چنین گفته است:

روزی پیامبر ﷺ خواست وضو بگیرد، به سرعت آب را برایش آماده کردم، از کارم بسیار خشنود شد.

وقتی خواست به نماز بایستد، به من اشاره کرد که در کنارش بایستم، اما من پشت سرش ایستادم.

بعد از نماز به طرفم خم شد و فرمود:

عبدالله چرا در کنارم نایستادی؟

گفتم: یا رسول الله، تو عزیز و بزرگتر از آنی که من موازی و برابرت بایستم،

آنگاه دستش را به طرف آسمان بلند کرد و فرمود:

بار خدایا! به او حکمت عطا فرما.

دعای پیامبر خدا ﷺ در مورد عبدالله ﷺ مستجاب شد، که این نوجوان هاشمی به حدی از حکمت بهره‌مند شد که در صدر مجلس دانایان حکمت، قرار گرفت. شکی نیست شما می‌خواهید با شمه‌ای از اشکال حکمت عبدالله بن عباس ﷺ آشنا شوید.

اگر ماجرای زیر را مورد توجه قرار دهید، بعضی از خواسته‌هایتان را خواهید یافت. هنگامی که گروهی از یاران حضرت علی ﷺ، در نزاع و اختلاف او با معاویه حضرت علی را ترک نمودند و سبب ضعف حضرت علی ﷺ شدند، عبدالله بن عباس به حضرت علی ﷺ گفت:

یا امیرالمؤمنین، اجازه بده، من با این جماعت صحبت کنم.

حضرت علی ﷺ گفت: می‌ترسم در دسری برایت پیش آید.

عبدالله ﷺ گفت: به امید خدا چیزی پیش نمی‌آید.

آنگاه نزد آنان رفت تا آن وقت هیچ گروهی را مانند آنان در دین و عبادت کوشا ندیده بود.

عبدالله ﷺ را که دیدند، به او خوش آمد گفتند و پرسیدند: برای چه آمده‌ای؟! گفت: آمده‌ام با شما صحبت کنم. بعضی گفتند: با او صحبت نکنید. ولی جمعی گفتند: بگو، ما به گوشیم. عبدالله ﷺ گفت: به من بگویید: از کدام عمل حضرت علی، پسرعمو و شوهر دختر پیامبر ﷺ و اولین فردی که به او ایمان آورد، ناراضی و معترض هستید؟ گفتند: از سه کار. عبدالله ﷺ گفت: آن سه کار کدامند؟! گفتند: اول این که علی انسان را در دین خدا حکم قرار داد. دوم: این که با عایشه و معاویه جنگید؛ در صورتی که نه غنیمت از آن‌ها گرفت و نه اسیر و اسبی. و سوم: این که عنوان امیرالمؤمنین خود را لغو کرده است. در صورتی که مردم به او بیعت کرده و او را امیر قرار دادند. عبدالله ﷺ گفت: آیا اگر من از کتاب خدا و حدیث پیامبر ﷺ برای شما مطالبی بگویم، آن را قبول خواهید کرد و از اعتراض و نارضایتی دست می‌کشید؟ گفتند: بلی. عبدالله گفت: در مورد این که گفتید انسان را در دین خدا حکم قرار داده است. خدای متعال می‌فرماید:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَقْتُلُوا الصَّيْدَ وَأَنْتُمْ حُرْمٌ وَمَنْ قَتَلَهُ مِنْكُمْ مُتَعَمِّدًا فَجَزَاءٌ مِّثْلُ مَا قَتَلَ مِنَ النَّعَمِ يَحْكُمُ بِهِ ذَوَا عَدْلٍ مِّنْكُمْ﴾ [المائدة: 95].

«ای مؤمنان! در حال احرام به (شکار کردن و) کشتن شکار نپردازید. و هر کس از شما به عمد شکار را بکشد، باید همانند آن کفاره‌ای از جنس چارپایان بدهد؛ بدین ترتیب دو شخص عادل، به (همانند بودن) آن حکم کند».

خدا خیرتان دهد آیا حکم و قضاوت انسان در مورد توقف و ریختن خون و جان، و اصلاح کدورت‌هایشان مهم‌تر است یا حکم آن‌ها در مورد خرگوش که فقط یک ربع درهم ارزش دارد؟!

گفتند: مورد جلوگیری از ریختن خون و اصلاح ذات بین.

عبدالله گفت: پس این یکی برطرف شد.

گفتند: حتماً

باز عبدالله گفت: و در مورد این که گفتند: حضرت علی جنگید ولی مانند پیامبر ﷺ اسیر نگرفت. آیا شما می‌خواهید مادر خود - حضرت عایشه - را به اسارت بگیرید و مانند اسیران با او عمل کنید؟!

اگر بگویید: بله، کافر می‌شوید.

واگر بگویید: حضرت عایشه مادر ما نیست باز کافر می‌شوید، چون خدای متعال

فرموده است:

﴿النَّبِيُّ أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ﴾ [الأحزاب: 6].

«پیامبر از خود مسلمانان به آن‌ها برتر است و زنانش مادران مسلمانان هستند».

پس در این مورد هر چه را که می‌خواهید انتخاب کنید.

گفت: آیا از این هم گذشتیم؟!

گفتند: بله.

عبدالله ﷺ گفت: در مورد این که عنوان امیرالمؤمنین را حذف کرده است. در صلح حدیبیه وقتی پیامبر ﷺ با مشرکین قرار داد صلح را نوشت فرمود: این حکم و قضاوتی است که محمد رسول خدا ﷺ بر آن صلح کرده است. گفتند: اگر ما ایمان داشتیم تو رسول خدا هستی، تو را از زیارت بیت منع نمی کردیم و با تو نمی جنگیدیم. فقط بنویس محمد بن عبدالله. پیامبر ﷺ صرف نظر کرد و فرمود: به خدا من پیامبر خدا هستم هر چند شما مرا تکذیب کردید.

آیا این هم بر طرف شد؟

گفتند: بله، حتماً.

دستآورد این ملاقات و ثمر حکمت روشن و بلیغ و دلیل محکم عبدالله بن عباس رضی الله عنه، این بود که بیست هزار نفر از آنها، به صف هواداران و لشکریان حضرت علی رضی الله عنه برگشتند. و فقط چهار هزار نفر بر خصومت و دشمنی با حضرت علی رضی الله عنه اصرار داشتند و از حق روی گردان ماندند.

عبدالله بن عباس رضی الله عنه به منظور کسب علم و دانش، هر مسلکی را پیش گرفت، و برای تحصیل علم، از هیچ تلاش و کوششی فروگذار نشد و دریغ نورزید. تا زمانی که حضرت محمد ﷺ در قید حیات بود، عبدالله ﷺ از سرچشمه و منبع زلال و گوارای دانش حضرت رسول ﷺ بهره می گرفت. و بعد از این که رسول اکرم ﷺ به لقای حق پیوست، به باقیمانده دانشمندان صحابی روی آورد، و از خرمن دانش آنان گلچینی می کرد. او خودش می گوید:

هر وقت به من خبر می رسید که پیش فلان صحابی حدیثی هست، در وقت خواب نیمروزی اش (قیلوله) به در منزلش می رفتم، عبایم را پهن کرده می نشستم. باد، گرد و خاک را بر من می ریخت، البته اگر اجازه می گرفتم، حتماً اجازه می داد، اما من این کار را می کردم، که خاطرش آسوده و شاد باشد.

وقتی از منزل بیرون می‌آمد و مرا در آن حال می‌دید، می‌گفت: پسر عموی پیامبر ﷺ برای چه چیز آمده‌ای؟!

چرا پیغام نفرستادی من به خدمت تان برسم؟
 من هم می‌گفتم: شایسته آن است من پیش تو بیایم، چون انسان به سوی دانش می‌رود، نه دانش بسوی انسان، آنگاه حدیث را از او می‌پرسیدم.
 ابن عباس رضی الله عنه همانطور که در راه کسب علم، رنج و زحمت را می‌پذیرفت قدر و منزلت دانشمندان را نیز گرامی می‌داشت.

اینک می‌بینی زید بن ثابت رضی الله عنه، کاتب وحی و در قضاوت و فقه و قرائت و علم میراث، سرآمد و تاج سر اهل مدینه، می‌خواهد سوار اسبش شود، می‌بینی، جوان هاشمی، عبدالله بن عباس رضی الله عنه، مانند نوکر در خدمتش ایستاده و رکاب را برایش می‌گیرد و افسار اسبش را می‌کشد.

زید رضی الله عنه گفت:

پسر عموی پیامبر ﷺ مرا خجالت مده.

ابن عباس رضی الله عنه گفت: به ما دستور داده‌اند: که با دانشمندان چنین باشیم.

زید رضی الله عنه گفت: دستت را بده بینم.

ابن عباس رضی الله عنه دستش را بلند کرد، زید رضی الله عنه خم شد و دست ابن عباس را بوسید و گفت:

به ما دستور داده‌اند: با آل و بیت پیامبر گرامی رضی الله عنه، چنین کنیم.

ابن عباس رضی الله عنه برای کسب علم بسیار سعی فراوان نمود، تا بدان حدی که علم و دانش وی بزرگان و متبحران را شگفت زده و متحیر ساخت. مسروق بن الاعدع رضی الله عنه، یکی از بزرگان تابعین، درباره ابن عباس رضی الله عنه چنین می‌گوید:

وقتی ابن عباس را می دیدم، پیش خود می گفتم: خوش سیماترین انسان است، وقتی لب به سخن می گشود می گفتم فصیح ترین انسان است، وقتی مطلبی را بیان می کرد، می گفتم دانشمندترین انسان است.

وقتی ابن عباس رضی الله عنه علم را به دلخواه خود اندوخت، معلمی شد که به همه کس یاد می داد.

منزلش به دانشگاه مسلمانان تبدیل شد...

بله، به صورت دانشگاه، با تمام معنی امروزی کلمه در آمد. تفاوتی که دانشگاه ابن عباس، با دانشگاههای ما داشت این است:

در دانشگاههای امروزی ما، دهها، و شاید صدها، استاد گردهم می آیند. در صورتیکه تمام سنگینی بار دانشگاه ابن عباس رضی الله عنه، به عهده شخص ابن عباس بود و بس، یعنی ابن عباس رضی الله عنه به تنهایی کار دانشگاه را روبراه می کرد.

یکی از یارانش چنین حکایت می کند:

مجلس و نشستی از ابن عباس به چشم خود دیدم که شایسته بود تمام قبیله قریش بدان افتخار و مباهات کند.

دیدم مردم در معابری که به منزلش ختم می شد، تجمع کرده اند. ازدحام و فشار جمعیت به حدی بود که سد معبر کرده بود، نزدش رفتم و گفتم: مردم بر در منزلش تجمع کرده اند: گفت: بگذار وضو بگیرم، بعد از این که وضو برداشت نشست و گفت:

بلند شو و برو به آنها بگو: هرکس می خواهد درباره قرآن چیزی بپرسد، می تواند داخل شود. منم رفتم و به آنها گفتم. آنها داخل شدند تا خانه و اطاقها پر شد. از هر چیزی که می پرسیدند، جواب مناسب و کافی می یافتند و موضوع را برایشان روشن می کرد، آنگاه به آنان گفت: شما بروید تا برادرانتان بیایند. آنها بیرون رفتند.

سپس به من گفت: برو بگو هرکس درباره تفسیر و تأویل قرآن سؤالی دارد، وارد شود. منم به آنها گفتم.

داخل شدند، خانه و منزل‌ها را پر کردند. هر سؤالی که می‌کردند، بدون جواب نمی‌ماند و موضوع را کاملاً روشن می‌کرد. سپس به آن‌ها گفت: جا را برای برادران خود خالی کنید. آن‌ها هم بیرون رفتند.

آنگاه گفت: برو بگو هرکس در مورد حلال و حرام و فقه سؤال دارد، داخل شود، رفتم و به آن‌ها گفتم، مردم داخل شدند تا خانه و حجره پر شد، هیچ سؤالی را بدون جواب نگذاشت و توضیح کافی می‌داد، سپس گفت، به برادرانتان راه دهید، آن دسته هم بیرون رفتند.

سپس گفت برو بگو:

هرکس می‌خواهد درباره فرایض (تقسیم ارث) سؤال کند، داخل شود، باز خانه و حجره پر شد و به سؤالات آن‌ها پاسخ مناسب و کافی می‌داد. آنگاه گفت راه را برای دیگران، باز کنید، آن‌ها هم بیرون رفتند.

باز گفت، برو بگو: هرکس در مورد شعر و عجایب زبان عرب، سؤال دارد وارد شود، باز خانه و حجره پرشد، از هر چیز می‌پرسیدند، جواب مناسب می‌یافتند. گوینده می‌گوید:

اگر تمام قریش به آن مباحثات می‌کرد، حق داشت که به آن افتخار کند. گویی اینکه ابن عباس رضی الله عنه دریافت که لازم است اوقات خود را برای بیان علوم، تقسیم و تنظیم کند، تا دیگر چنین جنجال و ازدحامی پیش نیاید. بدین ترتیب یک روز فقط درباره تفسیر بحث می‌کرد، و یک روز جز فقه مطلبی نمی‌گفت.

و یک روز فقط درباره مغازی (غزوه‌های پیامبر ﷺ) صحبت می‌کرد.

و یک روز فقط در مورد شعر، داد سخن میداد.

و یک روز هم جز درباره ایام و تاریخ عرب چیزی نمی‌گفت.

و هرگز نشد دانشمندی نزدش بنشیند، و سر تعظیم فرود نیاورد.

و هرگز نشد کسی از او سؤال کند، و چیزی نیاموزد. ابن عباس رضی الله عنه بخاطر فضیلت علم و آگاهی عمیقش در فقه، با وجود کمی سن و سال، مشاور خلفای راشدین هم بود.

بنابراین هرگاه برای حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسأله‌ای پیش می‌آمد، یا مشکلی بزرگ، عارض می‌شد، بزرگان صحابه را می‌خواند، و عبدالله بن عباس رضی الله عنه را هم دعوت می‌کرد، در وقت حضور ابن عباس، حضرت عمر رضی الله عنه قدر و منزلتش را گرامی میداشت و او را در نزدیکی خود می‌نشانده و خطاب به او می‌گفت:

مشکلی برایمان پیش آمده است که فقط تو می‌توانی چنین مشکلاتی را حل کنی. باری بخاطر این که حضرت عمر او را مقدم دانسته، و با این که جوان بود او را با بزرگان و ریش سفیدان همطراز کرده بود، از حضرت عمر رضی الله عنه ایراد گرفتند. اما حضرت عمر گفت:

او جوانی است که تجربه پیران را دارد و با آنها همطراز است. جوانی است که زبان و بیانی فصیح دارد و هر سؤالی را جواب می‌دهد، و قلب و درکش عمیق و جوانی است اندیشمند.

علاوه بر این، ابن عباس رضی الله عنه در همان موقع که نزد خواص بود، و به آنها علم و فقه می‌آموخت، عامه مردم را هم فراموش نمی‌کرد، و برای آنان مجلس وعظ و ذکر و اندرز تشکیل می‌داد.

از جمله خطاب به گناهکاران چنین وعظ و نصیحت می‌کرد: ای گناهکار! از عاقبت و کیفر گناه خود آسوده خاطر و ایمن مباش، چون دنباله گناه، از خود گناه بزرگتر است.

این که از کسی شرم و حیا نداری که در چپ و راست تو را می‌بیند و شما مرتکب گناه می‌شوی، این بی‌شرمی از خود گناه کمتر نیست.

و این که در موقع ارتکاب گناه، مغرور و مسروری و می‌خندی و نمی‌دانی خداوند

چه کیفری را در نظر دارد، از گناه بزرگتر است.
و این که وقتی موفق به ارتکاب گناه می‌شوی، شاد و مسروری، این از گناه بزرگتر است.

و این که وقتی گناهی را از دست می‌دهی و نمی‌توانی مرتکب آن شوی و محزون و ملول می‌شوی، بسی بزرگتر از ارتکاب گناه است!
ای گناهکار! خداوند ناظر اعمال تو است این که می‌ترسی هنگام ارتکاب جرم، باد بوزد و عورت و جرم شما برملا گردد؛ در حالی که هیچ ناراحت و آشفته نمی‌شوی، این خود از گناه بزرگتر است.

می‌دانی خدای متعال چرا ایوب علیه السلام را در مال و بدن مبتلا کرد؟
تنها گناه ایوب این بود که درخواست مظلومی را که برای دفع ظلمی از او تقاضای کمک نمود، رد کرد.

ابن عباس رضی الله عنهما از جمله افرادی نبود که می‌گویند و عمل نمی‌کنند و مردم را نهی می‌کنند و خود دست نمی‌کشند، ترک دنیا به مردم می‌آموزند خویشتن سیم و غله می‌اندوزند. بلکه او روز، روزه‌دار و شب، در نماز می‌ایستاد.

ابن علی که درباره عبدالله بن عباس رضی الله عنهما چنین گفته است:
در سفری از مکه به مدینه با ابن عباس همسفر شدم، هر وقت به منزلی رسیده و اطراق می‌کردیم، هنگام شب که مردم از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو می‌رفتند، ابن عباس برخاسته، و قسمتی از شب را در نماز به سر می‌برد.

شبی او را در نماز دیدم که می‌خواند:

﴿وَجَاءَتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ ذَلِكَ مَا كُنْتَ مِنْهُ تَحِيدُ﴾ [ق: 19].

«و به راستی سختی مرگ فرا می‌رسد. این، همان چیزی است که از آن می‌گریختی.»

تا طلوع فجر آفتاب همانطور آن را تکرار می‌کرد.

با وجود تمام این اوصاف، کافی است بدانیم که ابن عباس رضی الله عنهما خوش سیماترین،

انسان و گشاده‌روترین فرد بود. مدام از خوف خدا می‌گریست، تا جایی که ریزش اشک، داغ بر گونه‌های نرم و لطیفش، آثاری به شکل نعل به جا گذاشته بود. ابن عباس رضی الله عنه به افتخار بالاترین درجه دانش نایل آمده بود. سالی خلیفه مسلمانان، معاویه بن ابی سفیان رضی الله عنه، به قصد حج و زیارت بیت حرکت کرد. عبدالله بن عباس رضی الله عنه هم که نه قدرتی داشت و نه امارتی، به قصد انجام دادن مراسم حج به راه افتاد.

معاویه در کاروانی انبوه، از دولتمردان و حواری خود می‌رفت؛ ولی عبدالله بن عباس در کاروانی انبوه‌تر، و بیشتر از طلاب علم، حرکت می‌کرد. ابن عباس رضی الله عنه هفتاد و یکسال را در این گیتی به سر برد، که در خلال آن دنیا را از دانش و فهم و حکمت و پرهیزگاری لبریز کرد. هنگام لبیک به فرمان حق، محمد بن حنیفه و سایر اصحاب باقیمانده و بزرگان تابعین رسول اکرم صلی الله علیه و آله بر جنازه او نماز خواندند. در حالی که داشتند جنازه‌اش را به خاک می‌سپردند، صدای خواننده و قاری قرآنی به گوش آمد که می‌خواند:

﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ۖ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً ۖ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي ۝٢٩ وَادْخُلِي جَنَّتِي ۝٣٠﴾ [الفجر: ۲۷-۳۰].^۱

۱- به منظور کسب معلومات بیشتر می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

۱- جامع الأصول (جزء ۱ باب فضایل الصحابة).

۲- الإصابة، ۴۷۸۱.

۳- الاستيعاب (حاشیه الإصابة ۳۵۰/۲).

۴- أسد الغابة ۱۹۲/۳.

۵- صفة الصفوة ۷۴۶/۱ (چاپ حلب).

۶- حياة الصحابة جزء چهارم.

«تو ای روح آرام یافته. به سوی پروردگارت باز گرد، درحالی که هم تو از او خشنودی، وهم او از تو خشنود است. پس در زمره بندگان (نیک) من درآی. ودر بهشتم وارد شو».

صفیه دختر عبدالمطلب ﷺ

این بانوی با اصل و نسب و عاقل و با وقار کیست که هزار بار مردان از او حساب می‌برند؟ و برایش ارج و احترام قایلند؟

این بانوی صحابی قهرمان که اولین بانوی مسلمان است که مشرکی را به هلاکت رساند، کیست؟!

این زن با عزم و اراده کیست که اولین جنگ آور را برای مسلمانان، پرورش داد که شمشیر را در راه خدا از نیام کشید؟

این بانو صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب هاشمی، قریشی و عمه پیامبر ﷺ است ... تمام شرایط و ریشه‌های شرف و افتخار از هر جهت در وجود صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب، گرد آمده بود.

پدرش، عبدالمطلب بن هاشم، جد پیامبر ﷺ، پیشوا، رهبر و فرمانروای قریش بود. و مادرش: هاله، دختر وهب، خواهر آمنه، دختر وهب، مادر گرامی پیامبر ﷺ است. و شوهر اولش حارث بن حرب، برادر ابوسفیان بن حرب، رهبر بنی امیه بود که درگذشت و شوهر دومش، عوام بن خویلد، برادر خدیجه رضی الله عنها، دختر خویلد، سرور زنان عهد جاهلیت و نخستین امهات مؤمنین در اسلام بود.

و پسرش، زبیر بن عوام رضی الله عنه، حواری جان برکف و پایدار پیامبر ﷺ بود.

آیا به جز شرف ایمان از این اوصاف، شرف و افتخاری بالاتر است، که انسان خواهان آن باشد؟!

شوهرش، عوام بن خویلد درگذشت؛ و فرزندی صغیر به نام زبیر از او به جا ماند، صفیه رضی الله عنها، زبیر را بر خشونت و سختی ناملایمات بار آورد و تربیت کرد، و او را سوارکار و جنگ‌آور پرورش داد. بطوری که حتی بازیهایش را در تیر و اصلاح کمان، مختصر کرده بود. و چنان عادت کرده بود که او را به کارهای سخت و پرخطر بگمارد، و اگر کوتاهی یا تردیدی نشان میداد، به شدت او را می‌زد، حتی یکی از عموهای زبیر رضی الله عنه به او اعتراض کرد، و گفت: این طرز زدن فرزند نیست ... بلکه این‌طور زدن، نشانه قهر و کین است، نه زدن مادرانه، در جواب صفیه رضی الله عنها به رجزخوانی پرداخت و گفت:

هرکس گفت از او کینه دارم دروغ گفت: من او را می‌زنم که زیرک و عاقل بار آید. سپاهی را کشته و با غنیمت باز آید.

وقتی خدای قادر، پیامبر خود را با دین هدایت و حق مبعوث فرمود و او را بشارت دهنده و برحذر دارنده برای قاطبه بشر فرستاد، و دستور داد: از خویشاوندان و نزدیکان خود شروع کند؛ حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم، زن و مرد و خرد و کلان بنی‌عبدالمطلب را فراخواند و خطاب به آنها گفت:

ای فاطمه، دختر محمد، ای صفیه، دختر عبدالمطلب، ای بنی عبدالمطلب، من نمی‌توانم هیچ فرمانی از جانب خدا را برایتان چاره کنم.

آنگاه از آنان درخواست کرد که به خدا ایمان بیاورند و آنها را تشویق و تحریک کرد که رسالت او را تصدیق کنند.

بعضی به نور هدایت گرویده، و بعضی از فروغ حق رویگردان شدند، و صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب، از جمله گروه اول مسلمین شد. و بدین ترتیب شرف ایمان را به شرف حسب افزود، و عزت اسلام را به عزت نسب اضافه کرد.

صفیه، دختر عبدالمطلب، و پسر جوانش، زبیر بن عوام رضی الله عنه، به کاروان نور و خدا پرستی پیوستند. از دست قریش آنچه را چشیدند و تحمل کردند که دیگر مسلمانان، از طغیان و ناملایمات و شکنجه، چشیدند و تحمل کردند. وقتی خدا به پیامبر ﷺ و پیروان مؤمنش اجازه هجرت به مدینه را داد، این بانوی هاشمی نیز، مکه را با تمام خاطره‌های شیرین و اشکال افتخارات و مباهات به سوی مدینه ترک نمود، و به طرف مدینه رو نهاد. و به خاطر دین خود به طرف خدا و پیامبر ﷺ هجرت نمود.

هرچند در آن ایام، این بانوی بزرگوار، در حدود شصت سال از عمر پربارش می‌گذشت، اما در میدان جهاد و مبارزه موافقی داشت، که هنوز تاریخ آن را با زبانی پرشگفت و بیانی پرتمجید، بازگو می‌کند. از این مواقف، دو موقف ما را درینجا کفایت می‌کند: اول در روز احد و دوم در روز خندق بود.

در روز احد با جمعی از زنان مسلمان برای جهاد فی سبیل الله، با سربازان اسلام بیرون آمد.

آب می‌برد و تشنه لبان را سیراب می‌کرد؛ تیرها را تیز و آماده می‌کرد و کمانها را اصلاح و مرتب. علاوه بر این‌ها هدفی دیگر هم داشت، که عبارت بود از این که با تمام احساس و حواس، جریان نبرد را زیر نظر داشته باشد...

این امر تعجبی ندارد، چون در میدان این نبرد برادرزاده‌اش، محمد صلی الله علیه و آله، و برادرش حمزه بن عبدالمطلب، شیر خدا ... و پسرش زبیر بن عوام رضی الله عنه، یار و یاور پیامبر ﷺ شرکت داشتند؛ و قبل از همه این‌ها و بالاتر از آن سرنوشت اسلام، دینی که از روی رضا و رغبت آن را اختیار کرده بود، برایش مهم بود...

دینی که به خاطرش مشقت هجرت را پذیرفته و تحمل کرده بود.

دینی که می‌دانست، یقیناً او را به جنت می‌برد.

وقتی دید جز تعدادی قلیل، بقیه مسلمین از کنار پیامبر ﷺ دور میشوند و می‌گریزند...

و دید نزدیک است مشرکین به پیامبر ﷺ دست یابند و او را به قتل برسانند، مشک آتش را به زمین انداخت و رمح و نیزه‌ای را از دست یکی از شکست خوردگان فراری، گرفت و بسان ماده شیری که بچه‌هایش در خطر باشند، حمله برد. و نیزه زنان، صفوف را می‌شکافت و با نوک نیزه، چهره دشمنان را سوراخ می‌کرد و به مسلمین نعره می‌کشید و می‌گفت:

وای به حالتان! از پیامبر ﷺ دوری جستید؟!

همین که پیامبر ﷺ دید، صفیه رضی الله عنها می‌آید، ترسید جنازه برادرش، حمزه را ببیند که مثله شده و مشرکین به فجیع‌ترین صورت او را مثله کرده بودند، و در این موقع پیامبر ﷺ به پسر عمه‌اش، زبیر اشاره فرمود و گفت:

زبیر آن زن را ... زبیر آن زن را داشته باش...

زبیر رضی الله عنه پیش مادر رفت و گفت:

مادر دور شوید، کنار بروید، مادر جان...

صفیه رضی الله عنها نعره کشید و گفت:

برو کنار مادر مرده.

زبیر رضی الله عنه گفت: مادر جان پیامبر ﷺ فرمان داده است و به تو امر می‌کند که برگردی...

صفیه رضی الله عنها گفت: چرا؟! شنیده‌ام برادرم مثله شده است و آنهم در راه خدا...

پیامبر ﷺ که این سخنان را از صفیه رضی الله عنها شنید، به زبیر گفت: راه را برایش باز کند و او را بگذارد.

وقتی جنگ خاتمه یافت، صفیه رضی الله عنها بر جنازه برادرش، حمزه رفت؛ دید شکمش پاره و کبدش را بیرون آورده‌اند، و بینی و گوشش را بریده و چهره‌اش از شکل افتاده است. طلب آمرزش روحش را کرد و گفت: در راه خدا چنان شد...

به تقدیر و قضای خدا راضیم.

صبر می‌کنم و پاداش آن را از خدا می‌طلبم... به امید خدا بدان نایل خواهم آمد.

موقف و اقدام صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب، در روز احد چنین بود...
اما موقف و اقدامش در روز خندق، داستانی شگفت‌انگیز دارد، که تار و پودش
ذکاوت، فهم، زیرکی، قهرمانی، تصمیم و قاطعیت است...

پس گوش کن کتب تاریخ چه نوشته اند...؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چنان عادت داشت که هر وقت به غذا می‌رفت و مدینه را ترک می‌کرد؛ زنان
و اطفال را در قلعه‌های محکم می‌گذاشت، که مبادا در غیاب حامیان، مورد تجاوز و غدر
و خیانت خائنان قرار گیرند.

در روز خندق، همسران، عمه اش و جمعی از زنان مسلمانان را در قلعه‌ای بسیار
محکم و تسخیر نشدنی و مطمئن نهاد: که حسان بن ثابت رضی الله عنه آن را از پدراناش به ارث
برده بود.

در همان وقتی که مسلمانان در مقابل قریش و هم پیمانانش در اطراف خندق بودند، و
مقابله با دشمن آن‌ها را به خود مشغول کرده بود و به فکر زنان و اطفال نبودند.

در چنین حالتی در یک بامداد زود و در هوای گرگ میشی سحر، صفیه رضی الله عنها، دختر
عبدالمطلب، شبی را دید که می‌جنبید، چشم و گوش را تیز کرد، دریافت، یک نفر از
یهودیان به اطراف قلعه آمده است، و به حالت بررسی و تجسس در اطراف قلعه
می‌گشت و می‌خواست بداند که در قلعه چه کسانی هستند؟...

صفیه رضی الله عنها فهمید که این یک نفر از جانب قوم خود به جاسوسی آمده است، تا بداند
آیا در قلعه مردانی برای دفاع از ساکنان قلعه هستند، یا این که جز زنان و اطفال کسی در
قلعه نیست.

صفیه رضی الله عنها پیش خود گفت:

یهودیان بنی قریظه، پیمان خود را با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برهم زده و نقض کرده‌اند، و از قریش
و هم پیمانانش طرفداری کرده‌اند و بر ضد مسلمانان با آن‌ها همکاری می‌کنند.

و در حال حاضر هیچ مسلمانی نیست که از ما دفاع کند. زیرا مسلمانان و پیامبر ﷺ همگی به مقابله دشمن رفته‌اند.

اگر این دشمن خدا بتواند خبر ما را برای قوم خود ببرد، یهودیان، زنان ما را به سبی و اسارت برده و اطفال ما را برده خواهند کرد، که برای مسلمانان مصیبتی بالاتر از این نیست.

در این موقع، صفیه رضی الله عنها روسری خود را سفت بست و لباسهایش را دور کمر محکم کرد، و چوبی بزرگ و بر دوش نهاد و به در قلعه پایین آمد، و با حزم و احتیاط لای آن را باز کرد، و از لای در، مراقب دشمن خدا شد و با بیداری و احتیاط کامل در کمین ماند؛ تا این که آنقدر نزدیک شد که به طور یقین می‌توانست به او حمله‌ور شود، آنگاه قاطعانه و شیرانه به او حمله برد، و با دیرک به فرق سرش کوفت، و او را نقش بر زمین کرد... پشت سر آن ضربه دوم و سوم را به سرش کوفت، بدین‌ترتیب او را از پای در آورد.

آنگاه با عجله کاردی را برداشت، و سر او را از تنش جدا کرد و از بالای قلعه به پایین پرت کرد.

سربریده یهودی، تلوتلو خوران از بالای قلعه به پایین غلتید، و در جلو پای یهودان کمین کرده در پایین متوقف شد.

همین که یهودیان سر رفیق خود را دیدند، بیکدیگر گفتند: ما فهمیدیم محمد زنان و اطفال را بدون مدافع و حامی نمی‌گذارد...

آنگاه از همان راهی که آمده بودند برگشتند...

خدا از صفیه، دختر عبدالمطلب رضی الله عنه، خشنود گردد. واقعاً نمونه و الگوی زن مسلمان بود.

یگانه فرزندش را پرورش و تربیت محکم داد.

شهادت برادر را دید و صبر و شکیبایی را پیشه کرد.

روزگار، او را در بوته آزمایش قرار داد. واقعاً زنی قاطع و عاقل و قهرمان از آن در آمد. سپس تاریخ در بالاترین صفحات خود یادداشت کرده است که صفیه، دختر عبدالمطلب رضی الله عنه، اولین زن مسلمان بود که مشرکی را به قتل رساند^۱.

ابوذری غفاری رضی الله عنه

قبیله «غفار» در دره ودان که مکه را به دنیای خارج مربوط می سازد سکونت داشته و مستقر بودند.

وسیله امرار معاش قبیله غفار، عبارت بود از درآمد ناچیزی که از کاروان بازرگانان قریش که از مکه به شام رفت و آمد داشتند، به دست می آوردند. گاهی اوقات که این کاروانها آنها را راضی نمی کردند، و مقدار مورد درخواست آنها را نمی پرداختند، غفاریها راه را بر آنان گرفته و به راهزنی دست می زدند. و قوتی به دست می آوردند.

جندب بن جنادة مکنی به ابوذر رضی الله عنه، یکی از فرزندان این قبیله بود، ولی وی به عکس دیگر افراد قبیله، قلبی پر جرأت داشت و با برتری عقل و دوراندیشی، از دیگران ممتاز بود.

و نیز از این بتهای مورد تقدیس و پرستش اعراب، دلی پر خون و قریحه تنگی داشت و از فساد و بی ارزشی دین و معتقدات اعراب نیز منزجر و متنفر بود.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

۲- أسد الغابة.

۱- سیر أعلام النبلاء ۲۳۹/۱.

۴- الإصابة.

۳- سمط الآلی.

۶- أعلام النساء - كحالة.

۵- الاستیعاب.

۸- حياة الصحابة.

۷- الطبقات الكبرى.

و از طرفی همیشه منتظر و چشم به راه ظهور پیامبری تازه بود، که مغز و قلوب مردم را صیقلی داده و از عقل و شعور معرفت مملو نماید. و آن‌ها را از تاریکی و جهالت کفر رهانیده، و به نور حق و خدا پرستی هدایت نماید.

همانطور که انتظار داشت، اخبار ظهور پیامبری جدید در مکه به گوش ابوذر - بادیه نشین - رسید؛ و به منظور تحقیق در این مورد، به برادرش «انیس» گفت: پدر پیامرزا! زود باش هر چه زودتر به مکه بشتاب و در مورد اخبار این مرد که گمان می‌کند پیامبر است، و از آسمان وحی بر او نازل می‌شود تحقیق کن، و به سخنانش گوش کن و خبرش را برایم بیاور.

انیس بی‌درنگ به مکه رفت، و با پیامبر ﷺ ملاقات کرد و سخنانش را گوش داد و برگشت. ابوذر رضی الله عنه همین که دید انیس برگشته است، با اشتیاق فراوان به دیدنش رفت و از انیس پرسید:

مردم درباره او چه می‌گویند؟

انیس گفت:

مردم می‌گویند: ساحر است و جادوگر، کاهن است و شاعر.

ابوذر رضی الله عنه گفت:

افسوس که درد مرا دوا نیاوردی و کارم را برگزار نکردی. آیا می‌توانی مراقب زن و عیالم باشی، تا خودم بروم و درباره موضوع تحقیق و بررسی کنم؟ انیس گفت:

باشد، اما باید مواظب مردم مکه باشی، حتماً از آن‌ها حذر کن.

ابوذر رضی الله عنه توشه خود را با مشکی کوچک برداشت، و بامداد فردای آن روز به منظور ملاقات با پیامبر ﷺ و تحقیق موضوع، خود عازم مکه شد.

ابوذر رضی الله عنه وارد مکه شد، اما از مردمش بیم و هراس داشت. او خبر نگرانی و آشفتگی قریش را در مورد بت‌هایشان شنیده بود. شنیده بود: هرکس به خود اجازه دهد، از

محمد ﷺ پیروی کند، بدون شک خود را در معرض شکنجه و آزار بی‌امان قریش قرار می‌دهد.

بنابراین نخواست درباره حضرت محمد ﷺ از کسی سؤال و تحقیق به عمل آورد، چون نمی‌دانست چه کسی هوادار و پیرو حضرت محمد ﷺ است و چه کسی دشمن او؟.

وقتی شب فرا رسید، ابوذر رضی الله عنه در مسجد دراز کشید که بخوابد، در آن اثناء حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنه از کنارش گذشت، و او را نگاه کرد، دانست که غریب است، لذا به او گفت:

آقا بلند شو با من بیا برویم منزل. ابوذر رضی الله عنه با او می‌رود، و آن شب را نزد او می‌خوابد. فردا بدون اینکه از یکدیگر چیزی بپرسند، ابوذر رضی الله عنه مشک آب و سفره توشه و زادش را بر می‌دارد و به مسجد برمی‌گردد.

ابوذر روز دوم را هم بدون آشنائی با پیامبر ﷺ به سر می‌برد و وقتی شب فرا می‌رسید، باز در مسجد دراز می‌کشد. این بار نیز حضرت علی رضی الله عنه از کنارش می‌گذرد و می‌گوید:

آقا مگر راه منزل را بلد نبودی؟!

سپس او را همراه خود می‌برد، و شب دوم را نیز در منزل او می‌خوابد و فردا صبح بدون اینکه چیزی از هم بپرسند، از هم جدا می‌شوند.

شب سوم که حضرت علی رضی الله عنه او را به منزل می‌برد، از او می‌پرسد، آیا به من نمی‌گوئی چرا به مکه آمده‌ای؟

ابوذر رضی الله عنه گفت:

اگر قول بدهی در رسیدن به هدف مرا یاری و راهنمایی کنی، می‌گویم، حضرت علی رضی الله عنه هم قول داد. ابوذر می‌گفت:

من از راه دور به مکه آمده و می‌خواهم این پیامبر جدید را ملاقات کنم، و سخنانش را بشنوم.

از شنیدن این سخنان، چهره حضرت علی رضی الله عنه شاد و شگفته شد، و گفت: به خدا قسم او واقعاً پیامبر خداست ... واقعاً ... واقعاً.

بنابراین فردا صبح، پشت سرمن بیا. هر جا که رفتم تو هم بیا، و اگر دیدم خطری تو را تهدید می‌کند، می‌ایستم و وانمود می‌کنم آب دهان به زمین می‌اندازم، و اگر حرکت کردم تو هم دنبالم بیا، و هر جا که رفتم تو هم داخل شو.

از شوق دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله ابوذر در طول شب حتی یک لحظه خوابش نبرد، از بس که مشتاق بود چیزی را بشنود که به پیامبر صلی الله علیه و آله وحی می‌شود. دلش شور می‌زد.

فردا حضرت علی رضی الله عنه مهمانش را به منزل پیامبر صلی الله علیه و آله برد. حضرت علی از جلو می‌رفت و ابوذر بدون اینکه به چیزی توجه کند، پشت سرش راه می‌رفت، همینکه وارد منزل پیامبر صلی الله علیه و آله شدند، ابوذر گفت:

السلام علیک یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله در جواب فرمود:

وعلیک سلام الله ورحمته وبرکاته.

بدین ترتیب، معلوم می‌شود اولین فردیکه به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام، تحیه اسلام داد، ابوذر رضی الله عنه بود، و سپس شیوع و عمومیت یافت و متداول شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله به ابوذر رو کرده و او را به دین اسلام دعوت کرد، و آیات قرآن را برایش قرائت کرد، تا اینکه ابوذر رضی الله عنه کلمه حق را به زبان آورد؛ و قبل از اینکه از جای خود تکان بخورد به دین جدید وارد شد، پس او چهارمین یا پنجمین فردی است که به اسلام مشرف شدند.

رشته سخن را به ابوذر رضی الله عنه می‌دهیم که خود بقیه داستان را برایمان تعریف کند.

می‌گوید:

بعد از آن، مدتی در مکه در خدمت پیامبر ﷺ ماندم، اسلام را به من آموخت و قسمتی از قرآن را به من یاد داد، و سپس فرمود:

موضوع اسلام خود را در مکه، به هیچکس نگو، می ترسم تو را به قتل برسانند، اما من گفتم:

قسم به ذاتی که جانم را در اختیار دارد، تا به مسجد نروم و در حضور قریش دعوت حق را صراحتاً اعلام نکنم، از مکه بیرون نمی روم. پیامبر ﷺ سکوت کرد. آنگاه به مسجد آمدم، دیدم قریش نشسته اند و سرگرم صحبتند، خود را به وسط انداختم و با تمام قدرت، بانگ برداشتم و گفتم: ای جماعت قریش بشنوید: من گواهی می دهم، جز الله پروردگاری نیست و حضرت محمد پیامبر خدا است.

به محض اینکه این سخنان به گوش جماعت خورد، همه آشفته و مضطرب شده و از جای خود برخاستند و گفتند: این بی دین مرتد را بگیرید. همگی به من حمله ور شدند و مرا به قصد کشتن می زدند؛ اما عباس بن عبدالمطلب، عموی پیامبر ﷺ، به دادم رسید، خود را روی من کشید که حمایت کند، به آنها گفت: وای بر شما خاک بر سرتان! می خواهید یک نفر از بنی غفار را بکشید، در حالیکه، کاروان و قافله های شما از سرزمین آنها می گذرد؟ آنگاه دست از سرم برداشتند.

وقتی حالم جا آمد و بهبود یافتم نزد پیامبر ﷺ آمدم. مرا دید فرمود: مگر به تو نگفتم: اسلامت را آشکار مکن؟ عرض کردم: یا رسول الله! یک احتیاج روحی، درونی و روانی بود که آن را برآوردم. فرمود: ابوذر به میان قبیله خودت برگرد، و آنچه را که دیدی و شنیدی برای آنها بگو و تعریف کن و آنها را به دین خود بخوان. امیدوارم خداوند وجود تو را مفید قرار دهد، و پاداش خیرت دهد.

هروقت خبر ظهور و پیروزی مرا شنیدی پیش من بیا.

ابوذر رضی الله عنه چنین ادامه داد: به عجله خود را به محل استقرار قبیله ام رساندم. اول برادرم انیس، به ملاقاتم آمد و پرسید چه کار کردی؟

گفتم: چه کار کردم، مسلمان شدم و پیامبری حضرت محمد را ﷺ تصدیق کردم. دیری نپایید خداوند، سینه و قلب او را آماده پذیرش نور حق کرد و گفت: من از دین تو دوری نمی‌جویم، من هم مسلمان می‌شوم و دین حضرت محمد ﷺ را تصدیق می‌کنم. بعد از آن دو نفری پیش مادرمان رفتیم و او را به دین اسلام دعوت کردیم. او هم گفت: چرا از دین شما دوری جویم؛ او هم مسلمان شد. از آن تاریخ به بعد، خانواده مؤمن ابوذر رضی الله عنه، مدام مردم قبیله غفار را به دین خدا دعوت می‌کردند. و در این مورد کوتاهی و سهل انگاری به خرج ندادند، تا اینکه جمع کثیری از برکت تلاش آنها، به اسلام مشرف شدند، و نماز را اقامه کردند. اما جمعی از قبیله مذکور گفتند: ما بر دین خود خواهیم ماند، و هروقت پیامبر ﷺ به مدینه آمد، ما هم مسلمان می‌شویم، و راست هم گفتند، چون زمانی که پیامبر ﷺ به مدینه آمد، آنها نزد پیامبر مسلمان شدند. پیامبر صلی الله علیه و آله درباره آنها چنین فرموده است: خداوند غفار را ببخشاید، و خداوند آنها را سلامت بدارد که اسلام آوردند. تا بعد از جنگ بدر و احد و خندق، ابوذر رضی الله عنه همانطور بادیه نشین ماند. بعد از آن به مدینه آمد، و وقت خود را وقف خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله نمود و از پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه خواست، خدمتش را به عهده گیرد. پیامبر صلی الله علیه و آله هم به او اجازه داد و به صحبت و خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله نایل و سعادت‌مند شد. پیامبر صلی الله علیه و آله همیشه خاطرش را گرامی می‌داشت و او را برتر می‌دانست، و هر وقت به او می‌رسید با او مصافحه می‌کرد، و با او خوش و بش می‌کرد، و شاد و خرسند می‌شد. بعد از اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمان خدا را لیبیک گفت و به لقاء الله پیوست؛ ابوذر رضی الله عنه قدرت تحمل ماندن در مدینه را نداشت، که از صحبت سرورش، و از گفتار پر برکتش محروم گشته بود به این سبب به بادیه شام کوچ کرد، و در طول خلافت حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر فاروق رضی الله عنهما، همانجا مقیم شد.

روزی یک نفر نزد ابوذرؓ می‌رود، و در منزل هرچه نگاه می‌کند، وسایلی نمی‌بیند می‌پرسد: ابوذر، وسایل منزلتان کجاست؟

ابوذرؓ می‌گوید: در آنجا (یعنی آخرت) منزلی داریم، و هرچه وسیله خوب داشته باشیم به آنجا می‌فرستیم.

مرد که منظور ابوذرؓ را می‌فهمد می‌گوید:

تا زمانی که در این خانه (یعنی دنیا) هستی وسایل و ابزار ضرورت داری، ابوذرؓ در جواب گفت: اما صاحبخانه نمی‌گذارد در آن بمانیم.

امیرشام سیصد دینار برایش فرستاده بود، و گفته بود: با این پول احتیاجات خود را برطرف کن. اما ابوذرؓ پول را پس فرستاده و گفته بود: او از من ضعیف‌تر بنده خدا پیدا نکرده بود که برایش می‌داد؟

در سال سی و شش هجری، دست اجل، ریشه حیات عابد زاهد را که پیامبر ﷺ در باره‌اش گفته بود:

«روی این کره خاکی و زیر این چرخ نیلگون، مردی صادقتر از ابوذر پیدا نمی‌شود»^۱ برکند.

سلمان فارسیؓ

۱- برای مزید اطلاع می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

- | | |
|----------------------------------|------------------------------|
| ۱- الإصابة (ط. السعادي) ۶۰/۳، ۶۳ | ۲- الاستيعاب ۶۴۵/۲، ۶۴۶ |
| ۳- تهذيب التهذيب ۴۲۰/۲ | ۴- تجريد أسماء الصحابة ۱۷۵/۲ |
| ۵- تذكرة الحفاظ ۱۵/۱-۱۶ | ۶- حلية الأولياء ۱۵۶/۱، ۱۷۰ |
| ۷- صفة الصفوة ۲۳۸/۱، ۲۴۵ | ۸- طبقات العراقي ۳۲ |
| ۹- المعارف ۱۱۱-۱۱۰ | ۱۰- شذرات الذهب ۳۹/۱ |
| ۱۱- العبر ۳۳/۱ | ۱۲- زعماء الإسلام ۱۶۷-۱۷۳ |

این داستان سرگذشت فردی است، که به دنبال حقیقت می‌گشت و پویای حق بود، و خدا را جستجو می‌کرد.

سرگذشت و داستان سلمان فارسی است، خدا از او خشنود باد و او را خشنود کند. رشته سخن را به دست خود سلمان رضی الله عنه می‌دهیم، که حوادث و جریان سرگذشت خود را برایمان بازگو کند.

که خود او آن را عمیق‌تر احساس کرده و بازگویش دقیق‌تر و صادق‌تر است. او چنین می‌گوید:

جوانی پارسی‌نژاد و از اهالی یکی از دهات اطراف اصفهان، به نام «جیان» بودم. پدرم، رئیس دهکده، از همه ثروتمندتر و مقام و موقعیتش از همه بالاتر بود.

از همان بدو تولد برای پدر، عزیزترین خلق خدا بودم، و با مرور زمان محبتش به من شدید و شدیدتر می‌شد، تا جائیکه مرا مانند دختران در خانه زندانی می‌کرد و درباره من بیم و هراس داشت.

در آیین مجوسیت «زرتشتی» سعی و تلاش کردم، تا به درجه سرپرستی آتش مقدم رسیدم، و کار روشن نگه داشتن آن به من محول شد که نمی‌بایست در خلال شبانه‌روز حتی یک لحظه هم خاموش گردد.

پدرم صاحب باغ و زمین مستغلات بزرگی بود، که در آمد سرشاری داشت پدر، خود سرپرستی و نظارت آن را به عهده داشت، و درآمدش را جمع‌آوری می‌کرد.

روزی برای پدر کاری پیش آمد که نتوانست به ده برود، به من گفت: پسر من باین چنان پیش آمده است که نمی‌توانم به ملک و مستغلات برسم، بلند شو، امروز به جای من برو و کارها را روبراه کن. من هم به مقصد باغ و زمین از منزل بیرون آمدم. سر راهم از کنار یکی از کلیساهای نصرانیان عبور کردم، صدای نماز خواندن آن‌ها نظرم را جلب کرد.

از کار و بار نصاری یا دیگر ادیان چیزی آگاه نبودم؛ چون مرا در خانه زندانی کرده و مجال نمی‌داد با مردم تماس داشته باشم. وقتی از نزدیک آواز آن‌ها را شنیدم؛ بیشتر کنجکاو شدم، و رفتم ببینم چه کار می‌کنند.

وقتی در آن دقت و تأمل کردم، دیدم نمازشان مرا تحت تأثیر قرار داده است، و در دل به دین آن‌ها رغبتی پیدا کرده‌م و گفتم:

به خدا این دین از دینی که ما داریم بهتر است. تا غروب آفتاب آنجا را ترک نکردم، و به سرزمین و باغ هم نرفتم.

آنگاه از آن‌ها پرسیدم.

بنیان و مرکز این دین کجاست؟

گفتند: در سرزمین شام است.

با فرا رسیدن شب به منزل برگشتم پدرم آمد و پرسید چه کار کرده‌ای؟ گفتم: پدر جان امروز با جمعی برخورد کردم و در کلیسا نماز می‌خواندند؛ دین و آیین آن‌ها مرا تحت تأثیر قرار داد، و تا غروب آفتاب همانجا ماندم. پدرم از کارم سخت برآشفته و گفت: پسر جان! آن دین به درد نمی‌خورد و چیزی در بر ندارد.

دین خود و پدرانت از آن بهتر است.

گفتم: نه هرگز!

به خدا دین آن‌ها از دین ما بهتر است، پدرم از این گفتار وحشت کرد و ترس او را برداشت که از دین برگردم؛ لذا مرا در منزل زندانی کرد و زنجیر در پایم نهاد.

فرصتی فراهم شد، به جماعت نصاری پیغام دادم که هر وقت کاروانی عازم شام شد، مرا مطلع کنند.

طولی نکشید کاروانی به مقصد شام از آنجا می‌گذشت، مرا هم باخبر کردند؛ هر طور شد زنجیر را از پایم باز کردم، و مخفیانه با کاروان حرکت کردم، تا به سرزمین شام رسیدم. در آنجا سراغ بزرگترین مرجع این دین را گرفتم.

گفتند: کشیش است که ریاست کلیسا را بعهدہ دارد. پیش کشیش رفتم و گفتم: من به نصرانیت رغبت پیدا کرده‌ام، می‌خواهم در اینجا بمانم و به شما خدمت کنم. و از تو مراسم دینی و مذهبی یاد بگیرم، گفت: باشد.

بدین ترتیب نزد او ماندگار شدم، و کمر خدمتش را بستم.

اما چندی نگذشت، دریافتم که کشیش انسانی است نادرست و بد، پیروان خود را به جمع‌آوری صدقه و تبرعات و ثواب آن، تشویق و ترغیب می‌کرد، اما مالی را که در اختیارش قرار می‌دادند تا در راه خدا خرج کند، برای خود نگهداری و ذخیره می‌کرد و چیزی از آن را به فقراء و مستمندان نمی‌داد، و هفت خمره طلا برای خود اندوخته بود.

به محض اطلاع از این امر به شدت از او متنفر شدم. اما خوشبختانه، چندی نگذشت، مرگ، دامنش را گرفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. جماعت نصاری برای تجهیز و دفنش جمع شدند، ولی من به آن‌ها گفتم:

این شخص مردی شریف نبود. شما را وادار می‌کرد صدقه و تبرعات بدهید و جمع‌آوری کنید، و مدام در ترغیب و تشویق شما می‌کوشید؛ اما وقتی مال را تحویلش می‌دادید آن را برای خود ذخیره می‌کرد، و حتی دیناری را به فقراء و نیازمندان نمی‌داد.

گفتند: تو از کجا می‌دانی؟

گفتم: حاضرید شما را به محل خزانہ‌ای راهنمایی کنم؟

گفتند: بله و باید همین کار را هم بکنی. محل گنج را به آن‌ها نشان دادم و هفت خمره مملو از طلا و نقره را بیرون آوردند. با دیدن آن گفتند: ما نباید چنین موجودی را دفن کنیم، جنازه‌اش را به دار آویختند و آن را سنگسار کردند.

بعد از چند روز یک نفر جانشین تعیین کردند، من هم کمر خدمتش را بستم، دیدم بی‌نیازتر و پرهیزکارتر از او احدی پیدا نمی‌شود، و هیچکس به اندازه او به فکر و اندیشه آخرت نبود و به عبادت شب و روز بر دوام‌تر از او ندیدم. محبت او بیش از حد در دلم جا گرفت. مدتی طولانی در خدمتش به سر بردم؛ تا این که اجل به سراغش آمد. در

بستر بیماری به او گفتم: فلانی هر زنده‌ای شربت مرگ را نوش می‌کند؛ بعد از خودت وصیت مرا به چه کسی می‌کنی و به نظر تو من پیش چه کسی بروم؟ گفت:

پسر عزیزم من واقعاً کسی را نمی‌یابم که در خط ما باشد و با مسلک و رفتار تو بسازد تا شما را به او معرفی کنم. جز یک نفر به فلان اسم، در سرزمین موصل، او کتاب را تحریف نکرده و از حق و عدالت عدول نکرده است؛ تو می‌توانی نزد او بروی. بعد از مرگ او، خود را به موصل رساندم و پیش مرد صالح رفتم و داستان خود را برایش تعریف کردم و گفتم:

فلانی در بستر بیماری مرگ به من توصیه کرد که نزد شما بیایم و از جوارتان کسب فیض کنم، و به من گفت: شما به حق و عدالت پایبندی. کشیش بعد از شنیدن سخنان من گفت: شما می‌توانی همین جا پیش من بمانی. مدتی با او بودم، دیدم مردی است بسیار نیک و تمام صفات حسنه را دارد. اما مدتی نگذشت که او هم در بستر بیماری افتاد و درگذشت. البته قبل از مرگش به او گفتم:

فلانی، فرمان خدا رد و برگشت ندارد و مرگ حق است و ظاهراً اجل شما فرا رسیده است و شما از وضع و کار من باخبری؛ پس مرا به چه کسی سفارش می‌کنی و بعد از تو من کجا و پیش چه کسی بروم؟ گفت:

پسرم باور کن هیچکس را، هم مرام خود نمی‌بینم، جز یک نفر به فلان نام و نشان در نصیبین. تو می‌توانی پیش او بروی.

بعد از مراسم تجهیز و تکفین او بار سفر به نصیبین را بربستم، و پیش مرد مورد نظر رفتم و داستان و ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. پس از شنیدن داستان گفت:

تو می‌توانی در اینجا نزد من بمانی.

مدتی از حضورش کسب فیض کردم. او هم، مانند دو رفیق راحلش، واقعاً نیکو زاهدی بود بی نظیر؛ اما از بخت من، پس از چندی او هم مرگ را پذیرا شد. در موقع مرگ به او گفتم: تو از کار و وضع من کاملاً باخبری؛ بعد از تو پیش که بروم، و تو مرا به چه کسی سفارش می دهی و من به کجا بروم؟

در جواب گفت:

پسرم راستش کسی را موافق خودمان نمی بینم، جز فلانکس در عموریه، پس از من پیش او برو. پس از دفن او سفر عموریه را پیش گرفتم، و بعد از رسیدن به عموریه نزد مرد مورد نظر رفتم و خود را معرفی کردم و داستان را به او گفتم.

پس از شنیدن قصه من، گفت:

می توانی در اینجا پیش من بمانی.

مدت زمانی در آنجا ماندم، این شخص نیز مانند یارانش، راه درستی و هدایت را پیش گرفته بود. در آن مدت با زحمت و تلاش، چندگاو و تعدادی گوسفند به دست آوردم. ولی بعد از چندی او هم به سرنوشت یارانش گرفتار و فرمان خدا را لیبیک گفت و درگذشت. هنگام مرگ از او پرسیدم:

شما در مورد من آنچه که لازم باشد می دانی، پس از خودت من پیش که بروم و مرا به چه کسی سفارش می دهی؟ و چه کار باید بکنم؟

گفت:

پسر خویم - به خدا - روی این کره خاکی احدی را نمی بینم مانند ما در جستجوی حق و عدالت باشد. اما از قرائن چنان برمی آید که نزدیک است پیامبری در سرزمین عرب ظهور کند. مردم را به دین ابراهیم می خواند، پس از مدتی از سرزمین خود مهاجرت می کند و به سرزمینی می رود که دارای نخلستان است و در میان دو سنگلاخ واقع شده است. نشانه های مشخص و آشکار دارد. از جمله: هدیه می خورد، اما از صدقه نمی خورد، و در بین دو کتفش هم مهر نبوت نقش بسته است. پس اگر می توانی به آن سرزمین برو.

بعد از این سخنان، روح پاکش به سوی ملکوت اعلی پرواز کرد. پس از او مدتی در عموریه ماندم تا این که کاروانی از بازرگانان عرب، از قبیله کلب، از آنجا می‌گذشت. به آنان گفتم:

اگر مرا با خود به عربستان ببرید این گاو و گوسفندان را به شما می‌دهم. گفتند: باشد، شما را با خود می‌بریم. گاو و گوسفندان را به آن‌ها دادم، و مرا همراه خود بردند؛ تا به وادی القری رسیدیم. در آنجا به من غدر و خیانت کردند. زیرا مرا به یک نفر یهودی فروختند، و من برده شدم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه کمر خدمت مالک خود را ببندم، بعد از مدتی، یکی از عموزاده‌های بنی قریظه‌اش آمد و مرا خرید و با خود به یثرب برد. در یثرب نخلستانی را به همان وصف دیدم که دوست در عموریه توصیف کرده بود. مدینه را عیناً مطابق توصیفات یافتم که او گفته بود: به هر حال در مدینه نزد او ماندگار شدم.

در آن ایام پیامبر ﷺ در مکه، قوم خود را به دین اسلام دعوت می‌کرد. اما از آنجایی که من برده بودم و همیشه مشغول کار، اخبار او به گوشم نمی‌خورد.

در همان اثناء پیامبر ﷺ به یثرب مهاجرت کرد. روزی بالای درخت نخلی مشغول کار بودم. مالکم زیر درخت نشسته بود. که یکی از عموزاده‌هایش آمد و گفت: خداوند، بنی قیله^۱ را نابود کند، هم‌اکنون در قبا به دور مردی گرد آمده‌اند: که از مکه آمده و به خیال خودش پیامبر است!

به محض شنیدن این سخن بدنم داغ شد و مانند تب زده، مضطرب و آشفته شدم. حتی ترسیدم از درخت سقوط کنم و روی اربابم بیفتم. به عجله پایین آمدم، و به آن مرد گفتم:

چه گفتی؟! لطفاً آن را تکرار کن: آقام عصبانی شد و سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: تو را با این کارها چه کار؟!
یا الله برو سرکارت و به کار خود برس.

۱- بنی قیله به اوس و خزرج گفته می‌شود.

غروب همان روز مقداری خرما را جمع کردم و پیش پیامبر ﷺ رفتم، و به خدمتش مشرف شدم و گفتم:

اطلاع یافتم شما مردی صالح هستی و جمعی غریب و نیازمند همراه داری و این مقدار ناچیز خرما صدقه داشتم؛ دیدم شما از هرکس مستحق‌ترید، و خرما را تقدیمش کردم. به یارانش فرمود: بخورید.

خود از خوردن دست نگه داشت و نخورد.

در دل خود گفتم: این یکی از نشانه‌ها.

از آنجا برخاستم و رفتم پی‌کارم، بعد از این که پیامبر ﷺ از قبا به مدینه آمد، باز مقداری خرما فراهم کردم و به خدمتش رفتم و گفتم:

دیدم شما صدقه نمی‌خوری، این را به عنوان هدیه به حضورت تقدیم می‌کنم.

خودش مشغول خوردن شد و به یارانش فرمود: بخورید و همه باهم خوردند. دردل خود گفتم: این هم نشانه دوم.

بعد از آن در بقیع غرقده به خدمت پیامبر ﷺ رسیدم که یکی از یارانش را به خاک می‌سپردند. پیامبر دو شمله، به دوش داشت و نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم. پنهانکی پشتش را می‌پاییدم و بدنبال مهر نبوت می‌گشتم، که دوست در عموریه آن را توصیف کرده بود.

همین که متوجه شد پشتش را نگاه می‌کنم، هدفم را دریافت؛ لذا عبا را از روی شانه‌اش کنار زد. نگاه کردم. مهر را دیدم و آن را شناختم؛ به آن چسبیدم و مشغول بوسیدنش شدم و از فرط شادی گریه را سر دادم و اشک شوق از چشمانم جاری شد.

پیامبر ﷺ فرمود:

موضوع چیست؟!

سرگذشت خود را برایش بازگفتم. پیامبر ﷺ از آن بسیار مسرور شد و خوشحال بود که یارانش داستان را از من بشنوند، و داستان را برای آنان تعریف کردم، آن‌ها هم تعجب کرده، سخت خوشحال شدند و بیش از اندازه، شادی و سرور نشان دادند.

دروود بر سلمان فارسی رضی الله عنه، روزی که در همه جا به جستجوی حق برخاست و درود بر سلمان فارسی روزی که با حق آشنا شد و به آن ایمان آورد و آن را پذیرفت و اعتقادی محکم پیدا کرد.

سلام بر او روزی که درگذشت و روزی که دوباره زنده می‌شود^۱.

رمله دختر ابی سفیان رضی الله عنه

ابوسفیان بن حرب که رئیس و فرمانروای بی‌چون و چرای مکه و رهبری بود که همه سر تعظیم و فرمانبرداری در مقابلش خم می‌کردند. از این رو انتظار نداشت و تصور هم نمی‌کرد احدی از قریش از اطاعتش خارج گشته یا در امری مهم با او از در مخالفت در آید.

اما دخترش رمله رضی الله عنها، با گرویدن خود و شوهرش، عبدالله بن حجهش، به دین و آیین محمد ﷺ و تصدیق پیامبری از او و کافر شدن به خدایان و آیین پدرشان، و ایمان آوردن

۱- برای مزید اطلاع می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- | | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱- الإصابة (ط. العاوة) ۱۱۳/۳-۱۱۴ | ۲- الاستیعاب (ط حیدرآباد) ۵۵۶/۲-۵۵۸ |
| ۳- الجرح والتعديل ق: ج ۲۶۶-۲۶۷ | ۴- أسد الغابة ۳۲۸/۲-۳۳۲ |
| ۵- تهذیب التهذیب ۱۳۷/۴-۱۳۹ | ۶- تقریب التهذیب ۳۱۵/۱ |
| ۷- الجمع بین رجال الصحیحین ۱۹۳/۱ | ۸- طبقات الشعرانی: ۳۰-۳۱ |
| ۹- صفة الصفوة ۲۱۰/۱-۲۲۵ | ۱۰- مسندات الذهب ۴۴/۱ |
| ۱۱- تاریخ الإسلام للذهبی ۲۶۲/۲-۱۶۳ | ۱۲- سیر أعلام النبلاء ۳۶۲/۱-۴۰۵ |

به الله، پروردگار یکتا و بدون شریک، کاخ عظمت او را فرو ریخت و فرمانروایی او را متزلزل ساخت و باطل کرد.

ابوسفیان برای برگشت دادن دختر و دامادش به دین اجداد و پدران از تمام قدرت و وسایل و توانایی خود استفاده کرد. اما چه سود! موفق نشد، چون ایمان و اعتقاد، طوری عمیق و راسخ در قلب رمله رضی الله عنه ریشه دوانیده بود که با این طوفانها به لرزه در نمی آمد، و گردباد فشار و تهدید ابوسفیان آن را تکان نداد. بلکه قهر و کینه او، آن را استوارتر و محکم تر می کرد.

وقتی ابوسفیان، از رام کردن و مطیع کردن دختر خود عاجز و ناتوان شد و نتوانست او را از پیروی محمد صلی الله علیه و آله باز دارد، بار غم و اندوه و سستی بر دوشش سنگینی می کرد، و نمی دانست چگونه با قریش روبه رو شود و فرصت ندهد به محمد صلی الله علیه و آله ملحق شوند.

از جهتی، وقتی دریافتند که ابوسفیان از رمله و شوهرش عصبانی و دلخور است، آن ها به خود جرأت دادند که عرصه را بر آن دو تنگ کنند، و آن ها را به شدت تحت فشار و آزار قرار دادند. تا جایی که برای آن دو ادامه حیات در مکه میسر و مقدور نماند.

و زمانی که پیامبر صلی الله علیه و آله به مسلمانان اجازه داد به حبشه مهاجرت کنند و دین خود را محفوظ و از آزار قریش گریخته و به حمایت نجاشی در آیند؛ رمله، دختر ابوسفیان رضی الله عنه، و دختر کوچولوش حبیه، و شوهرش عبیدالله بن حش، در پیشاپیش کاروان مهاجران قرار گرفتند.

اما از آن طرف برای ابوسفیان و دیگر سران و بزرگان قریش سخت و مشکل بود فرار این چند نفر را تحمل کنند و اجازه دهند از چنگشان فرار کنند و در دیار حبشه طعم راحت و آسایش را بچشند.

لذا قاصدانی پیش نجاشی فرستادند و از او درخواست کردند آن چند نفر مهاجر را برگرداند و زبان سعایت و بدگویی را نزد نجاشی گشودند و گفتند: این ها درباره مسیح و مادرش مریم، سخن زشت و ناپسند می گویند. که اگر نجاشی بفهمد ناراحت می شود.

نجاشی سران مهاجران را خواست، و در مورد حقیقت آیین آنها تحقیق نمود، و نظر آنان را درباره عیسی بن مریم ﷺ و مادرش جویا شد و از آنان خواست چند آیه از قرآنی که بر قلب پیامبر آنها نازل شده است، بر او بخوانند.

همین که او را از حقیقت اسلام مطلع کردند و چند آیه از قرآن را بر او خواندند به گریه افتاد و آنقدر اشک ریخت که صورتش خیس شد، (ریشش تر شد) و خطاب به آنها گفت:

این آیات که بر پیامبر شما - محمد - نازل شده است و مطالبی که عیسی بن مریم آورده است هر دو از یک منبع نور، تراوش کرده‌اند.

سپس به وحدانیت و یکتایی خدا ایمان آورد و اقرار نمود و پیامبری محمد ﷺ را پذیرفت و تصدیق کرد.

و نیز از مهاجران حمایت کرده و مسلمانان را در مملکت خود مورد حمایت قرار داد. هرچند فرماندهان و بزرگان دربارش، از مسلمان شدن امتناع ورزیده و بر آیین نصرانیت خود پایدار ماندند برای آنها مهم نبود.

ام حبیبه رضی الله عنها تصور می‌کرد، بعد از گذشت روزگاری دراز و سخت و پرمشقت، ایام به کام شده و این رحلت و سفر شاق و طریق پرزحمت و رنج، به آسایش و راحتی می‌انجامد...

چون نمی‌دانست تقدیر چه سرنوشتی را برایش تهیه دیده و چه در خفا دارد؟!... خداوند متعال و توانا با حکمت وسیع و مشیت بی‌انتهایش، می‌خواست ام حبیبه رضی الله عنها را طوری در بوته آزمایش قرار دهد که تمام خردمندان و عاقلان در آن متحیر مانده و سر در نیاورند. در مقابل چنان آزمایش مشکلی، فهم و شعور تمام اندیشمندان متزلزل شود. و چنان مقرر فرمود: که از این آزمایش بسیار دشوار، موفق و سربلند بیرون آید و بر سکوی پیروزی، گردن برافرازد.

شبی از شبها ام حبیبہ رضی اللہ عنہا در خواب دید: که شوهرش، عبدالله بن حجهش، در دریای موج و متلاطم با امواجی تیره و برهم فشرده دست و پا می‌زند. و در بدترین حال قرار گرفته است.

ام حبیبہ رضی اللہ عنہا، ترسان و هراسان از خواب پرید و آشفته خاطر گشت... ولی قلبش اجازه نداد رؤیا را برای احدی بازگو کند. اما طولی نکشید که خوابش تحقق یافته، زیرا فردای آن شب هنوز غروب نشده بود، عبیدالله بن حجهش از دین خود برگشته و نصرانی شد!... پس از آن به سوی دربار می‌فروشان رو نهاد و می‌خوارگی را شروع کرد و به جرگه مدمن الخمرها درآمد. به طوری که از نوشیدن شراب نه سیر می‌شد و نه سیرآب. عبیدالله، ام حبیبہ رضی اللہ عنہا را بین دو امر تلخ مخیر کرد: به این معنی یا می‌بایست طلاق بگیرد، و یا به آیین نصرانیت در آید...

ام حبیبہ رضی اللہ عنہا خود را بر سر سه راهی دید: یا می‌بایست به اصرار و الحاح و پافشاری شوهرش جواب مثبت دهد و نصرانی شود، بدین ترتیب از دین خود - پناه بر خدا - برگردد، و بار ننگ دنیا و عذاب آخرت را به دوش بکشد، که ام حبیبہ رضی اللہ عنہا هرگز به چنین کاری تن در نمی‌داد حتی اگر با شانه فولادین گوشت بدنش را از استخوان جدا می‌کردند، چنین کاری از او ساخته و شایسته نبود.

و یا این که به مکه، به منزل پدرش، یعنی به قلعه محکم شرک و عناد برگردد و بقیه عمرش را محکوم به ذلت و شکنجه - به خاطر دینش - به سر برد... و یا اینکه تنها و در به در و بدون یار و یاور و خانه و خانواده و دور از میهن در خاک حبشه بماند...

بالاخره تسلیم به قضای خدا را ترجیح داد و تصمیم گرفت در حبشه بماند، تا خداوند به کرم خود دری را به رویش بگشاید و گشایشی در کارش حاصل می‌شود... انتظار ام حبیبه رضی الله عنها زیاد طول نکشید.

شوهرش بعد از نصرانی شدن زیاد در قید حیات باقی نماند و درگذشت. تازه عده شوهر متوفای ام حبیبه رضی الله عنها به سر آمده بود که همای سعادت بر سرش نشست و پیک فرح و گشایش در خانه او را کوبید و مرغ سعادت و سرور با پرهای زمردین سبزش، بدون وعده قبلی و ناگهانی، بر بالای منزل ماتم زده و محزونش پرزنان به پرواز در آمد و بشارت فرج آورد.

روزی که اشعه زرین آفتاب از سوراخ دریچه منازل، نور جانبخش خود را به داخل می‌ریخت، ام حبیبه رضی الله عنها افسرده و تنها در منزل نشسته بود. ناگهان در را زدند. وقتی در را باز کرد با ابرهه، ندیمه و خدمتکار مخصوص نجاشی، پادشاه حبشه مواجه شد. ابرهه، مؤدبانه سلام کرد و اجازه ورود خواست و گفت:

پادشاه سلام می‌رساند و می‌گوید: محمد، رسول خدا، برای خودش از تو خواستگاری کرده است...

نامه‌ای به پادشاه نوشته است به او وکالت داده است که تو را برایش عقد کنند. تو به میل خودت به یک نفر وکالت بده که تو را عقد کند.

ام حبیبه رضی الله عنها از شادی نزدیک بود پر درآورد و پرواز کند. فریاد کشید: خداوند مژده و بشارت خیرت را بدهد! خدا مژده خیرت را بدهد!...

و شروع کرد به در آوردن زر و زیورش، و بازو بندها را درآورد و آن‌ها را به ابرهه داد و بعد از آن الگوها را و سپس حلقه و انگشتری‌ها را درآورد و همه را به عنوان مژدگانی به ابرهه داد.

اگر در آن حالت و لحظه تمام گنج‌های دنیا را در اختیار داشت همه را به او می‌داد آنگاه گفت:

خالد بن سعید العاص را که از همه کس به من نزدیکتر است، وکیل کردم. در کاخ سلطنتی حبشه که بر تپه‌ای پردرخت و مشرف بر یکی از باغ‌های خوش منظره حبشه قرار داشت و در یکی از سالن‌ها و تالارهای وسیع کاخ که با نقش و نگارهای بسیار زیبا تزئین یافته بود، و با چراغ‌های مسین پر نور روشن شده، و با فرش و پرده‌های گران قیمت مفروش بود، بزرگان صحابه پیامبر ﷺ و در رأس آن‌ها جعفر بن ابی طالب، خالد بن سعید بن العاص، عبدالله بن حذافه سهمی و دیگران دور هم جمع شده بودند. تا گواهان عقد ام حبیبه (رضی الله عنها)، دختر ابوسفیان، برای پیامبر ﷺ باشند. همین که جماعت حاضر شدند، نجاشی در صدر مجلس قرار گرفت و سخن را چنین آغاز کرد:

خداوند پاک و منزّه و پناه دهنده و مقتدر را سپاس می‌گوییم، و گواهی می‌دهم: جز الله معبودی به حق، موجود نیست و گواهی می‌دهم: محمد بنده و پیامبر او است و مریم مژده ظهور او را داده است.

اما بعد:

پیامبر از من درخواست کرده است که ام حبیبه، دختر ابوسفیان را به عقد ازدواج او درآورم. من هم درخواست او را پذیرفتم و از جانب او چهارصد دینار طلا را مهر او قرار دادم.

این عقد بر مبنای سنت و روش خدا و پیامبر ﷺ جاری می‌شود.

سپس پولها را جلو خالد بن سعید بن العاص (رضی الله عنه) نهاد.

در این موقع، خالد (رضی الله عنه) برخاست و گفت:

حمد و ثنا از آن خدا است. او را ستایش می‌گویم و از او یاری می‌طلبم، و از پیشگاه

او طلب بخشودگی می‌کنم و به درگاهش توبه می‌کنم. و گواهی می‌دهم

که محمد بنده و پیامبر خدا است.

﴿هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ﴾

«او پروردگاری که پیامبرش را با دین هدایت و حق فرستاده است؛ تا بر تمام ادیان فایق و غالب آید، هرچند کافران ناخشنود باشند».

اما بعد:

من هم درخواست پیامبر ﷺ را پذیرفته و موکله خود را، ام حبیبه، دختر ابوسفیان را به عقد ازدواج ایشان در آوردم.

خداوند این همسر را بر پیامبر ﷺ مبارک فرماید.

و به ام حبیبه تبریک و شاد باش می‌گویم که خداوند چنین خیر و سعادت را نصیبش فرموده است.

سپس پول را برداشت و خواست آن را ببرد و برخاست، یارانش هم برخاستند و خواستند بروند.

اما نجاشی گفت:

بنشینید روش پیامبران چنین است که وقتی ازدواج کنند، غذایی می‌دهند. دستور داد غذا را آوردند و جماعت غذا خوردند؛ آنگاه متفرق شدند.

ام حبیبه رضی الله عنها گفته است:

وقتی پول مهریه را دریافت کردم، پنجاه مثقال طلا را برای ابرهه فرستادم، که برایم مژده آورده بود. و گفتم:

موقعی که بمن مژده دادی پولی در اختیار نداشتم، این پنجاه مثقال طلا را از من قبول کن.

اما طولی نکشید که ابرهه به عجله آمد و طلا را به من پس داد، و کیفی را بیرون آورد که خودم به او داده بودم، و آن را هم مسترد داشت و گفت:

پادشاه به من دستور داده است که چیزی از شما نگیرم. و به زنانش دستور داده است هر چه عطر و طیب در اختیار دارند برای بفرستند.

فردا از جانب آن‌ها برایم ورس، زعفران، اسپند و عنبر آورد.

آنگاه گفت:

من از تو یک تقاضا و خواهش دارم.

گفتم: خواهشت چیست؟

گفت:

من مسلمان شده‌ام و پیرو دین محمد ﷺ گشته‌ام؛ پس، از طرف من به پیامبر ﷺ سلام برسان و بگو که به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌ام. لطفاً فراموش نکنید. آنگاه، وسایل سفرم را فراهم کرد و آن را ترتیب داد.

مرا نزد پیامبر ﷺ آوردند.

وقتی به خدمت پیامبر ﷺ شرفیاب شدم، جریان خواستگاری را برایش تعریف کردم، و گفتم با ابرهه چه کار کردم، و سلامش را به پیامبر ﷺ رساندم.

پیامبر ﷺ فوق‌العاده خوشحال شد. و فرمودند:

«سلام و رحمت و برکت خدا بر او باد»^۱.

ابوایوب انصاری

۱- به منظور کسب معلومات اضافی می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

- ۱- الإصابة ۴/۴۴۱
- ۲- الاستیعاب ۴/۳۰۳
- ۳- أسد الغابة ۵/۵۷۵.
- ۴- صفة الصفوة ۲/۲۲
- ۵- المعارف ابن قتیبة: ۱۳۶-، ۳۳۴۰
- ۶- سیر أعلام النبلاء.
- ۷- مرآت الجنان - یافعی.
- ۸- السيرة النبوية، ابن هشام.
- ۹- تاریخ طبری.
- ۱۰- الطبقات الكبرى.
- ۱۱- تهذیب التهذیب ابن حجر.
- ۱۲- حياة الصحابة.
- ۱۳- أعلام النساء كحالة ۱/۴/۶۷.

اسم شریف این صحابی بزرگوار و عالیقدر، خالد بن زید بن کلیب است که از قبیله بنی نجار می‌باشد. کنیه‌اش ابویوب و از جماعت انصار است.

کدامیک از ما مسلمانان با نام ابویوب ﷺ آشنا نیست؟ و او را نمی‌شناسد؟ موقعی که پیامبر اکرم ﷺ از بین خانه‌های مسلمانان مدینه، منزل او را برای اقامت برگزید، خداوند نام او را در مشرق و مغرب، مشهور و قدر و منزلت او را در جمع گروه انسان بالا برد. در موقع مهاجرت به مدینه، پیامبر ﷺ منزل او را برای اقامت خود انتخاب کرد. و همین افتخار او را کافی است. که مهماندار پیامبر ﷺ شد.

نزول مرکب پیامبر ﷺ به خانه ابویوب ﷺ داستانی بسیار شیرین و دلپذیر دارد که تکرار آن از لطفش نمی‌کاهد و همیشه شیرین و جذاب است.

داستان بدین ترتیب است: وقتی پیامبر ﷺ به مدینه رسید مردم طوری به استقبال و پیشواز او رفتند، که هیچ تازه‌واردی، چنین احترام و اكرامی را ندیده بود.

مردم، با دیدی پر اشتیاق طوری مسیر پیامبر ﷺ را دنبال می‌کردند که محبت و صداقت از آن درک می‌شد. و آنان طوری دریچه قلبهای خود را گشوده بودند تا پیامبر ﷺ محبت او در زوایای آن جایگزین شود. و در خانه‌های خود را به رویش گشوده بودند تا در آن بیاساید.

اما پیامبر ﷺ در قباء در حومه مدینه، چهار روز توقف کرد که در خلال آن، مسجدی بنا نهاد، همان مسجد اولین، مسجدی که براساس تقوی تأسیس شده بود.

بعد از تکمیل مسجد بر شترش سوار شد و به راه افتاد، افسار شتر را آزاد گذاشته بود. بزرگان یثرب (مدینه) همه سر راه او را گرفته و هر یک می‌خواست به شرف مهمانداری پیامبر ﷺ نایل آید. و خانه‌اش محل آسایش پیامبر ﷺ شود.

هریک برای خود افسار شتر را می‌گرفت و می‌گفت: به منزل بنده تشریف بیاور، با جان و مال از تو پذیرایی و مراقبت می‌کنیم.

اما پیامبر ﷺ فرمود: شتر را آزاد بگذارید! او مأمور است! و هر جا خوابید، همان جا منزل می‌کنم. شتر می‌رفت و مردم با چشمانی پر اشتیاق و قلبهای مالامال از مهر و محبت، مسیر او را دنبال می‌کردند.

وقتی از خانه یکی می‌گذشت صاحب خانه غمگین و افسرده و نومید می‌شد، در حالی که صاحب خانه بعدی امیدوار می‌گشت.

شتر همچنان می‌رفت و مردم هم او را دنبال می‌کردند و قلبشان مشتاقانه می‌تپید، و می‌خواستند، بدانند: سعادت مهمانداری و نزول پیامبر ﷺ نصیب چه کسی می‌شود؟ تا این که در جلو خانه ابویوب انصاری رضی الله عنه در فضای باز، شتر خوابید. اما پیامبر ﷺ فوراً پیاده نشد. پس از چند لحظه شتر به خود تکانی داد و بلند شد و به راه افتاد، پیامبر ﷺ همچنان افسار شتر را شل کرده بود. ولی بعد از مدتی کوتاه باز شتر به همان جا برگشت و درست در جای اول خوابید. در این موقع شادی و سرور ابویوب رضی الله عنه دیدنی بود. قلبش از شغف و شادی و سرور لبریز بود و از فرط شادی به شدت می‌تپید. ابویوب رضی الله عنه به طرف پیامبر ﷺ دوید و به او خوشآمد و خیر مقدم گفت: وسایلش را برداشت. انگار، گرانباترین گنج دنیا را برداشته، آن را به منزل خود برد.

خانه ابویوب عبارت بود از: یک طبقه و یک اطاق فوقانی، ابویوب رضی الله عنه به سرعت اطاق فوقانی را برای سکونت پیامبر ﷺ تخلیه و آماده کرد. اما پیامبر ﷺ ترجیح داد: در طبقه تحتانی باشد. ابویوب رضی الله عنه که راحت و آسایش او را می‌خواست فرمانش را اطاعت کرد. اما همین که شب فرا رسید و پیامبر ﷺ به بستر رفت ابویوب رضی الله عنه و همسرش به اطاق فوقانی رفتند. و به محض این که در را بستند، به زنش گفت:

دیدنی چه کار بدی کردیم؟

آیا درست است پیامبر ﷺ در طبقه پایین و ما بالاتر از او باشیم؟

آیا درست است بالای سر پیامبر رضی الله عنه راه برویم؟ آیا درست است ما میان پیامبر رضی الله عنه و وحی آسمانی حایل شویم؟ که در چنین صورتی بدبخت و نابود می‌شویم. زن و شوهر

آشفته و متحیر مانده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. بدین ترتیب دله‌ره داشتند تا این که قرار گذاشتند به گوشه‌ای اتاق فوقانی بروند و جز از کنار و حاشیه رفت و آمد نکنند. و به وسط اتاق نروند که مبدا بالای سر پیامبر ﷺ قرار گیرند.

فردای آن شب، ابویوب رضی الله عنه نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت: یا رسول الله دیشب خواب به چشم من و ام‌ایوب نرفت.

پیامبر ﷺ پرسیدند: برای چه؟ یا ابایوب!

گفت: متوجه شدیم که ما در طبقه بالا هستیم و شما در طبقه پائین استراحت کرده‌ای، می‌ترسیدیم بر اثر رفت و آمد ما گرد و خاک از سقف روی شما بریزد، و شما را ناراحت کند. باز متوجه شدیم که میان شما و وحی آسمانی حایل شده‌ایم. پیامبر ﷺ فرمودند:

ابویوب آسوده باش و به خودت سخت نگیر؛ ما در پائین راحت‌تریم؛ چون مردم بیشتر به ملاقات ما می‌آیند.

ابویوب رضی الله عنه گفت:

هر طور که خاطر مبارک آسوده باشد یا رسول الله. مدتی بدین منوال گذشت تا این که یک شب سرد، کوزه آب در طبقه ما شکست و آب در کف اتاق پخش گشت. ابویوب رضی الله عنه گفته است: من و ام‌ایوب بلند شدیم و جز یک حوله بزرگ که به عنوان لحاف از آن استفاده می‌کردیم، چیزی در اختیار نداشتیم، بناچار شروع کردیم آب را خشک نمودیم، که مبدا از سقف نفوذ کند و روی پیامبر ﷺ بچکد و او را اذیت کند.

فردای آن روز پیش پیامبر ﷺ رفتم و گفتم: جانم فدایت! من ناراحت‌م در طبقه بالا باشم و شما در طبقه پائین و زیر پای ما باشی. سپس داستان کوزه آب را برایش تعریف کردم. این بار پیامبر ﷺ سخنم را پذیرفت و به طبقه بالا نقل مکان کرد و من و ام‌ایوب پائین آمدیم.

پیامبر ﷺ در حدود چند ماه در منزل ابویوب رضی الله عنه اقامت گزید. در این مدت در همان فضای باز که شتر روز اول خوابید مسجدی بنا کردند. در کنار مسجد برای سکونت خود

پیامبر ﷺ و خانواده‌اش چند حجره ساختند: که پس از تکمیل شدن، پیامبر ﷺ به آن جا نقل مکان کرد و با ابویوب انصاری رضی الله عنه همسایه شد؛ اما چه نیکو همسایه‌ای؟!

ابویوب رضی الله عنه بیش از حد تصور، ارادت و محبت پیامبر ﷺ را در دل داشت، به طوری که محبت و اخلاص او تمام وجود و حس و شعورش را در بر گرفته بود. البته در مقابل، پیامبر ﷺ نیز ابویوب را بسیار دوست داشت، به طوری با آن‌ها مأنوس و یگانه شده بود که تکلف و تعارف در بین آن‌ها نمانده بود. و پیامبر ﷺ خانه ابویوب رضی الله عنه را منزل خود می‌دانست.

برای نمونه می‌توان به ماجرای زیر دقت کرد که ابن عباس رضی الله عنهما آن را روایت کرده است.

روزی در گرمای نیمروز حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه به طرف مسجد به راه افتاد، حضرت عمر فاروق رضی الله عنه او را دید و گفت: ابوبکر چه چیزی باعث شده که در این وقت روز بیرون آمده‌ای؟

حضرت ابوبکر رضی الله عنه گفت: والله جز شدت گرسنگی چیزی مرا بیرون نیاورده است. حضرت عمر رضی الله عنه هم گفت: به خدا گرسنگی هم مرا از منزل بیرون کشانده است. در این اثناء دیدند، پیامبر ﷺ به طرف آن‌ها می‌آید، پیامبر ﷺ پرسید: چه امری در این موقع شما را از منزل بیرون آورده است؟

گفتند: قربان، فقط درد شکم ناشی از گرسنگی ما را بیرون آورده است.

پیامبر ﷺ هم فرمودند: به خدا من هم به همین علت بیرون آمده‌ام.

آنگاه پیامبر ﷺ فرمود: با من بیایید. سه نفری به راه افتادند. تا به در خانه ابویوب انصاری رضی الله عنه رسیدند. این را هم باید متذکر شوم که ابویوب رضی الله عنه هر روز برای پیامبر ﷺ خوراکی نگه می‌داشت. که اگر پیامبر ﷺ به موقع نمی‌رسید آن را خودشان می‌خوردند.

وقتی به در خانه ابویوب رضی الله عنه رسیدند، ابویوب به استقبال آن‌ها آمد و با روی گشاد گفت: مرحبا به پیامبر ﷺ و یاران و همراهانش. پیامبر ﷺ پرسید ابویوب کجاست؟

ابوایوب که در نخلستانش در آن حوالی کار می‌کرد، شنید و به طرف آن‌ها دوید و گفت: درود بر پیامبر ﷺ و همراهانش. و سپس افزود: قربان چه عجب، معمولاً در این وقت روز نمی‌آمدی؟

پیامبر ﷺ فرمود: درست است.

ابوایوب ﷺ به سرعت به باغ برگشت و یک شاخه نخل را که خرما و رطب و نارس داشت برید و آورد. پیامبر ﷺ فرمود: نمی‌بایست شاخه را قطع می‌کردی! مگر نمی‌شد ثمر آن را بچینی؟

گفت: قربان می‌خواستم از ثمرش یعنی هم از خرما و هم رطب و هم نارس بخورید. الآن برایتان حیوانی ذبح می‌کنم. پیامبر ﷺ فرمود: حیوان شیرده را ذبح نکن.

ابوایوب ﷺ بزغاله‌ای را گرفت و آن را سربريد و به همسرش گفت: زود باش خمیر درست کن و نان بپز، تو که نانواي خوبی هستی. نصف لاشه بزغاله را پخت و نصف دیگرش را کباب کرد. وقتی غذا آماده شد و آن را سر سفره گذاشتند، و پیش پیامبر ﷺ و یارانش آوردند، پیامبر ﷺ تکه‌ای از گوشت را لای نان نهاد و فرمود:

ابوایوب زود باش این را برای فاطمه ببر، مدتهاست چنین غذایی نخورده است.

وقتی غذا را خوردند و سیر شدند پیامبر ﷺ فرمود:

نان و گوشت و خرما و نارس و رطب!

اشک در چشمانش حلقه زده بود، آنگاه فرمود: «قسم به ذاتی که جانم را در قبضه قدرت دارد، روز قیامت درباره این نعمت‌ها از شما بازخواست می‌شود. پس هر وقتی به چنین نعمتی دست یافتی در آغاز بگوئید: به نام خدا و وقتی سیر شدید بگوئید سپاس و ستایش مر خدایی را سزاست که ما را سیر کرد، و به ما نعمتی بهتر و افزون ارزانی فرمود.»

بعد از آن پیامبر ﷺ برخاست و به ابوایوب ﷺ فرمود: فردا سری به ما بزن پیامبر ﷺ عادت داشت: نیکی مردم را تلافی و جبران کند، و هرکس نسبت به او هرکاری نیک

می‌کرد آن را تلافی می‌کرد. اما ابویوب رضی الله عنه پیشنهاد پیامبر ﷺ را نشنید. از این رو حضرت عمر گفت: پیامبر ﷺ دستور می‌دهد: فردا به خدمتش بروی. ابویوب گفت: چشم، اطاعت می‌شود.

فردای آن روز ابویوب رضی الله عنه به خدمت پیامبر ﷺ رفت، پیامبر ﷺ کنیزی کم سن و سال را به او بخشید و گفت: ابویوب: خوب از او مراقبت کنید، تا پیش ما بود جز خوبی چیزی از او ندیدیم.

ابویوب رضی الله عنه با دخترک به منزل برگشت. همسرش دختر را دید پرسید: این مال کیست؟ ابویوب رضی الله عنه گفت: مال ماست... پیامبر ﷺ او را به ما بخشیده است.

زنش گفت: به به! چه بزرگ بخشنده و چه نیکو بخشوده و بخششی!

ابویوب رضی الله عنه گفت: پیامبر ﷺ امانتش را به ما داده است.

امایوب رضی الله عنه گفت: در مورد اجرای فرمان پیامبر ﷺ چه کار باید بکنیم؟

ابویوب رضی الله عنه گفت: برای اجرای توصیه پیامبر ﷺ جز آزاد کردنش راهی نداریم.

امایوب رضی الله عنه گفت: نیکو گفתי طریق صواب همان است و بس. خدا توفیقت را اعطا فرماید.

و او را آزاد کرد.

این بود شمه‌ای از زندگی ایام صلح ابویوب انصاری و اگر فرصتی فراهم شود قسمتی از وقایع حیاتش را در زمان جنگ مطالعه کنید، مطالبی بس عجیب و شگفت‌انگیز خواهی یافت.

ابویوب رضی الله عنه در طول حیاتش همیشه غازی و جنگجو بود و حتی گفته شده است. از زمان پیامبر ﷺ تا زمان خلافت یزید، ابویوب در کلیه جنگ‌ها شرکت داشته، مگر اینکه دو جنگ در یک زمان اتفاق می‌افتاد.

آخرین غزوه‌ای که ابویوب رضی الله عنه در آن شرکت داشت: زمانی بود که معاویه به منظور فتح قسطنطنیه سپاهی را به فرماندهی پسرش، یزید، تجهیز و تدارک دید و آن را اعزام

نمود. در آن ایام ابویوب رضی الله عنه پیر مردی سالخورده بود که حدود هشتاد سال از سنش گذشته بود. اما کهولت سن و پیری مانع نشد، که در سلک لشکریان یزید در آید، و مانع نشد در راه خدا دل دریا را بشکافد.

ولی مدتی از درگیری با دشمن نگذشته بود که ابویوب رضی الله عنه بیمار شد و در بستر بیماری افتاد، و او را از ادامه نبرد باز داشت. روزی یزید به عیادتش رفت و از او پرسید: چه حاجتی داری؟

گفت: از طرف من به تمام سربازان اسلام سلام برسان و به آنها بگو: ابویوب وصیت می‌کند هر چه بیشتر در خاک دشمن نفوذ کنید و پیش بروید، و ابویوب را با خود ببرید و در پای حصارهای قسطنطنیه در زیر پای خود او را به خاک بسپارید. سپس نفس آخرش را کشید.

سربازان اسلام آرزو و وصیت ابویوب رضی الله عنه، یار پیامبر صلی الله علیه و آله را برآورده کردند، و شرانه و مستمر و پشت سرهم بر سربازان دشمن یورش بردند، تا به کنار حصارهای قسطنطنیه رسیدند، جنازه ابویوب رضی الله عنه را، با خود حمل کرده و همانجا به خاک سپردند. خداوند ابویوب انصاری را ببخشاید! او که دریغ داشت در سن هشتادسالگی در راه خدا و سنت پیامبرش صلی الله علیه و آله بر پشت اسبان تیز پای و در میدان کارزار جان تسلیم نکند!

فکر می‌کنی ام سلمه رضی الله عنها کیست؟

بیوه عرب «ام سلمه رضی الله عنها»

پدرش یکی از بزرگان با نام و نشان قبیله مخزوم و یکی از سخاوتمندان انگشت شمار عرب بود. سخاوتش به حدی رسیده بود که به او لقب «زاد و توشه مسافر» داده بودند. زیرا اگر یک نفر به قصد منازل او رخت سفر بر می‌بست یا همراه خود او مسافرت می‌کرد لزومی نمی‌دید زاد و توشه سفر با خود داشته باشد.

شوهر ام سلمه رضی الله عنه، عبدالله بن عبدالاسد، یکی از ده نفری بود که قبل از همه به اسلام گرویدند، چون جز حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و چند نفر دیگر که تعدادشان از شمار انگشتان دست تجاوز نمی کرد هیچ کس قبل از او اسلام را نپذیرفته بود.

نام اصلیش هند بود، اما کنیه ام سلمه داشت و به همان ام سلمه معروف شده بود. ام سلمه رضی الله عنها با شوهرش مسلمان شد. پس او از جمله زنانی است که قبل از همه اسلام را پذیرفته اند.

همین که خبر مسلمان شدن ام سلمه و شوهرش شایع و پخش شد، قریش به هیجان آمد و از کوره در رفت، طوری جام قهر و غضب و عذاب خود را بر سر آن دو می ریخت: که سنگ های خارا تاب تحمل آن را نداشتند، ولی آن زوج هرگز ضعف و یا سستی و تردیدی از خود بروز ندادند.

زمانی که شکنجه و آزار قریش شدت یافت و پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه داد به حبشه مهاجرت کنند ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما در طلیعه مهاجرین بودند.

ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما فقط به امید و منظور کسب رضای خدا به دیار غربت رفته و خانه مجلل و باشکوه، و عزت و احترام و نسب و شرف خود را در مکه به جا گذاشتند. با وجود حمایتی که نجاشی - خدا بیامرزد - از ام سلمه و یارانش و همراهانش به عمل آورد آتش اشتیاق و علاقه به مکه، یعنی سرزمین نزول وحی، و عشق و محبت به مصاحبت رسول خدا صلی الله علیه و آله، یعنی منبع و منشأ هدایت، در دل ام سلمه و شوهرش، هرچه بیشتر زبانه می کشید، و دلشان بدان گرم بود.

طولی نکشید که به مهاجرین حبشه خبر رسید: که تعداد مسلمانان افزایش یافته و مسلمان شدن حمزه بن عبدالطلب و عمر بن الخطاب رضی الله عنهما موجب تقویت و استحکام موقعیت مسلمانان شده است. و پایگاه آنان را استوار نموده است و تا حدی از اذیت و آزار قریش کاسته شده است. بنابراین، به انگیزه اشتیاق، و به دعوت و پاسخ به مهر و

محبت، جمعی از آن‌ها تصمیم گرفتند: به مکه بازگردند، که ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما از جمله آنان بودند.

اما بازگشت کنندگان به زودی، و هنوز در راه بودند، دریافتند: خبری که به آن‌ها رسیده بود اغراق آمیز بوده، و در مورد جنبشی که بعد از اسلام حمزه و عمر رضی الله عنهما، در مسلمانان به وجود آمده بود، مبالغه شده است.

مشرکین به انواع اذیت و آزار مسلمانان دست زدند. و به شیوه‌ای آن‌ها را تحت فشار و شکنجه و ارباب قرار دادند: که سابقه نداشته بود.

در چنین احوالی پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه داد به مدینه مهاجرت کنند، این بار هم ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما تصمیم گرفتند: جزو گروه اول مهاجرین باشند. و دین خود را نجات دهند. تا از اذیت و آزار قریش در امان باشند.

اما مهاجرت ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما به آسانی میسر و صورت نگرفت، بلکه با مشکل و مانعی بی‌اندازه سخت و شاق مواجه شد. و با تلخکامی همراه شد. و محنتی را در پی داشت، که دیگر مشکلات در مقابل آن آسان و قابل تحمل می‌نمود، و تمام مشکلات را تحت الشعاع قرار دارد.

بهتر است، رشته سخن را به دست خود ام سلمه رضی الله عنها دهیم و شرح ماجرا را از زبان خود او بشنویم، زیرا درک و احساسش در این مورد، عمیقتر و شرح و بیانش دقیقتر و رساتر است. او می‌گوید:

موقعی قصد رفتن به مدینه را کردیم، ابوسلمه برای من شتری آماده کرد، مرا بر شتر سوار کرده پسر، سلمه را در آغوشم گذاشت، و با خیال راحت و بدون توجه به چیزی افسار شتر را گرفته و به راه افتادیم.

و قبل از اینکه کاملاً، از مکه خارج شویم، جمعی از افراد قبیله من، یعنی بنی مخزوم، ما را دیدند. و راه را بر ما گرفتند و به ابوسلمه گفتند:

اگر نمی‌توانیم جلوی تو را بگیریم و از رفتن تو مانعت کنیم، در مورد زنت چه خبر است؟ او دختر ما و خون در رگش جریان دارد، چرا بگذاریم، او را از ما دور کرده و به دیار غربت ببرید؟ آنگاه مرا به زور از دست ابوسلمه گرفتند.

اما وقتی اقوام شوهرم، بنوعبدالاسد، دیدند من و فرزندم را از دست ابوسلمه در آورده‌اند، آن‌ها هم به شدت عصبانی شده و از کوره در رفتند، و گفتند:

حالا که شما دخترتان را به زور از پسر ما گرفتید، ما هم حاضر نیستیم بچه خود را به دختر شما دهیم، او پسر ما است و خون ما در رگش جریان دارد، و به ما بیشتر می‌رسد! آنگاه در جلوی چشمانم، هر دو گروه فرزندم، سلمه را هر یک برای خود می‌کشید، تا اینکه دستش در رفت و بنوالاسد او را با خود بردند.

بدین ترتیب در ظرف چند لحظه اساس و شالوده زندگی خانواده‌ام از هم فرو پاشید و خود را تک و تنها و پریشان و پراکنده خاطر یافتم.

از جهتی شوهرم به منظور نجات دین و معتقدات خود به مدینه فرار کرده و بنی عبدالاسد، یگانه فرزند دلبندم را لت، و دست و پا شکسته از من گرفتند.

خود من نزد طایفه‌ام، بنی‌مخزوم ماندم و مرا نگه داشتند.

آری در ظرف یک ساعت من و شوهرم و فرزندم را از هم جدا کردند. از آن روز به بعد هر بامداد، به ابطح می‌رفتم. و در نقطه‌ای که ماجرا در آن اتفاق افتاده بود، می‌نشستم و همان لحظه را در ذهن مجسم می‌کردم که من و فرزند و شوهرم را از هم جدا کردند، و تا تاریکی شب فرا می‌رسید گریه می‌کردم.

حدود یک سال را بدین صورت به سر بردم، تا اینکه یکی از بنی اعمامم از آن حوالی گذشت و مرا دید: دلش به حالم سوخت، و به اقوامم گفت:

چرا این بیچاره را آزاد نمی‌گذارید، از جان او چه می‌خواهید، که او را از فرزند و شوهرش جدا کرده‌اید؟

آن قدر درصدد به دست آوردن دل آنها در آمد و اصرار ورزید و حس ترحم آنها را تحریک نمود و برانگیخت، تا به من گفتند: اگر می خواهی می توانی پیش همسرت بروی! اما من چگونه می توانستم نزد شوهرم به مدینه بروم، در حالی که جگر گوشه و فرزندم در مکه نزد خاندان بنی عبدالاسد، باشد؟!

ولی بعضی از آشنایان دیدند که من چه زجری می کشم و چه غصه و اندوهی دارم، دلشان به حال زارم به رحم آمد و در مورد وضع من با بنی عبدالاسد، صحبت کردند و واسطه شدند و التماس کردند. تا محبت و رضایت آنها را جلب کردند و فرزندم را به من پس دادند.

من نمی خواستم تا پیدا شدن هم سفر مناسب، در مکه معطل کنم. چون می ترسیدم مشکلی پیش بیاید و نتوانم نزد شوهرم بروم.

از این رو عجله کردم، شترم را آماده و پسر را در آغوش گرفتم، و به قصد مدینه و پیوستن به شوهرم، تک و تنها و بدون اینکه کسی همراه باشد، حرکت کردم.

در تنعیم با عثمان بن طلحه برخورد کردم. گفت:

دختر توشه مسافران کجا؟

گفتم: می خواهم پیش شوهرم به مدینه بروم.

پرسید: کسی همراهت نیست؟

گفتم: نه به خدا جز خدا و این پسر هیچ کسی همراهم نیست.

گفت: قسم به خدا تا به مدینه می رسی نهایت نمی گذارم، آنگاه افسار شتر را گرفت و به راه افتادیم. قسم به خدا، در میان اعراب با مردی از او محترمتر و با شرفتر همراه و روبه رو نشده ام، وقتی به منزلی می رسیدیم، شترم را نگه می داشت و سپس خود دور می شد، تا من پیاده می شدم و به زمین پا می نهادم، آنگاه نزدیک می آمد و بار شتر را می گرفت و شتر را به سایه درختی می برد و آن را می بست، و باز از ما دور می شد و زیر سایه درختی استراحت می برد و آن را می بست، و باز از ما دور می شد و زیر سایه درختی

استراحت می‌کرد و دراز می‌کشید و هر وقت زمان حرکت فرا می‌رسید، می‌رفت شتر را آماده می‌کرد و پیش من می‌آورد و خود کنار می‌کشید. و می‌گفت: سوار شوید، و وقتی ما سوار شده و بر پشت شتر جا می‌گرفتیم، می‌آمد و افسار شتر را می‌گرفت و به راه می‌افتادیم.

هر روز همین کار را می‌کرد، تا این که روزی در قبا، به دهی متعلق به بنی عمر و بن عوف رسیدیم. گفت: شوهرت در این ده می‌باشد، برو به امید و امان خدا و خود از همانجا به طرف مکه برگشت.

بعد از فراق و هجرتی طولانی و جانکاه، جمع خانواده فرو پاشیده و پراکنده باز جمع شد و چشمان ام‌سلمه رضی الله عنها به دیدار شوهر و چشمان ابوسلمه رضی الله عنه به دیدار زن و فرزند، روشن گشت. بعد از آن، حوادث به سرعت برق و به صورت لحظه‌ها می‌گذشت. اینک درگیری و معرکه بدر را مشاهده می‌کنی که ابوسلمه رضی الله عنه با دیگر مسلمانان فعالانه در آن شرکت جستند.

و دیدیم با گردنی برافراشته به پیروزی درخشان و باور نکردنی نایل آمدند. و آن هم واقعه احد که ابوسلمه رضی الله عنه در کوره گرم آن شرکت داشت و در آن از خود شجاعت و پایداری و دلاوری را به شیوه‌ای پسندیده و نیکو نشان داد، و موقعی که جنگ خاتمه یافت و به خود آمد، زخم‌های متعدد و عمیقی بر بدن خود دید. مدت‌ها مشغول مداوا شد، تا زخم‌ها ظاهراً بهبود یافتند، اما زخم‌ها عفونت کرده، در نتیجه ابوسلمه رضی الله عنه در بستر بیماری افتاد.

در همان اوقات که ابوسلمه رضی الله عنه درد و رنج زخم‌هایش را تحمل می‌کرد: خطاب به همسرش گفت: شنیدم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرمودند: هروقت مصیبتی به شما روی آورد، و کار خود را به خدا محول کردید و گفتید: بار خدایا پاداش این مصیبت را از تو می‌طلبم، بار خدایا، آن را به نیکوتر جبران فرما، خداوند نیازت را برآورده می‌کند.

مدتی گذشت، یک روز صبح پیامبر ﷺ به عیادتش آمد، هنوز پیامبر ﷺ از منزل ابوسلمه بیرون نرفته بود، ابوسلمه ﷺ جان به جان آفرین تسلیم کرد. پیامبر ﷺ برگشت و با دست مبارک خود چشمان ابوسلمه ﷺ را بر هم نهاد، آنگاه به آسمان رو کرد، و گفت: بار خدایا ابوسلمه را ببخشای، و در بین مقربان درگاهت درجه و منزلت او را رفیع بدار، و به جای او در خانواده‌اش جانشین باش. پروردگار جهانیان او را ببخشای و قبرش را وسیع و پر نور فرما. بعد از درگذشت ابوسلمه، ام سلمه ﷺ روایت را به خاطر آورد و گفت: بار خدایا من به این مصیبت راضیم و پاداش آن را از خزانه بی‌کران رحمت تو می‌جویم. اما قلبش راضی نشد و اجازه نداد بگوید: جای خالی او را به نیکوتری جبران و پر فرما. چون در دل خود گفت: چه کسی از ابوسلمه بهتر و شایسته‌تر باید باشد؟ اما به هر جهت دعا را تکمیل خواند.

مصیبت وارده بر ام سلمه ﷺ طوری بر قلب مسلمانان اثر اندوه و حزن نهاد که برای هیچ مسلمانی قبل از او چنین محزون نشدند. و او را بیوه عرب نام نهادند چون جز چند بچه کوچک، مانند جوجه کبوتر بال و پر در نیاورده، در مدینه قوم و خویشی نداشت. اکثر مهاجرین و انصار احساس می‌کردند و به خوبی می‌دانستند که ام سلمه ﷺ به گردن آن‌ها حقی دارد. از این رو همین که دوران عزاداریش به آخر رسید، حضرت ابوبکر صدیق ﷺ او را برای خودش، خواستگاری کرد، اما ام سلمه ﷺ درخواستش را رد کرد. پس از آن حضرت عمر ﷺ به میدان آمد و از او تقاضای ازدواج کرد، ولی تقاضای او را مانند درخواست دوستش، رد کرد.

پس از آن پیامبر ﷺ پیش آمد و از او خواستگاری کرد، ام سلمه ﷺ در جواب تقاضای پیامبر ﷺ گفت: یا رسول‌الله من سه عیب دارم: اول اینکه من زنی حسود و غیرتی هستم، لذا می‌ترسم از من چیزی سر بزند و شما عصبانی شوی، آن وقت خداوند به کیفرش مرا عذاب دهد.

دوم اینکه مسن و پیر شده‌ام. و سوم اینکه بچه و عیال دارم. پیامبر ﷺ فرمود: در مورد اینکه حسود و غیرتی هستی، دعا می‌کنم خداوند آن را از تو دور کند. و در مورد اینکه مسن و پیر شده‌ای من هم مثل تو سنم بالاست. و در مورد فرزندان، آن‌ها فرزندان من هم هستند. آنگاه با پیامبر ﷺ ازدواج کرد و دعایش مستجاب شد، و خداوند آن را نیکوتر جبران کرد و از ابوسلمه رضی الله عنه بهتر جانشین او شد. از آن پس، هند مخزومی رضی الله عنها تنها مادر سلمه نبود، بلکه مادر تمام مؤمنان هم شد. خداوند ام سلمه رضی الله عنها را به باغ‌های بهشت شاد و از او راضی و خشنود باشد.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه

در آن ایام عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بچه‌ای بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. دور از صدا و جنجال مردم در دره‌های اطراف مکه در کمال آزادی از هوای بی‌آلایش و پاک و آزاد، استفاده و بهره می‌برد و آزاد می‌گشت، این پسریچه گوسفندان یکی از بزرگان قریش را، به نام عقبه بن ابی معیط به چرا می‌برد. مردم او را ابن ام عبد صدا می‌کردند ولی نام حقیقی او عبدالله و نام پدرش مسعود بود.

این نوجوان می‌شنید که پیامبری ظهور کرده است، اما از جهتی به علت کوچک بودنش و از جهت دیگر دوری و ارتباط کم با مکه، به این اخبار، اهمیت چندانی نمی‌داد، او مطابق برنامه معمولی هر روز پگاه بامداد گوسفندان را به صحرا و چرا می‌برد و شب با فرا رسیدن دم غروب و تاریکی برمی‌گشت.

در یکی از روزهای گرم مکه، این نوجوان، دو مرد میان سال و باوقار و محترم را از دور دید که به طرف او می‌آیند. آن‌ها سخت خسته و از پا در آمده بودند و از فرط و شدت تشنگی لب‌ها و گلوی‌شان بکلی خشک شده بود.

به او که رسیدند سلام کردند و گفتند.

پسر جان از این گوسفندان کمی شیر برای ما بدوش، که تشنگی را رفع و گلو را تر کنیم، او گفت: این کار را نمی‌کنم، چون گوسفندان از آن من نیستند و آن‌ها پیش من امانت هستند.

آن دو از سخنانش اعتراض نداشتند، و حتی علایم رضایت و خشنودی از سیمایشان خوانده می‌شد، یکی از آن‌ها گفت:

پس گوسفندی را به من نشان ده که جفت بر آن نرفته و باردار نشده باشد، او بلاقیدی، به بره کوچک اشاره کرد که در آن نزدیکی به چرا مشغول بود. مرد رفت و آن را گرفت، و شروع کرد به مالش دادن پستانش. و نام خدا را بر زبان می‌آورد، چوپان با تعجب و حیرت او را نگاه می‌کرد و در دل به خود می‌گفت: گوسفند کوچکی که جفت بر آن نرفته باشد، چگونه شیر می‌دهد؟!

اما دید، پستان کم کم بالا آمد و پر شیر شد، و مانند فواره شیر از آن جوشید، مرد دیگر سنگی گود را پیدا کرد. شیر را در آن دوشید. خود از آن نوشیدند و به من هم دادند و با آن‌ها نوشیدم. و من تقریباً به چشم و مشاهدات خود باور نداشتم و آن را قلباً تصدیق نمی‌کردم.

بعد از اینکه شیر را نوشیدم و سیراب شدیم، مرد مبارک، به پستان گفت جمع شود. پستان هم شروع کرد به جمع شدن. تا به حالت اولش برگشت.

در این موقع به مرد مبارک گفت: سخنانی که گفתי به من هم یاد بده.

فرمود: تو پسر فهمیده‌ای هستی.

آغاز داستان آشنایی عبدالله بن مسعود رضی الله عنه با اسلام چنین بود.

زیرا مرد مبارک جز پیامبر صلی الله علیه و آله کسی نبود، و رفیقش جز حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه چه کسی می‌توانست باشد؟ که از شدت اذیت و آزار و فشار و مصیبت قریش، در آن ساعت، به دره‌های اطراف مکه پناه برده و بیرون آمده بودند.

همان‌طور که پسرک، محبت پیامبر ﷺ را به دل گرفت و خاطرش به آن‌ها تعلق پیدا کرد، پیامبر ﷺ و رفیقش نیز از امانتداری و صداقت و درستی و شهامت پسرک تعجب کردند و خوشحال شدند، آثار نیکی و بزرگی در سیمایش یافتند.

مدتی نگذشت که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه به اسلام مشرف شد. و تمام اوقات خود را به خدمتگزاری پیامبر ﷺ اختصاص داد. و پیامبر ﷺ هم خدمت او را پذیرفت. به این ترتیب از آن تاریخ به بعد این نوجوان خوشبخت از خدمتگزاری گوسفندان، به خدمتگزاری پیامبر اکرم ﷺ و سرور کائنات و مخلوقات و ملتها، مشغول شد.

از آن پس عبدالله همیشه با پیامبر ﷺ بود و هیچ گاه از او جدا نشد و مانند سایه او را همراهی می‌کرد. در سفر همیشه همراه پیامبر ﷺ بود و در منزل و خارج از آن او را انیس و هم صحبت بود.

به هنگام خواب و در صورت لزوم، او را بیدار می‌کرد. و در موقع آب **تنی**، وسایل مورد نیازش را تهیه می‌کرد.

و در وقت خروج کفشهایش را پیش پایش جفت می‌کرد، و هنگام ورود آن‌ها را از پایش در می‌آورد، عصا و مسواکش را بر می‌داشت، هنگام رفتن به حجره او هم خود را به داخل می‌کشاند و در خدمتش می‌ماند. حتی پیامبر ﷺ به او اجازه داده بود که هر وقت می‌خواست می‌توانست به خدمتش برسد، و بدون هیچ مانعی و سرزنی به اسرارش واقف گردد، تا جایی که به نام رازدار و محرم راز پیامبر ﷺ معروف بود.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در منزل و خانه پیامبر ﷺ تربیت یافت، هدایت و اخلاق پسندیده از او یافت، در تمام صفات، پیامبر ﷺ را الگو قرار داده و از او پیروی می‌کرد، تا حدی که گفته می‌شد: نزدیکترین انسان به پیامبر ﷺ از لحاظ هدایت و حسن اخلاق و تربیت همانا عبدالله بن مسعود است.

ابن مسعود رضی الله عنه در مکتب و مدرسه نبوت دروسش را فراگرفته پس تعجبی ندارد که از تمام یاران پیامبر صلی الله علیه و آله بهتر قرآن را می خواند و از همه آنها بهتر به رمزها و معانی قرآن واقف بود و از همه بهتر به شریعت خدا آگاه بود.

بارزترین دلیل این مدعا حکایت مردی است که وقتی حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه در وقوف عرفه بود نزد او آمد و گفت:

یا امیرالمؤمنین من از کوفه آمده‌ام، در آن جا یک نفر بود که قرآن را از حفظ می خواند، حضرت عمر رضی الله عنه سخت برآشفته و عصبانی شد و از کوره در رفت به طوری که رگهای گردنش متورم شدند پرسید: بگو آن مرد کیست؟
گفت: عبدالله بن مسعود است.

حضرت عمر رضی الله عنه به محض شنیدن نام عبدالله بن مسعود کم کم غیظ و غضبش فرو نشست و آرام شد و به حال اول و عادی برگشت و گفت:
وای بر تو! قسم به خدا هیچ کس در این مورد از او شایسته تر نیست، در این مورد برایت خواهم گفت. و چنین ادامه داد:

یک شب پیامبر صلی الله علیه و آله تا پاسی از شب با حضرت ابوبکر در مورد امور مسلمانان بحث و تبادل نظر می کردند، من هم حضور داشتم. بعد از خاتمه بحث با پیامبر صلی الله علیه و آله بیرون آمدیم. در مسجد یک نفر را دیدیم به نماز ایستاده او را نشناختیم. پیامبر صلی الله علیه و آله در کنارش ایستاد و به قرائتش گوش فرا داد. پس از چند لحظه خطاب به ما فرمود: هرکسی از تلاوت قرآن به شیوه ای که نازل شده است، مسرور و خوشحال می شود پس باید (مطابق) قرائت ابن ام عبد آن را بخواند.

عبدالله رضی الله عنه بعد از نماز به دعا نشست و از پیشگاه خدای متعال مسألت می کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله می فرمود: طلب کن، به تو عطا می شود. طلب کن به تو عطا می شود.
سپس حضرت عمر رضی الله عنه ادامه داد و گفت:

در دل خود گفتم: صبح زود پیش ابن مسعود می‌روم و به او مژده می‌دهم که پیامبر ﷺ برای دعایش آمین گفته است. صبح زود رفتم و به او تبریک گفتم، اما دیدم حضرت ابوبکر قبل از من آمده و به او مژده داده است.

در هر کار خیر و خوبی که می‌خواستم پیشی جویم، همیشه حضرت ابوبکر از من سبقت می‌گرفت.

اطلاع و آشنایی ابن مسعود ﷺ به کتاب خدا به حدی رسیده بود که خود می‌گفت: قسم به خدایی که جز او ایزد و پروردگاری نیست، هیچ آیتی نازل نشده است که من ندانم کجا و برای چه نازل شده است. و اگر بدانم یک نفر از من به کتاب آشناتر است و بتوانم پیش او بروم، خود را به او می‌رسانم.

عبدالله بن مسعود ﷺ در مورد نفس و شخص خودش اغراق و مبالغه نگفته است. می‌بینی حضرت عمر بن الخطاب ﷺ در یکی از سفرهایش، در شبی تاریک، با گروهی سوار مواجه شده و تاریکی شب اجازه شناسایی آن‌ها را نمی‌داد.

در ضمن عبدالله بن مسعود ﷺ یکی از آن سواران بوده، حضرت عمر ﷺ به یک نفر از افراد خود می‌گوید: که از آن‌ها بپرس که آن‌ها از کجا می‌آیند؟

عبدالله ﷺ در جواب می‌گوید، از دره عتیق، حضرت عمر ﷺ گفت: بپرس به کجای می‌روند؟ عبدالله گفت: به بیت العتیق (خانه قدیمی منظور کعبه است).

حضرت عمر ﷺ گفت: معلوم می‌شود در میان آن‌ها عالم هم است. پس بگو کدام قسمت قرآن با عظمت‌تر است؟

عبدالله جواب داد:

﴿اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ﴾ [البقرة: 255].

«الله؛ آن ذاتی که هیچ معبود برحق جز او وجود ندارد؛ همیشه زنده‌ای است که اداره و تدبیر تمام هستی را در دست دارد و او را هرگز نه چُرت می‌گیرد و نه خواب».

حضرت عمر ﷺ گفت: بگو: کدام قسمت محکم‌تر است؟

عبدالله ﷺ گفت:

﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَايَ ذِي الْقُرْبَىٰ﴾ [النحل: 90].

«همانا الله به عدل و احسان و عطا و بخشش به خویشان فرمان می‌دهد».

حضرت عمر ﷺ گفت: بپرس کدام قسمت قرآن جامع‌تر است؟ عبد الله ﷺ گفت:

﴿فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ۖ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ ۖ﴾

[الزلزلة: 7-8].

«پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد دید. و هر کس به قدر ذره‌ای کار بدی مرتکب شده (آن هم) آن را خواهد دید (وبه کیفرش خواهد رسید)».

حضرت عمر ﷺ گفت: بپرس کدام قسمت قرآن خوفناک‌تر است؟ او گفت:

﴿لَيْسَ بِأَمَانِيكُمْ وَلَا أَمَانِي أَهْلِ الْكِتَابِ مَنْ يَعْمَلْ سُوءًا يُجْزَ بِهِ وَلَا يَجِدْ لَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا﴾ [النساء: 123].

«نه به آرزوی شماست و نه به آرزوی اهل کتاب. هر کس کار بدی انجام دهد، کیفرش را می‌بیند و هیچ یار و یآوری جز پروردگار نخواهد یافت».

باز حضرت عمر ﷺ گفت: بپرس کدام قسمت از قرآن امیدار کننده‌تر است؟ گفت:

﴿قُلْ يَاعِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ﴾ [الزمر: 53].

«بگو: ای بندگانم که (با انجام گناه) بر خود زیاده‌روی کرده‌اید، از رحمت الله ناامید نباشید. بی‌گمان الله همه‌ی گناهان را می‌آمرزد. به‌راستی او، آمرزنده‌ی مهربان است».

حضرت عمر ﷺ گفت: از آن‌ها بپرس آیا در میان شما عبدالله بن مسعود هست؟

گفتند: بله، هست.

عبدالله بن مسعود ﷺ تنها قاری قرآن و دانشمند و عابد و زاهد نبود، بلکه با تمام این اوصاف. فردی با قدرت و قاطع و با شهامت و در مواقع لزوم، جدی بود.

برای اثبات این امر کافی است بدانید: که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه، بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله اولین فردی بود که قرآن را علنی خواند و آن را به گوش قریش رساند.

روزی جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله در مکه گرد هم آمدند، تعدادشان اندک و مسلم است که مستضعف بودند، گفتند: تاکنون هرگز نشنیده‌اند، کسی قرآن را با صدای بلند بخواند. ببینید آیا مردی پیدا می‌شود که اکنون قرآن را با صدای بلند بخواند و آن را به گوش قریش برساند؟

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه گفت: من آن را به گوش قریش می‌رسانم. یاران گفتند: نه شما این کار را نکن، چون می‌ترسیم قریش شما را اذیت کنند. منظور ما شخصی بود که دارای قوم و قبیله و طایفه و غیره باشد که اگر نسبت به او قصد سوئی کنند، آن‌ها از او حمایت نمایند، و جلو آن‌ها را بگیرند. ابن مسعود رضی الله عنه گفت: مرا بگذارید، خداوند مانع اذیت و آزار آن‌ها می‌شود و از من حمایت و دفاع می‌کند. آنگاه و به هنگام چاشتگاه، موقعی که قریش در اطراف کعبه نشسته بودند. عبدالله رضی الله عنه به طرف مسجد رفت و به مقام ابراهیم رسید و در کنار مقام ایستاد و صدای تمام بلند چنین خواند:

﴿الرَّحْمَنُ ۝ عَلَّمَ الْقُرْآنَ ۝ خَلَقَ الْإِنْسَانَ ۝ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ ۝﴾ [الرحمن: 1-4].

«به نام الله که رحمتش بی‌کران است و به همه می‌رسد خداوند رحمان قرآن را تعلیم فرمود. انسان را آفرید. و به او «بیان» را آموخت.»

همان طور به قراءت ادامه داد و قریشیان در آن اندیشیده و به تفکر پرداختند و بالاخره گفتند: این ام عبد چه گفت؟ و چه خواند؟

خدا نابود و خفه‌اش کند. قسمتی از کتاب نازل بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله را می‌خواند. سپس به او حمله‌ور شدند، و او را زیر مشت و لگد گرفتند. با مشت به صورتش می‌زدند اما او باز به قرائت ادامه می‌داد، و تا توانست آیات قرآن را خواند، آنگاه در حالی که

خون از سر و صورتش می‌چکید نزد یارانش برگشت. آن‌ها گفتند: ما از این وضع می‌ترسیدیم.

گفت: هیچ‌گاه دشمنان خدا مانند حالا در نظرم خوار و حقیر و بی‌ارزش نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا صبح باز مانند امروز به قراءت قرآن می‌پردازم. گفتند: نه همین تو را بس است. چیزی را به گوش آن‌ها فرو خواندی که از آن بیزارند.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه، تا زمان خلافت حضرت عثمان رضی الله عنه زنده ماند و در بستر بیماری، حضرت عثمان رضی الله عنه به عیادتش رفت و از او پرسید؟

از چه چیزی شکایت و گله داری؟

گفت: از گناهانم.

باز پرسید: چه چیزی را آرزو می‌کنی؟

گفت: رحمت خدایم را.

پرسید: آیا نمی‌خواهی مزد چند سالی را که نگرفته‌ای دریافت کنی؟

گفت: نه به آن احتیاج ندارم.

گفت: برای دخترانت.

گفت: از فقر دخترانم می‌ترسی؟

من به آن‌ها دستور داده‌ام هر شب سوره‌ واقعه را بخوانند و از پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدم

می‌فرمود: «هرکس هر شب سوره‌ واقعه را بخواند هرگز دچار فقر نمی‌شود».

با فرا رسیدن شب آن روز عبدالله بن مسعود رضی الله عنه به رفیق اعلی پیوست. در حالی که نام

و ذکر خدا و قرائت قرآن ورد زبانش بود. جان به جان آفرین تسلیم کرد.

معاذ بن جبل رضی الله عنه

زمانی که جزیره‌العرب، به نور هدایت و حق منور گشت، معاذ بن جبل رضی الله عنه یشربی تازه

به سن جوانی رسیده بود.

در بین همسالان خود، به ذکاوت سرشار، و فصاحت زبان، و جذابیت بیان و بلندی همت ممتاز بود.

علاوه بر این انسانی خوش سیما و جذاب بود، چشمان مشکی و موی مجعد و دندانهای سفید و براق داشت: که هر بیننده را به خود خیره کرده و دلش را به دست می‌آورد.

معاذبن جبل رضی الله عنه به وسیله مبلغ مکی مصعب بن عمیر رضی الله عنه به اسلام مشرف شد، و در شب عقبه دستهای جوانش را به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم کشید، و با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مصافحه نمود.

معاذ رضی الله عنه در میان گروه هفتاد و دو نفری بود که عازم مکه بودند، تا به ملاقات پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شوند. و افتخار بیعتش را به دست آورده، و در اوراق زرین تاریخ جالبترین و برجسته‌ترین صفحه بنگارند و رقم زنند.

همین که این جوان پرشور از مکه برگشت، با چند نفر از همسالان و همکیشان خود، جمعیتی را برای شکستن بت‌ها تشکیل دادند، بت‌ها را پنهانی یا علنی از خانه مشرکین می‌ربودند، بر اثر فعالیت و جنبش این نوجوان **کوچولو** یکی از بزرگمردان نامی یثرب عمرو بن جموح به اسلام مشرف شد.

عمرو بن جموح رضی الله عنه یکی از بزرگان و اشراف بنی سلمه بود. و برای خود از گرانبهاترین و نفیست‌ترین چوب، بتی برگرفته بود، و مانند دیگر اشراف به پرستش آن می‌پرداخت.

پیرمرد و متنفذ بنی سلمه بیش از اندازه به بت خود می‌رسید و توجه داشت، همیشه آن را در حریر می‌نهاد و هر صبح آن را عطر و روغن مالی می‌کرد.

جوانان خوردسال از تاریکی شب استفاده کردند. خود را به بت رسانده و آن را از جایش برداشته و به پشت منازل بنی سلمه بردند، و در گودالی محل زباله انداختند. فردایش پیرمرد به سراغ بتش رفت، اما آن را نیافت، همه جا را برایش گشت، تا این که

آن را وارونه در گودالی یافت که در کثافت غرق شده بود، و فریاد برآورد وای به حالتان، چه کسی امشب به خدای ما تعدی و تجاوز کرده است؟!

آنگاه، آن را از گودال بیرون آورد و شست و پاک نمود، و عطرش زد و سرجایش نهاد و خطاب به آن گفت:

آی «منات» به خدا اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است او را خوار و رسوا می‌کردم.

همین که شب فرا رسید و پیرمرد به خواب ناز فرو رفت، جوانان خود را به بتش رساندند و کار شب قبل را تکرار کردند.

پیرمرد به دنبال بت گشت، تا این که آن را در چاله‌ای دگر از همان چاله‌ها یافت، این بارهم، آن را بیرون آورده و شسته و تمیز و معطر نمود، و به شدت تجاوزگران را تهدید کرد.

و هروقت چنین کاری از آنان تکرار می‌شد، پیرمرد بت را بیرون می‌آورد و آن را می‌شست.

پس از آن شمشیرش را آورد، و به گردنش آویخت و گفت:

به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلا را بر سرت می‌آورد، و اگر غیرت و نیکی - ای منات - در ذات تو وجود دارد، از خودت دفاع کن و این شمشیر هم پیشت باشد. و هنگامی که شب فرا رسید و پیرمرد خوابید، بچه‌ها بر سر بت ریختند، و شمشیر را از گردنش باز کردند.

و خود بت را به لاشهٔ سگی مرده بستند، و آن را در یکی از همان چاله‌ها انداختند. و بامدادان مرد به جستجوی بتش پرداخت، وقتی آن را یافت، دید همراه لاشهٔ سگی مرده در میان زباله‌ها و کثافت پرت شده است.

در این موقع پیرمرد نگاهی به بت انداخت و گفت:

به خدا اگر تو خدا بودی با سگی مرده در زباله‌ها و کثافت نمی‌افتادی پس از آن به اسلام گروید، و مسلمانی با ایمان و نیکو شد.

وقتی پیامبر ﷺ به مدینه هجرت کرد، معاذبن جبل رضی الله عنه جوان، به خدمت پیامبر ﷺ درآمد و هر جا که می‌رفت مثل سایه با ایشان بود، از پیامبر ﷺ قرآن را فراگرفت و از او شرایع را آموخت، تا حدی که از میان یاران پیامبر ﷺ بهترین قاری قرآن شد، و از همه بیشتر به شریعت آشنا بود.

یزید بن قطیب نقل کرده است.

به مسجد حمص درآمدم، دیدم مردم در اطراف جوانی مجعد موی گرد آمده‌اند و وقتی صحبت می‌کرد: انگار از دهنش نور و مروارید بیرون می‌آید، پرسیدم این جوان کیست؟! گفتند: معاذبن جبل است.

ابومسلم خولانی نقل کرده و گفته است:

وارد مسجد دمشق شدم، دیدم جمعی از پیرمردان صحابهٔ پیامبر ﷺ حلقه زده‌اند و در وسط آن‌ها جوانی چشم مشک‌ی با دندانهای براق را دیدم، و هر وقت یاران در مورد امری اختلاف پیدا می‌کردند به او مراجعه می‌کردند، به مردی که در کنارم نشسته بود گفتم: این جوان کیست؟! گفت: معاذبن جبل است.

در این امر تعجب نکنید، چون معاذ رضی الله عنه از دوران کودکی در مدرسهٔ پیامبر ﷺ تربیت یافته، و از مکتب پیامبر ﷺ فارغ التحصیل شد، بدین ترتیب، دانش را از سرچشمهٔ زلال او فرا گرفت.

و معرفت را از منبع اصیلش دریافت کرد، و به این ترتیب بهترین دانشجو و شاگرد بهترین استاد و معلم شد.

و برای معاذ رضی الله عنه همین کافی است که پیامبر ﷺ گواهی دهد و بفرماید:

آگاهترین فرد امت به حلال و حرام، همانا معاذبن جبل است، و در فضل و برتریش بر سایر افراد امت حضرت محمد ﷺ بس است، که یکی از شش نفری بود که در زمان پیامبر ﷺ قرآن را جمع آوری کردند.

از این رو وقتی اصحاب پیامبر ﷺ بحث می کردند، در صورتی که در آن میان معاذبن جبل ﷺ می بود به احترام و تعظیم عملش چشم به او می دوختند. خود پیامبر ﷺ در حال حیات و بعد از رحلتش دو رفیقش این نیروی سرشار و یگانه منبع علمی را در خدمت اسلام قرار دادند.

اینک می بینیم جمع کثیری از قریش بعد از فتح مکه به دین خدا وارد می شوند، و پیامبر ﷺ در می یابد کسانی که تازه مسلمان شده به معلمی زبده و بزرگ احتیاج دارند تا اسلام را به آنان بیاموزد و آنان را به دستورات اسلام آشنا سازد.

می بینیم عتاب بن اسید ﷺ را به عنوان جانشین در مکه می گذارد، و در کنار او معاذبن جبل ﷺ را می گذارد که به مردم قرآن و مسایل دین خدا را یاد دهد.

سفیران پادشاهان یمن نزد پیامبر ﷺ می آیند اسلام خود را اعلام می کنند، و از پیامبر ﷺ تقاضا می کنند که نزد آنها افرادی بفرستد، مسایل دینی را به مردم آن دیار یاد دهد، پیامبر ﷺ برای ایفای این وظیفه مهم جمعی از مبلغان هدایت را از میان یاران انتخاب می کند، و معاذبن جبل ﷺ را به عنوان امیر و رئیس آنها تعیین می کند.

پیامبر ﷺ برای بدرقه این گروه از مبلغان هدایت و نور، بیرون آمد. در حالی که معاذ بن جبل ﷺ سوار بود. پیامبر ﷺ پیاده در کنارش راه می رفت. پیامبر ﷺ مسافتی طولانی آنها را بدرقه کرد انگار می خواست از معاذبن جبل ﷺ استفاده کند. سپس به او توصیه کرد و فرمود:

معاذ شاید بعد از این مرا نبینی. و شاید از کنار مسجد و قبرم بگذری.
معاذ ﷺ از فراق پیامبر ﷺ عزیزش گریست و مسلمانان هم به گریه افتادند.

گفته پیامبر اکرم ﷺ درست از آب درآمد، چون بعد از آن ساعت، چشمان معاذ به دیدار پیامبر ﷺ منور نشد.

زیرا قبل از اینکه معاذ ﷺ از یمن برگردد، پیامبر ﷺ زندگی را بدرود گفته بود. تردیدی نیست وقتی معاذ ﷺ به مدینه برگشت، و آن جا را از انس و الفت حبیش خالی یافت، سخت متألم گشته و بسیار گریست.

حضرت عمر ﷺ در زمان خلافتش معاذ ﷺ را مأمور کرد که نزد طایفه بنی کلاب برود تا عطایا وجوهات آنها را در بین آنها تقسیم کند، و صدقه ثروتمندان را در بین نیازمندان توزیع کند، معاذ ﷺ دستور خلیفه را اجراء کرد، و وقتی برگشت **پلاسی** را که با خود برده بود، به دور گردن پیچانده بود. زنش پرسید: از آنچه والیان و امیران به سوغات خانواده می آوردند تو چه چیزی آوردی؟!

معاذ ﷺ گفت: مراقبی همراه داشتم که بیدار بود و حسابم را می کشید. زنش گفت: تو در زمان پیامبر ﷺ و حضرت ابوبکر صدیق ﷺ به شخصی امین و مورد اعتماد معروف بودی و حال که نوبت حضرت عمر ﷺ رسیده است، مراقب با تو می فرستد؟!

این خبر را در بین زنان حضرت عمر ﷺ اشاعه می دهد و نزد آنها شکایت می کند. بالاخره موضوع به گوش حضرت عمر ﷺ می خورد و معاذ را صدا می کند و می گوید: من کی با تو مراقب اعزام داشته ام که حسابت را داشته باشد؟ معاذ ﷺ گفت:

یا امیرالمؤمنین، در آن هنگام دلیلی به ذهنم نیامد که او را قانع کنم، حضرت عمر خندید، و چیزی به معاذ ﷺ داد که زنش را قانع کند، و گفت:

با همین زنت را راضی کن.

در زمان خلافت حضرت عمر فاروق ﷺ والی دمشق، یزید بن ابی سفیان، به خلیفه می نویسد.

یا امیرالمؤمنین جمعیت شام زیاد شده‌اند و شهرها را پر کرده‌اند، و احتیاج به افرادی دارند که قرآن را به آنان بیاموزند و با مسایل دینی، آن‌ها را آشنا نمایند. محبت فرموده: برای کمک من، افرادی اعزام فرمائید، که مردم را تعلیم دهند. حضرت عمرؓ همان پنج نفر را خواست که در زمان پیامبر ﷺ قرآن را گردآوری کرده بودند.

آنها عبارت بودن از: ۱- معاذبن جبل، ۲- عباده بن صامت، ۳- ابویوب انصاری، ۴- ابی بن کعب، ۵- ابودرداءؓ و به آن‌ها گفت:

برادران شما در دمشق از من درخواست مساعدت کرده‌اند که چند نفر را برای تعلیم قرآن و آشنا کردن مردم با مسایل دین بفرستم. شما - خدا خیرتان دهد - هم مرا یاری کنید و سه نفر را بین خود تعیین کنید، و اگر نمی‌توانید تعیین نمائید، قرعه می‌کشیم، و از میان شما سه نفر انتخاب می‌کنم.

گفتند: قرعه کشی چرا؟!

ابویوب پیر مرد است، و ابی ذر هم مردی است بیمار و رنجور، و می‌ماند ما سه نفر، حضرت عمرؓ گفت: از حمص شروع کنید، وقتی از آن‌ها رضایت حاصل کردید، یک نفر از خودتان آن جا بماند و یک نفر هم به دمشق برود و نفر سوم به فلسطین.

یاران پیامبر ﷺ به دستور حضرت عمر فاروقؓ کار را از حمص شروع کردند. پس از مدتی عباده بن صامت را در آن جا گذاشتند و معاذبن جبل به فلسطین و ابودرداء به دمشق رفتند. معاذ در فلسطین به وبا مبتلا شد.

زمانی که در حال احتضار بود، به طرف قبله رو کرد و این سرود را تکرار می‌کرد:

مرحبا به مرگ مرحبا، بعد از مدتها دوری به دیدن می‌آید.

عزیزی او را فرستاد مشتاقانه. سپس آسمان را نگاه می‌کرد و می‌گفت.

بار خدایا تو می‌دانی من دوستدار دنیا نبودم، و برای کاشتن درختان و کشیدن

جویباران، خواستار طول عمر در دنیا نبودم.

و به این منظور خواستار طول عمر بودم که تشنگی را با نیکی برطرف و اوقات را در تفکر بشکافم، و با شرکت در حلقه‌های ذکر و یاد و علم مزاحم علماء شوم. بارخدایا روحم را به عنوان روح یک مؤمن پذیرا باش. پس از آن در دیار غربت و دور از اهل و عشیرت و خانواده، در حال مهاجرت و دعا به درگاه پروردگار، پروانه زرین روحش به سوی بهشت برین پر زد^۱.

فیروز الدیلمی رحمته الله

بعد از اینکه پیامبر ﷺ از حجه‌الوداع برگشت، مریض شد و خبر کسالتش در تمام نقاط جزیره‌العرب منتشر شد، در یمن، اسود عنسی و در یمامه، مسیلمه کذاب از دین اسلام برگشته و مرتد شدند، و در دیار بنی اسد طلحه اسدی نیز مرتد شد و همان طور

۱- برای مزید اطلاعات درباره معاذ بن جبل می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- | | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| ۱- الإصابة ۴۰۶/۳ | ۲- الاستیعاب ۱۴۰۲/۳ |
| ۳- اسد الغابة ۳۷۴/۴ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۳۱۸/۱ |
| ۵- الطبقات الكبرى ۵۸۳/۳ | ۶- حلیة الأولیاء ۲۲۸/۱ |
| ۷- صفة الصفوة ۱۹۵/۱ | ۸- تهذیب الأسماء والصفات ۹۲/۲ |
| ۹- تاریخ الإسلام، ذهبی ۲۴/۲ | ۱۰- الجمع بین رجال الصحیحین ۴۸۷/۲ |
| ۱۱- البداية والنهاية ۹۴/۴ | ۱۲- دول الاسلام ۵/۱ |
| ۱۳- تهذیب التهذیب ۱۸۶/۱۰ | ۱۴- وفيات العیان ۴/۲ |
| ۱۵- جمهرة الأولیاء ۱۱۷/۵ | ۱۶- البدأ والتاریخ، ۱۸۰ |
| ۱۷- الزهد، أحمد بن حنبل ۱۹/۱ | ۱۸- تذكرة الحفاظ ۱۱۱/۱ |
| ۱۹- المعارف، ابن قتیبة، ۲۰۴ | ۲۰- اصحاب بدر. |
| ۲۱- حياة الصحابة ج ۴. | |

که حضرت محمد بن عبدالله ﷺ پیامبری که به سوی قریش فرستاده شده است، این سه دروغگو هریک خود را پیامبر قوم خود خواندند.

اسود عنسی فردی کاهن، شعبده باز، عوام فریب، تیره دل، شرور، پرقدرت و عظیم الجثه بود.

علاوه بر آن، انسانی فصیح و خوش بیان بود، با زبان رسا و بیان شیرین، خردمندان را جلب و با زیرکی و چرب زبانی، فهم و شعور عامه را به بازیچه می‌گرفت، خواص را با مال و مقام و منزلت فریب و آن‌ها را ساکت می‌کرد. و هرگز بدون نقاب به میان مردم نمی‌آمد، تا بدین وسیله خود را در هاله‌ای از ابهام و هیبت نگه دارد و ناشناخته بماند.

در آن ایام قدرت و نفوذ در دست «پسران» بود. که فیروز دیلمی صحابی پیامبر ﷺ بر رأس آن‌ها قرار داشت «پسران» (ابناء) به افرادی گفته می‌شد: که پدرشان فارس و به سرزمین یمن آمده و مادرشان عرب بود.

در موقع ظهور اسلام رئیس آن‌ها «بازان» بود که از جانب کسری، پادشاه فارس، به عنوان پادشان یمن تعیین و منصوب شده بود، و زمانی که حقانیت اسلام، و رفعت مقام و منزلت دعوت پیامبر ﷺ برایش آشکار و روشن شد، سر از اطاعت کسری برتافت، و خود و قومش به دین خدا گرویدند، و پیامبر ﷺ او را بر حکومت و سلطنتش تثبیت کرد و کمی قبل از ظهور اسود عنسی، درگذشت.

اولین گروهی که دعوت اسود را پذیرفتند، عبارت بودند: از قوم خودش، یعنی جماعت بنی مذحج، اسود به کمک آن‌ها به صنعاء حمله برد و آن جا را تسخیر کرد و حاکمش را به نام «شهر بن بازان» به قتل رساند و با اذاد همسرش ازدواج کرد و «اذاد» را به زنی گرفت.

پس از آن، از صنعاء به نقاط دیگر یورش برد و آن‌ها در زیر ضربه‌های او به سرعت و به طوری سرسام‌آور، یکی بعد از دیگری سقوط کرده و تسخیر می‌شدند، تا جائی که

تمام مناطق بین حضرت موت و طائف و بین بحرین و احساء تا عدن به زیر فرمان او در آمده و سر تسلیم و انقیاد فرو آوردند.

از جمله عواملی که به اسود عنسی کمک نمود: که مردم را بفریبد و آنها را به طرف خود جذب کند، یکی زیرکی و داهی‌گری نامحدودش بود او به پیروان خود وانمود می‌کرد: که فرشته‌ای از آسمان بر او نازل می‌شود و برای او وحی می‌آورد و او را از غیب و نهان، آگاه می‌کند.

و به وسیله چشم و گوشهای مخفیش، چنین تصوراتی را تأکید و تقویت می‌کرد، اسود افراد مخفی را به هر جا می‌فرستاد، تا از اوضاع و اخبار مردم سر در بیاورند، و از اسرار و رموز آنها باخبر شوند. و مشکلات آنها را بفهمند و بدانند چه آرزو و خیالاتی در سر می‌پروراند، آنگاه به طور نهانی آن را به اسود گزارش می‌کردند.

بدین ترتیب احتیاج هر نیازمندی را می‌دانست و مشکل هر صاحب مشکلی را برآورده می‌کرد، و برای پیروان خود کارهای عجیب و حیرت‌آور انجام می‌داد که همه را شگفت زده می‌کرد و عقلها را مات و متحیر می‌ساخت.

تا اینکه کارش بالا گرفت، و دعوتش در اطراف و اکناف منتشر گشت و گسترش یافت و بسان آتش در علف افتاده همه جا را در بر گرفت.

همین که اخبار مرتد شدن اسود عنسی و حمله‌اش به یمن به پیامبر ﷺ رسید. ده نفر از یاران را مأمور کرد که نامه‌هایی به افراد نیکنهاد و پاک ضمیر، از یاران با سابقه در یمن برسانند.

پیامبر ﷺ در نامه‌هایش آنها را تشویق و تحریک می‌کرد که به مقابله این فتنه کور و بی‌چشم و خالی از ایمان و شعور، برخیزند، و به آنها دستور می‌دهد به هر وسیله ممکن خود را از اسود عنسی خلاص کنند و نجات یابند.

نامه پیامبر ﷺ به هرکس رسید، دعوتش را با جان و دل پذیرفته و خود را آماده اجرای فرمانش می‌کرد.

فهرمان داستان ما، یعنی فیروز دیلمی و همراهانش (پسران) قبل از هرکس دعوت پیامبر ﷺ را لبیک گفتند و به آن پاسخ مثبت دادند.

در اینجا رشته سخن را به خودش می‌دهیم که داستان بی‌نظیر و ظریف و جالبش را برای ما بازگو کند. او می‌گوید:

من و سایر «پسران» همراهم، هرگز حتی یک لحظه در مورد دین خدا به خود تردید راه نداده‌ایم و هیچ وقت به ذهن ما خطور نکرده که دشمن خدا را تصدیق کنیم.

همیشه در پی فرصت بودیم و دقیقه شماری می‌کردیم که فرصتی فراهم شود بر او بشوریم و به هر طریق خود را از او نجات دهیم.

نامه‌های پیامبر ﷺ که برای ما و یاران با سابقه نوشته بود، به دست ما رسید و موجب تقویت روحی ما شد، ما هم به کمک یکدیگر برخاستیم و هر یک مطابق برنامه، مشغول شدیم.

اسود عنسی به سبب پیروزیهایش مغرور و از خود راضی شده، و نسبت به فرمانده سپاهش، قیس بن عبد یغوث، مغرور و بی‌مبالا شد و رفتار و نظرش نسبت به او تغییر کرد و سرد شد و سرش سنگین گشت تا جایی که قیس از جان خود ایمن نبود و می‌ترسید صدمه‌ای ببیند.

می‌گوید: من و پسر عمویم «داذویه» پیش او رفتیم، نامه پیامبر ﷺ را به او ابلاغ کردیم، و گفتیم: قبل از این که دست جنایت و ظلم به سویت بلند کند، تو پیشدستی کن و گلوی او را بگیر و بفشار.

قیس از دعوت و پیشنهاد ما خوشحال شد، و چهره‌اش از هم بازگشت، و رازش را با ما در میان نهاد، و طوری وانمود کرد که انگار ما از آسمان فرود آمده‌ایم.

ما سه نفر پیمان بستیم، از داخل مبارزه را علیه آن مرتد کذاب شروع کنیم در حینی که دیگر برادران ما در خارج مقاومت را آغاز کنند.

و قرار بر این گذاشتیم که دختر عمویم را «اذاد» با خود همدست کنیم. که اسود عنسی بعد از اینکه شوهر او را «شهر بن بازان» به قتل رساند، با او ازدواج کرده بود. به قصر اسود عنسی رفتم و با دختر عمویم «اذاد» ملاقات کردم و گفتم: دختر عمو به خوبی می‌دانی این مرد چه بلا و مصیبتی را بر سر ما و شما آورده است و چه ضرر و زیانی به ما وارد کرده است. شوهر تو را به قتل رساند و ناموس و آبروی زنان قومت را به باد داد، و تعداد بی‌شماری از بزرگمردان را کشته و امور مملکت را از دست آن‌ها بیرون کشید. و این هم نامهٔ پیامبر ﷺ است که برای ما به طور خصوصی و برای اهل یمن به صورت عمومی نوشته است و از ما خواسته است این فتنه و فساد را از میان برداریم. با این توضیحات آیا شما ما را یاری می‌دهی؟

گفت: در چه مورد شما را یاری دهم؟

گفتم: او را اخراج کنیم.

گفت: بلکه در کشتن او شما را یاری دهم.

گفتم: منظورم همین بود، ترسیدم آن را صراحتاً به شما بگویم.

گفت: قسم به ذاتی که حضرت محمد ﷺ را به حق بشیر و نذیر مبعوث کرده است حتی یک لحظه در دینم تردید و شک نداشته‌ام در نظر من خدا، از این شیطان مردی منفورتر نیافریده است.

قسم به خدا از روزی که او را دیده‌ام، او را فاسد و تبه‌کار یافته‌ام که هیچ حقی را رعایت نمی‌کند و از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌باشد.

گفتم: او را چگونه به قتل برسانیم؟!

گفت: در مورد شخص خودش موجودی است باهوش و با احتیاط و بیدار. و در تمام زوایای قصر، نگهبان گذاشته است و جز این حجره دور افتاده و تک، نگهبانان همه جا را احاطه کرده‌اند. پشت دیوارهای این حجره فلان جای برای بریه است.

شما می‌توانید در تاریکی شب دیوار را بشکافید، در داخل آن اسلحه و چراغ می‌یابید، من هم منتظر می‌مانم، وقتی داخل شدید می‌توانید او را به قتل برسانید.

گفتم: ولی شکافتن دیوار حجره‌ای در این قصر کار آسان و بی‌خطر نیست.

ممکن است یک نفر بگذرد، و متوجه شود، فریاد کند و نگهبان را صدا زند که در چنین صورتی، عاقبت خوبی نخواهیم داشت.

گفت: فردا یک نفر مورد اعتماد را به عنوان کارگر بفرستید، من دستور می‌دهم از داخل حجره نقب بزند، و فقط قسمتی نازک از دیوار بماند.

آنگاه شما هنگام شب با زحمتی نه چندان زیاد آن را باز کنید.

گفتم: نظری است بسیار خوب.

سپس رفتم و جریان را به رفقایم گفتم، آن‌ها آفرین گفتند و آن را پسندیدند. از همان موقع به فکر تدارک مقدمات افتادیم و راز را با تعدادی مخصوص از یاران مؤمن خود در میان گذاشتیم و رمز را به آن‌ها گفته و دستور آماده باش دادیم و موعد را روز بعد تعیین کردیم.

وقتی هوا تاریک شد، و زمان مقرر فرا رسید با دو رفیقم به محل نقب رفتیم و آن را پیدا کردیم، خود را به داخل حجره انداخته، سلاح را برداشتیم و چراغ را روشن کردیم. و به طرف منزل دشمن خدا به راه افتادیم. دم در اطاق، دختر عمویم را در انتظار یافتیم به من اشاره کرد وارد اطاق شدم، دیدم خوابیده است و صدای خروپفش بلند است. کارد را در گلویش فرو کردم، مانند گاو خرناسه کشید و بسان شتر مذبوح دست و پا می‌زد.

وقتی نگهبانان صدای خرناسه او را شنیدند، به طرف منزل هجوم آوردند و پرسیدند چه خبر است و این چیست؟! دختر عمویم گفت: بروید و آرام باشید، وحی بر پیامبر خدا نازل می‌شود!! نگهبانان برگشتند.

تا وقت طلوع فجر در قصر ماندیم، پس از آن روی یکی از برجها رفتم و بانگ برداشتم:

الله اکبر، الله اکبر، اذان را ادامه دادم، تا گفتم: گواهی می‌دهم که اسود عنسی کذاب و دروغگوست کلمه رمز همین بود.

با شنیدن رمز، مسلمانان از هر طرف به قصر رو آوردند. وقتی نگهبانان اذان را که شنیدند ترسیده و آشفته شدند، و دو طرف به هم آمدند.

در این موقع سر اسود عنسی را از بالای برج، پیش آن‌ها پرت کردم. وقتی هواداران اسود عنسی، سر بریده او را دیدند، سست شدند و شهادت خود را از دست دادند، و همین که مسلمانان آن را دیدند، تکبیر گویان به دشمن حمله‌ور شدند. و قبل از طلوع آفتاب کار خاتمه یافت.

روز که روشن شد، نامه‌ای نزد پیامبر ﷺ فرستادیم و مژده کشته شدن دشمن خدا را برایش فرستادیم، وقتی پیکهای خوش خبر به مدینه رسیدند، دیدند پیامبر ﷺ زندگی را به درود گفته و در همان شب به جوار حق پیوسته بود.

اما به زودی فهمیدند، وحی آسمانی شب قبل، کشته شدن اسود عنسی را به پیامبر ﷺ بشارت داده بود. پیامبر ﷺ به یاران خود فرموده بود: دیشب اسود عنسی کشته شد.

«مردی مبارک و از خاندانی مبارک او را به قتل رساند.»

از پیامبر ﷺ پرسیدند: آن مرد کیست یا رسول الله؟!

فرمود: «فیروز...» فیروز موفق و کامیاب و بهره‌مند شد.^۱

۱- برای معلومات بیشتر درباره دیلمی می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

۱- الإصابة ۷۰۱۲. ۲- الاستیعاب ۳/ ۲۴۰.

۳- أسد الغابة ۴/ ۲۷۱. ۴- تهذیب التهذیب ۸/ ۳۰۵.

۵- الطبقات الكبرى ۵/ ۵۳۳. ۶- تاریخ طبری.

عبدالله بن سلام ﷺ

حصین بن سلام ﷺ، یکی از پیشوایان دینی و دانشمند یهودیان یثرب بود. و مردم مدینه، با اختلاف ملیت و ادیان از او تجلیل و قدردانی می‌کردند و او را محترم و با ارج می‌دانستند. در بین مردم به پرهیزکاری و صلاح مشهور بود، و او را به استقامت و صداقت و پایداری توصیف می‌کردند. حصین زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشت، و در عین حال خوب و مفید بود... وقت خود را به سه قسمت تقسیم کرده بود: قسمتی را در کنیسه در موعظه و عبادت صرف می‌کرد، قسمتی را در باغ مصرف می‌کرد و به اصلاح و تلقیح نخلها می‌پرداخت، و بالاخره قسمتی را در مطالعه تورات و تفقه در دین به سر می‌برد... و هر بار که تورات را می‌خواند، بیشتر در مورد اخباری که مژده و بشارت ظهور پیامبری را در مکه می‌داد که می‌آید و رسالت پیامبران پیشین را تکمیل می‌کند و مأموریت آنها را خاتمه می‌دهد، می‌اندیشید و به تفکر فرو می‌رفت. و در مورد وصفها و نشانه‌های این پیامبر منتظر الظهور، به تفحص و تحقیق می‌پرداخت. و اغلب از شادی به هیجان می‌آمد، چون خوانده بود که این پیامبر محل بعثت خود را ترک و به مدینه مهاجرت می‌کند و در آن اقامت می‌گزیند.

۷- الکامل ابن اثیر. ۸- فتوح البلدان بلاذری ۱۱۱-۱۱۳،

۹- جمهرة الأنساب، ۳۸۱ ۱۰- تاریخ الخمیس ۲/۱۵۵،

۱۲- تاریخ خلیفه بن خیاط ۸۴ ۱۳- حیاة الصحابة ۲/۲۳۸-۲۴۰،

۱۴- الأعلام، الزرکلی ۵/۲۹۹.

و هرگاه چنین اخباری را می‌خواند، یا به خاطرش خطور می‌کرد، از خدا می‌خواست که به او عمر عطا فرماید: تا ظهور این پیامبر را به چشم خود ببیند، و به شرف ملاقاتش نایل آید و اولین کسی باشد که به او ایمان می‌آورد...

خداوند دعای حصین بن سلام رضی الله عنه را مستجاب کرد، چون اجلش تا زمان ظهور پیامبر نور و هدایت و رحمت، به تأخیر افتاد... و شرف ملاقات او را نصیبش کرد و با او یار و هم صحبت شد، و به حقیقت نازل بر او ایمان آورد...

رشته سخن را به حصین رضی الله عنه می‌دهیم که داستان مسلمان شدن خود را برایمان باز گوید، زیرا خودش بهتر می‌تواند آن را بیان کند و به نقل آن، شایسته‌تر است.

حصین بن سلام رضی الله عنه می‌گوید:

وقتی خبر ظهور پیامبری را شنیدم، به تحقیق و بررسی درباره نام و نسب و صفتها و زمان و مکان و نشانش دست زدم، و آنها را با مطالب مکتوب در کتب خود تطبیق و مقایسه می‌کردم، تا یقین پیدا کردم که نبوتش صادق است، و صدق دعوتش برایم ثابت شد.

آنگاه، آن را از یهود پنهان و مخفی داشتم، و زبان خود را درین باره منع کرده، حتی یک کلمه را در آن مورد بروز ندادم...

این موضوع همانطور مکتوم ماند، تا روزی که، پیامبر صلی الله علیه و آله از مکه به قصد مدینه بیرون آمد.

هنگامی که به یثرب رسید و در قبا، منزل کرد. یک نفر پیش ما آمد و در بین مردم ندای داد که پیامبر آمده است، در آن لحظه، بر بالای نخلی مشغول کار بودم و عمه‌ام، خالده دختر حارث در پای درخت نشسته بود، به محض اینکه خبر را شنیدم با صدای بلند، بانگ برداشتم و گفتم:

الله اکبر ... الله اکبر.

عمه‌ام با شنیدن تکبیرم گفت:

خدا مأیوس‌ست کند...

به خدا قسم اگر می‌شنیدی موسی بن عمران کیست، بیش از آن کاری نمی‌کردی...

گفتم: عمه جان اوه - قسم به خدا - برادر موسی بن عمران و بر دین اوست...

به همان مطالب مبعوث شده است که موسی مبعوث شده بود...

گفت:

آیا همان پیامبری است که خبرش را به ما می‌دادید و می‌گفتید: پیامبران قبل از خود را

تصدیق می‌کند و رسالتهای پروردگار را تکمیل می‌کند؟!

گفتم: بله همان است...

گفت: که این طور ... پس ...

آنگاه به عجله و فوراً به خدمت پیامبر ﷺ رفتم، دیدم، مردم بر در منزلش جمع

شده‌اند. از میان آنها خود را جا زدم تا به او نزدیک شوم.

اولین سخنی که از او شنیدم چنین بود.

ای مردم در بین خود سلام و آسایش را رواج دهید...

مردم را غذا دهید ... محتاج را خوراک دهید.

وقتی دیگران در خوابند نماز بخوانید،... که با کمال امنیت و آسایش وارد بهشت

می‌شوید.

در او دقت کردم و مدتی به او خیره شدم و اندیشیدم. دیدم سیمایش سیمای دروغگو

نیست.

آنگاه به او نزدیک شدم و گفتم: گواهم که جز الله معبودی به حق نیست، و محمد

پیامبر خدا است...

رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

اسمت چیست؟

گفتم حصین بن سلام.

فرمود: بلکه عبدالله بن سلام...

گفتم: باشد. عبدالله بن سلام... قسم به ذاتی که تو را حق مبعوث کرده است، بعد از این اسمی دیگر را دوست نخواهم داشت.

آنگاه به منزل خود برگشتم، زن و فرزندان و افراد خانواده خود را به اسلام خواندم، عموماً مسلمان شدند. و به آنها گفتم: اسلام خود را مکتوم بدارید، تا اجازه ندهم نباید یهود از آن باخبر شوند!!

گفتند: باشد.

پس از آن پیش پیامبر ﷺ برگشتم و گفتم:

یا رسول الله! مردم یهود اهل بهتان و افترا هستند.

و من خوشم می آید بزرگان آنها را پیش خود بخوانید...

و مرا در یکی از حجره‌ها، از انظار آنها پنهان کنید، آنگاه قبل از اینکه بفهمند من مسلمان شده‌ام درباره قدر و منزلت من از آنها سؤال کنید، سپس آنها را به اسلام دعوت کنید.

چون اگر بفهمند من مسلمان شده‌ام، از گفتن هر عیب و نقصی درباره من دریغ نخواهند کرد، و به من بهتان و افترا می‌بندند.

پیامبر ﷺ مرا به حجره‌ای فرستاد، سپس آنها را پیش خود خواند و آنها را به اسلام تشویق می‌کرد، و ایمان را برایشان بیان می‌کرد و آنها را به ایمان می‌خواند، و می‌گفتند: در کتب شما درباره پیامبری من خبر داده‌اند...

سران یهود داشتند، بنا حق با او مجادله و بحث می‌کردند، و در مورد حق و حقیقت با او به نزاع لفظی برخاسته بودند، من که در آن حوالی بودم سخنان آنها را به خوبی می‌شنیدم، وقتی پیامبر ﷺ از مسلمان شدن آنها ناامید شد، درباره منزلت من از آنها سؤال کرد و گفت:

موقعیت و منزلت حصین بن سلام در بین شما چطور است؟
همه یکجا گفتند:

او خودش سرور بزرگ ماست، و پدرش هم سرور و امیر ما بود و خود حصین پیشوای دینی و دانشمند عالقدر ما می‌باشد، پدرش هم عالم و دانشمند بود. آنگاه پیامبر فرمود:

آیا اگر او مسلمان شود، شما هم مسلمان می‌شوید؟!
گفتند: او هرگز مسلمان نمی‌شود... ما از مسلمان شدن او به خدا پناه می‌بریم، در این لحظه من نزد آنان آمدم و گفتم:

ای جماعت یهود از خدا بترسید، و آنچه را که محمد ﷺ آورده است بپذیرید.
قسم به خدا شما می‌دانید، او پیامبر خدا است و از جانب او آمده است، و شما این مطلب را در کتاب‌های خود نوشته می‌یابید، و اسم و وصف‌های او در تورات نوشته شده است...

و من گواهی می‌دهم که او پیامبر خداست و به او ایمان دارم و او را تصدیق می‌کنم و می‌شناسم...

گفتند: تو دروغ گفتی؛ بدترین و پست‌ترین فرد ما تو هستی و پدرت بود، تو جاهل و نادان هستی و هیچ عیب و ننگی نمانده بود که به من نچسبانند!
به پیامبر ﷺ عرض کردم:

مگر عرض نکردم یهود جماعت اهل بهتان و ناحق و باطل هستند؟ و آن‌ها اهل پلشتی و خیانتند؟

عبدالله بن سلام ﷺ مانند تشنه لبی که از تشنگی بی‌رمق شده باشد، و به آب برسد، او هم چنان به اسلام رو آورد، ...

و نسبت به قرآن، عشق و علاقه وافر نشان داد، و همیشه آیه‌های قرآن، زبان او را شیرین و با طراوت می‌کرد...

و با جان و دل به پیامبر ﷺ علاقه پیدا کرد و مانند سایه او را رها نمی کرد. و خود را جانفدای بهشت کرد، تا اینکه پیامبر ﷺ مژده آن را به او داد، و این خبر در بین صحابه منتشر شد...

این مژده داستانی دارد که قیس بن عباد و دیگران آن را روایت کرده اند. راوی می گوید: در مدینه، در یکی از حلقه های علم در مسجد پیامبر ﷺ نشسته بودند. در این حلقه پیر مردی گشاده رو و نورانی که به دیدن آن دل آرام می گرفت حضور داشت.

برای اطرافیان گفته های شیرین و جذاب و مؤثر می گفت: وقتی بلند شد، این گروه گفتند:

هرکس از دیدن اهل بهشت مسرور می شود، به این شخص نگاه کند.

گفتم: این شخص کیست؟

گفتند: عبدالله بن سلام است.

در دل با خود گفتم: به خدا باید او را تعقیب کنم، او را دنبال کردم، نزدیک بود از شهر خارج شود، که وارد منزلی شد.

اجازه خواستم و داخل شدم.

پرسید: برادرزاده چه کار داری؟!

گفتم: وقتی تو از مسجد خارج شدی شنیدم جماعت می گفتند، هرکس از دیدن اهل بهشت مسرور می شود، این شخص را نگاه کند. من هم پشت سرت آمدم، که موضوع را

تحقیق کنم. و بدانم مردم از کجا می دانند که تو اهل بهشت هستی؟

گفت: پسرم خدا می داند چه کسی اهل بهشت است.

گفتم: بله درست است، اما حتماً آنان دلیلی دارند.

گفت: دلیل آن را برای تان خواهم گفت.

گفتم: بفرما...

گفت: در زمان پیامبر ﷺ شبی خوابیده بودم، در خواب یک نفر آمد و به من گفت: برخیز، برخاستم، دستم را گرفتم، به راه افتادیم، به راهی در طرف چپ رسیدیم، خواستم آن را پیش گیرم ... گفت، بگذار، این راه تو نیست...

نگاه کردم، دیدم در طرف راست جاده مشخص و روشنی قرار دارد.

گفت: این راه را پیش گیر...

آن را پیش گرفتم و رفتم، تا به باغی پر ثمر و بسیار وسیع و سرسبز و زیبا و خوش منظره رسیدم.

در وسط باغ عمود و ستونی آهنین قرار داشت، که یک طرف از آن در زمین و طرف دیگرش به طرف آسمان بود و روی آن یک حلقه طلا قرار داشت.

به من گفت: یا الله، برو بالا.

گفتم: نمی توانم.

در این موقع غلامی آمد و مرا بلند کرد، تا نوک عمود بالا رفتم و با هر دو دست حلقه را گرفتم و تا صبح به آن چسبیده بودم.

فردا نزد پیامبر ﷺ آمدم و خواب را برایش تعریف کردم فرمود: راهی را که در طرف چپ دیدی، راه اهل چپ (اصحاب شمال) یعنی اهل آتش بود...

و راه طرف راست، راه راست و اهل بهشت بود...

و باغ سرسبز و خرم اسلام است...

عمود وسط باغ، عمود و ستون دین است.

و حلقه عبارت است از العروه الوثقی (ریسمان ناگسستنی) که شما تا آخرین لحظه حیات به آن می چسبیدی...^۱

۱- به منظور معلومات اضافی می توان از منابع زیر بهره گرفت:

- ۱- الإصابة (چاپ سعادت) ۴/۸۰-۴۱.
- ۲- أسدالغابة ۳/۱۷۶-۱۷۷.
- ۳- الاستیعاب ۱/۳۸۳-۳۷۴.
- ۴- الجرح والتعديل ۲/۶۲-۶۳.

سعید بن عامر جمحی

از طریق غدر و خیانت و به شیوه ناجوانمردانه، قریش به یکی از یاران صادق پیامبر ﷺ به نام خبیب عدی دست یافت و او را به اسارت خود درآورد. قریش فرمان کشتن او را صادر و تصویب کرد. سران قریش، برای تماشا و مشارکت در مراسم قتل خبیب ﷺ، مردم را به منطقه تنعیم، در بیرون مکه، دعوت کردند. در آن میان نوجوانی به نام سعید بن عامر جمحی، یکی از هزاران نفری بود که برای تماشا بیرون آمده بودند. هیجان و جنب و جوش و شور و نیروی سرشار جوانی، این امکان را به او می داد که در پیشاپیش وصف مقدم مردم قرار گیرد، و حتی در کنار و موازات بزرگان قریش، حرکت کند. بزرگانی که صدارت و پیشوایی جمعیت را به عهده داشتند. این موقعیت به او امکان و فرصت می داد: که اسیر قریش را به خوبی در غل و زنجیر، در حالی که انبوه جمعیت زنان و اطفال و جوانان، او را به شدت به جلو می راند، ببیند. قریش می خواست به وسیله قتل شخص او از حضرت محمد ﷺ انتقام بگیرد، و به قصاص قریشی هایی که در واقعه بدر کشته شده بودند، او را به قتل برسانند. وقتی جمعیت به محل تعیین شده و قتلگاه خبیب ﷺ رسیدند سعید بن عامر ﷺ نوجوان برازنده، با قامت بلند خود از بالای سر جمعیت خبیب را نظاره می کرد به خوبی

۶- صفة الصفوة ۱/۱-۳۰۳، ۳۰۳

۵- تجرید أسماء الصحابة ۱/۳۳۸-۳۳۹.

۸- العبر ۱/۵۱-۳۲

۷- تاریخ خلیفه بن خیاط ۸.

۱۰- تاریخ اسلام ذهبی ۲/۲۳۰-۲۳۱

۹- شذرات الذهب ۱/۵۳

۱۲- تذکرة الحفاظ ۱/۲۲-۲۳

۱۱- تاریخ ابن عساکر ۷/۴۴۳-۴۴۸.

۱۴- البداية والنهاية ۲۱۱-۲۱۲

۱۳- السيرة النبوية، ابن هشام.

۱۵- حياة الصحابة.

می‌دید که او را به طرف چوبه دار می‌برند، صدای استوار و ثابت او در خلال قیل و قال و جار و جنجال زنان و اطفال، می‌شنید که می‌گفت:

«اگر اجازه دهید می‌خواهم دو رکعت نماز بخوانم...»

آنگاه او را دید که با قامتی راست به طرف کعبه ایستاد و با کمال آرامش و بدون دغدغه دو رکعت نماز خواند. واقعاً چه نیکو و کامل دو رکعت نماز را خواند!...

خبیب رضی الله عنه را دید که خطاب به بزرگان قریش می‌گفت: بیم داشتم گمان کنید که از ترس مرگ، نماز را طول دادم، وگرنه می‌خواستم نماز بیشتری بخوانم!

سپس سعید رضی الله عنه با دو چشم سرخود دید که قریش، قوم او، خبیب رضی الله عنه را زنده زنده مثله می‌کنند، و اعضای بدنش را یکی بعد از دیگری می‌برند، و در آن حالت به او می‌گفتند: آیا دوست داری هم‌اکنون حضرت محمد در جای تو باشد و تو آسوده و راحت و آزاد باشی؟...

در حالی که خون از بدنش فرو می‌چکید و جاری بود، خبیب رضی الله عنه می‌گفت: به خدا قسم خوش ندارم، من در میان خانواده و زن و فرزندم آسوده باشم، و حتی خاری به بدن حضرت محمد صلی الله علیه و آله بخلد! سعید دید مردم به هیجان آمدند و درهوا دست تکان می‌دادند، و فریاد می‌کشیدند و اشاره می‌کردند! او را بکشید، او را بکشید!

سپس سعید، خبیب رضی الله عنه را دید که بر چوبه دار به طرف آسمان نگاه کرده می‌گفت:

بارخدایا، آن‌ها را همه، یک به یک، نابود فرما و احد از آنان را باقی نگذار!...

در حالی که بیش از اندازه و حد تصور و شمارش زخم شمشیر و نیزه بر بدن داشت، خبیب رضی الله عنه نفس آخرش را کشید و روحش به سوی عرش رحمن پرواز کرد.

بعد از مراسم قتل خبیب رضی الله عنه، قریش به مکه برگشتند، و در تراکم حوادث مهم و بزرگ، موضوع خبیب و قتلش، به بوتۀ فراموشی سپرده شد.

اما خاطره خبیب رضی الله عنه، حتی برای یک لحظه ذهن و خیال سعید بن عامر جمحی نوجوان نورسته را ترک نکرد...

در بستر خواب، او را به خواب می‌دید، و هنگام بیداری خاطره‌اش قلب و ضمیر او را به خود مشغول می‌کرد، حالت او را در موقع نماز، در برابر چشم خود مجسم می‌یافت. چه آرام و مطمئن و با وقار در برابر دیدگان او و دیگران، در کنار چوبه دار به نماز ایستاده بود! همیشه صدایش که قریش را دعا و نفرین می‌کرد در گوشه‌های طنین انداز بود، لذا بی‌جهت نبود بترسد که صاعقه‌ای او را بزند. یا صخره‌ای از آسمان بر او فرو غلتد!...

آنگاه سعیدؓ دریافت، خبیث درس‌ها و مطلب‌هایی به او آموخته است که قبلاً از آن بهره‌ای نداشت و بی‌خبر بود، درس‌هایی به او داده است که حتی فکرش را هم نمی‌کرد!...

به او آموخته بود که زندگی حقیقی و راستین، عبارت است از عقیده و آرمان، و جهاد در راه ایده و ایمان تا دم مرگ...

و نیز به او یاد داد: که ایمان راسخ و مستحکم شگفتی‌ها را خلق و معجزه‌ها را می‌آفریند. و باز به او آموخت: که بزرگ مردی که تمام یارانش تا این حد او را دوست دارند، و در اعماق روحشان جای دارد، همانا پیامبری است از جانب پروردگار و خالق زمین و آسمان‌ها، فرستاده و مؤید و منصور است.

در این موقع بود که خداوند توانا دریچه قلب را برای پذیرش نور هدایت گشود، و سعید بن عامرؓ به اسلام گروید، و آنگاه در حضور جمع انبوهی (کثیری) از مردم برخاست، و از گناهان و اعمال زشت قریش دوری جست، و با صدای رسا بانگ برداشت و اعلام کرد: که برای واژگون کردن بت‌های آن‌ها دریغ نخواهد کرد و از پای نخواهد نشست، آشکار کرد که دین حق خدای منان را پذیرفته است.

سعید بن عامرؓ، به مدینه هجرت کرده و ملتزم رکاب پیامبر ﷺ گشت. با پیامبر ﷺ و در زیر لوای او در غزوه «خیبر» و غزوه‌های بعد از آن شرکت فعال و مؤثر داشت.

پس از اینکه حضرت رسول ﷺ به جوار عنایت و رحمت حق رحلت کرد، سعیدؓ، بسان شمشیر برکشیده و بران، در دست دو خلیفه و جانشین پیامبر ﷺ یعنی حضرت ابوبکر و حضرت عمرؓ بود، و صورت الگو و نمونه یگانه فردی مؤمن را داشت که آخرت را به دنیا خریده و رضایت و پاداش نیک خدا را بر سایر آرزوها و آمال نفسانی و هوی و هوس و لذات بدنی ترجیح داده است.

هر دو خلیفه، صداقت و پرهیزکاری سعید بن عامرؓ را پذیرفته و قبول داشتند و اندرزه‌ای او را نصب العین قرار داده، و به آن گوش فرا می‌دادند، و گفته‌هایش را از جان و دل می‌پذیرفتند.

در آغاز خلافت حضرت عمر، نزد او رفت و خطاب به حضرت عمرؓ گفت: ای عمر! به تو نصیحت و توصیه باد: که در مورد خلق خدا و مردم از خدا بترس، نه از مردم، و گفتار و اعمال مخالف یکدیگر نباشد، زیرا مسلم است بهترین گفته آن است که عمل آن را تأیید و تصدیق نماید...

ای عمر! در مورد امور مسلمانان، دور و نزدیک، که از جانب خدا به تو محول شده است، خوب دقت کن و نیکو بیندیش. هرچه را برای خود و خانواده‌ات می‌خواهی، برای آنان نیز بخواه و آنچه را برای خود و خانواده‌ات نمی‌خواهی برای آن‌ها هم مخواه. در راه حق شدت و سختی‌ها را بر خود هموار کن، در مورد رضایت خدا از سرزنش و ملامتی دیگران بی‌باک باش و به خود بیم راه مده.

حضرت عمرؓ گفت: سعید چه کسی توانایی تحمل چنین بار سنگینی را دارد؟ سعید گفت: فردی مانند تو که خداوند امور امت حضرت محمد ﷺ را به او سپرده است، از عهده ایفای آن بر می‌آید. و می‌داند جز خود و خدایش هیچ‌کس حاضر و ناظر بر اعمالش نیست.

بعد از این محاوره، حضرت عمرؓ از سعید کمک و یاری خواست و گفت: سعید من شما را والی «حمص» تعیین می‌کنم.

اما سعید ﷺ گفت: تو را به خدا مرا به طرف دنیا مکش، حضرت عمر ﷺ عصبانی شد و گفت: وای بر شما، این بار گران را به دوش من نهادید و خود از آن کنار کشیدید و مرا تنها گذاشتید!!

به خدا قسم ترا رها نمیکنم و دست از سرت بر نمی‌دارم و بالاخره او را به ولایت «حمص» منصوب کرد و گفت: آیا وسیلهٔ امرار معاش را مقرر نکنیم؟ گفت: ای امیرمؤمنان! آن را می‌خواهم چه کار کنم؟ سهمی که از بیت‌المال به من می‌رسد، از احتیاجم بیشتر است. آنگاه راهی حمص شد ولی طولی نکشید جمعی از معتمدان مورد اطمینان خلیفه نزد امیرالمؤمنین آمدند.

حضرت عمر ﷺ به آن‌ها گفت: اسامی نیازمندان و فقرا و بینوایان محل را بنویسید، تا نسبت به رفع احتیاجهای آنان اقدام شود. آن‌ها لیستی تقدیم کردند. در لیست اسامی آمده بود، فلان و ... فلان، و سعید بن عامر، حضرت عمر ﷺ پرسید سعید بن عامر کیست؟

گفتند: امیر و والی شهرمان!

حضرت عمر ﷺ گفت: امیرتان فقیر و بینواست؟

گفتند: بله. به خدا قسم روزهای متوالی می‌گذرد و آتش در منزل او روشن نمی‌شود. حضرت عمر ﷺ گریه را سر داد و آن قدر گریست که دانه‌های اشک، ریشش را تر کرد. سپس دستور داد: هزار دینار آورند، آن را در کیسه‌ای نهاد و گفت: از جانب من به او سلام برسانید و بگویید: امیرالمؤمنین این پول را برای ارسال داشته است که احتیاجهای خود را بر طرف کنی. وقتی جماعت نزد سعید آمدند و کیسهٔ پول را به او دادند، سعید آن را نگاه کرد، دید در کیسه دینار است، کیسهٔ پول را از خود دور کرده می‌گفت: «إنا لله وإنا إليه راجعون». انگار مصیبتی بس بزرگ به او رو آورده است یا بلایی عظیم نازل شده است، همسرش سراسیمه آمد و پرسید: سعید چه شده است؟ آیا امیرالمؤمنین مرده است؟

گفت: نه از آن مهم‌تر و بزرگ‌تر است.

گفت: از آن هم بالاتر است؟

پرسید: چه چیزی از آن بالاتر است؟

گفت: دنیا به من رو آورده است، می‌خواهد آخرتم را تباه کند. بدبختی و فتنه در خانه‌ام لانه کرده است!!

همسرش که از موضوع پول‌ها بی‌خبر بود و چیزی نمی‌دانست گفت: می‌توانی خود را از آن خلاص کنی.

گفت: آیا در این مورد کمک می‌کنی؟

گفت: آری.

آنگاه سعید پول‌ها را برداشت، و آن را در چند کیسه گذاشت و در بین مسلمان فقیر و بی‌بضاعت تقسیم کرد.

مدت زیادی نگذشت که حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه به منظور سرکشی و اطلاع از اوضاع و احوال مردم، سری به سرزمین شام زد. وقتی وارد حمص شد - در آن ایام حمص را به نام کوفه کوچک می‌خواندند، چون مردم حمص هم مانند مردم کوفه همیشه از اعمال خلیفه و والیان خود شکایت داشتند - وقتی حضرت عمر رضی الله عنه به آنجا رسید، مردم به استقبالش رفتند، پرسید:

امیرتان چطور است؟

مردم از او شکایت داشتند. و چهار مورد از کارهای او را یادآور شدند: که هریک از دیگری مهم‌تر بود.

حضرت عمر رضی الله عنه گفته است: آن‌ها را در یک مجلس جمع کردم. هم امیر و هم مردم در آن جلسه حضور داشتند، حضرت عمر فرموده است: قبلاً از خداوند مسألت می‌کردم طوری نشود که نظرم از سعید برگردد! چون واقعاً و عمیقاً به او اعتقاد و اطمینان قطعی داشتم.

وقتی همه حاضر شدند گفتم از امیرتان چه شکایتی دارید؟
گفتند: صبحها دیرتر از ما می آید، و تا روز کاملاً روشن نشود به سوی ما نمی آید.
گفتم: سعید در این مورد چه می گویی؟ سعید سکوت کرد و سپس گفت:
والله نمی خواستم، علت آن را بگویم. اما مثل اینکه ناچارم؟ ما در منزل خدمتکار
نداریم، بنابراین هر روز صبح بر می خیزم و برای خانواده خمیر می گیرم، و مدتی منتظر
می مانم تا خمیر بیاید، آنگاه برایشان نان می پزم و بعد از آن وضو بر می دارم و به جماعت
می روم.

حضرت عمر رضی الله عنه گفته است: باز از مردم پرسیدم، باز شکایتی دارید؟
گفتند: بله، او در خلال شب هیچ کس را نمی پذیرد.
گفتم: سعید در این مورد چه جوابی داری؟
گفت: باور کنید خوش نداشتم راز این را هم بگویم. من روزها را در اختیار مردم
هستم، و شب را به عبادت خدا اختصاص داده ام.
باز از آنان پرسیدم: دیگر چه شکایتی دارید؟
گفتند: قربان، هر ماه یک روز به میان ما نمی آید.
گفتم: سعید جوابت چیست؟
گفت: یا امیرالمؤمنین من خدمتکار ندارم و جز لباسی که می پوشم لباسی دیگر ندارم،
من ماهی یک بار لباسم را می شویم و منتظر می مانم تا خشک شود، آنگاه در آخر روز
بیرون می روم.

بالاخره پرسیدم دیگر چه شکایتی دارید؟
گفتند: گاهی حالتی به او دست می دهد که اطرافیان خود را نمی داند و حاضرین در
مجلس را تنها می گذارد و می رود.

گفتم: سعید برای این چه جوابی داری؟ این دیگر چیست؟

گفت: زمانی که مشرک بودم مراسم کشتن خبیب بن عدی را دیدم. مشاهده کردم قریش، اعضای بدن او را بریدند و می‌گفتند:

آیا دلت می‌خواهد و دوست داری الآن حضرت محمد در جای تو باشد؟ و او در جواب می‌گفت: به خدا قسم دوست ندارم، من در میان زن و فرزند خود آسوده باشم و خاری به بدن حضرت محمد ﷺ بخلد... قسم به خدا هر وقت آن روز را در نظرم مجسم می‌کنم، و اینکه چرا در آن موقع او را کمک نکردم، گمان می‌کنم خدا مرا نمی‌بخشاید. از آن روز به بعد به چنان حالتی بیهوشی دچار شده‌ام.

حضرت عمرؓ گفت: در خاتمه خدا را سپاسگزار شدم که طوری نشد نظرم نسبت به سعید عوض شود. و بعد از آن هزار دینار برای رفع احتیاجها برای سعیدؓ فرستاد. همسرش، وقتی پولها را دید گفت: خدا را شکر که از خدمت و کار تو بی‌نیاز شدیم. با این پول مقداری آذوقه و خواروبار بخر و یک خدمتکار هم اجیر کن.

سعیدؓ به همسرش گفت: نمی‌خواهی آن را به مصرفی بهتر از آن برسانیم؟ زنش گفت: از آن بهتر چه باید باشد؟

سعیدؓ گفت: آن را به کسی می‌دهیم که در موقع نیاز شدید و اضطرار آن را به ما پس می‌دهد.

زنش گفت: چطور؟

گفت: آن را به عنوان قرض الحسنه به خدا می‌دهیم.

زنش گفت: چه بهتر، خدا پاداش خیرت را دهد.

از همان مجلس برنخاست تا تمام پولها را در چندین کیسه گذاشت و سپس به یکی از افراد خانواده‌اش گفت:

زود باش این را به بیوه فلان، و آن را به یتیمان فلان، و فقیران فلان خانواده و بینوایان و فلان ... برسان.

خدا از سعید بن عامر جمحی رضی الله عنه خشنود باد او از جمله افرادی بود که با وجود شدت فقر و احتیاج، دیگران را بر خود ترجیح می‌داد.

طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه

در عهد و زمان جاهلیت طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه، رئیس قبیله دوس، یکی از اشراف با نام و نشان و یکی از معدود مردان نامدار عرب بود...

سفره مهمان‌داریش هرگز جمع نمی شد، در خانه‌اش، به روی هر مسافر و رهگذری باز بود، گرسنه را سیر، و آشفته و هراسیده را امنیت، و پناهنده را پناه و امان می‌داد. در کنار این خصلتها و صفتهای پسندیده و نیکو، مردی ادیب، خوش بیان، لیب و تیزهوش و شاعری خوش ذوق، و با احساس لطیف و باشعور و دارای عاطفه‌ای رقیق و باریک بین بود! به شیرینی و تلخی بیان آشنا و از اعجاز کلمات مطلع بود.

یکبار به قصد مراسم طواف کعبه، سرزمین و دیار قوم خود را (تهامه) ترک نمود و به طرف مکه رحل سفر بریست. زمانی وارد مکه شد که آتش نزاع و ستیز در بین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و کفار قریش، مشتعل بود.

هر یک تلاش و سعی می‌کرد هوادار و انصار بیشتری به طرف خود بکشد و هر گروه در پی آن بود که یاران بیشتری به خود جذب کند. حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مردم را به دین خدا می‌خواند، و سلاح برانش عبارت بود از: ایمان استوار و پیروی کردن از حق. کفار قریش با به کارگیری هرگونه سلاحی در مقابل دعوتش مقاومت می‌کردند به هر وسیله ممکن مردم را از گرویدن و پیروی از حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم باز می‌داشتند.

طفیل رضی الله عنه وقتی به مکه رسید و چشم باز کرد دید ناخواسته و بدون آمادگی در این معرکه درگیر شده است. و بدون قصد و اراده در وسط آن قرار گرفته است.

طفیل رضی الله عنه به خاطر چنین هدف و منظوری به مکه نیامده بود، و مسأله نزاع در بین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و قریش اصلاً به خاطرش خطور نکرده بود.

در رابطه با این نزاع و ستیز، طفیل داستانی فراموش نشدنی دارد که باهم این قصه شگفت انگیز و عجیب را می‌شنویم.

طفیل رضی الله عنه گفته است: به محض این که من وارد مکه شدم و بزرگان قریش، مرا دیدند، به استقبال آمده و به گرمی به من خوش آمد گفتند، و به طوری شایسته از من پذیرایی کرده و مقام را گرامی داشتند.

بعد از آن سران و بزرگان آنان در اطراف من گرد آمدند و گفتند: طفیل! تو وقتی به شهر ما وارد شده‌ای که این مرد ادعای پیامبری دارد، کار ما را ابر و خراب کرده، جمع ما را به هم زده و وحدت و اتفاق ما را پراکنده نموده است. و ما فقط از آن بیم داریم بلایی که بر سر ما آمده است، برای تو و موقعیت و مقام و ریاست و قومت هم پیش آید. از این رو ما به تو توصیه می‌کنیم: به او نزدیک نشوی، با او تماس نگیری و صحبت نکنی، و اصلاً به گفته‌هایش گوش ندهی؛ زیرا زبانی دارد، مانند سحر و جادو و پدر و فرزند و برادر و برادران زن و شوهر را از هم جدا می‌کند. و ما را از سوراخ بیرون می‌کشد!

طفیل در ادامه سخنانش چنین بیان کرد:

باور کنید، آن‌ها آنقدر از گفته‌های عجیب و غریب حضرت محمد صلی الله علیه و آله به گوش من خواندند و به حدی در مورد اعمال شگفت‌انگیزش گفتند و درباره آن من و قوم را ترسانده و بر حذر داشتند؛ تصمیم گرفتم با او تماس نگیرم، نزدیکش نشوم، اصلاً با او صحبت نکنم و دمخور نشوم، چیزی نگویم و چیزی نشنوم! از این رو وقتی به طواف کعبه و تبرک جستن از بت‌هایش، که هر ساله به طواف و زیارت آن‌ها می‌آمدیم، و آن‌ها را بزرگ و گرامی می‌داشتیم، به مسجد آمدم، پنهان را در گوشه‌هایم گذاشتم که مبادا چیزی از اقوال حضرت محمد صلی الله علیه و آله به گوشم بخورد.

وقتی وارد مسجد شدم، در کعبه، حضرت محمد صلی الله علیه و آله را در حال نماز ایستاده دیدم؛ نمازی را می‌خواند که با نماز ما متفاوت و عبادتی به جا می‌آورد که با عبادت ما فرق داشت. منظره او مرا تحت تأثیر قرار داد و مرا به طرف خود کشید و عبادتش مرا تکان

داد. بدون اراده و کم کم به او نزدیک شدم، تا به کنارش رسیدم. تقدیر خدا چنان بود که مقداری از گفته‌های او را بشنوم، گفتاری نیکو و پسندیده و پر معنی از او شنیدم، و در دل خود گفتم:

طفیل! مادر به عزایت بنشیند، تو که مردی ادیب، باهوش، خوش ذوق و شاعر هستی و نیک و بد را خوب تشخیص می‌دهی، دیگر چرا خود را از شنیدن سخنان این مرد منع و محروم می‌کنی؟ اگر آنچه را که ارائه می‌دهد خوب باشد، می‌پذیری و اگر خوب نباشد، آن را رد می‌کنی.

طفیل رضی الله عنه چنین ادامه داد:

مدتی توقف کردم، تا پیامبر صلی الله علیه و آله به منزل برگشت، پشت سر او به راه افتادم، همین که وارد خانه شد من هم وارد شدم و گفتم ای محمد! قبیله و قوم تو درباره تو به من چنین و چنان گفتند. به خدا قسم آنقدر مرا از تو و ملاقات با تو بر حذر داشته و ترساندند، که پنبه را در گوشه‌هایم نهادم تا سخنان شما را نشنوم، اما بعداً خدا چنان خواست، که قسمتی از گفته‌هایت را شنیدم و آن را نیکو یافتم.

حال آمده‌ام دستور و فرمان خود را بر من عرضه بدار، او هم امر خود را عرضه کرد، و سوره‌های اخلاص و فلق را برایم خواند. قسم به خدا تا آن موقع سخنانی از گفتار او بهتر و کاری از کار او عادلانه‌تر ندیده بودم.

سپس دستم را به طرفش دراز کردم و گواهی دادم که جز الله خدائی نیست و محققاً حضرت محمد صلی الله علیه و آله پیامبر خداست. بدین ترتیب، به اسلام مشرف شدم و بدان گرویدم.

آنگاه چنین سخن را دنبال کرد:

مدتی در مکه اقامت کردم، مسایل اسلام را آموختم، و هر چه مقدور و میسر شد از قرآن حفظ کردم، زمانی تصمیم گرفتم به میان قوم و قبیله خود برگردم، گفتم: یا رسول الله من فرمانروای عشیره خود هستم، حال می‌خواهم برگردم و آن‌ها را به دین اسلام بخوانم، تو هم در پیشگاه خدا دعا کن که به من دلیل و آیتی عطا فرماید. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

بارخدایا! به او دلیل و آیه‌ای عطا فرما.

آنگاه به سوی قبیله‌ام حرکت کردم، همین که به محلی مشرف بر منازل آن‌ها رسیدم، ناگهان نوری مانند چراغ در پیشانیم نمایان شد، گفتم: بارخدایا! آن را در غیر صورتم قرار ده؛ می‌ترسم گمان کنند به کیفر برگشتن از دین آن‌ها به چنین مکافات‌ی گرفتار شده‌ام. نور به نوک شلاقم منتقل شد، وقتی از ثنیه سرازیر شدم مردم آن را مانند شمعی آویخته، در نوک شلاقم می‌دیدند، وقتی به منزل رسیدم پدرم که پیرمرد سالخورده‌ای بود پیشم آمد، به او گفتم:

پدر جان! از من کنار بگیرد و دور شوید، پس از این من و تو باهم ارتباطی نداریم، پدر گفت: چرا پسرم؟

گفتم: پدر جان! آخر من مسلمان شده و پیرو دین حضرت محمد ﷺ گشته‌ام.

گفت: پسر هر دینی را که بپذیری من هم همان دین را دارم.

گفتم: بنابراین اول خود را بشوی و پاکیزه کن و لباس را تمیز کن، آنگاه بیا تا آنچه را که آموخته‌ام به شما هم بگویم.

پدر رفت و غسل کرده و با لباس پاکیزه برگشت. من هم اسلام را بر او عرضه کردم؛ پدر پذیرفت و مسلمان شد. بعد از پدرم، همسرم آمد به او هم گفتم: از من دور شو که دیگر باهم رابطه‌ای نداریم، و کنار بکش، گفت:

سرورم چرا؟

گفتم: دین اسلام من و تو را از هم جدا کرده است، من مسلمان شده‌ام و از دین حضرت محمد ﷺ پیروی می‌کنم. او هم گفت: تو هر دینی را اختیار کنی من هم همان دین را می‌پذیرم. گفتم: پس بلند شو و برو با آب ذی شری خود را بشوی - (ذی شری بت قبیله دوس است و در کنار آن چشمه ساری از کوه جاری می‌شود) - گفت: عزیزم می‌ترسی از جانب ذی شری به دخترم صدمه‌ای برسد؟

گفتم: مرده شوی تو و ذی شری، به تو گفتم: برو آن جا و دور از انظار مردم خود را بشوی. من تضمین می‌کنم که این سنگ تیره دل نمی‌تواند هیچ‌کاری بکند. زخم رفت غسل کرده برگشت. اسلام را به او هم عرضه کردم، او هم پذیرفت و مسلمان شد. سپس به دعوت قبیله دوس پرداختم؛ جز ابوهیره که فوراً مسلمان شد، بقیه قوم تأخیر و تعلل ورزیدند.

طفیل گفت: همراه ابوهیره به مکه نزد پیامبر ﷺ آمدم. از من پرسید: با خود چه داری؟ گفتم: دل‌های تیره و قفل شده و کفر شدید قبیله ... فسق و عصیان و نافرمانی بر قلب و مغز قبیله دوس چیره شده است. پیامبر ﷺ برخاست. وضو گرفت و نماز خواند. آنگاه دستش را به طرف آسمان برگرفت.

ابوهیره ﷺ می‌گفت:

وقتی پیامبر ﷺ را با چنان وصفی دیدم ترسیدم قبیله‌ام را نفرین کند و همه هلاک شوند، لذا در دل خود گفتم: وای بر قبیله‌ام! اما پیامبر ﷺ داشت می‌گفت: بار خدایا! دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، آنگاه به طفیل ﷺ رو کرد و گفت: برگرد پیش قبیله‌ات آن‌ها را به اسلام دعوت کن، با آن‌ها به رفق و نرمش مدارا کن.

طفیل ﷺ در ادامه سرگذشت و داستانش گفت:

تا زمانی که پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرد و تا بعد از جنگ‌های بدر و احد و خندق من در سرزمین دوس، مداوم، مردم را به دین اسلام می‌خواندم، در آن موقع با هشتاد خانواده مسلمان نیکو از قبیله دوس، پیش پیامبر ﷺ آمدم. پیامبر ﷺ از دیدن ما بسیار مسرور گشت و از غنایم خیبر برای ما هم سهم مقرر نمود و ما گفتیم: یا رسول‌الله! بعد از این، در هر غزوه‌ای ما را در جناح چپ لشکریانت قرار ده و شعار ما را (مبرور) تعیین فرما. طفیل ﷺ گفته است: از آن زمان تا وقتی که خداوند فتح مکه را برای ما میسر فرمود، من هرگز خدمت پیامبر را ترک نکردم، در همان اوقات گفتم: یا رسول‌الله! اجازه

ده که بروم «ذی الکفین» بت عمرو بن حممه را آتش بزنم. پیامبر ﷺ اجازه داد و من هم با گروهی از طایفه خود به آن جا حرکت کردم، وقتی به آن جا رسیدیم و خواستیم بت را آتش بزنیم، جمعی از زن و مرد و اطفال در اطراف ما جمع شدند. آن‌ها انتظار داشتند به مصیبتی گرفتار شویم؛ و در صورتی که به «ذی الکفین» صدمه‌ای وارد آوریم، صاعقه ما را زده و نابود خواهیم شد، اما طفیل رضی الله عنه در حضور افرادی که بت را پرستش می‌کردند، به طرف بت آمد و آتش را در قلب آن روشن نمود، و چنین خواند:

ای ذی‌الکفین، هرگز تو را نپرستیدم. میلاد ما قبل از میلاد تو بود.
دیدی در قلبت آتش افروختم.

همین که زبانه‌های آتش، بت را در کام خود فرو برد، بقایای کفر از سرزمین قبیله دوس هم رخت بر بست، و تمام افراد قبیله به شیوه پسنیدیده و نیکو به اسلام رو آورده و به آن گرویدند.

بعد از آنان تا زمانی که روح مطهر و پر فتوح پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به پناه پروردگار پرواز کرد، طفیل رضی الله عنه، آنی خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله را ترک نگفت:

بعد از رحلت حضرت رسول صلی الله علیه و آله زمانی که خلافت به رفیق صدیق پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، طفیل خود و شمشیر و پسرش را در خدمت جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داد.
و موقعی که آتش جنگ و فتنه رده (برگشتن از دین) شعله‌ور شد، طفیل رضی الله عنه همراه پسرش، عمرو، در پیشاپیش سپاهیان توحید با مسلمانان به جنگ مسیله کذاب رفتند. در راه یمامه بود که خوابی دید و به همراهانش گفت: خوابی دیدم آن را تعبیر کنید. گفتند: خداوند آن را به خیر تعبیر کند. خوابت را بازگو. گفت:

در خواب، سر خود را تراشیده دیدم، و پرنده‌ای از دهانم پرواز کرد، زنی مرا در شکم خود جا داد. و پسر، عمرو، با تشویش و اضطراب مرا می‌جست، ولی پرده‌ای میان ما دو نفر حایل شد، گفتند: ان شاء الله خیر است.

اما خودش گفت: اما من خودم، تعبیر آن را یافته‌ام؛ تراشیدن سرم به معنی قطع شدن آن است. و پرنده‌ای که از دهانم بیرون پرید. روحم بود که از قالب، در رفت. و زنی که مرا در شکم خود جا داد زمین است که قبرم در آن حفر شده و در دل آن دفن می‌شوم. از خداوند تمنا دارم شهید شوم. و این که پسرم بشتاب مرا می‌جست و این معنی آن است که او هم شهادتی را می‌جوید، بخواست خدا، من بدان نایل می‌شوم. بعداً او هم به آن نایل می‌آید.

در همان جنگ یمامه، صحابی عالیقدر، طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه، عظیمترین دلاوری را از خود نشان داد تا لحظه‌ای که در میدان کارزار شهید شد، جانانه و قهرمانانه جنگید، و بعد از او پسرش به نبرد ادامه داد تا این که زخم و جراحت او را از پای درآورد، و کف دست راستش را از دست داد. هنگامی که به مدینه برگشت پیکر پدر و کف دست خود را در یمامه به جا گذاشت.

در زمان خلافت حضرت عمر بن الخطاب، روزی عمرو بن طفیل پیش حضرت عمرو رضی الله عنه رفت؛ جمعی در محضر حضرت عمرو رضی الله عنه بودند که برایش غذا آوردند، حضرت عمرو رضی الله عنه حاضرین را به خوردن دعوت کرد، اما عمرو رضی الله عنه از خوردن امتناع کرد، حضرت عمرو رضی الله عنه گفت: چه شده؟ شاید از دستت خجالت کشیدی از خوردن غذا ابا نمودی. عمرو رضی الله عنه گفت: بله، یا امیرالمؤمنین چنین است. حضرت عمرو رضی الله عنه گفت: به خدا قسم تا آن دست قطع شده را در غذا فرو نبری من آن را نمی‌خورم. به خدا قسم جز تو احدی دیگر نیست که قسمتی از بدنش در بهشت باشد، منظورش همان دست قطع شده بود.

عمرو رضی الله عنه زمانی که از پدر جدا شد، همیشه خواب شهادت را می‌دید، و زمانی آتش جنگ یرموک زبانه کشید، عمرو رضی الله عنه هم مانند دیگر یاران به میدان کارزار شتافت و مانند پدرش تا لحظه‌ای که شربت شهادت را نوشید و به آرزوی دیرین خود رسید، با گردن برافراشته قهرمانانه جنگید.

خداوند طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه را به رحمت خود شاد کند، که خود شهید شد و پدر شهید هم بود.

عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه

قهرمان این داستان مردی است از یاران صادق پیامبر صلی الله علیه و آله به نام عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه. تاریخ می‌توانست، مانند میلیون‌ها عرب قبل از او، از کنارش بگذرد و او را نادیده بگیرد و به گوشه فراموشی بسپارد!

اما اسلام با عظمت برای عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه فرصت و مجالی فراهم آورد: که با دو نفر از بزرگ زمامداران و شاهان مقتدر دنیای آن ایام، ملاقات کند، و نامش جاودانه بماند. یکی کسری، پادشاه فارس، و دیگری تزار (قیصر)، فرمانروای روم بود.

عبدالله در ملاقات با هر یک از آن‌ها داستانی شنیدنی و جالب دارد که هنوز حافظه زمان آن را به خاطر دارد. و زبان تاریخ آن را بازگو می‌کند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافه رضی الله عنه با پادشاه فارس را به قرار زیر می‌خوانیم: در سال ششم هجرت، موقعی که پیامبر صلی الله علیه و آله تصمیم گرفت، توسط یاران خود نامه‌هایی به پادشاهان عجم بفرستد، و آنان را به دین اسلام دعوت کند.

از آن جایی که پیامبر صلی الله علیه و آله به خطرات و اهمیت این مأموریت، کاملاً واقف بود و می‌دانست این پیکها به کشورهای دور دست و نا آشنا خواهند رفت و هیچ معلومات قبلی درباره محل مأموریت خود ندارند، نه با زبان و فرهنگ مردم آن مرز و بوم آشنائی دارند و نه از طبیعت و مزاج شاهانش چیزی می‌دانند، می‌دانست این قاصدان وظایفی بس خطیر به عهده خواهند داشت، از پادشاهان می‌خواهند که از دین و قدرت و سلطنت خود صرف‌نظر کنند، و دین ملتی را بپذیرند که تا دیروز رعیت و فرمانبر و تابع آن‌ها بوده‌اند!

می‌دانست سفری است فوق‌العاده پر مخاطره و هرکس برود ممکن است برنگردد، و هرکس برگردد، انگار تولدی دیگر یافته است.

به همین علت پیامبر ﷺ یاران خود را در مجلسی گردهم آورد و سخنانی ایراد کرد، بعد از سپاس و ستایش خدای پاک و یگانه و گفتن تشهد، چنین اظهار داشت:

من قصد دارم چند نفر از شما را نزد شاهان عجم بفرستم، و شما نباید مانند قوم بنی‌اسرائیل که با عیسی بن مریم از در مخالفت در آمدند، با من مخالفت کنید. یاران پیامبر ﷺ یک صدا گفتند: یا رسول‌الله! ما در اطاعت و اجرای اوامر تا جان در بدن داریم، آماده هستیم و فرمان برداریم، می‌توانی به هر جا که میل داری و می‌خواهی ما را بفرستی.

پس از آن پیامبر ﷺ از میان آن‌ها شش نفر را برگزید، که نامه‌ها را به شاهان عرب و عجم برسانند. یکی از آن شش نفر عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه بود که مأموریت یافت، نامه پیامبر ﷺ را به پادشاه فارس برساند.

عبدالله رضی الله عنه وسیله سفرش را آماده کرد و از زن و فرزندش خداحافظی نمود و با توشه نه چندان مهم به سوی مقصد، زاد سفر را آماده کرد، عبدالله رضی الله عنه یکه و تنها کوه و دشت و صحرا را در نوردید، و جز خدا کسی را همراه نداشت، تا به سرزمین فارس رسید.

به خدمتکاران و محافظان کسری اطلاع داد: که نامه‌ای مهم برای پادشاه دارد، و اجازه حضور خواست. در همان زمان، شاه دستور آذین بندی تالار را داده و بزرگان و درباریان فارس را دعوت داده بود. موقعی که همه حاضر شدند به عبدالله بن حذافه رضی الله عنه اجازه ورود دادند. عبدالله در حالی که شمله‌ای به دور خود پیچانده و عبای ضخیمش را به دوش داشت. بسادگی یک عرب معمولی اما با گردنی برافراشته و قامتی راست که عزت اسلام از تمام اعضایش فوران می‌کرد، و قلبش از نور عظمت ایمان، مالا مال و فروزان بود. به حضور فرمانروای فارس بار یافت.

همین که کسری او را دید، به یکی از خادمانش اشاره کرد که نامه را از او بگیرد، ولی عبدالله ﷺ گفت: نه! پیامبر ﷺ دستور داده است، نامه را به دست شخص خودت دهم و من نمی‌توانم از فرمان او تخلف ورزم.

کسری گفت: بگذارید نزد من بیاید، عبدالله ﷺ نزدیک کسری رفت و نامه را به دستش داد. آنگاه کسری منشی عرب اهل حیره را خواست و گفت: نامه را در حضورش باز کند و آن را برایش بخواند. در نامه چنین نوشته بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان. از محمد، پیامبر خدا، به کسری پادشاه فارس، درود بر کسی باد که راه هدایت را پیش گرفته است.

کسری به محض این که تا این جا از مفهوم نامه مطلع شد، آتش قهر و غیظ در سینه‌اش زبانه کشید. صورتش برافروخته و قرمز و رگهای گردنش متورم شدند؛ چون کسر شأن خود دانست که پیامبر ﷺ، اول نام خود را آورده بود؛ لذا نامه را از دست منشی گرفت و بدون این که بقیه مضمون آن را بفهمد. آن را پاره کرد و فریاد برکشید: آیا شایسته است برده و رعیت به من چنین بنویسد؟ دستور داد عبدالله را از مجلس بیرون کنند. عبدالله ﷺ هم از مجلس خارج شد.

عبدالله بن حذافه ﷺ وقتی از مجلس کسری بیرون آمد، نمی‌دانست چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد. آیا کشته می‌شود؟ یا او را آزاد می‌گذارند؟ اما او معطل نکرد و گفت:

من که نامه پیامبر ﷺ را رسانده و مأموریت خود را انجام داده‌ام، دیگر برایم مهم نیست چه بلایی بر سرم می‌آید. لذا بر اسبش سوار شد و به سرعت تاخت و هرچه سریع‌تر از آن‌جا دور شد.

وقتی قهر و غضب کسری فرو نشست، دستور احضار عبدالله را داد؛ اما دیگر دیر شده بود، او را نیافتند؛ به جستجویش پرداختند، ولی اثری از وی را به دست نیاوردند.

در مسیر جزیره العرب او را تعقیب کردند. اما دیر شده بود، او پیش افتاده و دور شده بود.

وقتی به خدمت پیامبر ﷺ باز آمد، داستان را تعریف کرد و گفت: کسری نامه را پاره کرد. پیامبر ﷺ او را نفرین کرده و فرمود: خداوند ملکش را ویران کند.

ولی در آخر الامر کسری به حاکم دست نشاندۀ خود در یمن «بازان» نوشت: که فوراً دو مرد قوی و نیرومند بفرستد، و این مرد را که در حجاز ظهور کرده و چنان جسارتی نموده است، بیاورند! بازان در اجرای امر کسری دو نفر از مقتدرترین و بهترین مردان خود را با نامه جلب پیامبر ﷺ اعزام داشت و دستور داد بدون فوت وقت، او را پیش کسری ببرند. بازان در ضمن از مأموران خود خواسته بود که درباره وضع و خبر پیامبر ﷺ تحقیق کنند و بعد از کسب معلومات لازم، پیامبر ﷺ را جلب کرده و ببرند.

مأموران بازان با عجله و شتاب راه حجاز را پیش گرفتند؛ در طائف با کاروانی از بازرگانان قریش برخورد کردند، و درباره حضرت محمد ﷺ به پرس و جو و تحقیق پرداختند. کاروانیان به آنها گفتند: محمد در یثرب است. کاروانیان سخت خوشحال شدند و مسرور به مکه برگشتند و به مردم قریش بشارت داده و تبریک می گفتند.

آنها اظهار می داشتند: چشمتان روشن، بالاخره کسری به سراغ محمد آمد و شر او را از سر شما کم می کند.

مأموران به مدینه رسیدند و نزد پیامبر ﷺ رفتند و نامه بازان را به او دادند، و گفتند: شاهنشاه! کسری به پادشاه ما «بازان» دستور داده است: که مأمور بفرستد و شما را نزدش ببرند. حال ما آمده ایم، هرچه زودتر خود را آماده و با ما حرکت کن، ضمناً در صورتی که مطیع باشی و همراه ما بیایی، ما شفاعت تو را در پیشگاهش (کسری) می کنیم و نمی گذاریم صدمه ای به شما برسد، و در غیر این صورت، شما از قهر و غضب و قدرتش با خبر هستی که می تواند به آسانی هم تو و هم قومت را هلاک و نابود کند.

پیامبر ﷺ لبخندی زد و فرمود: فعلاً به منزل بروید و استراحت کنید و فردا بیایید. فردای آن روز وقتی مأموران نزد پیامبر ﷺ آمدند و گفتند: آیا آماده هستی با ما به ملاقات کسری بیایی؟

پیامبر ﷺ در جواب فرمودند:

از این به بعد، دیگر کسری را نخواهید دید. خداوند او را هلاک و نابود کرد، زیرا پسرش، شیرویه بر او شوریده و در فلان شب فلان ماه به او دست یافت و او را به قتل رساند. مأموران، سراسیمه و دستپاچه و مضطرب گشته، به سیمای پیامبر ﷺ خیره شدند و ترس و هراس سراپای آن‌ها را گرفته گفتند:

می‌دانی چه می‌گویی؟ آیا حاضری این را برای «بازان» بنویسی؟ پیامبر ﷺ فرمودند: بله، شما به او بگویید: دین من در آینده، قلمرو ملک کسری را خواهد گرفت. در صورتی که او دین اسلام را بپذیرد، ما سرزمین تحت فرمانش را به او واگذار می‌کنیم و او را پادشاه قوم و ملت خودش قرار می‌دهیم.

مأموران از خدمت پیامبر ﷺ مرخص شدند و نزد «بازان» باز آمدند و ماجرا را به او گزارش کردند. بازان گفت: اگر آنچه حضرت محمد گفته است حقیقت داشته باشد، معلوم می‌شود که او واقعاً پیامبر خدا می‌باشد. و اگر واقعیت نداشته باشد، درباره او تصمیم می‌گیریم. اما طولی نکشید که از جانب شیرویه، نامه‌ای به دست بازان رسید. در نامه نوشته بود:

اما بعد: من کسری را کشتم، و بدانید فقط به انتقام ملت خود او را کشتم، چون کسری ریختن خون اشراف و بزرگان را مباح و زنان را به اسارت می‌برد و اموال مردم را به تاراج غصب می‌کرد، از این رو به محض این که این نامه را دریافت کردی، اطاعت خود و من تبعه ات را از من اعلام کنید.

ولی همین که بازان نامه شیرویه را خواند و صدق گفتار پیامبر ﷺ بر او ثابت شد، نامه را بگوشه‌ای انداخت و اسلام خود را اعلام کرد. فارسیانی که در همان مجلس حضور داشتند همگی با او مسلمان شدند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافه رضی الله عنه با کسری، پادشاه فارس چنین بود. اما داستان ملاقاتش با تزار بزرگ روم، در زمان خلافت حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه اتفاق افتاد که داستانی است بسیار جالب و هیجان‌انگیز و شگفت‌آور.

در سال هیجده هجری، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه خلیفه وقت مسلمانان به منظور مقابله و جنگ با رومیان، سپاهی گسیل داشت که یکی از افراد آن عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه بود. داستان و قصه و خبر صدق ایمان و رسوخ عقیده و جانبازی سربازان اسلام، در راه دین خدا و پیامبر ﷺ به گوش تزار رسیده بود.

از این جهت، تزار به افراد سپاهیان خود دستور داده بود: که اگر از سربازان اسلام، کسی اسیر شد، او را زنده نگه دارند و نزد تزارش ببرند. تقدیر خدا چنین بود که عبدالله بن حذافه رضی الله عنه به دست رومیان اسیر شد. او را نزد فرمانروای خود بردند و گفتند: این یک نفر از یاران قدیمی محمد است و جزو اولین افرادی است که به اسلام گرویدند. هم اکنون به دست ما اسیر شده است و ما هم به منظور اجرای امر، او را به نزد پادشاه آورده‌ایم. پادشاه مدتی به عبدالله خیره شد و سپس گفت: من چیزی به شما پیشنهاد می‌کنم.

عبدالله رضی الله عنه پرسید: چه چیزی؟

تزار گفت: پیشنهاد می‌کنم که به آیین نصرانی درآیی، و اگر آن را قبول کنی، با احترام و اعزاز آزاد می‌شوی.

اسیر رومیان با کمال خونسردی و عزت و وقار مصمم گفت: هیئات! مرگ هزار بار برایم شیرین‌تر است از آنچه که از من می‌خواهی. سپس تزار گفت: تو را مردی با

شهامت و هوشیار می‌بینم. اگر پیشنهاد را قبول کنی، ترا مشاور و شریک خود می‌کنم و سلطنتم را با تو تقسیم می‌کنم.

اسیر که در غل و زنجیر بود لبخندی زد و گفت:

به خدا قسم اگر تمام ملک خود و آنچه را که اعراب دارند، به من بدهی که فقط یک لحظه از دین حضرت محمد ﷺ رویگردان شوم، و آن را ترک نمایم، قبول نخواهم کرد. تزار گفت: تو را می‌کشم.

اسیر گفت: هر طور دلت می‌خواهد!

تزار دستور داد او را به چوبه‌دار بستند، و به زبان رومی به جوخه اعدام دستور داد به نزدیک دستهایش تیراندازی کنند، در همان هنگام خود تزار نصرانیت را به او پیشنهاد می‌کرد، و بعد از مدتی دستور داد به اطراف پاهایش تیراندازی کنند و باز برگشتن از دین اسلام را به او پیشنهاد می‌کرد، اما عبدالله ﷺ به شدت امتناع می‌ورزید.

بعد از آن دستور داد: دست از او بردارند و او را از چوبه‌دار پایین بیاورند و دستور داد دیگی بزرگ آورند و در آن روغن ریختند و روی آتش نهادند تا خوب به جوش آمد، سپس فرمان داد دو نفر از اسرای مسلمانان را بیاورند، و آن دو را در دیگ روغن داغ بیندازند، گوشت بدن آن دو در روغن داغ، ذوب شده و استخوانشان لخت بیرون زده، نمایان گشت؛ پس از آن به عبدالله ﷺ رو کرد و او را به دین نصاری خواند، اما عبدالله ﷺ، این بار شدیدتر از قبل پیشنهادش را رد کرد.

موقعی که از او مأیوس و نومید شد، دستور داد او را در دیگ روغن بیندازند، همین که او را به طرف دیگ بردند، اشک از چشمانش سرازیر شد، مردان تزار موضوع را به استحضر پادشاه رساندند و گفتند: اسیر دارد گریه می‌کند.

تزار به گمان این که بی‌تاب شده است، گفت: او را پیش من باز آورید: وقتی عبدالله ﷺ در مقابل تزار قرار گرفت، تزار باز نصرانیت را به او پیشنهاد کرد، اما عبدالله به شدت امتناع نمود.

تزار برآشفته گفت: خاک بر سرت پس چرا گریه می‌کردی؟
 عبدالله ﷺ به آرامی گفت: در دل به خود گفتم اکنون مرا، در این دیگ می‌اندازند و
 خواهم مرد، ای کاش به تعداد موهای بدنم جان می‌داشتم و همه را در راه خدا در این
 دیگ می‌انداختند!

طاغوت روم حیرت زده گفت:

می‌توانی سر مرا ببوسی و آزادت کنم؟

عبدالله ﷺ گفت: من و دیگر اسیران اسلام همه؟

گفت: تو و سایر اسیران اسلام همه.

عبدالله گفت: پیش خودم فکر کردم و گفتم: سر یکی از دشمنان خدا را می‌بوسم و در
 عوض آن، خود و تمام اسیران مسلمان را، آزاد می‌کنم، بد معامله‌ای نیست. آنگاه پیش او
 رفته و سرش را بوسیدم، امپراطور روم هم به وعده خود وفا کرد و دستور داد: تا تمام
 اسیران اسلام را حاضر کنند و نزد او بیاورند، موقعی همه را حاضر کردند همه را به
 عبدالله ﷺ تسلیم کرد و آزاد شدند.

عبدالله بن حذافه سهمی وقتی نزد حضرت عمر بن الخطاب ﷺ آمد و داستان را
 تعریف کرد، حضرت عمر فاروق ﷺ بیش از حد تصور، شاد و مسرور شد، و وقتی
 اسیران آزاد شده و از بند رسته را نگاه کرد، گفت: شایسته است هر فردی مسلمان سر
 عبدالله را ببوسد و من خودم اول این کار را می‌کنم، آنگاه برخاست و سر عبدالله را
 بوسید.

عمیر بن وهب ﷺ

در جنگ بدر عمیر بن وهب خودش جان سالم بدر برد، اما پسرش «وهب» به دست
 مسلمانان اسیر شد.

عمیر خیلی بیمناک بود و می‌ترسید، به کیفر گناهان و بد رفتاریهای او نسبت به مسلمانان، آن‌ها وهب را شکنجه و اذیت و آزار شدید دهند. چون پدر وهب، یعنی خود عمیر در اذیت و آزار پیامبر ﷺ و شکنجه و سیاست یاران پیامبر ﷺ، از هیچ عمل زشت و ناپسندی دریغ نکرده بود.

روزی هنگام صبح به منظور طواف کعبه و تبرک جستن از بت‌ها وارد مسجد شد دید صفوان بن امیه در کنار حجرالاسود نشسته است، به او نزدیک شد و با شیوهٔ زمان جاهلیت صبح به خیر گفت (عم صباحاً یا سید قریش) صفوان هم در جواب گفت: (عم صباحاً) صبح بخیر ابووهب بیا بنشین ساعتی با هم گپ بزنیم، می‌دانی زمان را باید با گپ زدن سر کنیم.

عمیر رو به روی صفوان نشست، هر دو ماجرای بدر و صحنه‌های هولناک و عظیمش را به یاد آوردند؛ و تعداد کشته‌شدگان و افرادی را بر شمردند که به دست حضرت محمد ﷺ و یارانش اسیر شده بودند، و دربارهٔ بزرگان نامدار قریش که شمشیر تیز مسلمانان جان آنان را گرفته بود، و در اعماق سیه چال «قلیب» دفن شده بودند، دلشان خون بود و تأسف می‌خوردند.

صفوان آهی عمیق و پر سوز و حزین کشید و گفت:

عمیر به خدا، بعد از آن‌ها زندگی طعم و مزهٔ خوش ندارد! عمیر هم گفت: به خدا درست گفתי، سپس کمی سکوت کرد و آنگاه به زبان آمد و گفت: قسم به خدای کعبه، اگر بدهکاریم زیاد نمی‌نمود که از عهدهٔ پرداخت آن بر نمی‌آیم، و اگر ترس از حالت ناگوار و نابود شدن اهل و عیال نمی‌داشتم، می‌رفتم محمد را می‌کشتم و کارش را یک سره می‌کردم و شرش را از سر مردم کم می‌کردم، آنگاه در ادامه به سخنانش چنین گفت: اسیر شدن پسر، وهب، نزد آن‌ها بهانهٔ خوب و مناسبی است که من به یثرب بروم هیچ‌کس به من مشکوک نمی‌شود.

صفوان بن امیه، دید فرصتی مناسب و طلایی فراهم است، و باید آن را غنیمت شمرد و نمی‌خواست از آن استفاده نکند، نگاهی پر معنی به عمیر کرد و گفت:

عمیر، تمام بدهکاریهایت را به عهده من بگذار و در مورد آن تردید و غصه به خود راه مده، هر قدر باشد من آن را پرداخت می‌کنم؛ و راجع به اهل و عیالت هم نگران نباش، برای تمام عمرشان هر قدر طولانی باشد، من آن‌ها را به خانواده خودم اضافه می‌کنم. من پول و ثروت زیادی دارم، که برای سال‌های متمادی کفایه زندگی آن‌ها را می‌کند که در رفاه و آسایش به حیات ادامه دهند.

عمیر رضی الله عنه گفت: این راز بین خودمان پنهان بماند.

صفوان گفت: مطمئن باش، می‌دانی که من اسرار را فاش نمی‌کنم.

عمیر وقتی از مسجد بیرون آمد، آتش کینه و غضب انتقام گرفتن از حضرت محمد صلی الله علیه و آله و یارانش در سینه‌اش زبانه می‌کشید، و به منظور اجرای تصمیمش وسایل و مقدمات را فراهم می‌کرد. در مورد سفرش به مدینه، به خود بیمی راه نمی‌داد، چون یقین داشت هیچ‌کس به او مشکوک نمی‌شود، زیرا می‌دید خانواده اسرای قریش به یثرب رفت و آمد دارند. تلاش می‌کردند فدیۀ اسیران خود را تهیه و تأمین نمایند.

عمیر بن وهب رضی الله عنه دستور داد: شمشیرش را تیز و با آب مسموم آن را آلوده کنند. سپس وسیلۀ سفرش را آماده کرد و بر پشت شتر نشست و به مقصد مدینه به راه افتاد، در حالی که سینه‌اش از کینه و بداندیشی پر بود و موج می‌زد، حرکت کرد.

همین که به مدینه رسید به منظور ملاقات و قتل پیامبر صلی الله علیه و آله به طرف مسجد روان شد، هنگامی که به نزدیکی در مسجد رسید شترش را نگه داشت و از آن پیاده شد.

در آن موقع حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه با جمعی از صحابۀ پیامبر صلی الله علیه و آله در کنار در مسجد، نشسته و گرم صحبت و گفتگو بودند. از جنگ بدر و پیامدهای آن صحبت می‌کردند، اسرا و کشته شدگان قریش را یادآور شدند و خاطره قهرمانیهای مسلمانان،

مهاجر و انصار، در ذهنشان تجدید می‌شد، می‌گفتند: لطف و کرم پروردگار بود که آن‌ها پیروز شدند و دشمنان آن‌ها خوار و ذلیل گشته و طعم زبونی را چشیدند.

در این اثناء، حضرت عمر رضی الله عنه به طور ناگهانی اطراف را نگاه کرد، عمیر بن وهب را دید که از شتر پیاده شده و شمشیر را از غلاف کشیده و به طرف مسجد می‌رود، حضرت عمر رضی الله عنه هراسان و آشفته برخاست و گفت:

نگاه کنید: این سگ، دشمن خدا، این عمیر بن وهب را.

قسم به خدا جز به قصد پیاده کردن نقشه شومی به مدینه نیامده است، او در مکه مشرکان را بر ما می‌شورانید، و تا قبل از بدر، برای مشرکان جاسوسی می‌کرد و ما را زیر نظر داشت. آنگاه به حاضرین گفت:

نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بروید، و اطرافش را خلوت نکنید، مواظب باشید، این خبیث حيله گر به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آسیبی نرساند.

سپس خود پیش پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شتافت و گفت: یا رسول الله این دشمن خدا عمیر بن وهب شمشیر برکشیده آمده است، من فکر نمی‌کنم جز بدی و شر، منظوری داشته باشد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود

او را بیاورید.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه به طرف عمیر رفت و از پشت گردن **یقه‌اش** را گرفت و بند شمشیرش را به گردنش انداخت و او را پیش پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وقتی عمیر را با چنان وضعی دید، فرمود: عمر او را آزاد بگذار؛ حضرت عمر رضی الله عنه او را رها کرد و باز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: از او کنار بگیر و دور شو، حضرت عمر رضی الله عنه کنار رفت، و در این لحظه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سراپای عمیر را ورنده کرد و فرمود: نزدیک شو، بیا جلوتر، عمیر نزدیک رفت و گفت: (عم صباحا) به شیوه جاهلیت سلام و احوالپرسی کرد. اما پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: عمیر خداوند به ما لطف و کرم کرده است و سلام و احوالپرسی بهتر از مال شما را به ما یاد داده است.

خداوند به ما آموخته است که به شیوه اهل بهشت، سلام و احوالپرسی کنیم. عمیر گفت: شما با سلام و احوالپرسی ما نا آشنا نیستی و به تازگی به اسلام جدید آشنا شده‌اید. بعد از آن پیامبر ﷺ از عمیر پرسید چه چیزی تو را وادار کرده است که به مدینه بیایی؟

عمیر گفت: به این امید آمده‌ام که نسبت به من نیکی کنید و پسر مرا که در اسارت شما است، آزاد کنید. و بر من منت نهید.

پیامبر ﷺ فرمود: این شمشیر که به گردنت آویزان است، چیست؟ عمیر گفت: مرده شور همه شمشیرها را ببرد، مگر روز بدر کاری از آن‌ها ساخته بود؟ نفرین بر تمام شمشیرها!

پیامبر ﷺ فرمود: راستش را به من بگو به چه منظوری آمده‌ای عمیر؟ گفت: فقط به همان منظور که گفتم، آمده‌ام. پیامبر ﷺ فرمود: نه تو به همان منظور نیامده‌ای، بلکه در کنار حجرالاسود، با صفوان بن امیه نشسته بودید و کشته شدگان قریش را که در سیه چالند به یاد آوردید و تو گفتی: اگر بدهکار و عیالوار نبودم، می‌رفتم محمد را می‌کشتم. و صفوان بدهکاریت را به عهده و تأمین هزینه عیالت را هم قبول کرد، به شرطی که مرا بکشی. عمیر از این بیان، مدهوش و آشفته و مضطرب گشت. اما بعد از چند لحظه به خود آمد و گفت: گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدایی.

در ادامه سخنانش گفت: یا رسول‌الله! در مورد مطالبی که از جانب خدا برای ما می‌آوردی، و در مورد وحی نازل بر تو، ما شما را تکذیب می‌کردیم. اما ماجرای من و صفوان بن امیه، جز ما دو نفر احدی از آن اطلاع نداشت، من حالا یقین پیدا کرده‌ام که حتماً از جانب خدا به تو ابلاغ شده است.

من هم خدا را سپاسگزارم که مرا به این جا کشاند، تا به اسلام هدایت شوم. بعد از آن گواهی داد: جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمد ﷺ پیامبر خداست. بدین ترتیب عمیر بن وهب ﷺ به اسلام مشرف شد. پس از آن پیامبر ﷺ به یاران خود فرمود: عمیر، برادر دینی خود را به امور و وظایف دینی آگاه کنید؛ و قرآن را به او بیاموزید، و اسیرش را آزاد کنید. مسلمانان از این که عمیر بن وهب ﷺ به اسلام گروید فوق‌العاده مسرور شدند. تا جایی که حضرت عمر بن الخطاب ﷺ گفت: زمانی که عمیر بن وهب پیش پیامبر ﷺ آمد، گراز از او به چشمم محبوبتر بود، اما حالا از بعضی از پسرانم برایم عزیزتر است.

در همان ایام که عمیر ﷺ با فراگرفتن تعالیم اسلام، روح و نفس خود را تزکیه می‌داد و قلب خود را از نور قرآن می‌انباشت، و شیرین‌ترین و غنی‌ترین و پر بارترین ایام عمر خود را به سر می‌برد، به طوری که مکه و مردمانش را فراموش کرده بود. در همان ایام صفوان بن امیه در دل خود امیدها و آرزوها می‌پرورانید، به انجمن و جمعیت‌های قریش می‌رفت و به آن‌ها مژده می‌داد: که به زودی خبر بسیار مهمی به گوششان خواهد رسید که واقعه بدر را فراموش می‌کنند.

اما همین که انتظار صفوان به درازا کشید، کم‌کم، دلهره و اضطراب روح او را فرا گرفت، و بدنش داغ و تبش بالا رفت، حتی از شعله آتش داغ تر گشته و از هر سوار و رهگذری، مرتب خبر عمیر ﷺ را می‌پرسید و سراغش را می‌گرفت، ولی جوابی امیدبخش نمی‌یافت. تا این که روزی سواری از مدینه آمده به او گفت: عمیر مسلمان شده است!!

این خبر انگار، صاعقه‌ای بود که ناگهان بر او نازل شد. چون به گمان او اگر تمام مردم روی زمین مسلمان می‌شدند، مسلمان شدن عمیر غیر ممکن بود. عمیر همین که مسایل دین را فراگرفت و تا حد توان، قرآن را حفظ کرد پیش پیامبر ﷺ رفت و گفت: یا رسول الله! می‌دانید که من عمری سعی و تلاش کردم نور هدایت خدا را خاموش کنم، و در اذیت و آزار سخت، به کسانی که دین اسلام را می‌پذیرفتند دریغ نکردم، اما حالا

امیدوارم به من اجازه دهی که به مکه بروم و قریش را به اطاعت از فرمان خدا و پیامبر بخوانم، که اگر از من بپذیرند چه بهتر و اگر از آن امتناع نمایند، همان طور یاران پیامبر را به خاطر دینشان اذیت می‌کردم، به اذیت و آزار آنها هم پردازم.

پیامبر ﷺ به او اجازه داد. عمیر همین که وارد مکه شد، به منزل صفوان بن امیه رفت و گفت: صفوان! شما که یکی از بزرگان و عاقلان قریش هستی آیا فکر می‌کنی پرستش و تقدیس این سنگ‌ها و ذبح قربانی برای آنها، دین است و عقل، آن را قبول دارد؟ اما من گواهی می‌دهم که جز الله، معبودی به حق نیست و حضرت محمد ﷺ پیامبر خداست. از آن پس، عمیر ﷺ در مکه مدام، مردم را به دین خدا می‌خواند، و افراد زیادی به وسیله او به دین اسلام در آمدند. خداوند پاداش نیک عمیر بن وهب ﷺ را بدهد و قبرش را پر نور گرداند.^۱

براء بن مالک انصاری

براء ﷺ مردی لاغر اندام بود، با بدنی ریز و موهایی ژولیده و به هم بافته، و پوستی تیره که چشمان هر بیننده‌ای از تماشای او گریزان بود. اما با این وصف، علاوه بر افرادی که در میدان نبرد با محارب‌ان، به دست او از پای در آمده بودند، تک و تنها، یکصد نفر از جنگجویان مشرک را به قتل رساند.

۱- برای اطلاع مزید می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- | | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| ۱- الإصابة (ط. العاوة) ۶۳-۶۰/۳ | ۲- الاستیعاب (ط حیدرآباد) ۶۴۵/۲-۶۴۶ |
| ۳- تهذیب التهذیب ۴/۴۲۰. | ۴- تجرید أسماء الصحابة ۲/۱۷۵ |
| ۵- تذكرة الحفاظ ۱۵/۱-۱۶ | ۶- حلیة الأولیاء ۱۵۶/۱-۱۷۰ |
| ۷- صفة الصفوة ۲۳۸/۱-۲۴۵ | ۸- طبقات الشعرانی: ۳۲ |
| ۹- المعارف ۱۱۰-۱۱۱ | ۱۰- شذرات الذهب ۱/۳۹ |
| ۱۱- العبر ۱-۳۳. | ۱۲- زعماء الإسلام ۱۶۷-۱۷۳. |

براء ﷺ همان قهرمان شجاع و بی‌باکی است که حضرت عمر بن الخطاب ﷺ درباره او به افراد خود می‌نویسد، او را فرمانده سپاه مسلمانان تعیین نکنید، چون بیم آن می‌رود با تهور و دلیری و بی‌باکی خود سپاه را به ورطه هلاکت بیندازد.

براء بن مالک انصاری، برادرانس بن مالک رضی الله عنه، خدمتگزار صدیق پیامبر ﷺ بود. اگر بخواهیم در مورد قهرمانی‌ها و بطولات او به شرح و بسط و تفصیل و تحقیق بپردازیم، سخن به درازا می‌کشد، که در این مختصر مجال آن نیست، لذا تنها به نقل یک داستان از او، اکتفا می‌کنیم که شما را از سایر داستان‌ها مطلع و بی‌نیاز می‌کند.

این داستان در همان ساعت‌های اول رحلت حضرت رسول اکرم ﷺ و پیوستن او به رفیق اعلی شروع می‌شود، که در آن دوران، قبیله‌ها و طایفه‌های عرب، همانطور که گروه گروه به اسلام پیوستند، باز گروه گروه از آن برگشتند و مرتد شدند. تا جایی که جز مکه و مدینه و طائف و جماعتی متفرق و پراکنده، در این جا و آن جا و افرادی که از جانب خدا قلبشان بر ایمان مستقر بود، کسی بر دین اسلام باقی نماند.

در این مورد حضرت ابوبکر صدیق ﷺ در مقابل فتنه و آشوب بنیان برانداز و تیره، بسان کوه سر به فلک کشیده و استوار و محکم ایستاد و از گروه انصار و مهاجر، یازده لشکر بسیج و آماده کرد، و برای فرماندهی آن‌ها یازده ستاد تشکیل داد و آن‌ها را به طرف جزیره العرب اعزام نمود، تا از دین برگشتگان و مرتدان را به راه حق، باز آورند، و منحرفان از جاده حق را با لبه شمشیر بران به راه راست بازگردانند.

در آن میان طایفه «بنو حنیفه» یاران مسیلمه کذاب، از همه مرتدان خطرناکتر و تعدادشان از دیگر مرتدان بیشتر بود.

چهل هزار مرد جنگجو و شمشیر زن، از قبیله مسیلمه و همپیمانانش در اطراف مسیلمه گرد آمده بودند. اکثر آنان به انگیزه تعصب از او پیروی می‌کردند، نه به خاطر ایمان و عقیده، چون بعضی از پیروان مسیلمه می‌گفتند: ما می‌دانیم و معلوم است که مسیلمه

دروغگو و حضرت محمد ﷺ صادق است، اما برای ما، دروغگوی ربیعه از راستگوی قوم مضر بهتر است!

سپاه مسیلمه در وهله اول، لشکر اسلام را به فرماندهی عکرمه بن ابوجهل ﷺ شکست داد و عکرمه شکست خورده برگشت.

بار دیگر حضرت ابوبکر صدیق ﷺ سپاه دیگری را از بزرگمردان انصار و مهاجر، به فرماندهی خالد بن ولید ﷺ روانه میدان کارزار کرد، که در پیشاپیش انصار و مهاجرین، امثال براء بن مالک انصاری ﷺ و عده دیگری از قهرمانان نستوه و جان بر کف اسلام قرار داشتند.

در سرزمین یمامه و نجد، دو سپاه به هم آمده و درگیر شدند، طولی نکشید کفه ترازو به نفع سپاه مسیلمه مرتد پایین آمد. و زمین در زیر پای سربازان اسلام داغ شد و به لرزه در آمد. و ارتش اسلام عقب نشینی را آغاز کرد. تا جایی که یاران مسیلمه چادر و مقر فرماندهی خالد بن ولید ﷺ را به تصرف در آورده و آن را بر کنندند. و نزدیک بود همسرش را به قتل برسانند. اما یکی از آنها همسر خالد را پناه داد و او را در پناه خود گرفت.

در این حالت مسلمانان دریافتند که خطری جدی و شدیدی آنها را تهدید می کند و احساس کردند که اگر در مقابل مسیلمه شکست بخورند، دیگر نشانی از اسلام و بانگ توحید باقی نخواهد ماند و در جزیره العرب، دیگر احدی خدای یگانه را پرستش نخواهد کرد.

اما خالد ﷺ فرمانده با تدبیر در سپاه خود به عملیات جدی دست زد و به تجدید سازمان و انتظام آن پرداخت؛ به این معنی که، انصار و مهاجر را از هم جدا کرده و بادیه نشینان را از هر دوی آنها جدا کرد و ...

و فرماندهی هر طایفه را به دست یک نفر از خودشان سپرد، تا فداکاری و جانبازی و کارایی هر گروه معلوم شود، و مشخص شود مسلمانان از کدام جهت و جبهه صدمه و لطمه می‌خورند.

بعد از تجدید سازمان، مسلمانان و مرتدان در جنگهای بسیار سخت درگیر شدند، که قبل از آن مسلمانان نظیرش را ندیده بودند. افراد مسیلمه در میدان کارزار، مانند کوه پایدار و استوار بودند، و به کثرت تلفات خود و کشته و زخمیها، اهمیتی نمی‌دادند و از آن طرف مسلمانان معجزه و شگفتیها آفریدند: که اگر آن را جمع می‌کردند چکامه و ملحمة و حماسه جالبتر از هر حماسه می‌شد. اینکه می‌بینی ثابت بن قیس رضی الله عنه پرچمدار انصار، مرگ را به بازیچه و مسخره می‌گیرد، و کفن پوشیده زمین را حفر می‌کند و تا زانو در آن فرو می‌رود، و در موضع خود ثابت و پایدار می‌ماند و از پرچم گروهش تا پای جان دفاع می‌کند، و تا لحظه شهادت، فداکاری و رشادت از خود نشان می‌دهد.

و این هم زید بن الخطاب، برادر حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه به مسلمانان نهیب می‌زند و بانگ بر می‌دارد: ای مردم دندان روی جگر بگذارید، دشمن را بزنید و پیش بروید، ای مردم به خدا قسم بعد از این سخن تا مسیلمه شکست نخورد، یا خودم به لقای حق نایل نیایم و حجتتم را ارائه ندهم، هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورم. آنگاه به دشمن تاخت و تا شربت شهادت را سرکشید قهرمانانه جنگید.

و این هم سالم مولای ابوحنیفه را می‌بینی که پرچم مهاجرین را به دست گرفته است. افرادی می‌ترسند، ضعف و فتور و سستی از خود نشان دهد و از جبهه او صدمه وارد آید، از این رو به او می‌گویند: بیم آن داریم که از جبهه تو، دشمن به ما صدمه بزند و به ما دست یابد! او هم در جواب آنها گفت: اگر از ناحیه من صدمه و لطمه بخورید، معلوم می‌شود که من حامل بدی برای قرآن هستم، و آنگاه مانند شیر شریزه به دشمن حمله می‌کند و تا شهید شد، پایمردی و مقاومت بی‌نظیری از خود نشان داد.

اما قهرمانی همه این‌ها در مقابل قهرمانی براء بن مالک رضی الله عنه، کوچک و ناچیز است. داستان از این قرار است:

وقتی خالد رضی الله عنه تنور معرکه را شدیداً داغ دید، خطاب به براء گفت: جوان و پسر انصار، روز غیرت است، بشتاب.

براء رضی الله عنه هم خطاب به یاران گفت: ای جماعت انصار به گوش باشید و بدانید که هیچ یک از شما نباید بعد از این لحظه، اندیشه بازگشت به مدینه را در سر پیروراند. مدینه بی مدینه، بعد از این لحظه مدینه‌ای ندارید و مدینه‌ای در کار نیست، بلکه فقط به لقای خدای یگانه، باید بیندیشید و سپس بهشت برین است... و بس.

سپس خود و افرادش مانند شیر غران به دشمن تاخته و به سرعت صفوف فشرده دشمن را می‌شکافتند و شمشیرهای بران و بی‌امان خود را، در گردن آنان به کار گرفتند تا زمین زیر پای مسیلمه و یارانش داغ و سست گشته و به لرزه درآمد. و آنگاه به باغی پناه بردند که، بعداً در تاریخ به علت کثرت کشته شدگان در آن جا، به باغ مرگ موسوم و شهرت یافت.

این باغ فضای بسیار وسیع و بی‌کران را فرا گرفته بود، در اطراف آن دیوارهای بسیار بلند احداث شده بود، که راه یافتن در آن مشکل، بلکه غیر ممکن بود، مسیلمه با هزاران نفر از سربازان به آن جا پناه بردند، و درها را بستند و به دیوارهای مرتفعش تحصن جسته و از آن‌جا مسلمانان را زیر باران تیر گرفتند. در چنین موقعی قهرمان نستوه و دلاور اسلام، یعنی براء بن مالک رضی الله عنه، پیش دوید و گفت: ای جماعت، مرا بر سپری فولادی بگذارید و سپر را روی نیزه‌هایتان بلند کنید و در نزدیکی در، مرا به داخل باغ پرتاب کنید. یا در این راه شهادت نصیبم می‌شود، یا در باغ و قلعه را به رویتان می‌گشایم. در یک چشم به هم زدن براء بن مالک رضی الله عنه، با جثه کوچک و نحیفش بر سپر قرار گرفت، و دهها نیزه او را بلند کرده و از روی دیوار به داخل باغ مرگ، به میان هزاران نفر از سربازان مسیلمه پرتاب شد. در آن‌جا براء بسان صاعقه و بلای آسمانی ناگهانی بر آن

فروید آمد و در کنار در باغ با آنها به ستیز و مبارزه پرداخت و شمشیر تیزش را در گردن آنها به کار گرفت، تا اینکه بعد از کشتن ده نفر از آنها، در باغ را به روی مسلمانان گشود. در این موقع هشتاد و چند زخم شمشیر و تیر و نیزه بر بدن داشت. مسلمانان، بعد از این لحظه از درو دیوار به باغ هجوم بردند، و بقیه نیز شمشیرهای حق را در گردن مرتدانی که به دیوار و باغ پناه آورده بودند، به کار گرفتند و بعد از این که حدود بیست هزار نفر از آنها را به قتل رسانده و از دم تیغ گذراندند، به مسیلمه دست یافتند و او را به خاک ذلت هلاکت انداختند.

برای مداوای زخمهایش براء بن مالک رضی الله عنه را به منزلش بردند. خالد بن ولید رضی الله عنه یک ماه تمام بر بالین او نشست و زخمهایش را مداوا کرد، تا بالاخره خداوند شفای خیر را به او عطا فرمود، و سربازان اسلام زیر فرمان او به پیروزی نایل آمدند.

براء بن مالک رضی الله عنه همیشه مشتاق شهادتی بود که در روز باغ مرگ نصیبش نشد... و از آنجایی که همیشه می‌خواست به آرزوی بزرگش نایل آید، و دلش از مهر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و پیوستن به او لبریز بود. در نبردها یکی بعد از دیگری شرکت می‌جست، تا در روز فتح تستر (شوشتر) در سرزمین فارس، سربازان فارس در یکی از دژهای مستحکم متحصن شدند و مسلمانان، مانند حلقه انگشتر، از هر طرف آنها را محاصره نمودند. و چون مدت محاصره به درازا کشید، و فارسیان سخت در مضیقه قرار گرفتند، از بالای دیوار دژ، زنجیره‌های آهنین فرو هشتند، قلاب‌های فولادین گداخته، که از (شعله) آتش داغتر بودند، به این زنجیرها بسته و آن را به طرف مسلمانان پرتاب می‌کردند، و همین که به بدن یکی از آنها اصابت می‌کرد، در آن فرو می‌رفت. آنگاه فارسیان او را به بالا می‌کشیدند که یا می‌مرد یا در شرف مرگ قرار می‌گرفت.

تصادف چنان شد که یکی از این قلابها به بدن انس بن مالک، برادر براء رضی الله عنه، اصابت کرد، و همین که براء او را دید، بلادرنگ به طرف دیوار جهید و زنجیر داغ را گرفت و به آزاد کردن قلاب پرداخت. در حالی که دستش می‌سوخت و کباب می‌شد، ولی اهمیت

نمی‌داد تا اینکه برادر را نجات داد و بعد از اینکه دستش به صورت استخوانی بدون گوشت درآمد، برادر را به زمین پایین آورد.

در این معرکه، براء بن مالک انصاری رضی الله عنه از پیشگاه خداوند مسألت کرد که به درجه شهادت نایل آید، خداوند دعایش را اجابت کرد که مورد غبطه دیگر یاران قرار گرفت و بالاخره شربت شهادت را نوشید.

خداوند، جمال براء بن مالک رضی الله عنه را در بهشت موعودش جمیل و نیکو بدارد، و او را به دیدار و لقای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شاد و مسرور گرداند، و از او خوشنود و او را راضی بدارد.

مجزأة بن ثور سدوسی رضی الله عنه

اینک قهرمانی از سربازان با افتخار و سربلند خدا را می‌بینید که با قلبی آکنده از شادی و شمع، گرد و غبار نبرد و سفر قادسیه را از خود می‌زدایند و از پیروزی خدادادی شاد و مسرورند.

به برادران خود غبطه و حسادت می‌ورزند که، به افتخار و پاداش شهادت نایل آمدند. و با اشتیاق و بی‌صبری، خود را آماده نبردی دیگر می‌کردند، که شگفتی و شکوه و عظمتش، هم‌تراز نبرد قادسیه، یا بالاتر از آن باشد.

چشم به انتظار و گوش به فرمان دستور خلیفه رسول خدا عمر بن خطاب رضی الله عنه هستند، که فرمان ادامه جهاد و برکندن ریشه و بنیان کاخ خسروی را صادر کند.

انتظار و اشتیاق آن قهرمانان گردن فراز و سربلند زیاد طول نکشید. اینک پیک فاروق رضی الله عنه از مدینه می‌آید، و با خود فرمان خلیفه را آورده است. که به والی کوفه، ابوموسی اشعری دستور داده است: با سپاهیان خود حرکت کند، و به سربازانی که از بصره می‌آیند ملحق شوند، تا به یاری و معاونت هم به تعقیب و کارسازی «هرمز» به طرف اهواز بشتابند و کار او را یکسره کنند: تستر (شوشتر) نگین تاج خسروی و در ناسفته و یتیم سرزمین فارس را آزاد کنند و بگشایند.

خلیفه، در فرمانش به ابوموسی رضی الله عنه نوشته بود، جنگاور قهرمان و نستوه، مجزأ بن ثور سدوسی، رئیس و امیر فرمانروای قبیله بنی بکر را، با خود ببرد. ابوموسی اشعری رضی الله عنه فرمان خلیفه مسلمانان را امتثال نمود. سپاه خود را آماده کرد، و مجزأ بن ثور سدوسی رضی الله عنه را بر میمنه جناح چپ قرار داد. و به سپاه مسلمین که از بصره می آمد، پیوست، دو سپاه با هم به عنوان غازیان و جهادگران راه خدا حرکت کردند. در مسیر خود، شهرها را یکی بعد از دیگری آزاد کرده و قلعه‌ها را گشوده و پاکسازی می کردند، «هرمزان» شکست خورده در پیشاپیش آن‌ها فرار کرده از محلی به محلی دیگر می گریخت. تا سرانجام به شهر شوشتر رسید، و به دژ و پناهگاههای آن پناه برد و در آن پناه گرفت.

شهر «تستر» (شوشتر) که هرمزان به آن پناه برده بود، زیباترین شهر مملکت فارس بود. و طبیعت و مناظر آن با صفاترین و دل‌انگیزترین طبیعت و منظره بود. از استحکام برج و بارو و دژهایش، استوارترین و محکمترین قلعه و دژ را داشت. علاوه بر این، شهری باستانی و تاریخی هم بود، که آثار تاریخی دیرین را در قلب خود نگه داشته بود. این شهر در محلی مرتفع، به شکل و پیکر اسبی ساخته شده بود. رودخانه‌ای به نام دجیل آن را مشروب و سیراب می کرد. شاپور (یکتن از پادشاهان فارس)، بالاتر از شهر، سد و آبرگیری ساخته بود، تا به وسیله آن آب رودخانه از طریق کانال‌های زیرزمینی به داخل شهر هدایت گردد. سد شوشتر (شادروان) و کانال‌هایش، از تأسیسات و بناهای شگفت‌انگیز به شمار می آمد. با سنگ‌های عظیم و محکم ساخته شده بود، و ستونهای ضخیم و محکم آهن آن را نگهداری می کرد.

در اطراف شوشتر دیوار و حصاری مرتفع کشیده بودند که مانند حلقه انگشتی شهر را احاطه می کرد و در بر می گرفت.

مؤرخان در مورد آن چنین نوشته‌اند:

اولین و بزرگترین حصار و دیواری است که روی این کره خاکی بنا و احداث شده است.

سپس هرمزان، در پشت دیوار، خندق وسیع و عظیم حفر کرده بود که عبور از آن مقدور و میسر نبود. و در پشت حصار، بهترین و زبده‌ترین و شجیعترین سربازان فارس را گماشته بود.

سپاه مسلمانان در پشت خندق، اردو زده و شوشتر را محاصره کردند، اما به مدت هیجده ماه، نتوانستند آن را بگشایند، و از حصار و خندق آن بگذرند. در خلال مدت محاصره طولانی هشتاد مرتبه با سپاهیان فارس درگیر شدند.

درگیری و نبرد، معمولاً، با مبارزه و میداننداری سواران طرفین شروع شده و سپس به جنگی شدید و خونین تبدیل می‌گشت.

در این درگیری‌ها، مجزاه‌بن ثور[ؓ] امتحان خود را داده و دلاوری و رشادت شایانی را به نمایش می‌گذاشت که عقل و خرد خردمندان را تحت تأثیر قرار داده و دوست و دشمن، هردو، از شجاعت او، انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند و شگفت زده می‌شدند. در این نبردها، مجزاه[ؓ] توانست، یکصد تن از زبده قهرمانان جنگاور دلیر دشمن را به خاک و خون بکشد. نام مجزاه به سر زبان‌ها افتاد، به طوری که، حتی اسمش در صفوف دشمن رعب و هراس ایجاد کرده و در ضمیر و روحیه مسلمانان، غرور و افتخار و عزت بر می‌انگیخت.

بعد از چنان مواقعی، افراد نا آشنا دریافتند: چرا امیرالمؤمنین اصرار داشت، این قهرمان نستوه در صفوف سپاه جهادگران باشد.

در آخرین نبرد، این هشتاد بار درگیری مسلمانان بسان شیر شرزه جانانه به لشریان دشمن، حمله‌ور شدند که در نتیجه دشمن ناچار شده از سنگر بیرون آید و پل‌های روی خندق را بکشد و آنجا را تخلیه کند و خود به داخل شهر پناه برد، و دروازه‌های محکم و دژهای تسخیر ناپذیر را به روی آنان ببندد.

پس از این صبر و شکیبایی دراز مدت، وضع مسلمانان بد و بدتر شد، زیرا پارسیان از بالای دژها بارانی از تیر بر آنان فرو می‌ریختند که به ندرت به خطا می‌رفت و از بالای حصارها زنجیره‌های از آهن می‌آویختند که بر سر هر یک از آنها چنگک‌های گداخته، نصب کرده بودند. و هر وقت یکی از سربازان اسلام قصد صعود یا نزدیک شدن به دیوارها را می‌کرد، چنگک گداخته را در بدنش فرو می‌کردند. و او را به طرف خود می‌کشیدند، که در نتیجه بدنش کباب شده و گوشت برشته تنش فرو می‌ریخت و جان می‌داد.

وضع مسلمانان، سخت و مشکل شده، دست تضرع و دعا را به پیشگاه خدا بلند کرده و با قلبی مملو از خشوع، از خدا می‌خواستند: دریچه گشایش و فرجی برایشان باز کند، و آنان را بر دشمن چیره و پیروز فرماید.

در حالی که ابوموسیؓ، درباره قلعه و حصار شوشتر می‌اندیشید و از گشودن آن نومید شده بود، ناگهان از بالای برج، تیری پیش پایش افتاد، وقتی در آن دقیق شد: دید نامه‌ای همراه دارد، آن را برداشت. در نامه چنین آمده بود: ای گروه مسلمانان، من به شما اعتماد و اطمینان پیدا کرده‌ام، از شما برای جان و مال و خانواده خود امان می‌خواهم، اگر به من تأمین دهید من هم در مقابل، شما را به نقطه محل نفوذ به شهر راهنمایی می‌کنم.

ابوموسیؓ امان نامه‌ای برای صاحب نامه نوشت و به همان طریق برایش پرتاب کرد. صاحب تیر، که از صداقت و پایبندی مسلمانان به عهد و پیمان، اطمینان داشت همین که شب، پرده تیره خود را بر همه جا کشید خود را به اردوگاه مسلمانان کشاند، و سرگذشت خود را برای ابوموسیؓ تعریف کرد و چنین گفت: ما از بزرگان و اشراف قوم هستیم، هرزمان، برادرم را کشت و دست تجاوز به مال و خانواده‌اش دراز کرد. مسلماً کینه مرا در دل دارد. حتی از جان خود و فرزندانم اطمینان ندارم.

بنابراین عدالت و دادگری شما را بر ظلم و ستم او ترجیح دادم. و درستی و پابندی شما را به عهد و پیمان برتر دانستم. تصمیم گرفتم، شما را از نقطه مخفی و سری نفوذ به شهر شوشتر مطلع نمایم، که بتوانید از آنجا به داخل شهر رخنه کنید. برای این منظور یک نفر با شهادت و دانا، که شناگری ماهر هم باشد، با من بفرستید: تا راه مخفی را به او نشان دهم.

ابوموسی رضی الله عنه مجزأه بن ثور سدوسی را خواست، و راز را با او در میان نهاد و گفت: از جماعت خود یک نفر شناگر و با شهادت و توانا و عاقل به من معرفی کنید. مجزأه رضی الله عنه در جواب پیشنهاد ابوموسی رضی الله عنه گفت: اگر حضرت امیر اجازه بدهد، خودم حاضرم این مأموریت را به عهده بگیرم. ابوموسی رضی الله عنه گفت: در صورتی که خود مایل و خواستار باشی چه بهتر، پس توکل به خدا برو...

سپس به او توصیه کرد، مسیر را به دقت به خاطر بسپارد، و محل ورود و دروازه‌ها را به خوبی شناسایی کند. و محل اقامت هرمزان را مشخص نماید، و کاملاً او را شناسایی کند اما نباید به غیر از این‌ها هیچ اقدامی به عمل آورد.

مجزأه بن ثور رضی الله عنه پاسی از شب گذشته همراه راهنمای فارسش به راه افتاد، او را به کانالی زیرزمینی هدایت کرد، که شهر و رودخانه را به هم وصل می‌کرد.

در بعضی جاها کانال به حدی وسیع و گشاد می‌شد که انسان می‌توانست با قامتی راست در آب راه برود، و گاهی کم ارتفاع و تنگ می‌شد که انسان ناچار می‌شد شناکنان از آن عبور کند. و در بعضی نقاط به شعباتی چند تقسیم گشته و گاهی سربالایی می‌رفت و در جای دیگر مستقیم و هموار بود.

کانال، تا نقطه نفوذ به شهر بدین ترتیب ادامه داشت. راهنما، خود هرمزان - قاتل برادرش - را به مجزأه [نشان داد و محل اقامت و اختفای او را دقیقاً مشخص کرد.

وقتی مجزأه ﷺ هرمان رادید، خواست با تیری گلویش را سوراخ کند و او را به قتل برساند، اما فوراً توصیه ابوموسی ﷺ به خاطرش افتاد که گفته بود (دست) به هیچ کاری نزنند، جلوی خواست خود را گرفت و بر خود مسلط شد. قبل از طلوع فجر از همان راهی که رفته بود، برگشت.

ابوموسی ﷺ از بین سربازان با شهامت، زبده، چابک، پرمقاومت و دلیر خود، سیصد نفر را برگزید، و فرماندهی آنها را به مجزأه بن ثور ﷺ سپرد، سپس آنها را بدرقه کرد و سفارش لازم را داد.

و گفتن تکبیر را رمز قرار دادند که با شنیدن آن از داخل، سربازان از بیرون برای تسخیر شهر اقدام کنند.

مجزأه ﷺ به افرادش دستور داد: تا می‌توانند لباس کمتر بپوشند تا بر اثر جذب و حجم آب در آن، بر آنها سنگین نشود و به آنان هشدار داد: که جز شمشیر هیچ‌گونه سلاحی با خود نداشته باشند، و توصیه کرد شمشیرها را نیز در زیر لباس خود مخفی کنند. سربازان همین که نصف اول از شب گذشت با ایمانی راسخ و گامهایی استوار و قلبهایی مطمئن حرکت کردند.

مجزأه بن ثور و سربازان قهرمان تحت فرمانش در حدود دو ساعت متوالی با مانعها و مشکلها، در این کانال خطیر و مهم به مبارزه برخاستند، زمانی آنها غالب می‌آمدند، و گاهی کانال. وقتی به نقطه نفوذ به شهر رسیدند مجزأه ﷺ متوجه شد، کانال دویست و بیست نفر از افرادش را فرو بلعیده است و فقط هشتاد نفر برایش باقی مانده است!

همین که مجزأه و یارانش پایشان به زمین شهر رسید، شمشیرها را از نیام برکشیدند و به محافظان و نگهبانان دژ، حمله بردند و شمشیرها را در سینه آنها جا داده و فرو کردند. پس از آن به طرف دروازه‌ها شتافتند و تکبیر گویان، گشودن آنها را آغاز کردند. آواز تکبیر آنان از داخل با آواز تکبیر برادرانشان در بیرون باهم در آمیخت.

در هوای گرگ و میشی بامدادان، سیل سپاهیان اسلام به طرف شهر سرازیر شد.

دایره آتش نبرد در بین آنان و دشمنان خداگرم و گرمتر شد، و آسیای جنگ خونین طوری به گردش در آمد که از کثرت کشته و رعب و هول و هراس، تاریخ نظیرش را کمتر دیده بود.

در گرماگرم نبرد مجزاه بن ثور^{رضی الله عنه}، هرمان را در مقرش دید، بدون معطلی به طرفش شتافت، با شمشیر به او حمله ور شد، اما در میان موجهای جنگجویان از دید ناپدید گشت و کر و فر جنگجویان او را در خود فرو برد. و در انبوه جمعیت گم شد. پس از چند لحظه باری دیگر هرمان از بین جمعیت سر بیرون آورد و پدیدار گشت. این بار نیز مجزاه^{رضی الله عنه} به او حمله ور شد...

مجزاه^{رضی الله عنه} و هرمان با شمشیر به یکدیگر هجوم آوردند، هر یک به دیگری ضربه‌ای محکم زد. اما شمشیر مجزاه^{رضی الله عنه} به هدف نخورد و برگشت، در حالی که شمشیر هرمان به هدف اصابت کرد و کاری شد.

که در نتیجه، قهرمان سلحشور اسلام نقش زمین معرکه گشت، اما چشمانش از پیروزی که به دست او تحقق یافته بود، روشن شد. سربازان اسلام تا خداوند پیروزی قطعی را نصیب آنان کرد، نبرد را ادامه دادند و هرمان به اسارت در آمد.

پیک خوش خبر به طرف مدینه روان شد، و مژده پیروزی را برای فاروق^{رضی الله عنه} برد. سپاه فاتح اسلام، هرمان را در حالی که تاج جواهرنشان بر سر و سردوشی زربفت بر دوش داشت، در پیشاپیش خود می‌برد تا خلیفه مسلمین آن را مشاهده کند. مژده آوران، در کنار این دستاورد و ارمغان، به خاطر از دست دادن قهرمانی نستوه به نام مجزاه بن ثور^{رضی الله عنه}، به خلیفه مسلمانان تسلیت گفتند.

اسید بن حضیر^{رضی الله عنه}

طبق روایتهای تاریخ، جوان مکی مصعب بن عمیر^{رضی الله عنه} در اولین گروه مبلغان، به عنوان مبلغ و راهنمای مسلمانان به یثرب قدم نهاد.

همین که وارد یثرب شد، در منزل یکی از اشراف قبیله خزرج، به نام اسعد بن زراره ﷺ برای سکونت خود، و پایگاه نشر و تبلیغ دعوت مردم به سوی خدا، و وعده بشارت به ظهور پیامبر خدا، محمد رسول الله ﷺ، استفاده کرد.

جوانان یثرب به جلسه‌های تبلیغ و وعظ مبلغ جوان و شیرین زبان، مصعب بن عمیر ﷺ رو آوردند. دلنشینی و جذبه سخنان و روشنی دلیل‌ها و ملایمت و آرامی طبع، و تابش فروغ نور ایمانی که در چهره خوش سیمایش جلوه گر بود، آن‌ها را مجذوب ساخته و به مجلس‌های پرشور تبلیغ او می‌کشاند.

علاوه بر این، زمزمه و آواز دلنشین و ترنم روح افزای ترتیل آیه‌های قرآن کریم که گاه و بیگاه، از او به گوش می‌رسید و دل سنگ را نرم و اشک ستمگر سیه قلب را جاری می‌کرد، آنان را بیشتر به وجد و جذبه در می‌آورد و در اطراف مصعب ﷺ جمع می‌شدند. و بعد از ختم هر جلسه، گروهی تازه به جمع اسلام و به لشکریان ایمان گرویده و افزوده می‌شد.

در یکی از روزها، اسعد بن زراره ﷺ، مهمان مبلغ و اندرزگوی، مصعب بن عمیر ﷺ، را با خود برد تا با جمعی از افراد بنی عبد الاشهل ملاقات کرده و آن‌ها را به اسلام فرا خواند. داخل یکی از بستان‌های بنی عبد الاشهل شدند، در سایه نخل‌ها و در کنار چاهی پر از آب زلال و گوارا نشستند.

جمعی که قبلاً به اسلام مشرف شده و گروهی دیگر که خواستار شنیدن اندرز بلیغ و رسا بودند، در اطراف مصعب ﷺ گرد آمده بودند، مصعب سرگرم وعظ و تبلیغ و دعوت بود و اطرافیان، ساکت و صامت به سخنان گیرا و بیان گرمش گوش فرا داده، و گفتار را از دهانش می‌ربودند.

اما نمی‌توان زبان بدخواه را بست. به اسید بن حضیر و سعد بن معاذ رضی الله عنهما، دو نفر از بزرگان اوس، خبر دادند، که مبلغ مکی در نزدیکی آن‌ها، بساط وعظ و تبلیغش را گسترده است، و اسعد بن زراره ﷺ او را به این امر وادار و جریء کرده است.

سعد بن معاذ ؓ به اسید بن حضیر ؓ گفت: اسید، پدر بیمارز بلند شو و جلو این جوان مکی را بگیر! که در خانه ما را گرفته، و افراد ضعیف ما را فریب می دهد و آن ها را به اسلام می خواند، و خدایان ما را بی ارزش و نادان می شمارد، به او هشدار و تذکر ده که بعد از امروز حق ندارد به محل ما بیاید. سپس اضافه کرد و گفت: اگر مهمان پسر خاله ام اسعد بن زراره نبود و از او حمایت و حراست نمی کرد، خودم جلوش را می گرفتم.

اسید کاردش را برداشت، و به طرف بستان به راه افتاد، همین که اسعد ؓ دید: اسید به طرف آن ها می آید، به مصعب ؓ گفت: مصعب ببین این که دارد می آید رئیس قوم خود می باشد و از همه عاقلتر و با کمال و معروف تر است، اسید بن حضیر است.

اگر او مسلمان شود جمع کثیری به تبعیت او مسلمان خواهند شد، پس تا می توانی، به امید خدا، اسلام را هر چه نیکوتر بر او عرضه کن.

اسید ؓ بالای سر جمعیت ایستاد، به مصعب و رفیقش نگاه کرد و گفت: چرا به محله ما آمده اید؟ و بچه های ما را فریب می دهید؟ اگر به جان خود علاقه دارید فوراً از این محله بروید. مصعب ؓ با همان چهره که از نور ایمان می درخشید، به صورت اسید خیره شد، و سپس با لحنی پر صداقت و رسا گفت: ای رئیس طایفه! ای بزرگ قبیله! اگر بهتر از آن برای بگویم می پذیری؟

گفت: آن چیست؟

گفت:

در کنار ما بنشین و به سخنان ما گوش کن، اگر گفته ما را پسندیدی آن را می پذیری، و اگر نپسندیدی، قول می دهیم دیگر به اینجا برنگردیم.

اسید ؓ گفت: حق با شماست. نیزه اش را در زمین فرو کرد و نشست، مصعب ؓ حقیقت و لب اسلام را برای او توضیح داد و چند آیه ای از قرآن کریم را بر او خواند، که گره از چهره اش گشود و برق رضا و رغبت در سیمایش درخشید و گفت: گفته های

چقدر قشنگ است و آنچه را که می‌خوانی چقدر با ارج و بلیغ است!! اگر یک نفر بخواهد مسلمان شود چه کار می‌کند؟

مصعب رضی الله عنه گفت: غسل کرده و لباس را تمیز می‌کنی و گواهی می‌دهی جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیامبر خداست و دو رکعت نماز می‌خوانی. فوراً اسید رضی الله عنه برخاست و به طرف چاه رفت و با آب آن، خود را پاک شست. سپس گواهی داد: که جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و پیامبر او می‌باشد و آنگاه دو رکعت نماز خواند.

بدین ترتیب در آن روز یکی از دلاوران انگشت نمای عرب و یکی از سران و بزرگان انگشت شمار اوس به جمع سپاهیان اسلام درآمد.

نزدیکانش به خاطر برتری عقل و هوش و نجابت اصل و نسب و به خاطر این که در کنار شجاعت و دلاوریش اهل دانش و قلم بود، او را کامل می‌گفتند. چون علاوه بر چابک سواری و مهارت در تیراندازی، در جامعه‌ای که خواندن و نوشتن در آن بسیار کمیاب بود، او از نعمت و هنر خواندن و نوشتن برخوردار بود.

مسلمان شدن او سبب شد که سعد بن معاذ رضی الله عنه هم مسلمان شود، و گرویدن آن دو نفر به اسلام باعث شد جمع کثیری از قبیله اوس به اسلام مشرف شوند. و بعد از آن مدینه به صورت محل مهاجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و پناهگاه و پایگاه دولت با عظمت اسلام در آید.

از زمانی که تلاوت قرآن را از مصعب بن عمیر رضی الله عنه شنید، اسید بن حضیر رضی الله عنه شیفته قرآن و عاشق لحن و ترکیب معجزگر آن شد، و مانند تشنه لبی که در گرمای طاقت‌فرسا، به چشمه آبی خنک و گوارا می‌شتابد، او هم به تلاوت قرآن رو آورد، و قرائت قرآن را شغل و پیشه همیشگی خود قرار داد.

اسید رضی الله عنه یا جهادگر در راه خدا بود یا گوشه‌گیر و معتکف در مسجد که به قرائت قرآن اشتغال داشت. اسید رضی الله عنه دارای صوتی دلنشین و گیرا و تلفظی روشن و خوش‌ادا بود.

هنگامی که آرامش شب فرا می‌رسید و خواب ناز، پلکها را سنگین می‌کرد، و روح و نهاد آرام گشته و صفا می‌یافت، تلاوت قرآن از هر چیزی برای اسید ﷺ، مطبوعتر و لذتبخش‌تر بود.

یاران گرامی مراقب زمان قرائتش بودند و برای شنیدن آواز تلاوتش مسابقه می‌دادند. چه خوشبخت بود، فردی که به تلاوت با طراوت قرآن، همانطور که بر حضرت محمد ﷺ نازل شده بود، گوش فرا می‌داد.

ساکنان آسمان نیز، مانند ساکنان زمین از تلاوتش لذت می‌بردند. در یکی از شبها اسید بن حضیر ﷺ در فضای پشت منزلش نشسته بود و پسرش، یحیی، در کنارش خوابیده بود. و اسبش را، یعنی مرکب جهاد در راه خدا را، کمی دورتر بسته بود. شبی آرام و خاموش، و پرده پر نقش و نگار آسمان، صاف و بدون لکه بود، و ستارگان به ساکنان زمین چشمک مهر و محبت می‌زدند. اسید ﷺ در خود رغبت و اشتیاق شدیدی احساس کرد، که چنین فضایی دلپسند را به عطر تلاوت قرآن، معطر و خوشبو کند؛ لذا با صدای روح افزا و گرمش، خواندن قرآن را آغاز کرد و سر آغاز سوره بقره را تا آیه ۴ خواند.

در این اثنا، صدای سم اسبش را شنید که به دور خود می‌رقصید و نزدیک بود افسارش را از هم بگسلد. وقتی اسید ﷺ ساکت شد، اسب هم آرام گشت و قرار یافت. اما او تلاوت را از سر گرفت و آیه ۵ سوره بقره را خواند، اسبش باز به رقص در آمد و از دفعه قبل شدیدتر بر زمین سم می‌کوبید. باز اسید ﷺ ساکت شد، اسب نیز قرار و آرام یافت.

همین کار را چند بار تکرار کرد، دریافت هر بار که قرآن می‌خواند، اسب هم هیجان‌زده و بی‌قرار می‌شود. و به محض این‌که ساکت می‌شود، اسب هم آرام می‌گیرد. ترسید اسب، پسرش، یحیی، را زیر پا بگیرد، رفت او را بیدار کند. به طور تصادفی آسمان را نگاه کرد، پاره ابر چترمانندی را مشاهده کرد، زیباتر و جالبتر از آن هرگز دیده نشده بود، که مانند چراغ از آسمان آویخته بود، و محیط را از نور و فروغ پر کرده بود. اسید ﷺ

مشاهده کرد که آن‌ها به طرف آسمان صعود می‌کنند. و بالا رفتند تا از دید پنهان شدند. فردای آن شب به خدمت پیامبر ﷺ رفت و ماجرا را تعریف کرد. پیامبر ﷺ به او گفت: اسید، آن‌ها فرشتگان آسمان بودند، آمده بودند به صدای قرآن خواندن تو گوش فرا دهند...! آن‌ها می‌ماندند و اگر به تلاوت قرآن ادامه می‌دادی مردم آن‌ها را می‌دیدند، و از دید آن‌ها ناپدید نمی‌شدند.

اسید ﷺ همانطور که شیفته و واله قرآن بود، به پیامبر خدا ﷺ اخلاص و اشتیاق داشت. همانطور که - از خود می‌گوید - با صفاتر از هر چیز زمانی است که قرآن می‌خواند یا به تلاوت قرآن گوش می‌داد.

و زمانی است پیامبر ﷺ را در حال خطبه خواندن یا سخن گفتن می‌بیند اغلب آرزو می‌کرد بدنش با بدن پیامبر ﷺ تماس پیدا کند و آن را ببوسد، یک مرتبه این آرزویش برآورده شد: روزی اسید ﷺ داشت با سخنان شورانگیزش جماعت را شاد می‌کرد، پیامبر ﷺ به عنوان تمجید، مثنی به کمر او زد.

اسید ﷺ گفت:

یا رسول‌الله دردتش آمد.

پیامبر ﷺ فرمود:

اسید تاوانش را از من بگیر. و قصاص آن را می‌توانی بگیری.

اسید ﷺ گفت:

وقتی شما مرا زدی من پیراهن به تن نداشتم - در صورتی که الان، شما لباس به تن دارید. پیامبر ﷺ پیراهن را از کمر بالا کشید، اسید از زیر بغل تا کمر پیامبر ﷺ را غرق بوسه کرده می‌گفت:

پدر و مادرم به قربانت، این آرزویی بود، که از روز اول آشنایی تاکنون آن را در دل می‌پروراندم، و هم اکنون بدان نایل آمدم.

پیامبر ﷺ نیز نسبت به اسیدؓ محبت متقابل داشت، سابقه درخشان او را در اسلام فراموش نمی‌کرد، و فراموش نکرد که در روز احد چگونه از او دفاع کرد، تا جایی که چندین زخم مهلک برداشته بود.

و فراموش نکرده بود، که اسیدؓ در میان قبیله‌اش قدر و منزلت و احترام دارد، به همین دلیل اگر درباره یکی از آنان شفاعت می‌کرد، از او پذیرفته می‌شد. اسیدؓ گفته است:

به خدمت پیامبر ﷺ رفتم، عرض کردم یکی از خانواده های انصار سخت محتاج است، و اکثر افراد آن خانواده را، زنان تشکیل می‌دهند پیامبر ﷺ فرمود: اسید وقتی آمده‌ای، که هرچه در اختیار داشتم خرج کرده‌ایم، هروقت دیدی چیزی به دستان آمد، مرا یادآوری کن.

بعد از آن، غنیمت خیبر به دستش رسید، آن را در بین مسلمانان تقسیم کرد و سهم مهمی به انصار داد، و سهمی وافر و بیشتر به آن خانواده داد. عرض کردم: خداوند از طرف آن‌ها پاداش خیرت دهد.

فرمود: خداوند پاداش نیکو را به شما دهد، ای جماعت انصار - تا آن جا که من می‌دانم - شما جماعتی خیر و نیک نفس و صبور هستید، و بعد از من، شما با مردمی روبه‌رو می‌شوید که بیش از شما از ناز و نعمت برخوردارند. اما صبور باشید تا به من محلق می‌شوید، و وعده شما حوض کوثر است.

اسیدؓ گفته است:

وقتی خلافت به حضرت عمر بن الخطاب رسید، مالی و متاعی را در بین مسلمانان تقسیم کرد، عبایی را برای من فرستاد، من آن را ناچیز شمرده و به دیده حقارت به آن نگاه کردم.

هنگامی که در مسجد بودم یک جوان قریشی عبایی بلند، از نوع عبایی که حضرت عمر برای من فرستاده بود، بر دوش انداخته بود و آن را بر زمین می‌کشاند، گفته پیامبر ﷺ را برای رفیقم باز گفتم:

بعد از من با مردمی روبه‌رو می‌شوید، از شما بیشتر از ناز و نعمت برخوردارند، و گفتم: پیامبر ﷺ درست فرمود:

آن مرد پیش حضرت عمر شتافت، و سخنان مرا برایش بازگو کرد، حضرت عمر هم به عجله پیش من آمد، داشتم نماز می‌خواندم، حضرت عمر گفت: اسید نمازت را بخوان. وقتی نماز را خواندم نزدیک آمد و گفت:

تو چه گفته‌ای؟

او را از آنچه دیدم و آنچه از پیامبر ﷺ شنیده بودم، مطلع کردم. گفت: خدا تو را ببخشد! عبایی را که بر دوش جوان قریشی دیده بودی، عبایی بود که من به فلان انصاری دادم که در عقبه و بدر و احد، شرکت داشت، این جوان قریشی عبا را از او خریده و پوشیده است.

فکر می‌کنی آنچه پیامبر ﷺ از آن خبر داده است، در زمان من اتفاق می‌افتد؟!!

اسید ﷺ گفت:

والله، یا امیرالمؤمنین فکر می‌کردم در زمان تو اتفاق نمی‌افتد.

اسید ﷺ بعد از آن جریان، مدتی زیاد در قید حیات نماند. چون در زمان خلافت حضرت عمر ﷺ به لقای حق پیوست.

بعد از فوتش حضرت عمر ﷺ دید، مبلغ چهارهزار درهم بدهکار است، و وارثانش قصد دارند، زمینش را برای ادای بدهی بفروشند.

وقتی حضرت عمر ﷺ از موضوع باخبر شد، گفت:

نمی‌گذارم، اولاد برادرم اسید، سربار مردم شوند.

آنگاه با طلبکاران صحبت کرد، و آن‌ها را راضی کرد، ثمر و بهره چهار سال زمین را در مقابل چهار هزار درهم، هر سال، هزار درهم بردارند^۱.

نعمان بن مقرن مزنی رضی الله عنه

در نزدیکی یثرب بر سر راه مکه - مدینه، منازل محل سکونت قبیله مزینه قرار دارد. پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرده، و مسلماً خبر مهاجرت رسول خدا ﷺ توسط رهگذران به گوش مزینه رسیده بود، و آن‌ها جز نیکی، چیزی درباره پیامبر ﷺ نشنیده بودند.

غروب یکی از روزها، رئیس قبیله مزنی، یعنی: نعمان بن مقرن مزنی رضی الله عنه، با برادران و ریش سفیدان قبیله در دیوان خانه خود نشسته بود و خطاب به آن‌ها گفت:

ای برادران و خویشاوندان! همانطور که می‌دانید، ما از حضرت محمد ﷺ جز نیکی چیزی به یاد نداریم، و از دعوتش جز رحم و عطوفت و نیکی و عدالت، چیزی دیگر نشنیده‌ایم. پس ما، چرا معطل کرده و سستی نشان می‌دهیم، در صورتی که می‌بینیم مردم به سویش می‌شتابند؟

سپس سخنانش را ادامه داد و گفت:

من خودم تصمیم گرفته‌ام فردا نزدش بروم؛ بنابراین هرکس می‌خواهد با من بیاید، برای فردا صبح، آماده شود.

۱- به منظور معلومات بیشتر می‌توان به منابع زیر مراجعه کنید.

۱- بخاری و مسلم (باب فضایل الصحابة) ۲- جمع الأصول، ۳۷۸۹

۳- طبقات ابن سعد ۴/۶۰۳ ۴- تهذیب التهذیب ۱/۳۴۷

۵- أسد الغابة ۱/۹۲ ۶- حياة الصحابة (جزء چهارم)

۷- الأعلام.

گواین که سخنان نعمان ؓ در اعماق روح و نهاد جماعت تأثیر کرد، و اثر گذاشت، چون فردا به محض روشن شدن هوا، هر ده برادر خود و چهار صد سوار از افراد مزینه را دید: که خود را آماده کرده‌اند، برای ملاقات حضرت محمد ﷺ و گرویدن به دین خدا، با او به یثرب بروند.

اما نعمان ؓ شرم داشت، بدون این که چیزی برای مسلمانان ببرد، با این عده کثیر به خدمت پیامبر ﷺ برسد.

ولی خشکسالی و قحطی آن سال، همه چیز را از مزینه گرفته بود، و به قول معروف کشتزار بی محصول و پستان بی شیر بود.

نعمان ؓ خانه خود و برادران را تفتیش و زیر و رو کرد، و چیز قابل توجهی نیافت، و تمام مواشی را که از چنگ قحطی رسته بودند جمع کرد، آن‌ها را پیش راند و به خدمت پیامبر ﷺ برد. خود او و تمام همراهانش در محضر او اسلام خود را اعلام کردند. سراسر یثرب، به سبب اسلام نعمان بن مقرن ؓ و همراهانش از شادی و سرور به جنبش درآمد، چون سابقه نداشت در یک خانواده، یازده برادر از یک پدر با چهار صد نفر یکجا به اسلام در آیند.

پیامبر ﷺ از مسلمان شدن نعمان فوق‌العاده خشنود شد، و خدای متعال مواشی و احشام، هدایی را از آنان قبول فرمود و درباره آن آیه زیر نازل شد:

﴿وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَيَتَّخِذُ مَا يُنْفِقُ قُرْبَتٍ عِنْدَ اللَّهِ وَصَلَوَاتِ الرَّسُولِ أَلَا إِنَّهَا قُرْبَةٌ لَهُمْ سَيُدْخِلُهُمُ اللَّهُ فِي رَحْمَتِهِ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾ [التوبة: 99].

«برخی از بادیه‌نشینان به الله و روز رستاخیز ایمان دارند و آنچه را انفاق می‌کنند، سبب نزدیکی به الله و دعای پیامبر می‌دانند. هان! این برایشان مایه‌ی تقرب و نزدیکی است. پروردگار آنان را در رحمتش - یعنی بهشت - وارد می‌گرداند. همانا الله آمرزنده‌ی مهربان است.»

بدین ترتیب، نعمان بن مقرن رضی الله عنه به زیر پرچم پیامبر صلی الله علیه و آله درآمد، و بدون کوتاهی و سستی در تمام غزوه‌هایش شرکت جست.

و زمانی که خلافت به حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه رسید، خود نعمان رضی الله عنه و قبیله بنی مزینه، قاطعانه در کنار صدیق علیه مرتد شدگان ایستادند و در مورد ختم غایله ارتداد اثر مهمی داشتند.

و وقتی خلافت به فاروق رضی الله عنه رسید، نعمان بن مقرن در زمان حضرت عمر رضی الله عنه شأن و مقامی داشت که هنوز تاریخ به زبان رسا و شیرین از او تعریف و تمجید می‌کند. کمی قبل از جنگ قادسیه سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، فرمانده سپاهیان اسلام، هیأتی را به ریاست نعمان بن مقرن نزد یزدگرد، پادشاه فارس اعزام داشت، تا او را به اسلام فرا خوانند.

وقتی به میدانهای پایتخت کسری رسیدند، اجازه بار و شرفیابی خواستند، به آنها اجازه داد و سپس مترجم را صدا کرد و به او گفت:

از آنها پرس برای چه به کشور ما آمده‌اید و چه امری شما را وادار کرده است که به ما حمله کنید؟ شاید شما به این علت به ما طمع کرده‌اید و به خود جرأت داده‌اید که ما از شما غافل شده‌ایم و نمی‌خواهیم به شما ضربتی وارد نماییم.

نعمان بن مقرن رضی الله عنه به همراهان نگاه کرد و گفت:

اگر بخواهید من جوابش را می‌گویم. و اگر یکی دیگر می‌خواهد جوابش را بگوید، من حرفی ندارم.

گفتند:

تو بگو، آنگاه به کسری گفتند: این یک نفر سخنگوی ما می‌باشد و به جای ما سخن می‌گوید.

نعمان رضی الله عنه بعد از حمد و ثنای خدا و درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: خداوند در حق ما لطف و مرحمت مبذول داشته: از خود ما، پیامبری برای ما مبعوث فرمود: که ما را به

نیکی راهنمایی می‌کند، و به ما امر می‌کند نیکی را پیشه کنیم، و بدی را برای ما توصیف کرده و ما را از ارتکاب آن نهی می‌فرماید.

و به ما وعده داده است، در صورتی که دعوتش را بپذیریم و فرمانش را به جا آوریم، خدا خیر و نیکی دنیا و آخرت را به ما عطا می‌فرماید.

طولی نکشید، خداوند تنگی وضعیت ما را به گشایش و وسعت تبدیل کرد، و ذلت و سختی و خواری ما را به عزت و سربلندی مبدل نمود، و عداوت و دشمنی ما را به دوستی و برادری و مهربانی، تبدیل فرمود.

و به ما دستور داده است، مردم را به امری دعوت کنیم که خیر و سعادتشان در آن است، و دستور داده است از همسایگان خود شرع کنیم.

بنابراین، ما از شما دعوت می‌کنیم: که به دین ما در آیید، این دین از تمام اعمال نیک، تمجید می‌کند و انسان را تشویق می‌کند که نیکی را انجام دهد، و تمام بدیها را زشتی شمارد و انسان را از ارتکاب آن برحذر می‌دارد، و پیروان خود را از تاریکی و ستم کفر، بیرون می‌آورد و آن‌ها را به نور و عدالت ایمان، هدایت می‌کند.

اگر دعوت ما را بپذیرید و به اسلام در آیید، کتاب خدا را برایتان می‌گذاریم و شما را یاری می‌دهیم مطابق احکامش عمل کنید، آنگاه شما را به حال خود می‌گذاریم.

و اگر اسلام را نپذیرید، و به آیین ما در نیایید، از شما جزیه و سرانه می‌گیریم و از شما حمایت می‌کنیم، و اگر از پرداخت جزیه امتناع بورزید، با شما خواهیم جنگید.

یزدگرد، از شنیدن این سخنان آتش گرفت و از کوره در رفت و عصبانی شد و گفت:

از شما بدبخت‌تر و حقیرتر و پرتفرقه‌تر و بد حال‌تر، روی این کره خاکی به یاد ندارم.

در گذشته، امور شما را به والیان اطراف محول می‌کردیم، که فرمانبری شما را برای ما

به دست آورد.

سپس کمی غیظش فرو نشست و گفت:

اگر احتیاج، شما را به اینجا کشانده است، دستور می‌دهیم، تا وقت گشایش و وفور نعمت، به شما خوار و بار و بزرگان و رؤسای شما را لباس دهند، و یک نفر را از جانب خود حاکم شما قرار می‌دهیم، که با شما نرمش و رحمت داشته باشد. اما یک نفر از نمایندگان اعزامی، به یزدگرد جوابی داد: که آتش کینه و غضبش را مشتعل ساخت و به تندی گفت:

حیف! که پیک و قاصد کشته نمی‌شود و گرنه شما را می‌کشتم، بلند شوید بروید، پیش من چیزی نخواهید یافت، به رهبر خود بگویید، من «رستم» را می‌فرستم، تا رهبر و همه شما را باهم در خاک خندق قادسیه، گور کند.

سپس دستور داد: یک بار خاک آوردند و به افرازش دستور داد، آن (خاک) را بر پشت رئیس این جماعت بگذارند، و او را در پیشاپیش هیأت، در ملأ عام، تا خارج شدن از پایتخت مملکت برانند.

از افراد نمایندگی پرسیدند: رئیس و بزرگ شما کیست؟ عاصم بن عمر رضی الله عنه جلو آمد و گفت: من رئیسم.

کیسه خاک را بر پشت او نهادند و تا از مدائن خارج شدند، بعد از خروج از مدائن، عاصم رضی الله عنه خاک را بر پشت شترش نهاد و آن را نزد سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه آورد، و مژده داد: که در آینده‌ای نزدیک خداوند سرزمین فارس را به روی مسلمانان خواهد گشود، و مسلمانان، مالک مملکت آن‌ها خواهند شد.

پس از آن، جنگ قادسیه در گرفت، و هزاران جنازه خندق را اشغال کرد، اما جنازه مسلمانان نبود، بلکه نعش کشته شدگان و سربازان کسری بود.

پارسیان از شکست قادسیه پند نگرفتند، بلکه لشکریان خود را گردآوری کردند، و یکصد و پنجاه هزار نفر جنگجوی زبده جمع آوردند.

وقتی حضرت فاروق رضی الله عنه از گردآوری این سپاه عظیم مطلع شد، تصمیم گرفت خود به مقابله این خطر بزرگ برود.

اما بزرگان اسلام، او را از تصمیمش منصرف کردند، و گفتند: سپاه اسلام را به فرماندهی یک فرمانده مورد اعتماد اعزام دارد، که بتواند از عهده این مسئولیت بزرگ و مهم برآید.

حضرت عمر رضی الله عنه گفت:

یک نفر را معرفی کنید تا این گوشه و مرز را به او بسپارم.
گفتند:

خود امیرالمؤمنین از هر کس بهتر سربازانش را می شناسد.

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: به خدا قسم، فرماندهی سربازان مسلمانان را به فردی می دهم که در روز مقابله دو نیرو، از تیر تیزتر و برنده تر است، آن شخص، نعمان بن مقرن مزنی است.

گفتند: شایسته است.

حضرت عمر نامه ای به این مضمون به نعمان رضی الله عنه نوشت.

از بنده خدا عمر بن الخطاب به نعمان بن مقرن.

اما بعد:

شنیده ام عجمها، در شهر نهاوند، نیروی بسیاری برای مقابله با شما گردآورده اند. به محض این که این نامه را دریافت کردی به فرمان و یاری و نصرت خدا، با مسلمانان همراهت به مقابله آن ها بشتاب، اما مسلمانان را در سختی و تنگنا و اذیت و آزار قرار ندهی، چون برای من هریک از مسلمانان از صد هزار دینار با ارزش تر است. والسلام علیک.

نعمان رضی الله عنه با سپاهش برای مقابله با دشمن حرکت کرد، پیشقراولان و دیده بانها را برای شناسایی راه در پیشاپیش سپاه گسیل داشت.

وقتی سواران به نزدیکی نهاوند رسیدند، اسبهایشان توقف کرده و هرچه تلاش کردند از جای خود تکان نخوردند، به ناچار پیاده شدند: تا بدانند موضوع چیست، با کمال

تعجب ریزه‌های آهن، مانند نوک میخ را مشاهده کردند که در سم چهارپایان فرو رفته است. وقتی زمین را به دقت بررسی کردند، دیدند عجمها در تمام مسیرهای منتهی به شهر، میخ آهنین کاشته‌اند: تا بدین وسیله از حرکت سواران و نفرات پیاده جلوگیری کنند و نتوانند به شهر دست یابند.

دیده‌بانان، نعمان رضی الله عنه را از موضوع باخبر کردند، و از او چاره‌جویی کرده و نظرش را خواستند. نعمان رضی الله عنه فرمان داد: در جای خود توقف کنند، و شب هنگام آتش بر افروزند که دشمن آن‌ها را ببیند.

و در آن هنگام و در روشنایی آتش وانمود کنند که از ترس و هراس، شکست خورده‌اند، تا بدین وسیله فارسها را وادار کنند به تعقیب آن‌ها پردازند. و میخهای کاشته شده را از سر راه پاک کنند.

حیلۀ آن‌ها کار گرفت: فارسها همین که دیدند پیشقراول سپاه مسلمانان شکست خورده فرار می‌کنند، افراد خود را گماشتند که سر راه را پاک و جارو کنند و میخها را بربایند در این موقع، مسلمانان برگشته و به آنان حمله بردند، و همان دروازه‌ها و گذرگاهها را تصرف کرده و اشغال نمودند.

نعمان رضی الله عنه و سپاهیان، در نقاط مشرف به نهاوند، اردو زدند. او تصمیم گرفت: به حملۀ ناگهانی و غافلگیرانه دست زند. از این رو به سربازان خود گفت:

من سه بار تکبیر می‌گویم، تکبیر اول را که گفتم، همه خود را آماده کنید، و تکبیر دوم را که گفتم، همگی اسلحه خود را بردارند، و با تکبیر سوم، من خودم به دشمنان خدا حمله می‌کنم و شما هم با من حمله کنید.

نعمان بن مقرن رضی الله عنه سه بار تکبیر گفت، و سپس مانند شیر غران به صفهای دشمن حمله برد. سپاهیان اسلام پشت سرش، سیل آسا خروشیدند، و جنگی شدید و خونین بین طرفین در گرفت، که تاریخ جنگها کمتر نظیرش را به یاد داشت.

سپاهیان فارس درهم شکست و از هم گسست، و دشت و دره و کوه و هامون از جنازه کشته شدگان انباشته شد، و سیل خون از معابر سرازیر گشت. اسب نعمان بن مقرن رضی الله عنه پایش در خون لغزید و افتاد، و نعمان رضی الله عنه خود زخمی کشنده برداشت، برادرش پرچم را برافراشته نگه داشت، و جنازه نعمان رضی الله عنه را با عبایی پوشانده و کشته شدنش را از مسلمانان مخفی کرد.

بعد از تحقق پیروزی - که مسلمانان آن را فتح الفتوح نامیدند - سربازان پیروزمند اسلام درباره فرمانده قهرمان خود به پرس و جو پرداختند برادرش عبا را از روی جنازه اش کنار زد و گفت: این هم فرمانده شما خداوند چشم او را به پیروزی روشن کرده و او را به شهادت خاتمه داد^۱.

صهیب الرومی رضی الله عنه

چه کسی از ما - جماعت مسلمانان - صهیب رومی رضی الله عنه را نمی شناسد؟ و قسمتی از داستان و شمه ای از زندگانی او را نمی داند؟! ولی اکثر ما نمی دانیم که صهیب رومی، رومی نبود؛ بلکه از اصل و نژاد عربی خالص، پدرش نمیری و مادری تمیمی بود.

۱- برای مزید اطلاعات می توان به منابع زیر مراجعه کرد:

۱- الإصابة، ۸۷۴۵ ۲- ابن الأثیر ۲/۲۱۱ و ۳/۷

۳- تهذیب التهذیب ۱۰/۴۵۶ ۴- فتح الفتوح، ۳۱۱

۵- شرح الألفیة، عراقی ۳/۷۶ ۶- اعلام ۹/۹

۷- القادسیة ۶۶-۷۳ انتشارات دارالنفایس - بیروت.

این که صهیب رضی الله عنه به روم منتسب است. داستانی است که هنوز تاریخ آن را در حافظه دارد و قصه را بازگو می‌کند.

در حدود دو دهه قبل از هجرت، سنان بن مالک از طرف کسری پادشاه فارس حکومت «ابله» را در دست داشت.

یکی از عزیزترین فرزندان، پسری بود که کمتر از پنج سال داشت به نام صهیب. صهیب دارای چهره‌ای گلگون و موی قرمز بود، او طفلی پر نشاط و خروش بود، دارای دو چشم آبی بود که زیرکی و نجابت از آن مشاهده می‌شد.

مادر صهیب رضی الله عنه با پسر خورده‌سال و جمعی از خدمه و اطرافیان، برای استراحت به دهکده «ثنی» در خاک عراق رفت. بعد از مدتی گروهی از افراد مسلح ارتش روم، به دهکده حمله بردند: نگهبانان و محافظان را کشتند و اموال را به غارت بردند و زن و اطفال را به اسارت گرفتند.

از جمله اسیر شدگان یکی هم صهیب رضی الله عنه بود.

در سرزمین روم صهیب در بازار برده فروشان فروخته شد. و مانند هزاران برده دیگر که کاخهای خاک روم از آنها پر بود، صهیب رضی الله عنه دست به دست می‌گشت، و از خدمت مالکی، به خدمت دیگری در می‌آمد.

صهیب رضی الله عنه مجال و فرصت یافت در اعماق جامعه روم نفوذ کند و از کنه و ماهیت آن سردر آورد، و از داخل به آن آشنا شود، با چشم خود می‌دید، در کاخها چه رذایل و زشتکاریهایی لانه کرده و جریان دارد، و با دو گوش خود می‌شنید چه جنایتها و شتمی رخ می‌دهد. بدین سبب از آن جامعه بیزار بود و به دیده حقارت به آن می‌نگریست. و با خود می‌گفت:

مگر طوفان، چنین محتمعی را از آرایش پاکیزه کند.

با این که صهیب رضی الله عنه در خاک روم بزرگ شد و در میان رومیان به سن جوانی رسید و با این که زبان عربی را فراموش کرده بود، با این که نزدیک بود فراموش کند، اما هرگز فراموش نکرده بود که او فردی است عرب و از فرزندان صحرا می باشد.

هرگز از اشتیاق و آرزویش به آزادی از بردگی و پیوستن به قوم و قبیله خود کاسته نشد. سخن یکی از کاهنان نصاری که به یکی از صاحبان صهیب رضی الله عنه گفته بود، اشتیاق و علاقه او را به سرزمین اعراب بیشتر کرده بود.

کاهن گفته بود:

نزدیک است زمانی که پیامبری از مکه در جزیره العرب، ظهور کند که رسالت عیسی بن مریم را تصدیق می کند و مردم را از تاریکی به روشنایی هدایت می کند.

پس از آن فرصتی فراهم شد، صهیب رضی الله عنه از صاحبان خود فرار کند، و به طرف مکه - ام القری، و کعبه آمال عرب، و محل بعثت پیامبر منتظر - رو نهاد.

و همین که در مکه ماندگار و مستقر گشت، به خاطر لکنت زبان و قرمزی مویش، مردم اسم صهیب رومی را بر او نهادند.

صهیب رضی الله عنه با یکی از بزرگان مکه به نام عبدالله بن جدعان، شریک و هم پیمان شد و کار داد و ستد و تجارت را با او شروع کرد. این کسب و کار، خیر و برکت فراوان و مال و ثروت زیادی را برایش به ارمغان آورد.

اما کار و امور تجارت، گفته کاهن نصرانی را، از خاطر صهیب رضی الله عنه نبرد، و هر وقت. سخنان کاهن، به ذهنش خطور می کرد، مشتاقانه از خود می پرسید:

کی چنان امری اتفاق می افتد؟!

ولی طولی نکشید به جواب سؤال خود نایل آمد:

روزی صهیب رضی الله عنه تازه از سفری به مکه برگشته بود، به او گفتند: محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله مبعوث شده و مردم را دعوت می کند که به خدای یگانه ایمان بیاورند، و آن ها را تشویق

می‌کند که عدالت و نیکوکاری را پیشه کنند، و آن‌ها را از کارهای زشت و ناپسند نهی می‌کند، و برحذر می‌دارد.

صهیب پرسید:

حضرت محمد ﷺ همان شخص نیست که به امین معروف است؟

گفتند: آری همان است.

پرسید: منزلش کجاست؟

گفتند:

در دارالارقم، منزل عبدالله بن ارقم در نزدیکی صفا است. اما مواظب باش احدی از قریش تو را نبیند، چون اگر تو را ببیند، بلایی به سرت می‌آورند که نپرس، چون تو یک نفر غریبی و قوم و قبیله‌ای نداری که از تو حمایت کنند و عشیرتی نداری تو را یاری دهند.

صهیب رضی الله عنه با کمال احتیاط به دارالارقم رفت و مواظب بود کسی او را نبیند وقتی به آنجا رسید، عمار بن یاسر رضی الله عنه را هم دم در دید، صهیب عمار را قبلاً دیده بود و او را می‌شناخت، لحظه‌ای متردد ماند، سپس به او نزدیک شد، و پرسید: عمار چه می‌خواهی؟

عمار رضی الله عنه پرسید:

تو چه می‌خواهی؟

صهیب رضی الله عنه گفت: می‌خواهم پیش این مرد بروم و ببینم چه می‌گوید؟

عمار هم گفت: من هم همین را می‌خواهم.

صهیب رضی الله عنه گفت: پس بیا توکل به خدا باهم داخل شویم.

صهیب بن سنان رومی و عمار بن یاسر رضی الله عنه، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند، و به سخنانش گوش دادند. نور ایمان سینه هر دو را روشن کرد، و هر یک برای بیعت و پذیرش اسلام می‌خواست پیشی گیرد. و گواهی دادن جز الله معبودی بر حق نیست و محمد صلی الله علیه و آله بنده و

فرستاده خداست. تمام آن روز را در خدمت پیامبر ﷺ بودند، واز سرچشمه زلال هدایتش بهره گرفتند و از نعمت مصاحبتش برخوردار شدند.

با فرا رسیدن شب و کم شدن آمد و شد، در تاریکی شب از خدمت پیامبر ﷺ مرخص شدند. در این هنگام هریک از آن دو نوری در سینه داشت، که برای روشن کردن تمام جهان کافی بود.

صهیب به سهم خود با بلال، عمار، سمیه، خباب و دهها نفر دیگر از مسلمانان، اذیت و آزار قریش را تحمل کردند. و به حدی شکنجه و عذاب آنها را تحمل کرد که اگر بر کوه نازل می شد، آن را از بیخ می کند. تمام این سختی و زحمتهای صبورانه و با قلبی مطمئن بر خود هموار می کرد، زیرا می دانست راه بهشت به خار مشکلات مفروش است.

موقعی که پیامبر ﷺ به یارانش اجازه داد: به مدینه مهاجرت کنند، صهیب و تصمیم گرفت با پیامبر ﷺ و حضرت ابوبکر صدیق و هجرت کند، اما قریش که از قصدش آگاه شده بودند، مانع شدند و جلوش را گرفتند، و نگذاشتند به هدفش برسند: مراقب و نگهبان بر او گماشتند که از چنگشان در نرود، و مال و ثروت و طلا و نقره به دست آمده از تجارت را با خود نبرد.

بعد از مهاجرت پیامبر ﷺ و رفیقش، صهیب و همیشگی در پی فرصت بود که بتواند هجرت کند و به آنها ملحق شود، اما موفق نمی شد، چون چشم تیز بین مراقبان، از دور و نزدیک، باز و بیدار بود و همیشه او را می پاییدند، و چاره ای جز توسل به حيله نداشت. در شبی که هوا سخت سرد بود، صهیب و تصمیم بیش از معمول به قضای حاجت رفت، وانمود کرد که اسهال است، به محض این که به اتاق بر می گشت باز به قضای حاجت می رفت.

مراقبان در بین خود گفتند:

بی خیال باشید، لات و عزی، او را به درد شکم مبتلی کرده و به خود مشغول است، از این رو رفتند بخوابند، و خود را به خواب تسلیم کردند.

صهیب رضی الله عنه از بین آن‌ها بیرون خزید و به طرف مدینه به راه افتاد. بعد از چند لحظه، مراقبان متوجه شدند که صهیب رفته است. آشفته، از خواب پریدند، و بر پشت اسبهای تیز پا نشستند، و به تاخت در آمدند، تا به صهیب رضی الله عنه رسیدند. صهیب رضی الله عنه همین که دید آن‌ها نزدیک شده‌اند به روی تپه‌ای بلند رفت و تیرها را از تیردان بیرون کشید و کمانش را آماده کرد و گفت: ای جماعت قریش! می‌دانید که من از هرکس در تیراندازی ماهرترم و تیرم هرگز خطا نمی‌کند.

قسم به خدا دستتان به من نمی‌رسد، مگر اینکه به هر تیر که در اختیار دارم یک نفر را کشته باشم، و پس از آن با شمشیری که در دست دارم می‌جنگم، یکی از آن‌ها بانگ برآورد که:

به خدا اجازه نمی‌دهیم، خودت با ثروت از دست ما در بروی، تو وقتی نزدما آمدی گدایی بیش نبودی و پیش ما ثروتمند شده و مال اندوخته‌ای.

صهیب رضی الله عنه گفت: آیا اگر ثروتم را به شما دهم، آزادم بروم؟ گفتند: البته.

صهیب رضی الله عنه محل اختفای ثروتش را در منزلش در مکه به آن‌ها نشان داد، آن‌ها رفتند ثروتش را برداشتند، و راه او را باز کردند.

صهیب رضی الله عنه به منظور حفظ آیین و دین خود به طرف مدینه شتافت، برای ثروتی که با خون جگر و زحمت اندوخته بود، و عمر و جوانی خود را در پایش باخته بود، افسوس نخورد.

و هرگاه خستگی او را از پا در می‌آورد، و آسایش را برایش لذت بخش می‌نمود، شوق دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله در قلبش استقرار یافته، و با او نیرو و تجدید قوا می‌بخشید، و به سفرش ادامه می‌داد و راه رفتن را از سر می‌گرفت.

وقتی به قبا رسید پیامبر ﷺ او را دید. و به طرفش آمد و به گرمی به او خوشامد گفت، و اعلام کرد:

ابویحی معامله پر منفعتی کردی و سه بار آن را تکرار کرد.
شادی و سرور، چهره صهیب رضی الله عنه را فرا گرفت و گفت: یا رسول الله به خدا قسم هیچ کس قبل از من این خبر را به شما نداده است.
و معلوم است جز حضرت جبرئیل هیچ کس به تو نگفته است.
واقعاً معامله پر منفعتی بود و وحی آسمانی هم آن را تأیید و تصدیق کرد، و حضرت جبرئیل علیه السلام بر آن گواهی داد. خداوند متعال آیه زیر را نازل فرمود:

﴿وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ﴾

[البقرة: 207]

«و از مردم کسی هست که جانش را در طلب خشنودی الله می فروشد؛ و الله نسبت به بندگان مهربان است».
بنابراین باید گفت:

خوشا به حال صهیب بن سنان رومی رضی الله عنه و فرجام نیکویش^۱.

ابودرداء رضی الله عنه

۱- برای اطلاعات بیشتر به منابع زیر مراجعه کنید:

- | | |
|------------------------|------------------------------------|
| ۱- الإصابة ۴۱۰۴ | ۲- طبقات ابن سعد ۲۲۶/۳ |
| ۳- أسد الغابة ۳۰/۳ | ۴- الاستيعاب (حاشیة الإصابة) ۱۷۴/۲ |
| ۵- صفة الصفوة ۱۶۹/۱ | ۶- البداية والنهاية ۳۱۸/۷-۳۱۹ |
| ۷- حياة الصحابة جزء ۴. | ۸- الأعلام. |

یک روز بامداد عویمر بن مالک خزرجی که کنیه ابودرداء داشت، از خواب برخاست، پیش بت عزیزش که آن را در بهترین مکان خانه‌اش قرار داده بود، رفت، سلام و درودش را به جا آورده آن را با روغن جلا داد، و با بهترین عطری که در مغازه خود داشت، آن را خوشبو نمود. آنگاه بت را با پوشش حریری که روز گذشته یکی از بازرگانان برگشته از یمن به او هدیه کرده بود، پوشاند.

وقتی آفتاب بالا آمد و اشعه زرین خود را در پهنه زمین پخش کرد، ابودرداء ﷺ از منزل خارج شد و به طرف مغازه‌اش به راه افتاد.

در این موقع متوجه شد که کوچه و خیابان‌های یثرب از یاران و پیروان حضرت محمد ﷺ که از بدر بر می‌گشتند، و افواج اسیران قریش را در پیش داشتند، پر است. ابودرداء ﷺ رو برگرداند، اما در همین لحظه به جوانی خزرجی روکرد و از احوال عبدالله بن رواحه ﷺ پرس و جو کرد.

جوان خزرجی گفت:

نمی‌دانی عبدالله بن رواحه در این نبرد چه شهادت و قهرمانی‌ها را از خود نشان داده و پیروز و بهره‌مند برگشته است، به او اطمینان داد که سالم است.

جوان از این که ابودرداء احوال ابن رواحه ﷺ را پرسید، تعجب نکرد چون تمام مردم می‌دانستند، رابطه دوستی و برادری از زمان جاهلیت این دو را به هم پیوند می‌داد، و زمانی که اسلام آمد، ابن رواحه ﷺ به آن گروید ولی ابودرداء ﷺ از آن امتناع ورزید.

اما رابطه و علاقه محکم و ناگسستنی بین آن دو قطع نشد. و همیشه ابن رواحه ﷺ به دیدن ابودرداء ﷺ می‌رفت و او را به اسلام می‌خواند و تشویق می‌کرد، و متأسف بود که ایامش را در کفر به سر می‌برد.

ابودرداء ﷺ به مغازه‌اش رفت و به کار خرید و فروش مشغول شد، و به خدمتکارانش امر و نهی می‌کرد، اما بی‌خبر بود در منزلش چه می‌گذرد.

در این موقع ابن‌رواحه رضی الله عنه به قصد انجام دادن امری مهم به منزل دوست و رفیقش می‌رود.

وقتی به آنجا رسید دید در منزل باز است و ام‌درداء رضی الله عنها در حیاط ایستاده است.

گفت: مادر سلام.

مادر گفت: سلام بر تو برادر ابودرداء.

پرسید: ابودرداء کجاست؟

گفت: به مغازه رفته است و الآن بر می‌گردد.

عبداللہ رضی الله عنه گفت:

اجازه هست؟

گفت: قدمت روی چشم، بفرما، و راه را بر او باز کرد و به اتاق خود رفت و به کار خانه و نظافت و بچه‌ها مشغول شد.

ابن‌رواحه رضی الله عنه به اتاقی که ابودرداء رضی الله عنه بتش را نهاده بود وارد شد، تیشه‌ای که با خود آورده بود برکشید، و بر بت خم شد و مشغول شکستن و خرد کردن آن شد، و می‌گفت: زنهار! هرچه و هرکس را به خدا شریک کنند باطل است.

آن را خرد کرد و از منزل خارج شد.

ام‌درداء رضی الله عنها وارد حجره محل بت شد، وقتی دید اعضای بدن بت تکه تکه خورد شده و روی زمین پخش و پلا گشته است از خود بیخود شد، و شیون کنان به زدن صورت خود پرداخت و می‌گفت:

ابن‌رواحه، مرا کشتی.

ابن‌رواحه، مرا کشتی.

طولی نکشید ابودرداء رضی الله عنه به منزل برگشت. دید همسرش بر در اتاق محل بت نشسته و شیون و نوحه‌سرایی می‌کند و آثار ترس و آشفتگی از قیافه‌اش درک می‌شد.

پرسید: زن چه شده است؟

گفت: وقتی تو در منزل نبودی برادرت، ابن رواحه آمد. می‌بینی چه بر سر بت آورده است.

ابودرداء رضی الله عنه بت را نگاه کرد، دید خرد و ریز شده است. عصبانی شده از کوره در رفت، و تصمیم گرفت انتقامش را بگیرد.

اما بعد از چند لحظه کمی آرام شد و عصبانیتش فرونشست و به فکر فرو رفت و در مورد ماجرا اندیشیده، سپس گفت: اگر این بت فایده و قدرتی داشت، از خود دفاع کرده و اذیت را از خود دور می‌کرد.

آنگاه از همان جا به طرف ابن رواحه رضی الله عنه شتافت، و با او به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفتند، و اسلام خود را اعلام کرد، و بدین ترتیب به دین خدا در آمد. ضمناً ابودرداء رضی الله عنه آخرین نفر طایفه خود بود، که به اسلام گروید.

ابودرداء رضی الله عنه ایمان آورد - و از همان لحظه اول - ایمان به خدا و پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم تمام ذرات وجود و ساختمان و اعضای بدنش را فرا گرفت.

و از نیکی و خیر از دست رفته خود، سخت پشیمان شد، و به خوبی و عمیقاً دریافت که دوستانش قبل از او تا چه حد به درک فقه دین خدا و حفظ قرآن و عبادت و پرهیزگاری نایل آمده‌اند، و چه ذخیره‌ای برای خود اندوخته‌اند.

بنابراین، تصمیم گرفت با تلاش و کوشش، مافات را جبران کند، و باید در تلاش و سعی، شب و روز را به هم وصل کند، تا به کاروان برسد و حتی از آن پیشی هم بگیرد.

مانند تارک دنیا به عبادت رو آورد، و بسان تشنه لب به چشمه علم و دانش متوجه شد، و وقت خود را وقف حفظ کتاب و گفتار خدا و فهم عمیق آن نمود.

همین که دید تجارت و کسب و کار لذت عبادت را مکدر می‌کند، و مانع رسیدن به مجالسهای علم می‌شود، بدون تردید و تأسف آن را رها کرد.

یک نفر در این مورد از او پرسید. در جواب گفت:

قبل از پیوستن به پیامبر ﷺ کارم تجارت بود، و بعد از این که مسلمان شدم، تصمیم داشتم تجارت و عبادت را باهم داشته باشم، اما برایم فراهم نشد، لذا تجارت را رها کرده، به عبادت رو آوردم.

قسم به ذاتی که جان ابودرداء را در اختیار دارد، دوست ندارم بر در مسجد مغازه‌ای داشته باشم، و نماز جماعت را هم از دست ندهم و هر روز سیصد دینار به دست آورم. آنگاه به پرسشگر، نگاهی کرد و گفت:

محققاً من نمی‌گویم، خدای متعال خرید و فروش را حرام کرده است؛ بلکه می‌خواهم از جمله افرادی باشم که تجارت و خرید و فروش، آن‌ها را از ذکر و یاد خدا منصرف و مشغول نکرده است.

ابودرداء ؓ نه تنها تجارت را رها کرد، بلکه بکلی دنیا را ترک نمود، و از آرایش و آرایش آن رویگردان شد. و با لقمه‌ای ناچیز که حیاتش را نگه دارد و به لباسی خشن که جسدش را بپوشاند، اکتفا نمود.

در شبی نسبتاً سرد که مغز استخوان از شدت سرما یخ می‌بست، جمعی مهمان بر او نازل شدند، برای آن‌ها غذای گرم تهیه کرد و فرستاد، اما موقع خواب پوشاک و لحافی نبود، مهمانان در بین خود به مشورت پرداختند یکی از آن‌ها گفت:

من می‌روم و با او صحبت می‌کنم.

دیگری گفت: بگذار، مانع شد، اما خود تا دم در اتاقش رفت، دید ابودرداء ؓ خود دراز کشیده و همسرش در کنارش نشسته است، هیچ‌کدام لحافی ندارند، و جز لباسی نازک که نه از سرما جلوگیری می‌کرد و نه از گرما، پوشاکی ندارند.

مهمان به ابودرداء ؓ گفت:

می‌بینم تو هم مثل ما بدون لحاف خوابیده‌ای، وسایلتان کجا است؟

ابودرداء ؓ گفت:

در آنجا خانه‌ای داریم، هر وسیله‌ای به دست بیاوریم می‌فرستیم آنجا، اگر چیزی را نگه می‌داشتیم برایتان می‌فرستادم.

آنگاه ناگفته نماند، راهی که در پیش داریم، سخت ناهموار و صعب العبور است، هرچه سبک بارتر باشیم بهتر از این است که سنگین بار باشیم. از این رو خواستیم بار خود را سبک نماییم، و سنگینی را کم کنیم، شاید بتوانیم بگذریم.

آنگاه به مهمانان گفت:

فهمیدی؟

گفت: آری فهمیدم، خدا پاداش خیرت را دهد.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در زمان خلافتش، می‌خواست در شام کاری را به ابودرداء رضی الله عنه واگذار کند، اما ابودرداء از قبول آن امتناع ورزید، ولی حضرت عمر رضی الله عنه اصرار کرد، سپس او به حضرت عمر رضی الله عنه گفت:

اگر اجازه دهی به آنجا بروم تا قرآن خدا و سنت پیامبر صلی الله علیه و آله را به آنها بگویم و برای آنها نماز بخوانم، می‌روم. حضرت عمر رضی الله عنه به این امر راضی شد و اجازه داد، ابودرداء رضی الله عنه هم به تعقیبش رفت، وقتی وارد آنجا شد، دید مردم در ناز و نعمت فرو رفته‌اند، این حالت او را ناراحت کرد، مردم را به مسجد دعوت کرد، وقتی جمع شدند، ابودرداء رضی الله عنه بلند شد و گفت:

ای مردم دمشق! شما برادران دینی و همسایگان خانه هستید و یکدیگر را علیه دشمنان کمک می‌کنید.

ای مردم دمشق! چه امری باعث شده که دوستی مرا نمی‌پذیرید و نصیحت و اندرز مرا نمی‌شنوید، در حالی که از شما چیزی نمی‌خواهم، نصیحتم برای شما و خرج و نفقه‌ام به عهده دیگری است؟!

چه شده می‌بینم علمای شما می‌روند، و نادانان شما به فراگیری علم نمی‌پردازند؟!

می بینم به چیزی رو آورده اید که خدا آن را برایتان تضمین نموده است، و واجبات را ترک نموده اید؟!

می بینم جمع می کنید و نمی خورید.
و خانه ای می سازید که در آن سکونت نمی گزینید!!
و آرزوهای دور و دراز دارید که به آن نمی رسید!!
ملتهای قبل از شما مال و ثروت اندوختند، و آرزو و آمالی داشتند، اما طولی نکشید، اندوخته آن ها نابود شد، و آمالشان به یأس مبدل و خانه هایشان گورستان گشت.
- ای مردم دمشق - اینک قوم عاد را می بینید، که مال و ثروتشان تمام زمین را در برگرفته بود.

اما آیا هیچ کس میراث عاد را به دو درهم از من می خرد؟
در این موقع مردم گریه و زاری را سر دادند، به طوری که شیون آن ها در خارج از مسجد شنیده می شد.

از آن روز به بعد ابودرداء رضی الله عنه از هر فرصت استفاده می کرد، و به مجالس مردم می رفت و در بازار می گشت، و پرسشهایشان را پاسخ می گفت، نادان را آموزش می داد و غافل را بیدار می کرد، و از هر مناسبت مفیدی، سود می برد.
یک وقت می بینی از کنار جماعتی می گذرد، همه یک نفر را می زنند، و او را به باد فحش و ناسزا گرفته اند، ابودرداء رضی الله عنه پیش می رود و می پرسد: چه خبر است؟ گفتند:

این مرد مرتکب گناهی بس بزرگ شده است.
گفت: آیا اگر او در چاهی می افتاد، او را بیرون نمی آوردید؟ گفتند:
بله، او را بیرون می آوردیم.
گفت: به او ناسزا نگوئید، او را زنید، بلکه او رانصیحت و آگاه کنید و خدا را سپاس بگوئید، که شما را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

گفتند: از او متنفر نیستی؟

گفت: من فقط از عمل زشتش متنفرم، و اگر آن را ترک نماید برادر من است.

مرد خطا کار پشیمان شده، توبه کرد.

یک مرتبه جوانی نزد ابودرداء رضی الله عنه آمد و از او خواهش کرد او را پند دهد و گفت: ای یار پیامبر، مرا نصیحتی بگو. گفت: پسر، در موقع خوشی خدا را فراموش مکن که در موقع تنگی و سختی تو را به یاد خواهد داشت.

پسر، یا دانا و عالم باش، یا دانش آموز، یا شنونده باش و هرگز چهارمی (نادان) مباش که هلاک می شوی.

پسر، مسجد را خانه کن، چون از پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود: مسجدها منزل هر پرهیزکاری است، خداوند متعال شادی و فرح و رستن از صراط و رسیدن بر جنتهای خدا را برای افرادی تضمین کرده است که مسجدها را منزل خود کرده اند.

ابودرداء رضی الله عنه جمعی از جوانان را دید که سر راه نشسته و سرگرم صحبت بودند و عابرین را می پاییدند، پیش آنان رفت و گفت:

فرزندانم! عبادتگاه مرد مسلمان منزل او می باشد، که در آنجا نفس و چشم خود را مصون می دارد، از نشستن در بازار بر حذر باشید که انسان را به لهو کشانده و اعمال نیکش را تباه می کند.

در مدتی که ابودرداء رضی الله عنه در دمشق اقامت داشت، معاویه بن ابی سفیان رضی الله عنه از دخترش، درداء، برای پسر خود، یزید، خواستگاری کرد، ولی ابودرداء رضی الله عنه با این ازدواج مخالفت کرد و دخترش را به جوانی معمولی داد که از دیانت و اخلاقش راضی بود.

مردم از این موضوع باخبر شده می گفتند: یزید بن معاویه از دختر ابودرداء خواستگاری کرده، ولی پدر دختر آن را رد کرد. و دخترش را به فردی معمولی از مسلمانان داد.

یک نفر از ابودرداء در مورد آن سؤال کرد. او گفت: در این مورد من خیر و صلاح درء را خواسته‌ام. پرسید چطور؟

گفت: چه فکر می‌کنید، وقتی درء ببیند خدمتکاران و بندگان کمر خدمت او را بسته‌اند، و خود را در کاخهایی بیابد که زر و زیورشان، نور چشم را می‌برند.

در چنان اوقاتی دینش چطور می‌شود؟

در خلال مدتی که ابودرداء ؓ در دیار شام بود، امیرالمؤمنین، حضرت عمر بن الخطاب ؓ، برای اطلاع از اوضاع و احوال به آنجا سفر کرد، یک شب به دیدن یار دیرین خود، ابودرداء ؓ رفت. دید در باز است، داخل خانه تاریک و بدون نور شد، وقتی ابودرداء ؓ از آمدنش با خبر شد برخاست و به او خوشامد گفت، و او را نشانند.

در حالی که تاریکی مانع بود یکدیگر را ببینند، هر دو مشغول صحبت شدند.

حضرت عمر ؓ پوشاک و لحاف ابودرداء ؓ را بررسی کرد، دید از یک پلاس چیزی بیش نیست و فرش اطاقش را سنگ ریزه و روپوشش را پارچه‌ای نازک دید که در مقابل سرمای دمشق اثری نداشت.

سپس حضرت عمر ؓ گفت:

خدا خیرت دهد، مگر من در فکر توسعه زندگی نبودم مگر برایت نمی‌فرستادم؟! ابودرداء ؓ گفت:

ای عمر، آیا فرموده پیامبر ﷺ را به یاد داری که به ما فرمود:

حضرت عمر ؓ گفت: چیست؟

گفت: مگر نفرمود نصیب هر یک شما از دنیا به اندازه توشه یک سوار باید باشد؟

حضرت عمر ؓ گفت: بلی، فرمود.

ابودرداء ؓ گفت: ای عمر، بعد از او چه کار کردیم؟

حضرت عمر ؓ گریه را سر داد و ابودرداء ؓ هم گریست، تا بامداد باهم گریستند.

ابودرداء رضی الله عنه در دمشق به وعظ و یادآوری مردم ادامه داد و تا دم مرگ، قرآن و حکمت را به آنان تعلیم داد. وقتی در بستر بیماری مرگبار افتاد، جمعی از یارانش به عیادتش رفتند، و گفتند: از چه چیزی شکایت داری؟

گفت: از گناهانم، گفتند: چه چیزی را اشتها داری؟

گفت: به خشنودی خدایم.

سپس به اطرافیانش گفت: «لا إله إلا الله محمد رسول الله» به من تلقین کنید، تا وقتی که جان را تسلیم کرد آن را تکرار می‌کرد.

بعد از این که به رحمت ایزدی پیوست، عوف بن مالک اشجعی رضی الله عنه در خواب باغی سرسبز و وسیع دید که در وسط آن، چادری بزرگ از دیبا بر پا بود و در اطراف آن گله گوسفندانی بی‌شمار اتراق کرده بود، طوری بود که نظیرش را ندیده بود، گفت: این باغ و حشم از آن کیست؟ گفتند: از آن عبدالرحمن بن عوف است.

عبدالرحمن از چادر سر بیرون آورد و گفت: ای ابن مالک! خداوند این عطایا را از برکت قرآن به ما داده است. ولی اگر از این دریچه نگاه کنی، چیزی را می‌بینی که نه به گوش شنیده‌ای و نه به دل خیالش را کرده‌ای. ابن مالک گفت:

آن همه به چه کس تعلق دارد ای ابومحمد؟

گفت: خداوند تمام آن را برای ابودرداء فراهم و آماده کرده است. چون ابودرداء با دست و دل دنیا را از خود رانده بود^۱.

۱- به منظور آشنایی بیشتر می‌توانید به منابع زیر مراجعه کنید:

۱- الإصابة، ۶۱۱۷ ۲- الاستیعاب ۱۵/۳-۱۵۹/۴

۳- أسد الغابة ۱۵۹/۴ ۴- حلیة الأولیاء ۳۰۸/۱

۵- حسن الصحابة ۲۱۸ ۶- صفة الصفوة ۲۵۷/۱

۷- تاریخ الإسلام، ذهبی ۱۰۷/۲ ۸- حیاة الصحابة فهرست.

زید بن حارثه رضی الله عنه

سُعدی دختر ثعلبه به قصد دیدن بستگانش، بنی معن، به راه افتاد، در این سفر فرزندش، زید بن حارثه کعبی، که هنوز بچه بود، او را همراهی می‌کرد.

تازه به دیار قومش رسیده بود و هنوز جا خوش نکرده بود، که گروهی از قبیله (بنی‌القین) بر آنان یورش آوردند، اموال را به تاراج و زن و اطفال را به اسارت و شتران را ربودند.

از جمله طفل‌های که با خود به اسارت بردند یکی هم پسر سُعدی، یعنی: زید بن حارثه رضی الله عنه بود.

در آن ایام زید رضی الله عنه، پسر بچه‌ای کوچک بود که در حدود هشت سال داشت. او را به بازار عکاظ برده و در معرض فروش قرار دادند.

یکی از ثروتمندان و بزرگان قریش به نام حکیم بن حزام بن خویلد، زید را به چهارصد درهم خرید.

در این معامله، تعدادی دیگر غلام را هم خرید و به مکه برگشت.

وقتی عمه‌اش خدیجه رضی الله عنها، دختر خویلد، خبر ورود او را به مکه شنید، برای خوشامد و سلام به دیدنش رفت.

حکیم به خدیجه گفت:

عمه جان! در بازار عکاظ تعدادی غلام خریده‌ام، شما می‌توانید هر کدام را که بخواهی به عنوان هدیه از من بپذیری و ببری.

خدیجه رضی الله عنها به دقت، سیمای یک یک غلامان را بررسی کرد.

چون آثار نجابت را در چهره زید بن حارثه یافت، او را انتخاب کرد و با خود برد. زیاد طول نکشید که خدیجه رضی الله عنها دختر خویلد، با محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم ازدواج کرد،

خدیجه رضی الله عنها خواست تحفه و هدیه‌ای را به شوهرش دهد، بهتر از غلام عزیزش، زید بن حارثه، چیزی به نظر نیامد؛ لذا زید را به حضرت محمد صلی الله علیه و آله اهدا نمود.

در همان ایام که غلام از توجه و رعایت و مراقبت و همصحبتی و اخلاق و محبت فراوان حضرت محمد صلی الله علیه و آله برخوردار بود، مادر داغیده‌اش به خاطر از دست دادن و فراق فرزند دل‌بند و جگر گوشه‌اش اشکش خشک نمی‌شد، و آرام و قرار نداشت.

از همه بدتر و درد آورتر و مزید بر علت اینکه، نمی‌دانست فرزندش زنده است یا مرده، نمی‌توانست امیدش را از او قطع کند، و امیدوار هم نبود.

و از جهتی دیگر، پدرش همه جا را به دنبال جگر گوشه‌اش گشته، و از هر مسافر و عابری پرس و جو می‌کرد، مهر و عطوفت پدری او را وادار می‌کرد اشعاری پرسوز و گداز و محزون بسراید که دل سنگ را آب و کباب می‌کرد، که می‌گفت:

بهر زید گریستم و نمی‌دانم چه کار کرد آیا در قید حیات است؟ یا داس اجل او را درویده است؟ به خدا قسم نمی‌دانم و می‌پرسم.

که آیا بعد از من دشت تو را بلعیده؟ یا کوه؟

طلوع آفتاب سیمای او را یادآورست و هنگام غروب تیرگی فراقش را نشان می‌دهد!

شتر را در سرزمین خدا خواهم راند و می‌کوشم؛ نه خود از گشتن می‌ایستم و نه شتر از دویدن.

یا در این راه جانم را می‌بازم، یا به آرزو می‌رسم. هرکس به تیر اجل خواهد رفت هر چند آرزو او را مغرور کرده باشد.

در یکی از مراسم حج چند نفر از قبیله زید رضی الله عنه به قصد زیارت بیت الحرام به مکه آمدند، در موقع طواف بیت العتیق با زید روبه رو شدند آن‌ها زید را شناختند و زید رضی الله عنه هم آنان را شناخت، به احوال‌پرسی و سؤال و جواب پرداختند وقتی مناسک را به جا آورده به دیار خود برگشتند، به حارثه خبر دادند که زید را دیده‌اند و داستان را برایش تعریف کردند.

حارثه با عجله، وسایل و مال و سواری را آماده کرد، و مال را برای فدیۀ زید ﷺ برداشت، و با برادرش کعب به راه افتادند. و به طرف مکه راندند.

همین که به مکه رسیدند پیش محمد بن عبدالله ﷺ رفتند و گفتند: ای پسر عبدالمطلب! شما، همسایگان خانۀ خدا هستید، احتیاج نیازمندان را برآورده می‌کنید، گرسنه را غذا می‌دهید، به فریاد درماندگان می‌رسید.

برای پسرمان که نزد شماست به خدمت آمده‌ایم، و به منظور فدیۀ‌اش با خود مال آورده‌ایم، بر ما منت بگذارید و او را به ما پس دهید و در مقابل، هرچه می‌خواهید بگیرید.

حضرت محمد ﷺ پرسید: منظورتان از پسران کیست؟ کدام پسر را می‌گویید.

گفتند: غلامت زید بن حارثه

حضرت محمد ﷺ فرمود: اگر کاری از فدیۀ بهتر هم باشد، آن را قبول می‌کنید؟ گفتند: چه کاری؟

فرمود: او را صدا می‌کنم و بین من و شما او را مخیر می‌کنیم، اگر شما را اختیار کرد بدون این که چیزی بدهید او را با خود ببرید، و اگر مرا اختیار کرد، بدانید که هرکس مرا اختیار کند، من او را رها نمی‌کنم.

گفتند: خوب گفتید، و حد انصاف است.

حضرت محمد ﷺ زید را خواست، و فرمود:

این دو نفر کیستند؟

زید ﷺ گفت: قربان این پدرم، حارثه بن شرحبیل، است و آن یکی هم عمویم، کعب است.

حضرت محمد ﷺ فرمود: تو را مخیر کردم: اگر بخواهی با آن‌ها می‌روی، و اگر مایل

باشی پیش من می‌مانی. زید ﷺ بدون تردید و معطلی فوراً گفت:

قربان ترجیح می‌دهم پیش تو بمانم.

پدرش گفت: خاک بر سرت زید! بردگی و بندگی را بر پدر و مادرت ترجیح می‌دهی؟!

زید ﷺ گفت: من از این مرد چیزی دیده‌ام هرگز نمی‌توانم از او جدا شوم. همین که حضرت محمد ﷺ این را از زید شنید، و معلوم شد زید او را انتخاب کرده است، دست او را گرفت و باهم به بیت الحرام رفتند، و در حضور جمعی از مردم قریش در کنار حجر ایستاد و گفت:

ای جماعت قریش! همه شاهد باشید این پسر من است: او از من ارث می‌برد و من هم از او ارث می‌برم.

پدر و عموی زید ﷺ خیالشان راحت و آسوده شد، و او را نزد حضرت محمد بن عبدالله ﷺ به جا گذاشتند، و با خیالی راحت و دلی آرام و مطمئن به قبیله خود برگشتند. از آن روز به بعد زید بن حارثه ﷺ به نام زید بن محمد خوانده شد، و تا زمان بعثت حضرت ﷺ باز او را زید بن محمد می‌خواندند، تا این که اسلام رسم پسر خواندگی را باطل کرد و آیه:

﴿ادْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ﴾ [الأحزاب: 5].

«آنان را به پدرانشان نسبت دهید که این کار نزد پروردگار راست‌ترین (کار) است».

نازل شد که بعد از آن، باز به نام زید بن حارثه خوانده شد.

زمانی که زید ﷺ، حضرت محمد ﷺ را اختیار کرد و او را بر پدر و مادر خود ترجیح داد، نمی‌دانست چه غنیمتی بزرگ نصیبش شده است.

و باز نمی‌دانست آقا و سروری که او را، بر خانواده خویش و عشیرت خود ترجیح داده است، سرور و تاج سر اولین و آخرین، و پیامبر خدا به سوی عامه بشر است. و هرگز تصور نمی‌کرد که حکومت آسمان و توحید، بر کره زمین مستقر شود و ما بین مشرق و مغرب را از نیکی و عدالت پر کند. و خود او اولین خشت زیر بنای کاخ چنین دولتی با عظمت می‌شود، هیچ یک از این امور به خاطر زید ﷺ خطور نمی‌کرد. بلکه فقط

فضل و عطیۀ الهی است، به هر کس که بخواهد آن را عطا می‌کند، خداوند دارای عطیۀ بزرگی است.

چند سالی بیش از حادثۀ مخیر شدن زیدؓ نگذشت که خدای متعال حضرت محمد ﷺ را به عنوان پیامبر دین روشنایی و حق و هدایت مبعوث فرمود، و زید بن حارثهؓ اولین مردی بود که پیامبری حضرت محمد ﷺ را پذیرفت و به او ایمان آورد. آیا بالاتر و بهتر از این، رتبهٔ اولی قابل تصور است که رقیبان، برایش مسابقه دهند؟! زید بن حارثهؓ امین اسرار و راز پیامبر ﷺ شد، و فرماندهٔ فرستادگان و سریه‌هایش گشت، و هر وقت پیامبر ﷺ مدینه را ترک می‌کرد، زید یکی از جانشینان و نمایندگان پیامبر ﷺ بود.

همانطور که زیدؓ محبت پیامبر ﷺ را در دل داشت، و او را بر پدر و مادر خود ترجیح می‌داد، پیامبر ﷺ هم محبت او را در دل داشت، و با خانواده‌اش در ارتباط بود. و هر وقت زیدؓ غایب می‌شد، پیامبر ﷺ به دیدارش مشتاق می‌شد، و با آمدنش شاد و مسرور می‌گشت. طوری او را می‌پذیرفت که هیچ‌کس را چنان نمی‌پذیرفت.

می‌بینی حضرت عایشهؓ، شادی پیامبر ﷺ را هنگام برخورد با زید، برای ما این چنین بیان می‌فرماید. و می‌گوید:

زید بن حارثه وقتی وارد مدینه شد، پیامبر ﷺ در منزل من تشریف داشت، زید در خانه را زد. پیامبر ﷺ در لباس راحت - یعنی فقط ستر عورت داشت - در حالی که لباسش را با خود می‌کشید و می‌برد به طرف در رفت، زید را در آغوش گرفت و او را بوسید.

مهر و محبت پیامبر ﷺ نسبت به زید در بین مسلمانان، شایع و زبان زد خاص و عام شد، تا جایی که او را به «زید محبت» می‌خوانند و لقب محبت رسول‌الله ﷺ را به او دادند. و بعد از او لقب فرزند «محبت» را به پسرش، اسامهؓ دادند.

در سال هشتم هجرت، خدای متعال - به حکمت خود - خواست، حبیب را که فراق محبوب است آزمایش کند.

قضیه از این قرار بود: پیامبر ﷺ نامه‌ای به حارث بن عمیر رضی الله عنه داد و او را نزد پادشاه بصری فرستاد و او را به اسلام دعوت نمود، ولی وقتی حارث به «مؤته» در شرق اردن، رسید یکی از امراء غسانیها به نام شرحبیل بن عمرو سر راه او را گرفت و دست و پایش را بست و سپس گردنش را زد.

این کار بر پیامبر ﷺ سخت گران آمد. چون جز او هیچ‌یک از پیکهایش کشته نشد. بنابراین، پیامبر ﷺ سپاهی متشکل از سه هزار نفر را برای غزوۀ مؤته آماده کرد، و فرماندهی سپاه را به حبیب خود، یعنی زید بن حارثه رضی الله عنه سپرد و فرمود: در صورتی که زید کشته شود، جعفر بن ابی طالب و در صورتی که او هم کشته شود، عبدالله بن رواحه فرماندهی را به عهده بگیرد، و اگر عبدالله هم کشته شد، مسلمانان از بین خود یکی را به عنوان فرمانده انتخاب کنند.

سپاه به راه افتاد تا «معان» در شرق اردن رفت.

هرقل، پادشاه روم، به منظور دفاع از غسانی‌ها، با یکصد هزار جنگجو شتافت و یکصد هزار جنگجو دیگر از مشرکین عرب به آن اضافه شد، و این سپاه انبوه در نزدیکی اردوی مسلمانان، اردو زدند.

مسلمانان دو شب در «معان» توقف کردند، در مورد این که چه کار کنند به مشورت پرداختند.

یکی می‌گفت: به پیامبر ﷺ بنویسیم و تعداد دشمنان را به او گزارش کنیم و از او کسب تکلیف کنیم.

و دیگری گفت: به خدا - ای جماعت - ما به عدد و نیرو و زیادی نمی‌جنگیم، بلکه فقط به خاطر دین خدا می‌جنگیم.

بنابراین برای انجام مأموریت خود بشتابید و دست به کار شوید.

خداوند یکی از دو نیکی را نصیب ما کرده است: یا پیروزی و یا شهادت. وقتی، در خاک «مؤته» دو سپاه به هم آمدند، یکی در مقابل دیگر قرار گرفتند، مسلمانان طوری وارد کارزار شده و جنگیدند، که رومی‌ها دچار حیرت و هراس شدند، و این سه هزار نفر ترس و رعب و هراس را در دل آنان ایجاد کرده و در مقابل سپاه دویست هزار نفری آن‌ها پایمردی کردند.

زید بن حارثه رضی الله عنه، طوری از پرچم پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع کرد و شمشیر زد و جنگید، که تاریخ قهرمانی‌ها، نظیرش را ندیده بود، جنگید و شمشیر زد، تا صدها نیزه بدنش را سوراخ کرد و در میدان نبرد در خون خود غلتید.

پس از او جعفر بن ابی‌طالب رضی الله عنه پرچم را به دست گرفت، و از آن به بهترین وجه دفاع کرد تا این که به رفیقش پیوست.

عبدالله بن رواحه رضی الله عنه پرچم را از جعفر گرفت. و شیرانه به مبارزه برخاست، تا سر انجام به دور رفیقش ملحق شد.

بعد از آن، مردم خالد بن ولید رضی الله عنه را به فرماندهی خود برگزیدند. که تازه مسلمان شده بود. سپاه را کنار کشید و آن را از نابودی قطعی نجات داد.

اخبار مؤته و شهادت سه فرمانده‌اش، به سمع پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، سخت غمگین و افسرده خاطر شد که هرگز چنین محزون نشده بود، نزد خانواده آن‌ها رفت و آن‌ها را تسلی داد.

وقتی به منزل زید بن حارثه رضی الله عنه رفت، دختر کوچک زید شیون کنان به پیامبر صلی الله علیه و آله پناه برد. پیامبر صلی الله علیه و آله هم گریه را سر داد تا حدی که صدای گریه‌اش به گوش اطرافیان رسید.

سعد بن عباد رضی الله عنه به پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: این دیگر چیست یا رسول‌الله؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: گریه حبیب برای حبیب است.

اسامه بن زید رضی الله عنه

هم‌اکنون، در مکه و در سال هفتم قبل از هجرت هستیم، و می‌بینیم پیامبر ﷺ و یارانش از دست اذیت و آزار قریش چه‌ها کشیدند.

و در می‌یابیم از هم و غم و بار مسئولیت دعوتش، چند رشته اندوه و مصایب به هم پیوسته را تحمل کرد.

در همین اثنا دریچه سرور و شادی در حیاتش گشوده شد، مژده آوردند که «ام‌ایمن» پسری زایید.

چهره‌اش از شادی گشود و فرح و بهجت از سیمای مبارکش درخشید.
این پسر کیست که این همه فرح و سرور را در قلب پیامبر ﷺ ایجاد کرد؟! او «اسامه بن زید رضی الله عنه» است.

هیچ یک از یارانش از سرور و خوشحالی پیامبر ﷺ به مناسبت تولد این نوزاد تعجب نکرد. چون همه از مکان و منزلت پدر و مادرش در نزد پیامبر ﷺ مطلع بودند.

مادر پسر، عبارت بود از «برکه حبشی» که کنیه ام‌ایمن داشت.

ام‌ایمن کنیز و مملوک آمنه، دختر و هب، مادر پیامبر ﷺ بود. در زمان حیات آمنه حضرت محمد ﷺ را پرورده و بعد از وفات آمنه، حضانت و نگهداری او را به عهده داشت. وقتی حضرت محمد ﷺ چشم به جهان گشود و اطراف را شناخت جز او مادری نشناخت.

بدین مناسبت از صمیم قلب و صادقانه او را دوست داشت. و اغلب و بارها می‌گفت: بعد از مادرم، او مادرم و بازمانده خانواده‌ام می‌باشد.

این بود مادر نیکبخت این پسر، اما پدرش کیست؟

پدرش عبارت است از: زید بن حارثه «محبت» پیامبر ﷺ و از طرفی قبل از اسلام، پسرخوانده پیامبر ﷺ هم بود. و محرم اسرار و رفیق راز پیامبر ﷺ و یکی از افراد خانواده و محبوبترین انسان بود.

مسلمانان به حدی از تولد اسامه بن زید رضی الله عنه خوشحال شدند که برای هیچ نوزادی دیگر، آنقدر خوشحال نشدند. چون هر چیزی پیامبر صلی الله علیه و آله را خوشحال کند، مایه خوشحالی آنها هم می شود. و هرچه برای پیامبر صلی الله علیه و آله شادی آور باشد، آنها را هم شاد می کند.

از این رو لقب حبیب ابن حبیب را به پسر دادند.

مسلمانان در اطلاق این لقب، بر این بچه نوزاد و کوچک، مبالغه نکردند. چون پیامبر صلی الله علیه و آله به حدی او را دوست داشت که یاران به آن غبطه می ورزیدند. اسامه هم سن نوه اش حسن، پسر فاطمه زهراء رضی الله عنها بود.

اما پیامبر صلی الله علیه و آله در محبت آن دو تفاوتی قایل نبود؛ به این معنی، اسامه را می گرفت و او را روی یکی از زانوهایش می نهاد، و حسن را هم می گرفت و او را روی زانوی دیگرش می نهاد سپس هر دو را به سینه می فشرد و می گفت:

«بارخدا! من هر دو را دوست دارم، تو هم آنها را دوستدار باش»

محبت پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به اسامه رضی الله عنه به حدی رسیده بود که روزی اسامه سرش به کناره در خورد و مجروح شد و خون از زخمش آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله به عایشه رضی الله عنها گفت: خون را از زخمش پاک کند، اما عایشه خود را راضی نکرد.

پس از آن خود پیامبر صلی الله علیه و آله برخاست، و زخمش را می مکید و خون را تف می کرد و با کلماتی شیرین و آرامبخش و پرمهر و محبت دل او را شاد می کرد و او را دلداری می داد. پیامبر صلی الله علیه و آله همانطور که در زمان طفولیت، اسامه رضی الله عنه را دوست داشت، در زمان جوانی هم او را دوست داشت.

حکیم بن حزام، یکی از اشراف قریش عبای ارزشمندی را در یمن به پنجاه دینار طلا خرید، که گویا به «ذی یزن» یکی از شاهان یمن تعلق داشت، و آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه کرد، اما چون در آن موقع حکیم، مشرک بود پیامبر صلی الله علیه و آله از قبول هدیه او خودداری کرد، ولی آن را در مقابل بها برداشت.

پیامبر ﷺ فقط یکبار در روز جمعه آن را پوشید، و پس از آن آن را به اسامه بن زید رضی الله عنه بخشید، اسامه رضی الله عنه آن را می پوشید، و با افتخار در بین همسالانش، از مهاجر و انصار می گشت.

وقتی اسامه رضی الله عنه به سن رشد رسید آثار کرامت و نیک منشی و خصایل ارزشمند در او مشاهده و نمایان شد، که او را شایسته محبت رسول خدا صلی الله علیه و آله می گردانید. اسامه، زیرک و تیزهوش، و بی باک و دانا به عاقبت امور بود، هرچیز را در محل و موقع خود می گذاشت، انسانی پاک پاکدامن و بیزار از رذالت و ناپاکی بود، موجودی با انس و الفت بود مردم به او محبت داشتند، انسانی با تقوا و پرهیزکار بود و خداوند او را دوست داشت.

در روز احد، اسامه رضی الله عنه با جمعی از بچه های صحابه، برای رفتن به جهاد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله بعضی را پذیرفت و بعضی را رد کرد، بعضی را به خاطر سن کم شان رد کرد، اسامه بن زید رضی الله عنه هم جزو مردودین بود، وقتی برگشت، اشک حسرت و اندوه از چشمان کوچکش سرازیر بود که نتوانست زیر پرچم پیامبر صلی الله علیه و آله به جهاد برود. در غزوه خندق، اسامه بن زید رضی الله عنه باز با جمعی از بچه ها آمدند، اسامه خود را بالا می کشید تا قدش را بلند نشان دهد و پیامبر صلی الله علیه و آله به او اجازه دهد، پیامبر صلی الله علیه و آله دلش به حال او سوخت و به او اجازه داد، اسامه رضی الله عنه در سن پانزده سالگی شمشیر جهاد را در راه خدا برداشت.

در روز حنین موقعی که مسلمانان شکست خورده و گریختند، اسامه بن زید با عباس رضی الله عنه، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله، و ابوسفیان بن حارث، پسر عمه پیامبر صلی الله علیه و آله و شش نفر دیگر از بزرگان صحابه پایداری و استقامت نشان دادند و ماندند، و پیامبر صلی الله علیه و آله توانست با این تعداد اندک قهرمان، شکست را به پیروزی یاران مبدل کند، و مسلمانان فراری را از صدمه مشرکان محفوظ نماید.

و در روز مؤته اسامه زیر پرچم پدرش، زید بن حارثه رضی الله عنه، در سنی کمتر از هیجده سالگی شیرانه جنگید، با دو چشم خود شهادت پدر را دید، اما سستی و تزلزل از خود نشان نداد، بلکه زیر لوای جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه به نبرد ادامه داد تا این که شهادت جعفر رضی الله عنه را نیز با چشم خود دید. سپس در زیر پرچم عبدالله بن رواحه رضی الله عنه هم جنگید، تا او نیز به دو رفیق خود پیوست، باز اسامه زیر لوای خالد بن ولید رضی الله عنه به میدان رفت تا این که، خالد توانست سپاه کوچک اسلام را، از چنگال رومیان برهاند.

سپس وقتی اسامه رضی الله عنه به مدینه برگشت پدرش را در جوار رحمت خدا و جسد پاک او را در سرزمین شام به جا گذاشت، و بر همان اسب سوار بود که پدرش بر آن شهید شده بود.

در سال یازدهم هجرت، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد: برای غزوۀ روم سپاهی آماده شود، عمر، سعد بن ابی وقاص، اباعبیده بن جراح و دیگر بزرگان صحابه در آن عضویت داشتند. اسامه بن زید رضی الله عنه را که هنوز سنش از بیست سال تجاوز نکرده بود، امیر و فرمانده آن سپاه تعیین فرمود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به اسامه دستور داد که سپاه از سرزمین «بلقاء» و «قلعۀ داروم» در نزدیکی غزه از دیار روم بگذرد.

در همان آوان که ارتش آماده می شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بیمار شد، و موقعی که بیماری حضرت صلی الله علیه و آله و سلم شدت یافت، سپاه توقف کرد تا معلوم شود حال پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چه می شود. اسامه رضی الله عنه گفته است:

وقتی کسالت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شدت یافت، من با جمعی به بالینش آمدم، دیدم از شدت بیماری ساکت است و قادر به سخن گفتن نیست و ما را که دید دستش را به طرف آسمان گرفت و سپس آن را روی شانه من نهاد، فهمیدم برایم دعا می کند.

زیاد طول نکشید، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم زندگی را به درود گفت، و مردم با حضرت ابوبکر بیعت کردند، ابوبکر رضی الله عنه دستور داد اسامه مأموریت خود را انجام دهد.

اما جمعی از انصار از حضرت ابوبکرؓ خواستند: که اعزام اسامه را به تأخیر بیندازد، و از حضرت عمرؓ خواستند که در این مورد با حضرت ابوبکرؓ صحبت کند. و گفتند:

در صورتی که اصرار داشت که برویم، از جانب ما به او بگو: مردی مسن‌تر از اسامه را به عنوان امیر و فرمانده تعیین کند.

به محض این که حضرت ابوبکرؓ پیام انصار را از زبان عمر شنید، از جایش - که نشسته بود - پرید و ریش حضرت عمرؓ را گرفت و با عصبانیت فریاد کشید:

ابن‌الخطاب، ما درت به عزایت بنشیند، پیامبر ﷺ او را امیر و فرمانده تعیین کرده است، و تو به من می‌گویی او را عزل کنم؟! قسم به خدا چنین کاری نمی‌شود.

وقتی حضرت عمرؓ برگشت از او پرسیدند چه خبری را آورده‌ای گفت:

از جانشین پیامبر ﷺ آنچه را دیدم که نمی‌بایست بینم.

وقتی سپاه به فرماندهی فرمانده جوانش حرکت کرد، جانشین پیامبر ﷺ پای پیاده آن را بدرقه کرد، در حالی که اسامهؓ سوار بود، اسامه خجالت کشید و گفت: یا خلیفهٔ پیامبر! به خدا قسم یا شما باید سوار شوید یا من پیاده می‌شوم، اما حضرت ابوبکرؓ گفت:

به خدا نه تو پیاده می‌شوی، نه من سوار می‌شوم. آیا حق ندارم در راه خدا قدم بر گردو خاک بگذارم؟!

سپس به اسامهؓ گفت:

دین و ایمان و سرانجام کارت را به خدا می‌سپارم، و توصیه می‌کنم فرمان پیامبر ﷺ را انجام دهی، آنگاه به او رو کرد و گفت:

اگر اجازه می‌دهی، حضرت عمر برای کمک به من در اینجا بماند. اسامه اجازه داد حضرت عمر در مدینه بماند.

اسامه بن زید رضی الله عنه با سپاهش حرکت کرد و تمام دستورات پیامبر صلی الله علیه و آله را اجرا کرد، یعنی: سپاه مسلمانان وارد سرزمین «بلقاء» و «قلعه داروم» در خاک فلسطین شد و ترس و ابهت روم را از قلبهای مسلمانان بیرون آورد، و راه فتح دیار شام و مصر و شمال افریقا را تا دریای سیاه ... برای مسلمانان هموار کرد.

اسامه رضی الله عنه سوار بر اسبی که پدرش بر آن شهید شده بود برگشت، و با خود غنیمتهایی بی شمار و بیش از گمان و تخمین و انتظار آورد، تا جایی که گفته شد: هیچ سپاهی مانند سپاه اسامه بن زید به سلامت و با غنیمتهای بسیار دیده نشده است. اسامه بن زید رضی الله عنه - در طول حیاتش - از احترام و محبت مسلمانان برخوردار بود، زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به شخص او احترام و محبت داشت.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در زمان خلافت، مزد او را از پسر خود، عبدالله بن عمر رضی الله عنه، بیشتر تعیین کرد. عبدالله به پدرش گفت: ای پدرم، برای اسامه چهار هزار و برای من سه هزار تعیین نموده ای و نه پدر او بر تو برتری بیشتری و نه خود اسامه بر من برتری دارد. حضرت عمر فاروق رضی الله عنه گفت: هیئات!

پدرش پیش پیامبر صلی الله علیه و آله از پدرت محبوبتر و خودش نزد پیامبر صلی الله علیه و آله از تو عزیزتر بود. پس عبدالله بن عمر رضی الله عنه به مقرری خود راضی و قانع شد. و هر وقت حضرت عمر به اسامه بن زید می رسید می گفت: مرحبا امیرم.

و اگر کسی تعجب می کرد.

حضرت عمر رضی الله عنه می گفت:

پیامبر صلی الله علیه و آله او را فرمانده و امیر من قرار داد.

خداوند این انسانهای بزرگوار را تحت پوشش رحمت و حمایت خود قرار دهد، تاریخ از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله بزرگتر و کاملتر و شریف تر ندیده است^۱.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه کنید:

سعید بن زید رضی الله عنه

زید بن عمرو بن نفیل، دور از جنگال و ازدحام مردم ایستاده و قریش را تماشا می‌کرد که یکی از اعیاد خود را برگزار می‌کردند. می‌دید مردان عمامه‌های سندسی گرانقیمت به سر بسته و از پوشیدن عبای با ارزش یمانی افتخار و مباهات می‌کنند. و زنان و اطفال را می‌دید: که زیباترین لباس و گرانبهاترین زیور را در بر دارند، نگاه می‌کرد می‌دید: ثروتمندان حیوان قربانی خود را در حالی که آن‌ها را به انواع زیور آراسته بودند، برای قربانی کردن در پای بتها، به دنبال خود می‌کشیدند.

زید ایستاده و به دیوار کعبه تکیه داده بود، گفت:

ای جماعت قریش! خداوند گوسفند را خلق کرده، و هم او از آسمان باران نازل فرموده، گیاه و سبزه را در زمین رویانده و گوسفند سیر و چاق شده است، اما اینک شما آن را بر غیر نام او ذبح می‌کنید، شما را نادان و ابله می‌بینم. عمویش، خطاب، پدر عمر بن الخطاب رضی الله عنه برخاست و کشیده‌ای بر صورتش نواخت و گفت:

نابود شوی! ما هنوز این چرند را از تو می‌شنویم - و آن را تحمل می‌کنیم، دیگر طاقتمان طاق شده و کاسه صبر لبریز گشته است، جمعی اوباش و نادان را تحریک نمود و آن‌ها را بر او شوراند که به اذیت و آزارش دست زدند. آنقدر او را اذیت کردند تا از مکه بیرون رفت و به کوه حرا پناه برد. خطاب، عده‌ای از جوانان قریش را به مراقبت او

۱- الإصابة (چاپ مصطفی محمد) ۱-۴۶. ۲- الاستیعاب (حاشیه الإصابة) ۱/۳۴-۳۶.

۳- تقریب التهذیب ۱/۵۳. ۴- تاریخ الإسلام ذهبی ۲/۲۷۱-۲۷۲.

۵- الطبقات الكبرى ۴/۶۱-۷۲. ۶- العبر ۱/۹۵.

۷- من أبطالنا الذين صنعوا التاريخ ۸- التاريخ، ابو الفتوح تونسلی ۳۳-۳۹.

۸- قادة فتح الشام ومصر ۳۳-۵۱.

گسیل نمود، تا نگذارند وارد مکه شود، به طوری که زید جز به خفا و دور از چشم مراقبان، وارد مکه نمی‌شد.

پس از آن - بدون اطلاع قریش و به صورت سری و پنهانی - با ورقه بن نوفل و عبدالله بن جحش و عثمان بن حارث و امیمه دختر عبدالمطلب، عمه محمد بن عبدالله ﷺ اجتماع کرد و در مورد گمراهی و کجروی قریش به بحث و مذاکره نشستند، زید به یارانش گفت:

به خدا می‌دانید که قوم شما حقیقتی را در دست ندارند و می‌دانید دین ابراهیم را به خطا و انحراف کشیده‌اند، پس اگر شما می‌خواهید رستگار شوید، برای خود دینی پیدا کنید که از آن پیروی نمایید.

هرچهار مرد به طرف راهبان و احبار یهود و نصاری و سایر ملت‌ها شتافتند، و از آن‌ها درخواست کردند که حنفیه و دین ابراهیم را به آنان ارائه دهند.

ورقه بن نوفل نصرانی شد.

و عبدالله بن جحش و عثمان بن حارث راه به جایی نبردند و به چیزی نرسیدند اما زید بن عمرو بن نفیل داستانی دارد، که آن را از زبان خودش می‌شنویم.

زید می‌گوید:

با تلاش و زحمت با یهودیت و نصرانیت آشنا شدم و رموز آن‌ها را دریافتم، اما از آن‌ها دوری جستم و آن‌ها را کنار گذاشتم. چون در آن‌ها چیزی که مایه اطمینان خاطر باشد نیافتم. به جستجوی دین ابراهیم سیر آفاق را پیش گرفتم تا از سرزمین شام سر در آوردم، پیش راهبی رفتم که از علم کتاب توشه‌ای اندوخته بود و در مورد دین ابراهیم از او نظر خواستم، و داستان و سرگذشت خود را برایش تعریف کردم، به من گفت:

برادر مکی می‌بینم به جستجوی دین ابراهیم آمده‌ای.

گفتم: بله درست فهمیدی. من به دنبال آنم. آنگاه گفت:

تو به دنبال آیینی هستی که در حال حاضر وجود ندارد، ولی در آینده نزدیک در دیار شما ظهور خواهد کرد چون خداوند متعال از میان قوم شما یک نفر را مبعوث می‌کند که دین ابراهیم را تجدید و زنده می‌کند. و اگر او را یافتی، به خدمتش در آی و از او پیروی کن.

زید به امید این که پیامبر موعود را دریابد، با گامهای استوار به مکه برگشت. هنوز در راه برگشت بود که خدا پیامبرش را مبعوث کرد، و محمد ﷺ با دین هدایت و حق برخاست. اما زید او را درک نکرد. چون جمعی از اعراب بر او شوریدند و قبل از رسیدن به مکه او را به قتل رساندند، و فرصت ندادند: چشمش به دیدار پیامبر ﷺ روشن شود.

در لحظاتی که زید نفس آخرش را می‌کشید، به آسمان چشم دوخت و گفت: بارخدا! حال که مرا از این خیر و برکت محروم کردی پسر، سعید را محروم مفرما. مشیت الهی چنان شد: که دعای زید متسجاب به بارگاه حق شود، زیرا همین که پیامبر ﷺ برخاست و مردم را به دین اسلام خواند، سعید بن زید ﷺ در پیشاپیش مؤمنان قرار گرفت، و از جمله افرادی در آمد که رسالت پیامبر خدا ﷺ را تصدیق کردند. این امر تعجیبی ندارد، چون سعید ﷺ در خانواده‌ای نشأت یافت که گمراهی و کجروی قریش را، انکار کرده و آن را مردود می‌دانستند، و در پرورشگاه پدری پرورش یافت که زندگی خود را وقف جستجوی حق و حقیقت کرد.

و زمانی مرگ را پذیرا شد که نفس زنان به دنبال حق می‌دوید. سعید ﷺ به تنهایی مسلمان نشد بلکه همراه او همسرش، فاطمه دختر خطاب، خواهر حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه، هم به اسلام مشرف شد.

این جوان قریش به اندازه‌ای اذیت و آزار از قوم خود دید: که برای برگشت از دینش کافی بود، اما به عوض این که قریش او را از دین منصرف کند، سعید و همسرش رضی الله عنهما توانستند، یکی از سنگین‌ترین و خطرناکترین مردان را از چنگ قریش برهانند.

چون این دو باعث شدند حضرت عمرؓ مسلمان شود.

سعید بن زید بن نفیل تمام نیرو و قدرت جوانی خود را در راه اسلام صرف کرد. زمانی که سعیدؓ به اسلام گروید سنش از بیست سال تجاوز نمی کرد. سعیدؓ در تمام غزوه‌ها، به جز غزوۀ بدر، شرکت داشت، در روز بدر سعیدؓ به دستور پیامبر اکرم ﷺ به دنبال مأموریتی رفته بود.

و در سرنگون کردن تاج و تخت کسری و انقراض امپراتوری قیصر روم، با مسلمانان شرکت داشت و در هر نبردی که حصه داشت، کارهای درخشان و انگشت نما و ستوده‌ای انجام می داد.

شاید چشمگیرترین قهرمانیهایش همان باشد که در نبرد یرموک، به ثبت رساند، بگذار، ماجرا را از زبان خودش بشنویم.

سعید بن زید بن عمرو بن نفیلؓ گفته است:

در نبرد یرموک تعداد افراد سپاه ما تقریباً بیست و چهار هزار نفر بود، و روم برای مقابله با ما یکصد و بیست هزار نفر بسیج کرده بود. آن‌ها با گامهای استوار و سنگین همچون کوهی که دستی نامرئی آن را به حرکت درآورده، به طرف ما می آمدند.

در پیشاپیش این ارتش انبوه اسقف و کشیشها، صلیب در دست حرکت می کردند، آن‌ها با صدای بلند دعا می خواندند، و پشت سر آن‌ها ارتش آن را تکرار می کرد، غرش صدای آنان بسان غرش رعد آسمانی به گوش می رسید.

وقتی مسلمانان این سپاه انبوه را دیدند، از کثرت عدد آن‌ها دست و پای خود را گم کرده و هاج و واج شدند و بیم و هراس بر بعضی مسلم شد.

در این موقع ابوعبیده بن جراحؓ برخاست و مسلمانان را به شرکت در نبرد و مقابله با دشمن تشویق و تحریک می کرد، و می گفت:

ای بندگان خدا! خداوند را یاری دهید؛ او هم شما را یاور است و شما را پایمرد و ثابت قدم خواهد کرد.

ای بندگان خدا! صبر و شکیبایی داشته باشید، که صبر راه نجات از کفر است و موجب رضایت پروردگار، و برطرف کننده ننگ است. نوک نیزه‌ها را به طرف دشمن بگیرید، و خود را پشت سپرها پنهان کنید و چیزی نگویید: جز ذکر خدای متعال، آن هم آرام و در دل خود و به هیچ کاری دست نزنید تا فرمان ندهم.

در این موقع یک نفر از صفوف مسلمانان بیرون آمد و به ابو عبیده رضی الله عنه گفت: من تصمیم گرفته‌ام همین الآن جانم را فدا کنم. آیا پیامی دارید تا برای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ببرم؟! گفت: بله پیامی داریم.

از جانب من و مسلمانان، به ایشان سلام برسانید، و بگو: یا رسول الله ما آنچه را که خدا به ما وعده داده بود، به حق یافتیم سعید رضی الله عنه گفت: به محض این که سخنانش را شنیدم، او را دیدم شمشیرش را از نیام کشید و به ملاقات دشمنان خدا می‌رود، من هم خود را به زمین انداختم و روی زانوانم خیز برداشتم، و رفتم نیزه را گرفتم، و اولین سوار را زدم که به ما حمله‌ور بود، آنگاه خیز برداشته و به طرف دشمن پریدم، و ترس و خوف را از قلب بیرون راندم، مردم هم به مقابله روم برخاستند، و به نبرد با آنان ادامه دادند، تا این که خداوند پیروزی را از آن مسلمانان کرد.

در زمان خلافت بنی امیه برای سعید رضی الله عنه حادثه‌ای پیش آمد: که مردم یثرب مدت‌ها آن را بازگو می‌کردند.

به این قرار که اروی، دختر اویس، گمان می‌کرد: سعید قسمتی از زمین او را غصب کرده و آن را به ملک خود افزوده است. و این موضوع را در محضر مسلمانان تکرار می‌کرد و از آن سخن می‌گفت. سپس شکایت آن را پیش مروان بن حکم، والی مدینه برد. مروان چند نفر را نزد سعید رضی الله عنه فرستاد: که با او صحبت کنند. این کار بر یار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم سخت آمد و گفت:

گمان می‌کنید به او ظلم می‌کنم!! چگونه به او ظلم می‌کنم؟! که شنیدم پیامبر ﷺ می‌فرمود: «هرکس یک وجب زمین را غصب کند، به امر خداوند در روز قیامت تا هفت طبق به گردنش طوق (آتش می‌شود)» بار خدایا! گمان می‌کند، من به او ظلم کرده‌ام، اگر دروغ می‌گویدی، او را از دیده نابینا فرما، و او را در چاهی بینداز که بر سر آن با من نزاع دارد و حق مرا طوری مشخص و روشن فرما که مسلمانان ببینند من به او ظلم نکرده‌ام. زیاد طول نکشید که در درهٔ عقیق سیلی جاری شد، که هرگز چنان سیلی جاری نشده بود، و بر اثر سیل، حد زمین مورد نزاع کشف و معلوم شد و برای مسلمانان معلوم شد که سعید درست گفته است.

یک ماه بعد از آن، زن بینایی را از دست داد، و در حالی که در زمینش می‌گشت، به قعر چاه افتاد.

عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفته است:

وقتی ما بچه بودیم می‌شنیدیم، می‌گفتند: خدا مانند اروی کورت کند.

این داستان عجیب نیست، چون پیامبر ﷺ می‌فرماید:

از دعای مظلوم بر حذر باشید، که بین مظلوم و خداوند حجابی موجود نیست،

آن هم وقتی مظلوم، سعید بن زید رضی الله عنه یکی از ده نفری باشد که مژدهٔ بهشت به آنها داده شده است^۱.

عمیر بن سعد رضی الله عنه

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه کنید.

۱- طبقات ابن سعد ۲۷۵/۳. ۲- تهذیب ابن عساکر ۱۲۷/۶.

۳- صفة الصفوة ۱۴۱/۱. ۴- حلیة الأولیاء ۹۵/۱.

۵- الریاض النضرة ۳۰۲/۲. ۶- حیاة الصحابة جزء چهارم.

عمیر بن سعد انصاری رضی الله عنه از همان اوایل زندگی و در زمانی که ناخنهایش هنوز نرم بود، کاسه تلخ یتیمی و بینوایی را سرکشید.

پدرش، بدون این که ثروت یا سرپرست و کفیلی برایش بگذارد، پیش پروردگار خود رفت.

ولی طولی نکشید مادرش با یکی از ثروتمندان اوس به نام جلاس بن سوید، ازدواج کرد، و سرپرستی و معیشت پسرش، عمیر را قبول کرد، و او را نزد خود برد.

عمیر رضی الله عنه به حدی از جانب جلاس نیکی و حسن توجه و محبت بی شائبه دید: که یتیم بودن خود را فراموش کرد.

عمیر رضی الله عنه هم نسبت به جلاس محبت و عاطفه پسرانه داشت و او را مانند پدر واقعی دوست داشت و برایش احترام قائل بود و در مقابل جلاس نیز علاقه و عاطفه پدرانه نسبت به عمیر رضی الله عنه داشت، و او را مانند فرزند واقعی خود دوست داشت.

و هرچه عمیر رشد و نمو می کرد و به سن جوانی نزدیکتر می شد، جلاس محبت و مهرش نسبت به او افزایش می یافت، چون در هر عمل و حرکت او، نشانه و علامت ذکاوت و نجابت و شخصیت، مشاهده می شد. و صفت امانت و صداقت، در هر اقدام و عملش نمایان بود.

عمیر رضی الله عنه در سن صغر و نوجوانی و زمانی که کمی بیش از ده سال از عمرش گذشته بود، به اسلام مشرف شد و از آنجایی که قلبش از هر وسوسه و آلودگی خالی بود، نور ایمان در آن عمیقاً متمکن و مستقر گشت. و چون هنوز آلودگی گناه، روح او را تیره نکرده بود، اسلام زمینه مناسب یافت و در زوایای روح پاک و شفافش، محل رشد و نمو به دست آورد، از این رو با وجود کم سن بودنش، هرگز نماز پشت سر پیامبر ﷺ را از دست نمی داد. و از طرفی هر وقت مادرش او را می دید که به مسجد می رود، یا از آن بر می گردد، گل از گلش می شکفت، قلبش از شادی مالا مال می شد. البته گاهی به تنهایی و زمانی با جلاس به مسجد می رفت.

بدین ترتیب، عمیر بن سعد رضی الله عنه از زندگانی آرام و شیرین و دل‌انگیز برخوردار بود و هیچ‌چیز صفا و پاکی آن را آلوده نمی‌کرد، و هیچ عاملی جلا و گوارایی آن را مکدر نمی‌ساخت. تا این که خداوند خواست او را در بوته آزمایش قرار دهد و یکی از سخت‌ترین و پر مشقت‌ترین آزمایشها را از این جوان تازه پا به سن نهاده به عمل آورد، امتحانی که به ندرت جوانی مثال او با آن مواجه شده بود. و شاید هیچ‌کس با چنان امتحانی روبه رو نشده بود.

در سال نهم هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله اعلام کرد که قصد دارد در تبوک به روم حمله کند. و فرمان داد مسلمانان خود را برای آن مجهز و آماده کنند.

قبلاً پیامبر صلی الله علیه و آله اگر قصد رفتن به غزا را می‌کرد، آن را به صراحت اعلام نمی‌کرد، و چنان وانمود می‌کرد: که قصد جهتی دیگر دارد، و جز در غزوة تبوک مقصود را علنی نکرد اما در غزوة تبوک به خاطر دوری مسیر و سختی شدید، و نیرومندی دشمن، موضوع را به صراحت بیان کرد، تا مردم تکلیف خود را بدانند و بدانند چه کار باید بکنند، و خود را آماده کرده و وسایلش را فراهم سازند. با این که تابستان فرا رسیده و گرما شدت یافته و ثمر رسیده بود، و سایه و استراحت در جای خنک گوارا بود، اما از جهتی، جمعی از منافقان دست به کار شده و به تضعیف روحیه و ایجاد موانع و سست کردن عزم و تصمیم مردم دست زدند و شک و تردید را اشاعه داده و از پیامبر صلی الله علیه و آله بدگویی می‌کردند. در جلسه‌های خصوصی خود کلماتی به زبان می‌راندند، که آشکارا نشانه کفر بود.

در یکی از روزها، قبل از این که سپاه، حرکت کند. عمیر بن سعد رضی الله عنه بعد از ادای نماز از مسجد به منزل آمد. قلبش از بذل و بخشش و فداکاری مسلمانان از شادی و سرور لبریز شد، و اشکال و انواع فداکاری آنها را با دو چشم و دو گوش خود می‌دید و می‌شنید، زنان مهاجر و انصار را می‌دید: که زر و زیور خود را در آورده و آنها را به پیامبر صلی الله علیه و آله تقدیم می‌کنند تا با بهای آن، ارتش جهادگر در راه خدا را مجهز کند.

و با دوچشم سرش عثمان بن عفان رضی الله عنه را دید: که کیسه‌ای حاوی یکهزار دینار طلا را به پیامبر صلی الله علیه و آله تقدیم کرد. و وقتی عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه دوپست اوقیه طلا را به دوش گرفت و آن را در جلو پیامبر صلی الله علیه و آله بر زمین نهاد، خود او حضور داشت. آری او می‌دید مردی برای خریدن شمشیر و رفتن به قتال در راه خدا، فرش خود را برای فروش عرضه کرده است.

عمیر رضی الله عنه این مناظر را در ذهن خود، مانند پرده عجیب و بی‌نظیر سینما ردیف و قطار می‌کرد و از کوتاهی و تأخیر جلاس در مورد رفتن با پیامبر صلی الله علیه و آله و امتناع از بذل مال، متحیر بود؛ چون می‌دید که جلاس هم توانایی بدنی دارد و هم قدرت مالی.

گو این‌که، عمیر رضی الله عنه می‌خواست غیرت و مردانگی جلاس را تحریک نماید و شهادت و گذشت را در روح او بدمد؛ لذا داستان افرادی مؤمن را تعریف کرد که نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و با اشتیاق و علاقه فراوان خواستار رفتن به جبهه بودند. و از او تقاضا کردند که آن‌ها را به سلک افراد ارتش در آورد؛ اما پیامبر صلی الله علیه و آله به علت کمبود مال، سواری و وسایل سفر و قلت آذوقه در خواست آن‌ها را رد فرمود، و آن‌ها وقتی مأیوس شدند از ناراحتی خون گریستند، که آرزویشان یعنی: رفتن به جهاد برآورده نشد. و اشتیاقشان به شهادت به یأس مبدل گشت.

اما جلاس به محض این‌که بیانات عمیر رضی الله عنه را شنید، ناگهان از دهانش در رفت و چیزی گفت: که عقل و شعور از سر جوان پرید و مغزش داغ گشت.

بله، شنید جلاس می‌گفت: اگر حضرت محمد صلی الله علیه و آله در ادعای پیامبری صادق باشد، ما از الاغ کمتر و بدتریم.

عمیر رضی الله عنه از شنیدن این سخنان، دهانش از تعجب باز شد و مات و متحیر ماند؛ چون هرگز گمان نمی‌کرد: مردی با عقل و شعور و سن و سال جلاس، چنان سخنانی بگوید و عبارتی از دهانش بیرون آید، که یکجا او را از زمره مؤمنان بیرون کرده و وسیعترین دروازه کفر را به رویش باز بگشاید.

مشکل عمیر رضی الله عنه سخت تر بود. مغزش مانند ماشین حساب که اعداد را به آن می دهند به حرکت و تکاپو افتاد، در این اندیشه دور می زد که چه کار باید بکند. از طرفی می دید: سکوت در مورد گفتار جلاس و پرده پوشی آن، خیانت به خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و ضرر و زیان به اسلام محسوب می شد، که منافقان مدام در صدد توطئه و دسیسه علیه آن می باشند.

و از طرفی دیگر، افشا کردن سخنان جلاس جز نمک شناسی و بی چشم و رویی نسبت به انسانی که جای پدر را دارد، و حتی از پدر هم بیشتر حق به گردن او دارد، مفهوم و معنی ندارد و آیا جز بدی در مقابل نیکی و احسان، چیزی را نشان می دهد؟ جلاس او را در یتیمی زیر بال و پر گرفت، و او را از فقر و بیچارگی بی نیاز کرد، و فقدان پدر را جبران کرده بود. در این مورد، این جوان ناچار بود یکی از دو امر را انتخاب کند، که شیرین ترشان سخت تلخ است؛ اما زیاد متردد نماند و به سرعت یکی را انتخاب کرد. بعد از چند لحظه جلاس را نگاه کرد و گفت: جلاس، به خدا قسم بعد از حضرت محمد صلی الله علیه و آله در پهنه گیتی از تو عزیزتر برایم پیدا نمی شود.

تو عزیزترین انسان برای منی و تو را بر همه ترجیح می دهم، و از هرکس بیشتر بر من منت داری، تو چیزی گفتی که اگر من آن را فاش کنم آبرویت را برده ام، و اگر آن را مخفی کنم به امانت خود خیانت کرده ام و خود و آیینم را بر باد داده ام؛ اما الآن تصمیم گرفته ام: به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله برسم و سخنان شما را برایش نقل کنم بنابراین تو هم بی خبر مباش.

عمیر بن سعد رضی الله عنه، به مسجد رفت و پیامبر صلی الله علیه و آله را از گفته جلاس بن سوید باخبر کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله عمیر رضی الله عنه را نزد خود نگه داشت، و یکی از یاران را به دنبال جلاس فرستاد: که او را صدا کند.

طولی نکشید که جلاس آمد، به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و در خدمتش نشست، پیامبر صلی الله علیه و آله به او گفت: عمیر بن سعد از شما چه چیزی شنیده است؟! و گفته عمیر را برایش گفت.

گفت: یا رسول الله به زبان من دروغ بسته و افتراء کرده است، و اصلاً این چیزها را به زبان نیاورده‌ام.

یاران، داشتند جلاس و عمیر را نگاه می‌کردند و می‌خواستند: مکنونات قلب آن‌ها را از سیمایشان بخوانند و بدانند چه در ضمیر دارند. و به نجوا پرداختند، و یکی از آنهایی که قلبشان بیمار بود و در مورد دین خدا شک و شبهه در نهاد داشتند، گفت: جوانی ناجوانمرد و بدجنس، پاداش نیکی را بدی می‌دهد و نسبت به انسانی که به او نیکی کرده است بدی می‌کند.

ویکی دیگر می‌گفت: نه، این جوان در طاعت خدا و عبادت و درستکاری بزرگ شده است، و چهره و سیمایش صداقت او را نشان می‌دهد.

پیامبر ﷺ عمیر را نگاه کرد، دید صورتش قرمز شده و انگار خون از آن می‌چکد و اشک از چشمانش چون باران بهاران فرو می‌ریزد و گونه و سینه‌اش را خیس کرده و در چنین حالتی می‌گفت:

خدای ما! توضیح و بیان آنچه را که گفتم، بر پیامبرت نازل فرما.

بار خدایا! بیان آنچه را که گفتم بر پیامبرت نازل فرما.

جلاس بلند شد و با عجله رفت، و گفت: یا رسول الله آنچه را که عرض کردم عین حقیقت است، و اگر مایل باشی ما را قسم ده، که در حضورت بر صدق سخن خود و کذب طرف مقابل، قسم یاد کنیم.

و من به خدا قسم می‌خورم، چیزی را که عمیر گفته و نقل کرده است، نگفته‌ام به محض این که قسم جلاس به آخر رسید و مردم به عمیر ﷺ متوجه شدند، حالت وحی بر پیامبر ﷺ دست داد، و صحابه فهمیدند: وحی نازل می‌شود، پس سکوت را اختیار کرده و در جای خود بی‌حرکت ماندند، و به پیامبر ﷺ خیره شدند.

در این موقع بیم و هراس، جلاس را فراگرفت، و آثار شادی و کنجکاوی و سرور از قیافه عمیر ﷺ خوانده می‌شد. و هاله‌ای از انتظار و شغف، سیمای همه آنان را فرا گرفت

تا این که پیامبر ﷺ از حالت وحی و خلسه بیرون آمد و فرموده خدای عزوجل را خواند:

﴿يَحْلِفُونَ بِاللَّهِ مَا قَالُوا وَلَقَدْ قَالُوا كَلِمَةَ الْكُفْرِ وَكَفَرُوا بَعْدَ إِسْلَامِهِمْ وَهُمْ يُنَالُوا وَمَا نَقَمُوا إِلَّا أَنْ أَغْنَاهُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ فَإِنْ يَتُوبُوا يَكُ خَيْرًا لَهُمْ وَإِنْ يَتَوَلَّوْا يُعَذِّبُهُمُ اللَّهُ عَذَابًا أَلِيمًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمَا لَهُمْ فِي الْأَرْضِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا نَصِيرٍ ﴿٧٤﴾﴾

[التوبة: 74].

«به نام الله سوگند می‌خورند که (هیچ سخنی برضد پیامبر) نگفته‌اند؛ در صورتی که سخن کفرآمیز گفته‌اند و پس از اسلام آوردن کفر ورزیدند و تصمیمی گرفتند که به آن دست نیافتند. تنها از آن جهت کینه داشتند که الله توسط پیامبرش از فضل خویش بی‌نیازشان کرد. حال اگر توبه کنند، برایشان بهتر است و اگر رویگردانی نمایند، پروردگار عذاب دردناکی در دنیا و آخرت به آنان می‌رساند. و در زمین یار و یاورى نخواهند داشت.»

جلاس از هول و هراس آنچه که شنید، سرپایش به لرزه در آمد و از اضطراب و ترس نزدیک بود زبانش بند آید. آنگاه پیامبر ﷺ را نگاه کرد و گفت: توبه می‌کنم، یا رسول الله، توبه، توبه می‌کنم.

یا رسول الله! عمیر راست گفت، من از جمله دروغگویانم.

یا رسول الله! در پیشگاه خداوند مسألت فرما که توبه مرا قبول فرماید. جانم فدایت یا رسول الله! در این لحظه پیامبر ﷺ عمیر ﷺ را تماشا کرد، دید اشک شادی چهره درخشان از نور سیمایش را خیس کرده است.

پیامبر ﷺ دستش را به طرف گوش عمیر کشید و به آرامی آن را گرفت و فرمود: پسر گوشهایت درست شنیدند، و خدایت هم تو را تصدیق کرد.

جلاس به طرز نیکو به اردوگاه اسلام باز آمد، و مسلمانی درست و خوب شد.

و یاران پیامبر ﷺ می‌دیدند: حالش اصلاح شده است و نسبت به عمیر ﷺ از بذل و

بخشش و نیکی دریغ نمی‌ورزید و هر وقت نامی از عمیر رضی الله عنه برده می‌شد، او می‌گفت: خداوند از جانب من او را پاداش نیک عطا فرماید، مرا از کفر نجات داد و بدنم را از آتش جهنم بیرون کشید!

ناگفته نماند، این سرگذشت، درخشنده‌ترین داستان زندگی این صحابی، عمیر بن سعد رضی الله عنه نیست؛ بلکه وقایع زیباتر و دل‌پذیرتر در زندگیش کم نبود. او را باری دیگر در عهد شباب خواهیم دید.^۱

عمیر بن سعد رضی الله عنه

کمی پیش از این، تصویری درخشان و بی‌نظیر از دوران طفولیت صحابی عالیقدر، عمیر بن سعد رضی الله عنه را ارائه دادیم. هم اکنون به تصویری جالب و درخشان از دوران بزرگی او نگاه کنید، این تصویر را از تصویر قبلی کمتر نخواهید یافت.

مردم «حمص» به شدت از والیان خود انتقاد می‌کردند و بیشتر شکایت آن‌ها را پیش خلیفه می‌بردند. هر والی و حاکمی به حمص می‌آمد فوراً برایش عیوب تراشیده، و گناهان بی‌شماری برایش طومار می‌کردند، و شکایت او را پیش خلیفه مسلمان می‌بردند و از او درخواست عزل و تعویضش به یکی بهتر، می‌کردند.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه تصمیم گرفت: یک نفر را به ولایت حمص اعزام نماید که نتوانند از او ایراد بگیرند و در رفتار و اخلاقش عیبی بیابند.

۱- برای معلومات مزید می‌توان منابع زیر را مطالعه کرد:

- | | |
|---------------------|----------------------------------|
| ۱- الإصابة: ۶۰۳۶ | ۲- الاستيعاب ۴۸۷/۲ |
| ۳- أسد الغابة ۲۹۳/۱ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۸۶/۱ |
| ۵- حياة الصحابة. | ۶- قادة فتح العراق والجزيرة ۵۱۳. |
| ۷- الأعلام ۲۶۴/۵. | |

پرونده مردان را بیرون کشید و شرح حال و اعمال یکی یکی آن‌ها را زیر ذره بین نهاد، و بهتر از عمیر بن سعد رضی الله عنه را نیافت.

هرچند در آن اوان، عمیر رضی الله عنه به عنوان فرمانده ارتش جهادگر در راه خدا در دیار جزیره در شام سرگرم نبرد بود. شهرها را آزاد کرده و قلعه‌ها را تسخیر و قبیله‌ها را زیر فرمان در می‌آورد و در هر جا که قدم می‌نهاد به احداث مسجدها همت می‌گماشت. با وجود تمام اینها، امیرالمؤمنین او را فرا خواند و ولایت حمص را به او سپرد و دستور داد: به وضع و امور حمص توجه کند، و امور آن جا را به نحو نیکو برگزار نماید. از آنجایی که عمیر رضی الله عنه هیچ عملی را بر جهاد ترجیح نمی‌داد، فرمان خلیفه را از روی ناچاری پذیرفت.

عمیر رضی الله عنه وارد حمص شد و مردم را به نماز جماعت دعوت کرد. بعد از ختم نماز برخاست و برای مردم سخنرانی کرد، و بعد از حمد و ستایش خدا و درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت:

ای مردم، می‌دانید که اسلام قلعه و دژی است تسخیر نشدند، و دروازه‌ای محکم و مطمئن دارد. حصار و قلعه اسلام همانا عدالت است، و دروازه آن حق و درستی است. هروقت قلعه گشوده شود و دروازه شکسته و از بیخ کنده شود؛ حرمت این دین مباح می‌شود.

و مادام که تسلط و قدرت، محکم و شدید است، اسلام غیر قابل نفوذ و تسخیر ناپذیر می‌ماند.

و تسلط و شدت حکم، به وسیله شکنجه و شلاقکاری، یا قتل و به کارگرفتن شمشیر عملی نمی‌شود؛ بلکه به وسیله اجرای عدالت و توجه به حق میسر است.

بعد از آن به سرکار خود رفت و مشغول پیاده کردن خطوط برنامه خود شد، که در همان خطبه مختصر، آن را اعلام کرده بود.

عمیر بن سعدؓ یک سال تمام در حمص ماند و در خلال آن، نامه‌ای به امیرالمؤمنین نوشت و یک درهم یا یک دینار مالیات دریافتی را نفرستاد. حضرت عمرؓ کم کم مشکوک شد؛ چون بیش از اندازه می‌ترسید امارت، والیان را به فتنه بکشاند؛ زیرا به نظر او جز پیامبر ﷺ هیچ‌کس معصوم نیست.

به منشی خود دستور داد: نامه‌ای به عمیر بن سعدؓ بنویسد، و بگوید: به محض دریافت این نامه، فوراً حمص را به قصد مدینه ترک نموده و هر مقدار مالیات و خراج که جمع‌آوری شده است با خود بیاورد.

عمیر بن سعد نامه حضرت عمرؓ را دریافت کرد. سفره توشه و خوراک را برداشت و کاسه آب وضویش را به گردن آویخت و کارد را به دست گرفت و حمص و امارتش را پشت سر گذاشت - پیاده - با گامهای سریع و محکم به طرف مدینه حرکت کرد. وقتی به مدینه رسید، رنگ باخته و لاغر و موی بلند و آشفته داشت و علایم خستگی و سختی سفر از قیافه‌اش خوانده می‌شد.

وقتی عمیرؓ به خدمت امیرالمؤمنین، حضرت عمر بن الخطابؓ رسید، حضرت عمرؓ از حال و قیافه‌اش دهشت و تعجب کرد و گفت:
چه بلایی بر سرت آمده است عمیر؟!
گفت:

یا امیرالمؤمنین چیزی نیست، من صحیح و سالم و سرحالم - خدا را شکر - و تمام دنیا را با خود دارم و با دو شاخ آن را به دنبال خود می‌کشم.
حضرت عمرؓ پرسید:

از دنیا با خودت چه آورده‌ای؟ (گمان می‌کرد مالی را برای بیت‌المال مسلمین با خود آورده است).

گفت: سفره غذایم که خوراکم را در آن گذاشته، و کاسه‌ای که هم در آن غذا می‌خورم و هم لباس و سرم را می‌شویم، و مشک آبم هم همراه دارم که وضو بگیرم و آب بخورم.

بعد از آن - یا امیرالمؤمنین - تمام دنیا تابع متاعی من است و این دنیا چیز اضافه است، نه من و نه هیچ کس دیگر به آن احتیاج ندارد.

حضرت عمرؓ پرسید: آیا پیاده آمده‌ای؟!

گفت: بله، یا امیرالمؤمنین!

حضرت عمرؓ گفت: آیا از مال امارت، مال سواری به تو ندادند: که سواره بیایی؟!

گفت: آن‌ها ندادند و من هم از آن‌ها نخواستم.

حضرت عمرؓ پرسید: چیزی که برای بیت‌المال آورده‌ای کجاست؟!

گفت: چیزی نیاورده‌ام.

گفت: چرا؟!

گفت: زمانی به حمص رسیدم، افراد صالح و مطمئن را جمع کردم و کار خراج و مالیات را به آن‌ها سپردم، و هر مبلغی که جمع‌آوری می‌شد در موردش با آن‌ها مشاوره می‌کردم، و آن را در موارد مناسب و محل شایسته مصرف می‌کردم و به خرج نیازمندان و محتاجان محل، می‌رسید.

حضرت عمرؓ به منشی خود گفت: امارت حمص را برای عمیر تجدید کن.

ولی عمیرؓ گفت: هیئات... یا امیرالمؤمنین! من آن را نمی‌خواهم و نمی‌پذیرم و عاملی تو و هیچ کس دیگر را قبول نمی‌کنم.

پس از آن از حضرت عمرؓ اجازه خواست: به دهی در اطراف مدینه برو، و در آنجا با خانواده‌اش سکونت گزینند، حضرت عمرؓ به او اجازه داد.

عمیرؓ هنوز در آن دهکده پایش گرم نشده و جا خوش نکرده بود، که حضرت عمرؓ خواست رفیق خود را امتحان کند و از کارش مطمئن شود؛ بنابراین یکی از افراد مورد اعتماد خود را به نام حارث مأمور کرد و گفت:

حارث برو نزد عمیر بن سعد و خود را مهمان نشان ده، در صورتی که نشانه رفاه و نعمتی دیدی، فوراً برگرد.

و اگر او را در فقر و شدت و تنگدستی یافتی این پول را (صد دینار) به او بده کیسه محتوی یکصد دینار را به او داد.

حارث راه دهکده را پیش گرفت، همین که به آنجا رسید سراغ منزل عمیر بن سعد را گرفت، منزل را به او نشان دادند.

وقتی به عمیر رضی الله عنه رسید گفت: درود و رحمت خدا بر تو.

در جواب گفت: درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد.

عمیر رضی الله عنه پرسید: از کجا می آیی؟!

گفت: از مدینه می آیم.

پرسید: مسلمانان در چه حالتند؟

گفت: خوبند.

پرسید: امیرالمؤمنین چطور است؟

گفت: خوب و سالم است.

پرسید: آیا حدود را اقامه نمی کند؟!

گفت: چرا نمی کند، پسر خود را به جرم ارتکاب پلشتی زد.

گفت: بار خدایا حضرت عمر را یاور باش، من هیچ کس را نظیر او در محبت تو ندیده ام.

حارث سه شب مهمان عمیر بن سعد رضی الله عنه ماند، و هر شب قرصی نان جوین به او می دادند. روز سوم، یک نفر نزد حارث آمد و گفت: تو باعث گرسنگی و رنج عمیر و خانواده اش شده ای: آن ها به جز این قرص نان که به تو می دهند چیزی ندارند، و تو را بر نفس خود ترجیح می دهند و گرسنگی و رنج آن ها را به تنگ آورده است، اگر می خواهی از آن ها طرف نظر کنی مهمان من شو و پیش ما بیا.

در این موقع حارث کیسه پول را بیرون آورد و آن را به عمیر رضی الله عنه داد.

عمیر رضی الله عنه پرسید: این دیگر چیست؟!

حارث گفت: این پولی است که امیرالمؤمنین برایست فرستاده است.
گفت: آن را برگردان و از جانب من به او سلام برسان و بگو عمیر به آن نیازمند نیست.

ولی زنش که گفتگوی عمیر ﷺ و مهمان را می‌شنید، بانگ برآورد و گفت: عمیر آن را بردار؛ اگر احتیاج داشتی آن را خرج می‌کنی و گرنه می‌توانی آن را در مصارف مناسب خرج کنی، و در اینجا نیازمند زیاد هست.

حارث همین که سخنان همسر عمیر ﷺ را شنید، پول را جلو عمیر ﷺ انداخت و خود بیرون رفت. عمیر ﷺ پول را برداشت و آن را در کیسه‌های کوچک می‌گذاشت و قبل از این که آن شب به بستر خواب برود، آن را میان محتاجان و مخصوصاً خانواده شهدا توزیع کرد.

حارث به مدینه برگشت و حضرت عمر ﷺ از او پرسید:

حارث چه دیدی بگو؟!

گفت: یا امیرالمؤمنین او را در حال و وضع سختی دیدم.

گفت: پول را به او دادی؟!

گفت: بله یا امیرالمؤمنین.

گفت: آن را چه کار کرد؟

گفت: نمی‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم حتی یک درهم را برای خود بگذارد.

حضرت عمر فاروق ﷺ به عمیر ﷺ چنین نوشت:

با رسیدن این نامه، هرچه سریعتر خود را به من برسان.

عمیر بن سعد ﷺ به مدینه آمد و به خدمت امیرالمؤمنین رسید، حضرت عمر ﷺ به گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد و به او خوشامد گفت و در نزدیک خود او را نشاند.

سپس به او گفت: عمیر پول را چه کار کردی؟!

گفت: یا عمر بعد از آن که آن را به من دادی، دیگر چه کارش داری؟!

گفت: می‌خواهم بدانم آن را چه کار کرده‌ای.
گفت: آن را برای خود ذخیره کردم که در روزی که نه مال است و نه فرزندان، برای من به درد بخورد و مفید باشد.

اشک در چشمان حضرت عمر رضی الله عنه حلقه زد و گفت:
گواهم که تو از جمله افرادی هستی که ایثار بر خود ترجیح می‌دهی، گرچه خود سخت محتاج هم باشی. آنگاه دستور داد: یک وسق خوراک و دو پیراهن در اختیارش بگذارند. ولی گفت: یا امیرالمؤمنین خوراک را لازم نداریم، من دو صاع جو برای عیالم گذاشته‌ام، و تا آن را می‌خوریم خدا روزی می‌رساند.
ولی پیراهن‌ها را می‌برم، چون لباس ام‌فلان (منظور همسرش است) فرسوده و پاره شده است و نزدیک است لخت و عور شود.

بعد از این ملاقات مدتی نگذشت که خداوند به عمیر بن سعد اجازه داد: به ملاقات پیامبر عزیز برود و چشمش به دیدن حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله بعد از مدتی طولانی و اشتیاقی فراوان روشن شود، و فرمان حق را لبیک گفت:

عمیر راه آخرت را با خاطری آسوده و روحی راحت و گامهایی مطمئن در پیش گرفت، دوشش از بار دنیا آسوده بود و سنگینی بار دنیا را بر پشت حس نمی‌کرد.
رخت کوله بارش فقط نور و هدایت و عبادت و پرهیزکاری بود.
وقتی خبر فوتش به حضرت عمر فاروق رضی الله عنه رسید، هاله‌ای از حزن و اندوه سیمایش را پوشاند و غم و غصه قلبش را فشرده و گفت:

ای کاش افرادی مانند عمیر بن سعد داشتم که در امور مسلمانان از آن‌ها یاری می‌جستم.

خدا از عمیر بن سعد راضی باشد و او را بخشنود فرماید.

در بین مردان بزرگ نمونه و الگو بود.

و شاگرد مؤفق مدرسه حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله بود.

عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه

یکی از هشت نفری است که قبل از همه به اسلام مشرف شدند. یکی از ده نفری است که مژده بهشت را دریافتند. و در روز انتخاب خلیفه بعد از حضرت عمر فاروق رضی الله عنه، یکی از شش نفر اهل شوری بود.

و یکی از افرادی بود که با وجود این که پیامبر صلی الله علیه و آله در حال حیات و در مدینه بود، برای مسلمانان مدینه، فتوی می دادند.

در زمان جاهلیت اسمش عبد عمرو بود؛ ولی وقتی به اسلام مشرف شد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله او را عبدالرحمان نامید.

همین است عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه.

دو روز بعد از حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و قبل از این که پیامبر صلی الله علیه و آله به دارالارقم برود، عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه به اسلام مشرف شد.

و شکنجه و آزاری که مسلمانان اولی تحمل کردند و چشیدند او هم چشید؛ مانند آنها صبر و پایداری و صداقت، از خود نشان داد و به منظور حفظ دینش، مانند بسی از مسلمانان به حبشه مهاجرت و پناه آورد.

زمانی که پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه مهاجرت به مدینه را داد، عبدالرحمان رضی الله عنه در پیشاپیش کاروان مهاجرین به سوی خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله بود.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله میان مهاجرین و انصار، برادری برقرار کرد، بین عبدالرحمان و سعد بن ابی ربیع انصاری رضی الله عنه، اخوت برقرار کرد. سعد به برادرش، عبدالرحمان بن عوف گفت:

برادر! من ثروتمندترین اهل مدینه هستم: دو بستان و باغ دارم و دارای دو زن هم هستم بین هرکدام از باغها را می‌پسندی، برای خودت بردار و هر یک از زنان را پسندیدی من او را برای تو طلاق می‌دهم.

اما عبدالرحمان رضی الله عنه به برادرش گفت: مال و خانواده‌ات مبارکت باشد. ولی بازار را به من نشان ده، بازار را به او نشان داد، عبدالرحمان رضی الله عنه به داد و ستد و معامله مشغول شد، مدتی نگذشت مهر زنی را پس انداز کرد و ازدواج نمود، روزی به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمد، آثار عطر و بوی خوش از او به مشام می‌رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: عبدالرحمان چه خبر است؟

عرض کرد: قربان ازدواج کرده‌ام. فرمود: مهر، چه به زنت دادی؟!

گفت: وزن یک هسته طلا. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ولیمه (سور) بده ولو یک گوسفند هم باشد، مالت مبارک باد.

عبدالرحمان رضی الله عنه گفته است: بعد از آن، دنیا به من رو آورد؛ حتی اگر سنگی را بلند می‌کردم انتظار داشتم، در زیر آن طلا یا نقره بیابم.

در روز بدر، عبدالرحمان رضی الله عنه در راه خدا با جان و دل به جهاد آمده بود در آن روز دشمن خدا، عمیر بن عثمان بن کعب تیمی، را به قتل رساند.

و در روز احد، هنگامی که زمین زیر پای دیگران می‌لرزید او پایدار ماند، و موقعی که دیگران کفش گریز را پاشنه کشیده بودند، او ثابت قدم و استوار ماند. وقتی از معرکه بیرون آمد بیست و چند زخم بر بدن داشت، بعضی از آن‌ها به حدی عمیق بود که دست در آن فرو می‌رفت.

اما اگر جهاد بدنی او را با جهاد مالیش مقایسه کنیم، می‌بینیم جهاد بدنیش به اندازه جهاد مالیش چشمگیر نیست.

یک مرتبه پیامبر صلی الله علیه و آله قصد اعزام یک سریه داشت و خواست آن را مجهز کند، در میان یاران فرمود: صدقه دهید من قصد اعزام بعثه دارم.

عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه به عجله به منزل برگشت و باز آمد و گفت: یا رسول الله چهارهزار داشتم.

دو هزار را به خدا قرض دادم. و دو هزارش را برای عیالم نهادم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: خدا آنچه را که دادی برایت مبارک فرماید.

و آنچه را که نگه داشته‌ای نیز مبارک فرماید.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله قصد رفتن به غزوه تبوک نمود - تبوک آخرین غزوه‌ای است که پیامبر صلی الله علیه و آله در حال حیات، انجام داد - در این موقع احتیاج به مال، کمتر از احتیاج به مردان و رجال نبود، سپاه روم انبوه و بی حد و در مدینه خشکسالی بود، سفر طولانی، و آذوقه کم و مال سواری کمتر بود. تا جایی که چندین نفر از مؤمنان به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و از ایشان تقاضا کردند که آن‌ها را ببرد؛ اما پیامبر صلی الله علیه و آله به سبب کمبود وسایل سواری تقاضای آن‌ها را رد کرد. آن‌ها وقتی از خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله برمی‌گشتند، خون گریه می‌کردند و متأسف بودند که چیزی برای انفاق ندارند و آن‌ها را افراد گریان، نام نهادند. و سپاه را به نام سپاه سختی و عسرت نام نهادند. در این موقع پیامبر صلی الله علیه و آله به یاران دستور داد: در راه خدا انفاق و خرج کنند و پاداش آن را از خدا بخواهند.

مسلمانان برای اجابت دعوت پیامبر صلی الله علیه و آله شتافتند، و عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه در پیشاپیش جمع تبرع کنندگان بود. او دویست اوقیه طلا تبرع کرد. در این موقع حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه، به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: من می‌بینم عبدالرحمان نسبت به خانواده‌اش مرتکب جرم شده است، که چیزی برای آن‌ها باقی نگذاشته است.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید: عبدالرحمان آیا برای اهل و عیالت، چیزی گذاشته‌ای؟

گفت: بله، بیشتر و بهتر از آنچه تبرع کرده‌ام، برای آنان گذاشته‌ام.

فرمود: چند؟

گفت: هر آنچه خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله وعده روزی داده‌اند.

سپاه به تبوک رفت. در این جا خدا اکرام و افتخاری به عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه عطا فرمود: که به هیچ یک از مسلمانان عطا نفرموده است؛ چون موقع نماز ظهر فرا رسید و پیامبر صلی الله علیه و آله حاضر نبود، عبدالرحمان رضی الله عنه امام جماعت شد، همین که نزدیک بود رکعت اول نماز خوانده شود پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و به نمازگزاران پیوست و به عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه اقتدا کرد و پشت سر او نماز خواند.

آیا در این گیتی و در این عالم هستی، افتخار و اكرامی بالاتر و با ارزش تر از آن وجود دارد که انسان پیش نماز سرور کائنات و امام تمام پیامبران صلی الله علیه و آله را به عهده گیرد، و هنگامی که رسول الله صلی الله علیه و آله به رفیق اعلی پیوستند عبد الرحمان بن عوف رضی الله عنه بخاطر برآورده نمودن مصالح امهات مومنین تلاش می نمود احتیاجات آنها را برطرف می کرد، و با آنها بیرون می رفت، و با آنها به مراسم حج می رفت، و پوش سبز (طلیس) را بر کجاوه های آنان می کشید، و هر جا که می خواستند، آنها را پیاده می کرد. و این یکی از مناقب نیکوی عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه بود، که مورد اعتماد و اطمینان امهات مؤمنین بود، و شایسته است به آن افتخار و مباحات کند.

نیکی و احسان عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه به حدی رسید: که باغی را به مبلغ چهل هزار دینار فروخت، و بهای آن را در بین افراد بنی زهره و فقرای مسلمانان مهاجر و انصار و زنان پیامبر صلی الله علیه و آله تقسیم کرد. وقتی سهم حضرت عایشه رضی الله عنها را فرستاد، حضرت عایشه پرسید:

این مال را چه کسی فرستاده است؟ گفتند: عبدالرحمان بن عوف گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: بعد از من جز صابران، هیچ کس نسبت به شما عطوفت نشان نمی دهد.

دعای برکت، توسط پیامبر صلی الله علیه و آله برای عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه تا در قید حیات باقی بود بر او سایه گسترده بود، تا جایی که ثروتمندترین و غنی ترین صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله شد. تجارت و درآمدش مدام در رشد و ازدیاد بود، و کاروانهایش به مدینه می آمد و یا از آن

خارج می‌شد، و برای مردم مدینه بار گندم و حبوبات و آرد و روغن و لباس و ظروف و عطریات و تمام مایحتاج زندگی می‌آورد.

و مازاد بر احتیاج و مصنوعات را از آنجا به جاهای دیگر می‌برد. در یکی از روزها کاروان تجارت عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه مرکب از هفتصد شتر، به مدینه وارد شد.

بله، هفتصد بار شتر، که کالا و مایحتاج مردم را بر پشت حمل می‌کرد. همین که کاروان وارد شهر شد، زمین به لرزه افتاد و صدای داد و قال و فریاد به گوش می‌رسید. حضرت عایشه رضی الله عنها گفت:

این سرو صدا چیست؟ کاروان تجارت عبدالرحمان بن عوف است هفتصد شتر بار گندم و آرد و خوراک دارد.

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت:

مبارکش باد هر چه را در این دنیا به او عطا فرموده است؛ اما پاداش آخرت بزرگتر است. من شنیدم پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرمود: عبدالرحمان بن عوف، دوان دوان به بهشت می‌رود. قبل از این که شتران را پارک کنند، پیک، شادی مژده را برای عبدالرحمان برد و گفته ام المؤمنین را که بشارت بهشت بود، به او مژده داد.

به محض این که این مژده به گوشش خورد، انگار پر در آورده پیش حضرت عایشه رضی الله عنها شتافت و گفت:

مادر جان! آیا تو آن را از زبان پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدی؟!

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت: بله.

از شادی به هیجان آمده و گفت: اگر بتوانم ایستاده و در نماز وارد بهشت می‌شوم؛ اما مادر جان تو را گواه می‌گیرم: که تمام این کاروان با شتر و بار و پالان و جل و همه چیزش در راه خدا باشد.

از آن روز درخشان و نیکو، که عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه مژده رفتن به جنت را شنید، بذل و بخشش و احسان عبدالرحمان رضی الله عنه روز به روز افزایش می یافت؛ مال خود را به هر دو دست، چپ و راست، پنهان و آشکار می بخشید و انفاق می کرد. به طوری که چهل هزار درهم نقره را صدقه داد و پشت سر آن چهل هزار دینار طلا را نیز صدقه کرد.

پس از آن دویست اوقیه طلا را صدقه و احسان نمود.

سپس پانصد اسب به پانصد نفر از مجاهدین و پس از آن هزار و پانصد شتر به آنها بخشید، هنگام درگذشت جمع زیادی از بردگان خود را آزاد کرد.

و برای افرادی که در واقعه بدر شرکت داشتند و در آن موقع در قید حیات بودند، وصیت کرد: که به هر یک از آنها چهار صد دینار طلا دهند، و تعداد آنها یکصد نفر بود.

وصیت کرد: به هر یک از امهات مؤمنین مال فراوانی داده شود، حتی اکثر اوقات حضرت عایشه رضی الله عنها دست دعا بلند کرده و می گفت: خداوند او را از آب سلسبیل سیراب کند!

بعد از این همه بذل و بخشش و توصیه، مالی بی حد و حساب را برای وارثان، به جا گذاشت. که یک هزار شتر و یکصد اسب و سه هزار گوسفند، از خود به جا گذاشت. در موقع مرگ چهار زن داشت، و سهم الارث مخصوص هر یک از آنها (یک چهارم از یک هشتم) به هشتاد هزار بالغ شد.

آنقدر طلا و نقره از او مانده بود که با تبر، بین ورثه تقسیم می شد، حتی مردان از قطعه کردن آنها خسته شدند.

تمام این همه نعمت و برکت و ثروت، ثمره دعای پیامبر صلی الله علیه و آله بود که می فرمود:

خدایا مالش پر برکت باد!

اما ناگفته نماند آن همه ثروت عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه را به فتنه نکشاند، و روح و اخلاق او را تغییر نداد. وقتی مردم او را در میان برده‌هایش می‌دیدند، تفاوتی مشاهده نمی‌کردند.

روزی - روزه‌دار بود - برای افطارش غذا آوردند. غذا را به دقت تماشا کرد و سپس گفت:

مصعب بن عمیر - که از من بهتر بود - وقتی کشته شد، کفنی برایش پیدا شد که اگر سرش را می‌پوشاندیم پایش بیرون بود، و اگر پایش را می‌پوشاندیم سرش بیرون بود. سپس خدا این‌طور در نعمت را به روی ما گشوده است... می‌ترسم خداوند پاداش ما را تعجیل کرده باشد. در این جهان پاداش بگیریم. سپس گریه را سر داد و اشک می‌ریخت و تکان می‌خورد، آنگاه از غذا صرفنظر کرد. خوشا به حال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه و هزار بار غبطه، که پیامبر صادق الوعد و درست گفتار، حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم، به او مژده بهشت داده است. دایی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، جنازه او را به گورستان به دوش گرفت و حضرت عثمان ذوالنورین رضی الله عنه بر جنازه‌اش نماز خواند. و امیرالمؤمنین، علی بن ابی طالب رضی الله عنه، جنازه او را تشییع کرده می‌گفت: صفا و پاکی دنیا را یافتی، از تقلبش پیشی گرفتی خدا تو را بیخشد!

۱- به منظور کسب معلومات بیشتر، به منابع زیر مراجعه کنید:

- | | |
|------------------------|------------------------------|
| ۱- صفة الصفوة ۱/۱۳۵. | ۲- حلیة الأولیاء ۱/۹۸. |
| ۳- تاریخ الخمیس ۲/۲۵۷. | ۴- البدء و التاریخ. |
| ۵- الریاض النضرة. | ۶- الجمع بین رجال الصحیحین. |
| ۷- الإصابة. | ۸- السیرة النبویة، ابن هشام. |
| ۹- حیاة الصحابة. | |

ابوسفیان بن حارث

تماس و ارتباط و علاقه‌ای که میان پیامبر ﷺ و ابوسفیان بن حارث رضی الله عنه برقرار بود، به ندرت میان دو نفر، برقرار و مستحکم می‌شود.

ابوسفیان یکی از همسالان و همگنان پیامبر ﷺ بود؛ در زمانی نزدیک به هم، پا به عرصه هستی نهادند، و در یک خانواده رشد و نمو کردند و بزرگ شدند.

پسر عموی پیامبر ﷺ بود. پدرش، حارث، برادر عبدالله، پدر پیامبر اکرم ﷺ، و از یک پدر یعنی عبدالمطلب بودند.

به علاوه برادر رضاعی پیامبر ﷺ هم بود؛ چون حلیمه سعیدیه هر دو را، باهم از پستان خود شیر می‌داد و هر دو از پستان او تغذیه شدند.

و از همه مهمتری، قبل از پیامبری دوست بسیار صمیم و گرم پیامبر ﷺ بود، از همه کس بیشتر به پیامبر ﷺ شباهت داشت.

آیا خویشاوندی نزدیک‌تر و روابطی استوارتر از این دیده یا شنیده‌ای، که میان حضرت محمد بن عبدالله ﷺ و ابی سفیان بن حارث رضی الله عنه بود؟!

با توجه به مطالب فوق، چنان به نظر می‌آمد که می‌بایست ابوسفیان قبل از هر کس دعوت پیامبر ﷺ را پذیرا می‌شد، و پیش از هر انسانی دیگر به پیروی از حضرت محمد ﷺ مبادرت می‌کرد. اما واقعیت برخلاف تصور و انتظار از آب در آمد.

چون به محض این که پیامبر ﷺ دعوتش را علنی کرد و خویشاوندان نزدیک را بر حذر داشت، آتش کینه و حقد در سینه ابوسفیان شعله‌ور گشت و دوستی به دشمنی، و صله رحم، قطع و برادری به مخالفت و اعراض مبدل شد.

روزی که پیامبر اکرم ﷺ به فرمان خدا برخاست، ابوسفیان یکی از سوارکاران مشهور و بنام و یکی از با ارج‌ترین و والامقامترین شاعران قریش به حساب می‌آمد. که شمشیر و زبان خود را در مبارزه و جنگ و دشمنی با پیامبر ﷺ و دعوتش، به کار گرفت، و تمام

نیرو و توان خود را به اذیت و قتل و آزار اسلام و مسلمین اختصاص داد. قریش در هر نبردی که بر ضد پیامبر ﷺ شرکت کرد، آتش افروز آن، ابوسفیان بود، و هر مصیبت و اذیت و آزاری که برای مسلمانان پیش می‌آمد، ابوسفیان در آن نصیبی بزرگ داشت.

ابوسفیان، شیطان شعر خود را بیدار کرده و زبانش را آزاد گذاشت که به هجو پیامبر ﷺ دست زند و گفتار زشت و ناشایست و دردناکی دربارهٔ پیامبر ﷺ منتشر کند. دشمنی ابوسفیان با رسول اکرم ﷺ در حدود بیست سال دوام داشت، که در خلال آن انواع و اقسام دشمنی و نادرستی را بر ضد پیامبر ﷺ به کار برد، از هر نوع شکل و شیوه اذیت و آزار مسلمانان دریغ نورزید و مرتکب انواع پلشتی شد و بارگناهش را به دوش کشید.

کمی قبل از فتح مکه، مقرر شد که ابوسفیان ﷺ به اسلام مشرف شود. داستان مسلمان شدنش که کتب سیره آن را یادداشت و برگهای تاریخ آن را بازگو کرده است، شگفت‌انگیز است. نقل داستان را به خود او و واگذار می‌کنیم که خود از خود بگوید، درک و احساسش در این زمینه از هر کس عمیق‌تر است و توصیف و تعریفش درست‌تر و دقیق‌تر است.

گفته است: زمانی که اسلام، کارش بالا گرفت و مستقر و استوار گشت، و شایع شد که پیامبر ﷺ قصد فتح و تسخیر مکه را دارد، گسترهٔ زمین برای من تنگ شد و جایی برایم نماند و به قول معروف، قیصری برایم سوراخ موش گشت، در چنین موقعیتی با خاطری پریشان از خود می‌پرسیدم: کجا بروم؟ و با چه کسی رفیق و دمخور شوم؟ و همراه چه کسی خواهم شد؟!.

بعد از آن که فکرم بجایی نرسید، پیش همسر و فرزندانم آمدم و گفتم: زود باشید خود را آماده کنید، از مکه بیرون برویم؛ زیرا به این زودی محمد خواهد رسید، و بدون شک من کشته می‌شوم، و هر جا مسلمانان مرا ببابند، قتل حتمی است. به من گفتند:

آیا وقت آن نرسیده است چشمانت را باز کنی، و ببینی عرب و عجم سرتسلیم و اطاعت از حضرت محمد ﷺ فرو آورده‌اند، و دینش را پذیرفته‌اند، و تو باز بر دشمنی و لجبازی و شرارت خود اصرار می‌ورزی، در صورتی که می‌بایست قبل از هر کس او را تأیید واز او پیروی می‌کردی؟!

آنها آنقدر مرا به دین اسلام ترغیب و از آن تمجید و تعریف کردند: تا دلم نرم شد، و سینه‌ام به نور حق منور گشت.

بدون معطلی برخاستم و به غلامم گفتم: «مذکور!» برای ما شتر و اسب آماده کن. پسر، جعفر را با خود بردم به طرف ابواء در فاصله بین مکه و مدینه به سرعت می‌راندیم، شنیده بودم حضرت محمد ﷺ در آنجا نزول اجلال کرده است.

وقتی نزدیک شدیم خود را به صورت نا آشنا در آوردم که مبدا قبل از این که به خدمت حضرت محمد ﷺ برسم و اسلام خود را زیر دستش اعلام کنم، کشته شوم. در حدود یک مایل پای پیاده راه رفتم، و پیشقراولان اسلام دسته دسته به قصد مکه حرکت می‌کردند. اما برای این که شناخته نشوم، از سر راه آنان کنار می‌کشیدم که مبدا یکی از یاران حضرت محمد ﷺ مرا بشناسد که در چنین صورتی کارم ساخته بود.

در چنان وضعی به راهم ادامه می‌دادم که دیدم، حضرت محمد ﷺ در کاروانی ظاهر شد. خود را نشان دادم و در مقابلش ایستادم، و صورت خود را نشان دادم؛ اما همین که چشمش به من افتاد و مرا شناخت، چهره از من برتافت و جهتی دیگر را نگاه کرد، خود را به جلو چشمش رساندم، باز از من رویگردان شد، باز به جلو چشمش رفتم و چندین بار این عمل را تکرار کردم.

در اول امر شکی نداشتم که وقتی مسلمان نزد پیامبر ﷺ بروم بیش از حد تصور، شاد و مسرور می‌شود، و یارانش از شادی او خوشحال خواهند شد.

مسلمانان همین که دیدند: پیامبر ﷺ از من رویگردان است آنها نیز عموماً نسبت به من اخم کرده و از من رویگردان شدند.

حضرت ابوبکر با من برخورد کرد، طوری از من اعراض کرد که قابل گفتن نیست. به حضرت عمر نگاه کردم، با نگاهم می‌خواستم ترحمش را جلب کنم و قلبش را به دست آورم؛ اما دیدم او از حضرت ابوبکر تندتر رو درهم کشید.

و حتی یکی از انصار را علیه من تحریک نمود. انصاری به من گفت: ای دشمن خدا! تو بودی پیامبر ﷺ و یارانش را اذیت می‌کردی؟ و خبر دشمنی تو با پیامبر ﷺ مشرق و مغرب را فرا گرفته است. انصاری نسبت به من بدگویی و زبان‌درازی می‌کرد، و عمداً صدایش را بلند کرده که مسلمانان چهار چشمی مرا می‌پاییدند، و از بدگویی و ناسزای صحابی نسبت به من لذت می‌بردند. و خوشحال می‌شدند.

در این موقع عمویم، عباس را دیدم به او پناه بردم و گفتم: عمو جان، توقع داشتم به خاطر خویشاوندی، پیامبر ﷺ از اسلامم خوشحال شود و می‌دانی من در میان قوم و قبیله شرافت و مکانتی دارم، و انگهی خودت می‌دانی با من چه برخوردی داشت، حال تو با او صحبت کن که از تقصیر من بگذرد و از من راضی شود. گفت: نه، به خدا من هرگز با او صحبت نمی‌کنم؛ مگر این که فرصتی فراهم شود که از او تجلیل و تمجید کنم.

پس از آن گفتم: عموجان، مرا به چه کسی حواله می‌دهی؟! گفت: من جز آنچه که شنیدی چیزی ندارم، غم و غصه دلم را گرفته بود؛ اما ناگهان پسر عمویم، علی بن ابی‌طالب، را دیدم. در مورد خودم با او صحبت کردم، او هم سخنان عباس را تکرار کرد. پس نزد عمویم، عباس، برگشتم و گفتم: عمو جان! اگر نمی‌توانی به من محبتی کنی، مهر پیامبر ﷺ را برایم فراهم کنی، اقلاً آن مرد که مرا فحش و ناسزا می‌گوید و مردم را تحریک می‌کند که به من بد بگویند، از سرم باز کنی، عمویم گفت: نشانی او را به من بده. نشانیش را به عمویم دادم، گفت: آن مرد نعمان بن حارث نجاری است. کسی را نزدش فرستاد و گفت: نعمان! ابوسفیان پسر عموی پیامبر ﷺ است و برادر زاده من، اگر

امروز پیامبر ﷺ با او قهر است، روزی از او خشنود می‌شود؛ بنابراین تو دست از سرش بردار، اصرار کرد که دست از سرم بردارد، تا گفت: بعد از این من مزاحمش نمی‌شوم.

وقتی پیامبر ﷺ در جحفه منزل کرد بر در منزلش نشستم و پسر، جعفر، ایستاده بود، وقتی از منزل بیرون آمد و مرا دید، رویش را از من برگرداند؛ اما من از جلب رضایتش نومید نشدم و در هر جا منزل می‌کرد، بر درش می‌نشستم، و جعفر پسر من در مقابلم می‌ایستاد؛ ولی پیامبر ﷺ مرا که می‌دید رو بر می‌گرداند.

مدتی بدین منوال به سر بردم. وقتی عرصه بر من تنگ شد و مشکلم سخت شد به زخم گفتم: به خدا قسم، اگر پیامبر ﷺ از من راضی نشود، دست این پسر، جعفر، را می‌گیرم، و بدون هدف به کوه و بیابان می‌زنم، تا از گرسنگی و تشنگی می‌میرم. وقتی این خبر به گوش پیامبر ﷺ خورد، دلش نرم شد، و وقتی از چادرش بیرون آمد مرا نگاه کرد، نگاهی نرمتر و ملایمتر از دفعه‌های قبل، لبخندش را انتظار داشتم.

وقتی وارد مکه شد من در رکابش بودم و همین که به مسجد رفت من هم با او رفتم از او جدا نشدم، و در هر حال با او بودم.

در روز حنین، اعراب برای جنگ با حضرت محمد ﷺ نیروی بسیار انبوهی فراهم کرده بودند، که هرگز چنان نیرویی جمع نکرده بودند، و ابزار و وسایلی تهیه دیده بودند، که قبل از آن نظیرش را تهیه نکرده بودند، تصمیم گرفته بودند، اسلام را از میان بردارند، و مسلمانان را نابود کنند.

پیامبر ﷺ با جمعی از یاران به مقابله آن‌ها رفت و من هم در آن جمع بودم، وقتی جمع بی‌شمار و انبوه مشرکین را دیدم، به خود گفتم: قسم به خدا امروز کفاره تمام عداوت و دشمنی خود را با پیامبر ﷺ می‌دهم، و گذشته را جبران می‌کنم. و پیامبر ﷺ از من فداکاری می‌بیند که راضی و خشنود گردد.

وقتی دو سپاه به هم آمدند، و فشار مشرکین بر مسلمانان شدت یافت، و بالنتیجه سستی و ناتوانی به دلشان راه یافت، و مردم از پیامبر ﷺ جدا می‌شدند، و نزدیک بود شکست سخت نصیب ما بشود.

در این موقع دیدم پیامبر ﷺ جانم فدایش - سوار بر استر شهبایش؛ مانند کوه استوار و محکم در قلب معرکه پایدار است. و شمشیرش را برکشیده و قهرمانانه از خود و اطرافیانش دفاع می‌کند. مانند شیر شریزه حمله دشمن را دفع می‌کند.

در این موقع از زین اسبم پایین پریدم و غلاف شمشیرم را پاره کردم. خدا می‌داند می‌خواستم در دفاع و به خاطر پیامبر ﷺ کشته شوم.

عمویم، عباس، لگام استر پیامبر ﷺ را گرفته و خود در کنارش ایستاده بود. و من در طرف دیگر پیامبر ﷺ قرار گرفتم. شمشیرم را در دست راست گرفته از پیامبر ﷺ دفاع می‌کردم و با دست چپ رکاب او را گرفته بودم.

وقتی پیامبر ﷺ دید که به طرزی نیکو فداکاری می‌کنم به عمویم، عباس گفت: این کیست؟ عباس گفت: این برادر و پسر عمویت، ابوسفیان بن حارث، است. یا رسول‌الله! او را ببخش و از او راضی شو! فرمود: من از او راضی شدم، خداوند تمام دشمنی و عداوتش را با من ببخشد!

از این که پیامبر ﷺ از من خشنود شد، قلبم از شادی به پرواز درآمد. بوسیدن پا و رکابش را شروع کردم. سپس به من گفت: برادر جان! برو جلو بزن.

سخنان پیامبر ﷺ آتش حماسه‌ام را بر افروخت، طوری به مشرکین حمله‌ور شدم، آن‌ها را از جایشان بیرون راندم، دیگر مسلمانان به یاریم آمدند و با هم حمله کردیم، آن‌ها را تا یک فرسخی راندیم، آن‌ها را در هر جهت متفرق کردیم.

بعد از معرکه حنین، ابوسفیان بن حارث رضی الله عنه از لطف و رضایت جمیل پیامبر ﷺ برخوردار و به سعادت همصحبتی حضرت صلی الله علیه و آله نایل آمد، ولی از شرم و حیاء و از

شرمساری اعمال گذشته خود، هرگز پیامبر ﷺ را مستقیم نگاه نکرد و در سیمایش دقیق نشد.

ابوسفیان رضی الله عنه به خاطر عمر به هدر رفته و به خاطر محروم بودن از نور هدایت برای ایامی که در جاهلیت از دست داده بود، همیشه انگشت ندامت و پشیمانی را به دندان می‌گزید؛ چون در آن زمان از فیض تلاوت کتاب خدا محروم بود، شب و روزش را صرف قرائت آیات قرآن کرده و احکامش را عمیقاً یاد گرفته و به خاطر می‌سپرد و از پند و اندرزهایش بهره می‌گرفت.

و از دنیا و فریبندهایش رویگردان شد، و با تمام جوارح به عبادت خدا رو آورد، حتی یک مرتبه پیامبر ﷺ او را دید که وارد مسجد می‌شد. پیامبر ﷺ به حضرت عایشه رضی الله عنها فرمود: می‌دانی این کیست؟!

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت: خیر، یا رسول الله!

فرمود: این پسر عمویم، ابوسفیان بن حارث است، نگاه کن او اولین شخص است که وارد می‌شود و آخرین فردی است از مسجد خارج می‌گردد، و چشمش را بلند نمی‌کند و همیشه جلوی پای خود را نگاه می‌کند.

زمانی که پیامبر ﷺ از دارفانی رحلت کرد و به رفیق اعلا پیوست، به اندازه مادری که یگانه فرزندش را از دست دهد، محزون و غمگین شد؛ و مانند حبیبی بر جنازه دوستش گریه کرد، و در مرثیه پیامبر ﷺ قصیده‌ای وزین سرود که گویای تأسف و اندوه است. و مروارید اشک و آهنگ ناله را ساز می‌کند.

در عهد خلافت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه ابوسفیان قرب اجل را احساس کرد؛ لذا به دست خود برای خودگوری حفر کرد، و فقط سه روز بعد از آن اجلش فرا رسید و فرمان حق را لبیک گفت، انگار با مرگ عهد و پیمان داشتند! خطاب به زن و فرزنداناش گفت:

برایم گریه نکنید، به خدا قسم بعد از این که به اسلام مشرف شدم مرتکب خطایی نشده‌ام. آنگاه طائر روح پاکش پرواز کرد، حضرت عمر فاروق رضی الله عنه بر جنازه‌اش نماز اقامه

کرد. و فقدانش مایه تأثر و اندوه حضرت عمر فاروق رضی الله عنه و یاران گرامی شد. و مرگش را برای اسلام ضایعه بزرگ به حساب آوردند.^۱

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

﴿وَوَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَى وَهْنٍ وَفَصَّلَهُ فِي غَمٍّ أَنْ أَشْكُرَ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَى الْمَصِيرِ ۝ وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا ۖ وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا ۖ وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ فَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ ۝﴾ [لقمان: ۱۴-۱۵].

«و به انسان درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کردیم؛ مادرش، او را با ضعفی روزافزون با خود می‌کشید. و از شیر گرفتن فرزند، در دو سال است. (و سفارش کردیم) سپاسگزار من و پدر و مادرت باش؛ بازگشت به‌سوی من است. و اگر (پدر و مادر) بخواهند تو را وادار کنند تا چیزی را شریکم بسازی که به آن علم و دانش نداری، پس از آنان اطاعت مکن. و در دنیا با آن‌ها به نیکی رفتار نما و از راه کسی پیروی کن که به‌سوی من بازآمده است. و سپس بازگشت شما به‌سوی من است؛ پس شما را از اعمالی که انجام می‌دادید، آگاه می‌سازم».

این آیه‌های کریم داستانی بی‌نظیر و جالب در بر دارد که در ضمیر و نهاد جوانی پاک سیرت و نیک نهاد عواطفی متفاوت و ضد نقیض بر انگیزته‌اند؛ اما سرانجام نیکی بر بدی و خیر بر شر، پیروز و ایمان بر کفر چیره شد.

قهرمان داستان یکی از جوانان با اصل و نسب و پدر و مادر دار مکه می‌باشد. این جوان عبارت است از سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه.

۱- برای اطلاع بیشتر می‌توان از منابع زیر بهره گرفت: ۱- البدایة والنهاية.

هنگامی که نور نبوت، کوی و برزن مکه را منور کرد، سعد رضی الله عنه در ایام جوانی و دوران قدرت و رشد بود. سعد رضی الله عنه نسبت به پدر و مادرش دارای عاطفه و احساسی لطیف بود و در حق آن‌ها نیکی بسیار می‌کرد مخصوصاً نسبت به مادرش بیش از حد تصور محبت داشت.

با این که در آن موقع در آغاز سال هفدهم عمرش به سر می‌برد؛ اما دارای عقل و شعور و آگاهی و درک مردان بزرگ و پا به سن نهاده بود، و پیرانه سر رفتار می‌کرد. مثلاً به لهُو و لعب و بازیچه‌هایی که همسالانش به آن مشغول می‌شدند علاقه‌ای نداشت، بلکه تمام فکرو وقت خود را در آماده کردن تیر و اصلاح و ساختن کمان صرف می‌کرد، و همیشه مشغول تمرین تیراندازی بود، تا جایی که انگار خود را برای کاری بس بزرگ آماده می‌کند.

و نیز فساد عقیده و سوء احوال قوم خود را، نمی‌پذیرفت و آن را موجب آرامش نمی‌دانست انگار همیشه منتظر بود و دستی نیرومند و قاطع بکار افتد که آن‌ها را از منجلاب و تاریکی بیرون بکشد.

در همان اوان، مشیت و خواست خدای بزرگ بر آن قرار گرفت که دست توانا و قاطع برای رهایی تمام بشر، از آستین حضرت محمد صلی الله علیه و آله بیرون آید و به کار افتد و اینک دست سرور مخلوقات و کائنات حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله به کار افتاد. و این دست نیرومند، درخشنده ستاره الهی؛ یعنی، کتاب خدا را در مشت دارد که هرگز خاموش نمی‌شود و از فروغش کاسته نخواهد شد.

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه بسی سریع، دعوت هدایت و حق را اجابت و لبیک گفت و سومین مرد یا چهارمین فرد بود که به اسلام مشرف شدند.

به همین مناسبت، اغلب به عنوان مباحثات و افتخار می‌گفت:

هفت روز تمام، من یک سوم اسلام بودم.

از آنجایی که آثار ذکاوت و مقدمات مردانگی در وجود سعدؓ مشاهده می‌شد، پیوستنش به اسلام مایه شادی و خوشحالی پیامبر ﷺ شد؛ زیرا انتظار می‌رفت که در آینده‌ای نزدیک، این هلال به ماه کامل و قرص قمر مبدل شود.

حرمت و شرافت نسبت و بزرگی و عزتی که سعدؓ از آن برخوردار بود، باعث می‌شد جوانان مکه تحریک و تشویق شوند راه او را پیش گرفته، و مانند او عمل کنند. علاوه بر این همه مزیت، سعدؓ از طایفه داییه‌ای پیامبر ﷺ بود؛ چون سعدؓ منسوب به بنی زهره بود، و آمنه، دختر وهب مادر پیامبر اکرم ﷺ هم از بنی زهره بود. و پیامبر ﷺ به این احوال (داییه‌ها) مباهات می‌کرد.

روایت است که روزی پیامبر ﷺ با جمعی از یاران نشسته بود در این اثنا سعد بن ابی وقاص به طرف آن‌ها می‌آید پیامبر ﷺ فرمود: این دایی من است، یا الله هرکس دایی خود را به من معرفی کند!

ولی گرویدن سعدؓ به اسلام به این سهل و آسانی صورت نگرفت و تمام نشد، بلکه در معرض مشکل‌ترین و سخت‌ترین آزمایش قرار گرفت، و حتی سختی و دردناکی این آزمایش به حدی رسید که در مورد آن آیه قرآن نازل شد. اما بگذار داستان را به خودش واگذار کنیم که خودش این تجربه بی‌نظیر را برایمان بگوید:

سعدؓ گفته است:

سه روز قبل از این که به اسلام مشرف شوم، در خواب دیدم، در تاریکی شدیدی گیر کرده‌ام و ره بجایی نمی‌برم، در زمانی که در آن تاریکی دست و پا می‌زدم و کورانه راه می‌یافتم ناگهان نور مهتابی تابید. به طرف نور رفتم، دیدم سه نفر از من سبقت گرفته‌اند و به آن رسیده‌اند در آنجا زید بن حارثه، علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق را دیدم. از آنان پرسیدم چند وقت است شما اینجا هستید؟ گفتند: همین الآن آمدیم.

صبح آن شب شنیدم پیامبر ﷺ مخفیانه مردم را به دین اسلام می‌خواند دریافتم، خداوند به رویم در رحمت گشوده است و سعادت مرا خواسته است و مقرر فرموده

است که به سبب آن، من از تاریکی ضلالت و جهالت رسته، و به نور هدایت راه یابم. فوراً خود را به او رساندم، او را در درهٔ جیاد یافتم که داشت نماز عصر را می‌خواند، در آن دم، به اسلام پیوستم. معلوم شد، جز سه نفری که در خواب دیده بودم هیچ‌کس از من سبقت و پیشی نگرفته بود.

سعدؓ در ادامهٔ داستان مسلمان شدن خود چنین گفته است:

مادرم به محض این‌که از اسلامم باخبر شد، آتش گرفت و از کوره در رفت و من جوانی بودم نسبت به او نیکو رفتار و با محبت و او را بسیار دوست داشتم، مادرم به من رو کرد و گفت: این دینی که تو اختیار کرده‌ای و تو را از دین پدر و مادرت منصرف کرده است، چه ارزشی دارد؟ قسم به خدا یا این دین را ترک می‌کنی، یا تا مردن لب به آب و غذا نمی‌زنم، بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرم. و تو هم از غصهٔ مرگ من دق به دل شوی و جگرت بسوزد و از کارت پشیمان شوی و خون جگر بخوری، و تا آخر دنیا مردم تو را به نام ننگ یاد کنند.

گفتم: مادر جان چنین کاری نکن، چون هیچ‌چیز نمی‌تواند دین را به من ترک نماید. ولی مادرم تهدید و وعدهٔ خود را عملی کرد، و از خوردن و آشامیدن، برای مدتی مدید امتناع ورزید، در نتیجه جسمش لاغر و استخوانش سست و نیرویش تحلیل رفته بود. و من هم هر ساعت پیش او می‌رفتم و او را تشویق می‌کردم که چیزی بخورد یا بنوشد، اما هر بار از دفعهٔ قبل شدیدتر امتناع می‌کرد، و قسم می‌خورد تا مرگ چیزی نخورد و ننوشد، مگر این که من دینم را ترک نمایم.

بالاخره به او گفتم: مادر جان! خودت می‌دانی، تو را بیش از تصور دوست دارم، ولی باید بگویم، خدا و پیامبر ﷺ را بیش از تو دوست دارم. قسم به خدا اگر تو هزارجان داشته باشی، و یکی بعد از دیگری را از دست بدهی، من دینم را ترک نمی‌کنم.

وقتی دید من جدیم، و یقین پیدا کرد، به ناچار خوردن و نوشیدن را از سر گرفت و اعتصاب غذایش را شکست، بعد از آن خدای متعال آیه را نازل کرد:

﴿وَإِنْ جَهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِـِیْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا﴾ [لقمان: 15].

«اگر پدر و مادر بر تو فشار آوردند که چیزی را شریک من بدانی که از آن آگاهی نداری، فقط فرمان آن‌ها را نپذیر و در دنیا با آن‌ها به نیکی عمل کن.»
در حقیقت، روز پیوستن سعد رضی الله عنه به اسلام برای مسلمانان بیشترین و بالاترین نیکی و خیر را به ارمغان آورد.

مثلاً در روز بدر، سعد و برادرش، عمیر رضی الله عنهما، مواقف و وضعی چشمگیر داشتند. عمیر رضی الله عنه در آن موقع نوجوانی بود که مدتی از سن بلوغش نگذشته بود، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله قبل از درگیری وضع سربازان اسلام را بررسی می‌کرد عمیر، برادر سعد رضی الله عنه، از ترس این که مبادا به خاطر کمی سن و سال او را رد کنند، خود را از دیدن پیامبر صلی الله علیه و آله پنهان کرد، ولی به هر صورت پیامبر صلی الله علیه و آله او را دید و ردش کرد. عمیر گریه را سر داد و آنقدر گریست که پیامبر صلی الله علیه و آله دلش نرم شد، و اجازه داد به جهاد برود.
سعد رضی الله عنه که او را چنین دید از شادی در پوست نمی‌گنجید، و رفت بند شمشیر را برایش کوتاه کرد، که به خاطر کمی سن و کوتاهی قد، بند برایش بلند بود، دو برادر در راه خدا به طور شایسته جهاد کرده و جنگیدند.

اما وقتی نبرد به آخر رسید و مسلمانان پیروزمندان به مدینه برگشتند، سعد رضی الله عنه تنها برگشت و عمیر همراهش نبود، عمیر رضی الله عنه را در سرزمین جهاد، شهید به جا گذاشته بود، و پاداش او را از خدا می‌خواست.

و در نبرد احد، موقعی که زمین زیر پای مسلمانان به لرزه در آمد و زانوان سست شده و مسلمانان از اطراف پیامبر صلی الله علیه و آله پراکنده شدند، و جز تعدادی قلیل که به ده نفر هم نرسیدند، هیچ‌کس در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله نماند، در این موقع سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، با تیر و کمانش به دفاع از پیامبر صلی الله علیه و آله ایستاد و با هر تیری که می‌انداخت یک مشرک را به خاک هلاک می‌نشانده.

وقتی پیامبر ﷺ دید چنین تیراندازی می‌کند، به تشویق و تحریک او پرداخت و می‌فرمود: بزن سعد. بزن، بینداز پدر و مادرم فدایت! بعداً در طول عمرش افتخار و مباحثات می‌کرد و می‌گفت: پیامبر ﷺ برای هیچ کس پدر و مادرش را جمع نکرد، جز من. اما سعد رضی الله عنه وقتی به قلعه افتخار رسید که حضرت عمر فاروق رضی الله عنه به منظور جنگ با فارسیها و سرنگون کردن دولت آنها، واژگون کردن تاج و تخت، و از بیخ و بن کندن بت پرستی بر روی این کره خاکی، سپاهی آماده کرد، و به تمام مناطق تحت نفوذ اسلام نوشت که هرکس هرچه در اختیار دارد، از قبیل سلاح و اسب و کمک و نظر و فروتنی از قبیل شعر و خطابه و هرچه که بتواند در معرکه از آن استفاده کرد، برای من بفرستد.

در جواب درخواست حضرت عمر فاروق رضی الله عنه، جمع مجاهدین و جانبازان از هر طرف به سوی مدینه سرازیر شد. وقتی ارتش تکمیل و وسایل فراهم شد، حضرت عمر فاروق رضی الله عنه با اصحاب حل و عقد به مشاوره پرداخت و از آنان نظر خواست، که چه کسی را فرمانده این سپاه قرار دهد، و اختیار این ارتش عظیم را به او بسپارد؟ همه آنها یکصدا گفتند: شیر شریزه سعد بن ابی وقاص، پس از آن حضرت عمر رضی الله عنه او را خواست و فرماندهی سپاه را به او داد.

زمانی که سپاه، آهنگ حرکت کرد و خواست از مدینه دور شود، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمانده را بدرقه کرد و به او توصیه نمود و گفت:

سعد مغرور نشو که می‌گویند دایی پیامبر ﷺ و صحابه رسول خدا ﷺ هستی، زیرا خدای متعال گناه و بدی را با گناه و بدی برطرف نمی‌کند، بلکه گناه و بدی را با نیکی برطرف می‌کند.

سعد! میان خدای متعال و بندگانش جز طاعت رابطه و نسبتی برقرار نیست، بنابراین انسانها، چه شریف و چه پست در نظر خدا یکسانند: خدا، پروردگار آنها و آنها بندگان خدا هستند که در پرهیزکاری برتری دارند، و با طاعت به عطای حق نائل می‌آیند، پس

در سیرت و رفتار پیامبر ﷺ دقت کن و آن را نصب العین قرار ده، فرمان همان است و بس.

سپاه خیر و برکت حرکت کرد. در آن جمع، نود و نه نفر از یاران بدر و سیصد نفر از یارانی که در بیعت رضوان و بالاتر افتخار صحبت را داشتند و سیصد نفر از آنان که فتح مکه را دیده بودند، شرکت داشتند و هفتصد نفر از فرزندان صحابه نیز به سلک نظام در آمده بودند.

سعدؓ با سپاهش تا قادسیه به حرکت ادامه داد. و با فرا رسیدن روز «هریر» مسلمانان تصمیم گرفتند، معركة قادسیه را خاتمه نبرد و نابودی دشمن و شکستی قطعی قرار دهند، از این رو، دشمن را مانند حلقه انگشتر از هر سو محاصره کردند، و تکبیر و تهلیل گویان، از هر طرف به صفهای دشمن یورش بردند، که بعد از نبردی سخت و خونین، سر رستم، فرمانده سپاه فارس، بر سر نیزه مسلمانان دیده شد، و ترس و لرز به روح و قلب دشمنان خدا نفوذ کرد، تا جایی که سرباز اسلام به سرباز فارس اشاره می کرد، می آمد و چه بسا با سلاح خودش او را به قتل می رساند.

در مورد غنایم هرچه بگویی، و در مورد تعداد کشته شدگان تنها تعداد افرادی که بر اثر غرق شدن تلف شدند به سی هزار نفر رسید.

سعدؓ، عمری طولانی داشت و خداوند ثروتی هنگفت به او عطا فرمود؛ اما وقتی که در حال احتضار بود دستور داد: عبای پشمینی فرسوده را آورند و گفت: مرا در این کفن کنید، چون با همین کهنه عبا در روز بدر به مقابله مشرکین رفتم و آرزو می کنم با همان در حضور خدا بایستم.^۱

۱- برای آگاهی مزید می توان به کتابهای زیر مراجعه کرد:

- | | |
|------------------------|-----------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۲ | ۲- الإصابه ۳۰/۲ |
| ۳- الملل و النحل ۲۰/۱ | ۴- أشهر مشاهیر الإسلام ۵۲۹۳ |
| ۵- الطبقات الكبرى ۲۱/۱ | ۶- فتوح مصر وأخبارها ۳۱۸ |

حذیفه بن الیمان ﷺ

«می‌خواهی جزو مهاجرین باش، و اگر می‌خواهی جزو انصار، از این دو هر کدام را می‌پسندی یکی را انتخاب کن».

وقتی پیامبر ﷺ در مکه برای اولین بار با حذیفه بن یمان ﷺ برخورد کرد، با کلمات فوق او را مورد خطاب قرار داد.

مخیر کردن حذیفه ﷺ به هر یک از این دو گروه، داستانی دارد:

یمان، پدر حذیفه ﷺ، مکی و از طایفه بنی عبس است، ولی قصاص بر او آمد و ناچار شد، از مکه به مدینه برود و در آنجا با بنی عبدالاشهل پیمان بست، و از آن‌ها زن گرفت و دارای پسری به نام حذیفه شد.

سپس مانع برگشتن یمان به مکه برطرف شد، و در مکه و مدینه آمد و شد داشت؛ اما در مدینه بیشتر اقامت می‌کرد، و با مردمش بیشتر تماس داشت.

و زمانی که نور مهتاب اسلام به جزیره العرب تابید، یمان یکی از ده نفری بود که قبل از هجرت به مدینه به خدمت پیامبر ﷺ آمدند، و اسلام خود را اعلام کردند، از این رو حذیفه اصلاً اهل مکه بود ولی در مدینه بزرگ شد.

حذیفه بن یمان ﷺ در خانواده‌ای مسلمان بزرگ شد و در کنار پدر و مادری مسلمان پرورش یافت، پدر و مادری که از مسلمانان اول بودند. بنابراین حذیفه ﷺ قبل از این که چشمش به سیمای مبارک پیامبر ﷺ منور شود، به دین اسلام پیوسته بود.

اشتیاق دیدار و لقای پیامبر ﷺ تمام اعضا و جوارح حذیفه ﷺ را در بر گرفته بود، از این‌رو، از همان آغاز پیوستنش به اسلام، اخبار حضرت محمد ﷺ را دنبال و تعقیب

۷- النجوم الزاهرة

۸- الرياض النضرة ۲/۲۹۲

۹- أبطال قادية للسحار

۱۰- رجال حول الرسول ۱۴۱

۱۱- زعماء الإسلام ۱۱۴

۱۲- تحفه الأخوذی ۱۰/۲۵۳.

می‌کرد، و مصرانه از اوصاف پیامبر ﷺ سؤال می‌کرد؛ اما جوابهایی که می‌شنید فقط اشتیاق او را بیشتر می‌کرد، او را بیشتر در دل حذیفه ؓ جا می‌داد.

بالاخره به منظور ملاقات پیامبر ﷺ زحمت سفر مکه را بر خود هموار کرد، و همین که به حضور پیامبر ﷺ شرفیاب شد، پرسید یا رسول‌الله آیا من مهاجرم یا جزو انصارم؟ پیامبر ﷺ فرمود: هرکدام را که علاقه دارید می‌توانید انتخاب کنید.

اما حذیفه ؓ گفت: یا رسول‌الله من از انصارم.

موقعی که پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرد، حذیفه ؓ ملازمت خدمت پیامبر ﷺ را اختیار کرد و آنی از ایشان دور نمی‌شد و جز بدر، در تمام غزوه‌ها در رکاب پیامبر ﷺ بود.

تخلف و عدم شرکت حذیفه ؓ در غزه بدر داستانی دارد، که خود حذیفه ؓ آن را نقل کرده است.

می‌گوید: چیزی مانع حضور من در بدر نشد، جز این که من و پدرم در خارج مدینه بودیم، کفار قریش ما را گرفتند و گفتند: کجا می‌روید؟ ما گفتیم: به مدینه می‌رویم، گفتند: شما به قصد یاری محمد می‌روید، گفتیم: جز رفتن به مدینه هدفی نداریم. و تا از ما تعهد نگرفتند: که به محمد کمک نکنید ما را آزاد نکردند، و از ما تعهد گرفتند که در کنار محمد برضد آنان نجنگیم، آنگاه ما را آزاد کردند.

وقتی وارد مدینه شدیم، موضوع عهد خود را با قریش به استحضار پیامبر ﷺ رساندیم، و کسب تکلیف کردیم که چه کار کنیم؟! پیامبر ﷺ فرمود: به عهدشان وفا می‌کنیم، و از خدا کمک می‌طلبیم.

و در غزه احد، هم حذیفه ؓ و هم پدرش شرکت داشتند. در این نبرد حذیفه ؓ آزمایشی جالب و بزرگ از خود نشان داد، و جان سالم به در برد، ولی پدرش به شرف شهادت نایل آمد، هرچند به شمشیر مسلمانان به شهادت رسید نه به شمشیر مشرکین. داستان آن به قرار زیر است.

در موقع جنگ احد، پیامبر ﷺ یمان و ثابت بن وقش را، به خاطر پیری و کثرت سن در قلعه‌ها در بین زنان و اطفال جا گذاشت، از بس که پیر و مسن بودند اما وقتی آتش معرکه گرم شد، یمان به رفیقش گفت: پدر پیامرز منتظر چیه هستیم؟! به خدا قسم ما به اندازه زمان آب خوردن الاغ، بیشتر از عمرمان نمانده است، ما در سفر امروز یا فردا هستیم، و خواهیم رفت. چرا شمشیرها را بر نداریم و به پیامبر ﷺ ملحق نشویم، بلکه خداوند شهادت را در کنار پیامبر ﷺ نصیب ما کند، آنگاه شمشیر را برداشته و وارد جمع سپاهیان شدند و در معرکه شرکت کردند.

ثابت بن وقش ﷺ به دست مشرکین به درجه رفیع شهادت رسید، ولی یمان، پدر حذیفه رضی الله عنه، مورد حمله شمشیر مسلمانان قرار گرفت و چون او را نشناختند به او حمله بردند و هرچه حذیفه ﷺ فریاد کشید: پدرم پدرم را نکشید، هیچ‌کس نشنید، و پیر مرد بیچاره به شمشیر یاران خود نقش زمین شد و در گذشت. حذیفه ﷺ جز این که به آن‌ها بگوید خداوند شما را ببخشد که او ارحم الراحمین است. چیزی نگفت.

بعداً پیامبر ﷺ خواست، خونبهایش را به پسرش دهد، اما حذیفه ﷺ گفت: قربان! او خود آرزو داشت شهید شود و به هدفش رسید. بار خدایا! تو شاهد باش که من خونبهایش را به عنوان صدقه به مسلمانان بخشیدم. این شهادت، قدر و منزلت حذیفه ﷺ را نزد پیامبر ﷺ افزود.

پیامبر ﷺ درباره حذیفه بن یمان ﷺ به تفکر و تعمق فرو رفت، بالاخره سه خصلت مهم در او نمایان شد: ذکاوت بی‌نظیر که او را در حل مشکلات یاری می‌دهد. و سرعت اجابت و اطاعت امر، هر وقت پیامبر ﷺ او را می‌خواست. او رازداری، که هیچ‌کس به عمق ضمیر او دست نمی‌یافت.

سیاست و روش پیامبر ﷺ این بود که مزایا و خصوصیات یاران خود را خوب بشناسد و از توانایی و قدرت نهفته در ذات آنان استفاده کند و هر فرد را بر کار مناسب و شایسته‌اش بگمارد.

بزرگترین مشکلی که مسلمانان در مدینه با آن مواجه بودند، عبارت بود از وجود منافقین، یهود و یارانشان، و نیز عبارت بود از نیرنگ و توطئه و دسیسه‌چینی، که علیه پیامبر ﷺ به کار می‌بردند.

به منظور جلوگیری، یا کم کردن خطر این امور، پیامبر ﷺ اسامی منافقین را در خفا به حذیفه بن یمان رضی الله عنه گفت: - این سری بود که هیچ‌یک از یاران پیامبر ﷺ از آن خبر نداشت و به او دستور داد: حرکات و اعمال و رفتار آن‌ها را زیر نظر بگیرد، خطر آن‌ها را از اسلام و مسلمین دور کند. از آن روز به بعد، حذیفه بن یمان رضی الله عنه به عنوان رازدار پیامبر ﷺ معروف گشت.

پیامبر ﷺ در خطرناکترین و شدیدترین موقعیت، از مواهب ذکاوت بی‌نظیر و سرعت اجابت و اطاعت امر حذیفه بن یمان رضی الله عنه بهره گرفت: در بحبوحه غزوه خندق، زمانی که مسلمانان توسط دشمن، از هر طرفی محاصره شده بودند و مدت محاصره به درازا کشید و کار بر مسلمانان تنگ و سخت شد، و تنگی و شدت به آخرین نقطه رسیده بود و چشم از حدقه بیرون آمده و کاسه صبر لبریز شده بود، و بعضی از مسلمانان درباره خدا گمان بد می‌بردند، پیامبر ﷺ از ذکاوت سرشار حذیفه استفاده کرد.

ناگفته نماند: حال و وضع قریش و هم پیمانانش در این اوقات از حال مسلمانان بهتر نبود. در این حالت خداوند عز و جل کاسه غضب و قهر خود را بر سر آنان فروریخت، نیروی آن‌ها را متزلزل و تصمیم و عزم آن‌ها را سست کرد، در این موقع باد، و گردباد و طوفان را بر آنان نازل فرمود: که چادرها را از جا کنده و دیگها واژگون و آتش را خاموش کرده و سنگ ریزه و شن و ماسه را به صورت آن‌ها پاشید، و بینی و دماغ آن‌ها را از خاک انباشت.

در این مواقع، در تاریخ جنگ‌ها بازنده و شکست خورده، طرفی است که اول می‌نالد، و برنده و پیروز طرفی است، که یک لحظه بعد از طرف مقابل، خود را ضبط و کنترل می‌کند.

در این لحظه‌ها و دقیقه‌های سرنوشت‌ساز و حساس، دیدبان‌ها و نیروی تجسسی سهم بزرگی در ارزیابی درست موقعیت دشمن، و ابراز نظر درست و مشورت صحیح دارند. در این موقع پیامبر ﷺ به توانایی و تجربه حذیفه بن یمان ؓ احتیاج پیدا کرد و تصمیم گرفت: با استفاده از تاریکی شب، او را به قلب ارتش دشمن بفرستد، و قبل از دست زدن به هر عملی خبر آن را بیاورد. بگذار حذیفه خودش قصه را تعریف کند. که آن را سفر مرگ نامید. حذیفه ؓ گفته است:

در آن شب به صف نشسته بودیم، در بالای سرمان ابوسفیان با مشرکین، و در پایین پای ما جماعت یهود بنی قریظه قرار داشتند، که می‌ترسیدیم به زن و فرزندان ما تعدی کنند. هرگز چنین شبی به خود ندیده بودیم تاریکتر از هر شب، باد و طوفانی پر سرو صدا، صدای طوفان، تو بگو صدای صاعقه، تاریکی شب به حدی شدید بود، انسان انگشت خود را در جلو چشمش نمی‌دید.

منافقین هم از پیامبر ﷺ اجازه می‌گرفتند، به خانه‌هایشان بروند، و می‌گفتند: خانه‌های ما در مقابل دشمن بدون دفاع است. - در صورتی که بدون دفاع هم نبود - و هر فردی از آن‌ها که اجازه می‌خواست، به او اجازه می‌داد. آن‌ها خود را بیرون کشیدند و ما، حدود سیصد نفر ماندیم.

در این موقع پیامبر ﷺ به یکایک ما سر می‌زد تا نزدیک من آمد، برای حفظ خود از سرما، چیزی، جز چادری که از زخم بود، با خود نداشتم، که آن هم از زانویم تجاوز نمی‌کرد.

به من نزدیک شد در حالی که به زمین چسبیده بودم پرسید: این کیست؟ عرض کردم حذیفه هستم. فرمود: حذیفه! از فرط گرسنگی و شدت سرما به زمین چسبیده بودم، برایم مشکل بود بلند شوم، گفتم: بله یا رسول‌الله! فرمود: در میان جماعت خبری هست، خود را پنهانی برسان به اردوگاه آنان و برایم خبرشان بیاور.

چاره نداشتیم بیرون آمدم، باید بگویم: از هرکس دیگری ناراحت تر بودم و بیشتر سردم می شد. پیامبر ﷺ فرمود: بارخدایا! از هر طرف و جهت، از جلو، پشت سر، راست و چپ و بالا و پایین او را محفوظ بدار!

قسم به خدا به محض این که دعای پیامبر ﷺ به آخر رسید، تمام ترس و لرزی که مرا فراگرفته بود از قلب و بدنم در رفت، انگار، نه از ترس و نه از گرسنگی و نه از سرما اثری نماند.

وقتی کمی دور شدم، پیامبر ﷺ مرا صدا زد و گفت: حذیفه تا پیش من بر می گردی به هیچ کس چیزی نگو. عرض کردم چشم قربان. در تاریکی خود را جا می زدم تا در میان سربازان مشرکین جا گرفتم. و وانمود کردم که یکی از آنها هستم.

طولی نکشید که ابوسفیان بلند شد و سخنرانی را شروع کرد و گفت: ای جماعت قریش! می خواهم به شما چیزی بگویم، که می ترسم به گوش محمد برسد، بنابراین، هر یک از ما باید بداند چه کسی در کنارش قرار دارد و من ناچار شدم دست مردی را بگیرم که در کنارم نشسته بود و از او بپرسم تو کیستی؟ و گفت فلان بن فلان.

آنگاه ابوسفیان گفت: ای جماعت قریش! شما در خانه خود نیستید چهارپایان ما هلاک شدند، و بنی قریظه به ما پشت کردند، و می بینید از شدت باد چه مصیبتی بر سرمان آمده است. بنابراین کوچ کنید، و من اینک می روم، سپس به طرف شترش رفت و عقالش را باز کرد و سوار شد، آنگاه شلاق کشید، شتر بر پا جست. اگر پیامبر ﷺ نفرموده بود دست به کاری نزنمی او را با تیر به قتل می رساندم.

پس از دیدن این وضع به خدمت پیامبر ﷺ برگشتم، دیدم در چادر نماز یکی از زنانش به نماز ایستاده. بعد از ختم نماز، همین که مرا دید، فرمود: بیا نزدیک، و گوشه چادر را بر من کشید آنگاه خبر را به استحضارش رساندم، بیش از اندازه شاد و مسرور شد و خدا را سپاس گفت و بر او ثنا خواند.

حذیفه رضی الله عنه تا زنده بود محرم اسرار بود، و راز منافقین را می دانست، و خلفاء در امور کشور اسلامی به او مراجعه می کردند. حتی وقتی یکی از مسلمانان فوت می کرد می پرسید: آیا حذیفه در نماز جنازه اش حضور داشت؟ اگر می گفتند: بله، حضرت عمر رضی الله عنه بر او نماز می خواند، و اگر می گفتند: خیر، مشکوک می شد از اقامه نماز بر او خودداری می کرد.

یک بار حضرت عمر رضی الله عنه پرسید: حذیفه! آیا در بین افراد من، منافق هست؟ حذیفه رضی الله عنه گفت: بله، یک نفر هست. حضرت عمر رضی الله عنه گفت: او را به من معرفی کن حذیفه رضی الله عنه گفت: هرگز چنین کاری نمی کنم، اما حذیفه رضی الله عنه گفت: خود حضرت عمر انگار هدایت شد، او راعزل کرد.

شاید کمتر کسی مطلع باشد که فتح «نهادن»، «دینور»، «همدان»، «ری» برای مسلمانان به دست حذیفه بن یمان صورت گرفت. و شاید کمتر کسی بداند که حذیفه عامل و سبب اجماع مسلمانان بود که یک مصحف را تعیین کنند، در صورتی که در مورد کلام و کتاب خدا نزدیک بود کارشان به اختلاف و تفرقه منجر شود.

با وجود این همه مزایا، حذیفه به شدت درباره نفس خود از خدا می ترسید، و از
کیفرش فوق العاده در هراس بود.

وقتی بیماری مرگش شدت یافت، بعضی از اصحاب در نیمه شب به عیادتش آمدند، پرسید: چه ساعتی است؟

گفتند: نزدیک صبح است. گفت: صبحی که انسان را به جهنم می کشاند؟

صبحی که مرا به آتش نزدیک می کند؟ به خدا پناه می برم.

سپس گفت: آیا با خود کفن آورده اید؟ گفتند: بله گفت: در کفن زیاده روی نکنید، چون اگر اهل سعادت باشم خدا آن را به نیکو تبدیل می کند، و اگر اهل شقاوت باشم آن را هم از من می گیرد.

سپس می‌گفت: بار خدایا! تو می‌دانی من فقر را بر غنی ترجیح می‌دادم، و ذلت را بر غرور و عزت ترجیح می‌دادم، و مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دادم. در همان حال روحش پرواز می‌کرد، می‌گفت: حبیبی به اشتیاق آمد و از پشیمانی نجات نیافت. خداوند حذیفه بن یمان را تحت پوشش رحمت خود قرار دهد، انسانی نمونه عجیب و تک بود.^۱

عقبه بن عامر الجهنی

اینک بعد از اشتیاق و انتظار دراز مدت، پیامبر ﷺ به حومه، و دیدگاه یثرب می‌رسد. و اینک می‌بینی مردم مدینه طیه، در معابر و پشت بامها تجمع کرده تکبیر و تهلیل گویان، شادی و سرور خود را از لقای پیامبر رحمت و رفیق صدیقش ابراز می‌دارند. بچه‌ها و دختران مدینه را نگاه کن که کف و دف زنان و هلله گویان، با چشمانی پر از اشک شادی، و با اصواتی چون بلبل تکرار می‌کنند و می‌خوانند:

ماه تابان ما از پرده برون آمد از جانب تپه‌های از یاد رفته
شکر یزدان بر ما واجب باد تا مبلغی به سوی خدا می‌خواهد

۱- برای معلومات بیشتر به کتابهای زیر مراجعه شود:

- | | |
|------------------------|----------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۲۶۷/۱ | ۲- الإصابة ۳۱۷۱ |
| ۳- الطبقات الكبرى ۲۵/۱ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۲۶۰/۲ |
| ۵- تهذیب التهذیب ۲۱۹/۲ | ۶- صفة الصفوة ۲۴۹/۱ |
| ۷- أسد الغابة | |

کاروان پیامبر اکرم ﷺ دارد صفوف مردم را می شکافد، و از جلو چشم‌های مشتاق می‌گذرد و قلب‌های گرم و پرمحبت او را احاطه کرده و اشک شوق و شادی چون دانه‌های مروارید بر گونه‌ها غلتان، و برق لبخندهای سرور بر لب‌ها نمایان است.

ولی عقبه بن عامر جهنی رضی الله عنه مرکب پیامبر ﷺ را مشاهده نکرد و شرف و نیکبختی همراهی استقبال کنندگان نصیبش نشد.

زیرا چند بز و گوسفندی را که داشت برای چرا به صحرا برده بود؛ مدت‌ها خشکسالی و کمبود چرا آن‌ها را گرسنه کرده بود و بیم هلاکشان می‌رفت، از طرفی تمام ثروت و دارایی و متاع دنیای او همین چند بز و گوسفند بود

ولی شادی و فرحی که مدینه را فرا گرفت، به زودی صحراها و چادرهای دور و نزدیک اطراف را نیز فرا گرفت، و پرتو فروغش تمام نقاط پاک مدینه را به تشعشع در آورد و مژده و خبر مسرت بخش آن در بیابان و دور از شهر و در کنار گوسفندان، به گوش عقبه بن عامر جهنی رضی الله عنه هم رسید.

رشته سخن را به دست عقبه می‌دهیم که خودش داستان ملاقات خود را با پیامبر ﷺ برای ما بازگوید.

هنگامی که پیامبر ﷺ به مدینه آمد، من در شهر نبودم: چند گوسفندی را که داشتم، برای چرا به صحرا برده بودم. اما همین که رسیدن پیامبر ﷺ و رفیقش به گوشم خورد، عصای چوپانی را بر زمین زدم، و بدون توجه به هیچ چیز به راه افتادم که او را ملاقات کنم. وقتی به خدمتش رسیدم اولین سخنی که از دهانم خارج شد این بود. یا رسول الله با من بیعت می‌کنی؟ فرمود: تو کیستی؟ گفتم: عقبه بن عامر جهنی. فرمود: کدام نوع را دوست داری؟ آیا بیعت اعرابی با من می‌کنی یا بیعت هجرت؟

گفتم: بیعت هجرت را دوست دارم. پس از آن، همانطور با مهاجران بیعت کرده بود، با من هم بیعت فرمود. و یک شب در خدمتش ماندم، آنگاه پیش گوسفندانم برگشتم.

ما دوازده نفر چوپان دور از مدینه به اسلام گرویده بودیم، و در صحرا به گوسفند چرانی می‌پرداختیم.

به یکدیگر گفتیم: اگر ما نمی‌توانیم هر روز به خدمت پیامبر ﷺ برسیم و ما را از مسایل دین خود باخبر نماید و وحی منزل بر او را از خودش بشنویم، هر روز یک نفر از ما به مدینه برود و دیگران مواظبت از گوسفندانش را به عهده گیرند.

گفتم: شما یکی بعد از دیگری به خدمت پیامبر ﷺ بروید، و هرکس رفت، گوسفندانش را به من بسپارد؛ چون من به گوسفندانم سخت علاقه داشتم، نمی‌خواستم آن‌ها را بگذارم و بروم.

از آن روز به بعد هر روز یکی از آن‌ها به خدمت پیامبر ﷺ می‌رفت و گوسفندانش را به من می‌سپارد و من آن‌ها را به چرا می‌بردم، و وقتی بر می‌گشت، مطالبی را که دریافته بود به من هم می‌آموخت. و هرچه را که فهمیده بود به من یاد می‌داد؛ اما این حالت زیاد ادامه نداشت، که به فکر فرو رفتم و به وجدان خودم مراجعه کردم به خود گفتم: وای به حالت! آیا خوب کاری می‌کنی که به خاطر چند گوسفند مردنی که نه چاق می‌شوند، و نه بزرگ، صحبت و رفاقت پیامبر ﷺ را از دست می‌دهی و نمی‌توانی بدون واسطه، مطالب را از زبان خودش بشنوی؟! پس از آن گوسفندان را رها کردم و به مدینه رفتم و در مسجد در جوار پیامبر ﷺ اقامت گزیدم.

عقبه رضی الله عنه موقعی که چنین تصمیمی قاطع را گرفت، هرگز به خاطرش خطور نکرده بود که بعد از سپری شدن یک دهه و گذشت زمانی نه چندان زیاد، یکی از علمای بزرگ صحابه و یکی از پیران استاد قرائت و یکی از فرماندهان فاتح سرشناس و یکی از والیان معدود اسلام خواهد شد - و به ذهنش خطور نکرده بود - و هرگز گمان نمی‌کرد که گوسفندانش را رها خواهد کرد و پیش پیامبر ﷺ می‌رود و در پیشاپیش سپاهی حرکت خواهد کرد، که ام‌الدنیا، دمشق، را فتح می‌کند و آن را می‌گشاید. در میان باغهای سرسبز، در کنار «باب توبا» برای خود منزلی تهیه خواهد کرد.

و هرگز تصور نمی‌کرد - تصور محض - که یکی از فرماندهان سپاهی خواهد بود که زمرد سبز و درنای سفته جهان؛ یعنی، کشور مصر را خواهد گشود، و مدت زمانی به ولایت آن منصوب شده و بر قلۀ تپۀ «المقطم» منزل می‌کند. تمام این‌ها کارهای مستقر در بطن غیب و نهان بودند و هستند و جز خدا هیچ‌کس از آن اطلاعی ندارد.

عقبه رضی الله عنه مانند سایه، ملازمت خدمت پیامبر ﷺ را اختیار کرد، به هر هر جا که می‌رفت افسار شترش را می‌گرفت، به هر جا رو می‌نهاد پشت سرش حرکت می‌نمود، و چه بسا پیامبر ﷺ او را ردیف خود می‌کرد و او را در ترک خود سوار می‌کرد، تا جایی که، به نام ردیف (ترک) پیامبر ﷺ مشهور شد. و چه بسا پیامبر ﷺ از استرش پیاده می‌شود تا او سوار شود و پیامبر ﷺ پیاده راه برود.

عقبه رضی الله عنه می‌گوید: در جنگ‌های اطراف مدینه افسار استر پیامبر ﷺ را می‌کشیدم، فرمود: عقبه سوار نمی‌شوی؟ خواستم بگویم: خیر قربان، اما ترسیدم نافرمانی باشد، لذا گفتم: بله، یا رسول الله سوار می‌شوم! ایشان پیاده شدند و من به عنوان امثال امرش سوار شدم. پیامبر ﷺ پیاده به راه افتاد، اما من طولش ندادم و زود پیاده شدم و پیامبر ﷺ سوار شد. همان‌طور که می‌رفتیم، فرمود: آیا می‌خواهی دو سوره را یادت دهم که نظیرشان دیده نشده است؟ عرض کردم بله یا رسول الله آنگاه فرمود: سوره فلق و سوره ناس را بخوان. بعد از مدتی وقت نماز فرا رسید و نماز اقامه شد پیامبر ﷺ پیشنهاد شد و هر دو سوره را در نماز خواند و فرمود: هروقت به بستر خواب می‌روی و هرگاه بر می‌خیزی، آن دو سوره را بخوان.

عقبه رضی الله عنه گفته است: تا زنده باشم آن‌ها را خواهم خواند.

عقبه بن عامر جهنی رضی الله عنه توجه و فکر خود را به دو چیز معطوف داشت و آن دو را نصب‌العین خود قرار داد: یکی کسب و توجه به علم، و دیگری جهاد بود. و با جان و دل به آن‌ها پرداخت، و سخاوتمندانه روح و بدن خود را در راه آن دو بذل کرد.

کسب دانش را از سرچشمه اصیل و پاک و زلال؛ یعنی، از فیض زبان و اندیشه پیامبر ﷺ شروع کرد، که در نتیجه قاری قرآن و راوی حدیث و دانا بر فقه و دانش فرایض (تقسیم ارث) و ادیب و فصیح و شاعر و ... شد.

خوش صداترین قاریان قرآن بود. و چنان عادت داشت، هنگامی که شب پرده تاریک خود را می گستراند و دنیا ساکت و آرام می شد، عقبه رضی الله عنه به کتاب خدا رو می آورد، و خواندن آیات و قرآن را ذکر شب می کرد. روح و ضمیر اصحاب کرام به صدای تلاوتش گوش فرا داده قلبشان را خشوع، لبریز می کرد و از بیم و خوف و خشیت خدا چشمانشان اشکبار می شد.

روزی حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه او را خواند و گفت: مقداری از آیات قرآن را برایم بخوان. گفت: یا امیرالمؤمنین! اطاعت می شود و مقدار مقدور از آیات حق را تلاوت می کرد و حضرت عمر رضی الله عنه می گریست، تا دانه های باران اشکش ریشش را تر کرد. عقبه رضی الله عنه یک جلد قرآن را به خط خود نوشت و در آخرش نوشته بود عقبه بن عامر جهنی آن را نوشته. این قرآن نفیس تا این اواخر در مصر در مسجد عقبه بن عامر جهنی موجود بود.

این مصحف جزو قدیمی ترین مصحفانی بود که روی کره خاکی موجود بود؛ ولی زمانی که ما در خواب غفلت خرگوشی فرو رفته بودیم این مصحف با دیگر آثار فرهنگی نفیس ما به یغما رفت.

و در زمینه جهاد، همین بس است که بدانیم عقبه بن عامر جهنی رضی الله عنه، با پیامبر ﷺ در غزوه احد شرکت داشت و در تمام غزوه های بعد از آن شرکت فعالانه داشته است. و بدانیم یکی از دلیر قهرمانان بی نظیری بود که در روز فتح دمشق شایسته ترین و عظیم ترین فداکاری و جانبازی کردند. به همین سبب ابو عبیده بن جراح رضی الله عنه به عنوان پاداش جانبازیهایش، او را نزد حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه به مدینه فرستاد، تا بشارت پیروزی

را به او بدهد. در این سفر عقبه هشت شبانه روز بدون توقف راند، تا مژده پیروزی بزرگ را به حضرت عمر فاروق رضی الله عنه داد.

پس از آن یکی از فرماندهان سپاهیان اسلام بود که مصر را فتح کردند. امیرالمؤمنین، معاویه بن ابی سفیان رضی الله عنه، به عنوان پادشاه، سه سال ولایت مصر را به او داد. سپس او را به فتح جزیره «رودس» در دریای مدیترانه، مأمور نمود. علاقه و اشتیاق عقبه بن عامر رضی الله عنه به جهاد به حدی بود که تمام احادیث مربوط به جهاد را در سینه جا داده و روایت آن‌ها به او اختصاص یافت. علاقه‌اش به جهاد به حدی بود که تیراندازی را، عادت کرده بود، و حتی شوخی و مزاح را با تیراندازی انجام می‌داد.

وقتی در بستر بیماری مرگ - در مصر - افتاد. فرزندان را دور خود جمع کرد و به آن‌ها چنین وصیت کرد: فرزندان! شما را از سه چیز بر حذر می‌دارم آن‌ها را به خاطر بسپارید و عملی کنید: حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله را جز از فرد یا افراد مطمئن نپذیرید.

قرض نکنید، و خود را به نوشتن شعر مشغول نکنید، که از قرآن غافل شوید. وقتی دار دنیا را وداع گفت، او را در بالای «المقطم» دفن کردند. سپس به ترکه و میراثش برگشتند، و آن را جستجو می‌کردند. دیدند فقط هفتاد و چند تیر از خود به جا گذاشته است، و در کنار هر تیر، شاخ و نیزه قرار دارد. وصیت کرده بود آن‌ها را در راه خدا بدهد.

خداوند سیمای قاری، عالم، جهادگر، عقبه بن عامر جهنی رضی الله عنه را پر فروغ و منور فرماید و از جانب اسلام او را پاداش نیکو بدهد.^۱

۱- برای کسب آگاهی بیشتر به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

- | | |
|----------------------|-----------------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۱۰۶/۳ | ۲- أسدالغابة ۴۱۷/۳ |
| ۳- الإصابة ۴۸۲/۲ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۳۳۴/۲ |
| ۵- جمهرة الأنساب ۴۱۶ | ۶- المعارف ۱۲۱ |
| ۷- قلائد الجمان ۴۱ | ۸- النجوم الزاهرة ۱۹/۱-۲۱، ۶۲، ۸۱ |

حبیب بن زید انصاری رحمته الله

در خانه‌ای که نسیم خوشبوی ایمان، از گوشه و زاویه آن به مشام می‌رسید و سیما و آثار فداکاری و از جان گذشتگی در چهره و پیشانی تمام ساکنانش متجلی می‌شد. در چنین خانه و خانواده‌ای، حبیب بن زید انصاری رحمته الله نشأت یافت و رشد کرد. پدرش، زید بن عاصم رضی الله عنه، پشاهنگ مسلمانان یثرب و یکی از هفتاد نفری است که در عقبه دست بیعت، به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دادند. و تنها فردی بود که زن و فرزندش را در عقبه، همراه داشت. و مادرش، ام عماره نسیبه مازنی رحمته الله، اولین زنی بود که به عنوان دفاع از دین خدا و حفاظت محمد پیامبر صلی الله علیه و آله سلاح برداشت. و برادرش، عبدالله بن زید رحمته الله بود که جان خود را فدای پیامبر صلی الله علیه و آله و سینه خود را سپر قرار داد. تا جایی که پیامبر صلی الله علیه و آله در پیشگاه خدا برای آن خانواده دعای برکت و رحمت و عفو کرد:

«اهل خانواده! مبارکتان باد!

اهل خانواده! خدا شما را ببخشد!»

نور ایمان و معرفت الهی زمانی به قلب حبیب راه یافت و رسوخ پیدا کرد که جوانی نارس بود.

و برای او چنان مقدر و مقرر بود، که با پدر و مادر و خاله و برادرش به مکه برود، تا در تأسیس و بنیاد نهادن تاریخ اسلام، با هفتاد نفر صحابه بزرگ و گرانقدر عقبه سهیم باشد، و دست کوچکش را برای بیعت در عقبه به سوی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دراز کند. از آن روز به بعد پیامبر صلی الله علیه و آله از پدر و مادرش، برایش عزیزتر بود...

۹- طبقات علماء أفریقیة وتونس: ۷۰ / ۵۸ ۱۰- فتوح مصر وأخبارها ۲۸۷

۱۱- تهذیب التهذیب ۷/ت ۴ ۱۲- تذکرة الحفاظ ۴۲/۱

و اسلام از جان شیرینش برایش با ارزش تر بود...

حبیب بن زید رضی الله عنه در غزوه بدر شرکت نداشت؛ چون در آن موقع بسیار کوچک بود. در نبرد احد هم سهمی نداشت؛ چون در آن موقع قادر به حمل سلاح نبود...

اما بعد از آن در تمام نبردها در کنار پیامبر ﷺ شرکت داشت، و در تمام آن‌ها مایه عزت و افتخار بود... و برگ مباحثات را می‌نگاشت، و موقف جانبازی را ارائه می‌داد.

ولی تمام این‌ها با وجود عظمت و شگفتیش در حقیقت جز مقدمه و سرآغاز موقف و سرنوشت عظیمش چیزی نیست، سرنوشتی که داستانش را تعریف خواهیم کرد. داستانی که ضمیر و وجدان هر انسان را تکان داده همان‌طور ضمیر میلیون‌ها مسلمان را از زمان پیامبر ﷺ تاکنون به لرزه در آورده است.

داستانی که بازگفتنش همان‌طور در طول تاریخ، وجدان آن‌ها را معذب ساخته، قلب شما را هم آشفته می‌سازد و به هیجان می‌آورد.

پس بیایید این قصه و داستان تکان دهنده و جانخراش را از آغاز، گوش کنیم.

در سال نهم هجرت اساس و بنیان اسلام مستحکم شد و شأن و شوکتش استوار گشت و در هر جا گسترش و رسوخ یافت. به همین سبب دسته‌های عرب از تمام نقاط جزیره العرب بار سفر بر بسته و برای ملاقات با پیامبر ﷺ عازم مدینه می‌شدند تا در حضور او اسلام خود را اعلام و با رضایت و رغبت از در بیعت و اطاعت در آیند. از جمله این دسته‌ها یکی هم گروه بنی حنیفه بود که از ارتفاعات نجد آمده بودند.

این جماعت در اطراف مدینه منزل گرفته بودند و یک نفر را به نام مسیلمه بن حبیب حنفی نزد اثاث و باروبنه خود گذاشتند، و خود به خدمت پیامبر ﷺ رفتند و اسلام خود و قوم خود را اعلام کردند. پیامبر ﷺ خوشحال شد و از آنان احترام و پذیرایی به عمل آورد و دستور داد: به هر یک از آنان هدیه‌ای دهند، و حتی برای مردی که نزد متاع و بار خود گذاشته بودند نیز هدیه‌ای فرستاد.

همین که جماعت به محل خود در نجد رسیدند، مسیلمه بن حبیب از اسلام برگشت و به میان مردم رفته به آن‌ها گفت:

همان طور که محمد پیامبر قریش است، او هم پیامبر بنی حنیفه می‌باشد و از جانب خدا مبعوث شده است. قوم و قبیله‌اش به انگیزه‌های گوناگون، در اطراف او گرد آمدند. و مهمترین انگیزه و محرک آن‌ها تعصب کورکورانه بود. تا جایی که، بعضی از آن‌ها می‌گفتند:

ما گواهی می‌دهیم که محمد صادق و مسیلمه دروغ‌گوست. ولی دروغ‌گویی ربیعہ، برای ما از راست‌گویی مضر، بهتر است.

وقتی کار مسیلمه بالا گرفت و نیرو و قدرتی یافت، نامه‌ای به این مضمون نزد پیامبر خدا ﷺ فرستاد.

از مسیلمه رسول‌خدا به محمد پیامبر خدا، سلامتی بر تو! اما بعد، محقق و مسلم است که در امر نبوت، من شریک تو شده‌ام، و نصف زمین به ما تعلق دارد و نصف دیگرش به قریش، اما قریش جماعتی تجاوزگرند. نامه را به دو نفر از پیروانش داد. وقتی نامه را برای پیامبر ﷺ خواندند، به آن دو نفر گفت:

شما چه می‌گویید؟!

گفتند: ما همان چیزی را می‌گوییم که او گفته است.

پیامبر ﷺ به آن‌ها گفت:

به خدا قسم اگر پیک کشته می‌شد، گردن شما را می‌زدم. آنگاه نامه‌ای به مسیلمه کذاب نوشت. در نامه چنین آمده بود:

«بنام خداوند بخشنده مهربان»

از محمد، پیامبر خدا، به مسیلمه کذاب. درود بر آن کس که راه هدایت را پیش گیرد. اما بعد هر آینه زمین از آن خداست، به هرکس از بندگان که خود او بخواهد آن را می‌دهد و سرانجام نیک از آن پرهیزکاران است. نامه را به دو قاصدش داد که ببرند. ولی از آنجایی که غایله و فتنه و فساد مسیلمه بالا گرفت، پیامبر ﷺ چنان صلاح دانست، نامه‌ای به او بنویسد و او را از گمراهی و کجروی باز دارد. برای بردن نامه قهرمان داستان ما را کاندیدا کرد. یعنی حبیب بن زید رضی الله عنه را به عنوان پیک برگزید. در آن ایام، حبیب رضی الله عنه در عنفوان جوانی بود و شور و نیروی شبابی کاملاً در او هویدا بود. ایمانی کامل و عمیق سراسر وجودش را لبریز کرده بود.

حبیب رضی الله عنه به منظور انجام دادن مأموریت محوله، بدون معطلی و سستی و تردید، فراز و نشیب را پشت سر گذاشته، و به دیار و سرزمین بنی حنیفه در ارتفاعات نجد رسید و نامه را به مسیلمه رساند.

مسیلمه همین که از مضمون و محتوای نامه باخبر شد، قلبش آتش گرفت و غیظ و کینه و قهر سینه‌اش را داغ کرد، و آثار ستم و خیانت و ناجوانمردی، از سیمایش نمایان شد. و چهره زشت و زردش را فرا گرفت. دستور داد حبیب بن زید رضی الله عنه را به زنجیر بکشند و او را در غل نگه دارند و فردا او را به حضورش بیاورند.

روز بعد، مسیلمه در صدر مجلس نشست، و سران گمراهی و بزرگان و اعوان و انصارش، چپ و راست او را گرفته و دستور داد: که مردم جمع شوند. آنگاه فرمان داد: حبیب بن زید رضی الله عنه را در غل و زنجیر، کشان کشان آوردند.

حبیب بن زید رضی الله عنه با تنی به زنجیر کشیده، گردنی برافراشته و همتی بلند در وسط این جمع انبوه کینه توز ایستاد؛ مانند نیزه فولادین راست قامت و محکم سرپا بود. مسیلمه خطاب به او گفت:

تو گواهی می‌دهی که محمد پیامبر خدا است؟!!

حبیب رضی الله عنه گفت: آری، من گواهی می‌دهم محمد صلی الله علیه و آله پیامبر خدا است.

چهره مسیلمه از قهر و کینه برافروخته و گفت:

آیا گواهی می‌دهی من هم پیامبر خدا هستم؟

حبیب ﷺ گفت: بااستهزا و تمسخر به مسیلمه، گوشم از شنیدن سخنان تو ناشنواست.

صورت مسیلمه دگرگون و لب‌هایش از فرط کینه به لرزه درآمد و به جلادش گفت: قطعه‌ای از بدنش را ببرد.

جلاد با شمشیر به حبیب ﷺ حمله کرد و قطعه‌ای از بدنش را برید و آن را روی زمین پرت کرد.

سپس مسیلمه عین سؤال را تکرار کرد.

آیا گواهی می‌دهی محمد پیامبر خداست؟ و گواهی می‌دهی من هم پیامبر خدا هستم؟!

حبیب ﷺ گفت: به تو گفتم: گوشم از شنیدن سخنان ناشنوا است.

باز مسیلمه دستور داد: قطعه‌ای دیگر از بدنش بریده شود. آن را بریده و بر زمین انداختند و در کنار قطعه قبلی قرار گرفت. مردم با چشمان حیرت‌زده و از حدقه بیرون آمده آن را تماشا می‌کردند، و از استقامت و پایداری او مدهوش بودند و تعجب می‌کردند. مسیلمه به سؤالهای خود ادامه می‌داد و جلاد از بدن حبیب قطع می‌کرد، و حبیب ﷺ می‌گفت: گواهی می‌دهم محمد ﷺ پیامبر خدا است.

بدین ترتیب، نصف بدن حبیب ﷺ، زنده زنده قطع شد و روی زمین پخش گشته بود...

سپس در حالی که نام پیامبر اکرم ﷺ که شب عقبه به او بیعت کرده بود، بر لبان پاکش جریان داشت، پروانه روحش به سوی حق پرواز کرد. و می‌گفت: محمد رسول الله ﷺ. ماجرای قتل فجیع حبیب ﷺ به گوش مادرش، نسبه مازنی رسید. او چیزی نگفت و به جای شیون و زاری گفت: من او را برای چنین موقعی پرورده و آماده کردم، و پاداش او را از خداوند می‌طلبم.

در شب عقبه با کمی سن با پیامبر ﷺ بیعت کرد، و امرزو در سن بزرگی، به عهد خود وفا نمود.

و اگر دستم به مسیلمه برسد کاری خواهم کرد که دخترانش بر او شیون کرده و صورت خود را برایش زخم کنند و چنگ بزنند.

امید و آرزوی نسیبه به زودی برآورده شد؛ چون زمانی نگذشت که جارچی ابوبکر ﷺ در مدینه جار زد: مردم! برای مقابله و نبرد با پیامبر دروغین، مسیلمه، بشتابید.

مسلمانان در پاسخ به ندای صدیق ﷺ با گامهای استوار به ملاقات مسیلمه شتافتند.

در بین ارتش مسلمانان نسیبه مازنی مادر، و عبدالله بن زید برادر حبیب بن زید ﷺ، حرکت کردند.

در روز مشهود و درخشان یمامه، دیدند مادر حبیب ﷺ بسان ماده شیرشربه، صفوف جنگاوران را می شکافد و فریاد بر می دارد:

دشمن خدا کجا است؟

دشمن خدا را به من نشان دهید؟

وقتی نسیبه به آخر صف رسید و به مسیلمه دست یافت، دید جنازه اش بر زمین افتاده و نیزه مسلمانان از خونس سیراب شده است. و مسیلمه در خون خود غلتیده است... دل نسیبه آرام و چشمش روشن شد.

و چرا نه؟

مگر خداوند متعال انتقام جرگوشه جوان و پرهیزکار او را از قاتل خیانتکارش نگرفت؟! آری، انتقامش را گرفت.

هریک از آن دو به حضور پروردگار خود رفته؛ اما راه یکی به بهشت برین و مسیر دیگری دوزخ است^۱.

۱- به منظور اضافه معلومات می توان منابع زیر را مطالعه کرد:

۲- أنساب الأشراف ۳۲۵۲۵۰

۱- أسد الغابة ۴۴۳/۱

ابوطلحه انصاری رضی الله عنه

زید بن سهل نجاری رضی الله عنه، مشهور به ابوطلحه، مطلع شد، که رمیصاء، دختر ملحان نجاری، مشهور به ام سلیم، شوهرش فوت کرده و بیوه شده است. از شنیدن این خبر مسرتبخش روحش به پرواز درآمد.

نباید تعجب کرد؛ چون ام سلیم بانویی سنگین، پاکدامن، عاقل، کامل، باوقار و دارای صفات حمیده بود.

بنابراین ابوطلحه رضی الله عنه تصمیم گرفت: قبل از دیگر خواستاران، به خواستگاریش برود؛ زیرا امثال ام سلیم رضی الله عنها خواهان فراوان دارند.

از طرفی ابوطلحه رضی الله عنه هم مطمئن بود: که ام سلیم، هیچ کس را بر او ترجیح نمی‌دهد و هیچ‌کدام از خواستگاران را از او برتر نمی‌دانند...

چون ابوطلحه خود مردی کامل و ثروتمند، دارای منزلت و مورد توجه و احترام مردم بود...

علاوه براین، یکی از دلاوران بنی نجار و یکی از تیراندازان معدود یثرب به شمار می‌آمد.

ابوطلحه به منزل ام سلیم رضی الله عنها رفت...

ابوطلحه وقتی به منزل ام سلیم می‌رفت، در راه به یادش آمد که ام سلیم به سخنان این مبلغ مکی؛ یعنی، مصعب بن عمیر گوش فرا داده و به محمد ایمان آورده و پیرو آیین او شده است.

اما بعد از چند لحظه به خود گفت: چیزی نیست و زیاد اهمیت ندارد. مگر شوهر متوفایش پیرو آیین پدران خود نبود، مگر از دعوت محمد رویگردان نبود؟

۴- السيرة النبوية لابن هشام (فهرست را نگاه کنید)

۳- الطبقات الكبرى ۳۱۶/۴

۶- شهداء الإسلام في عهد النبوة للنسائي.

۵- الإصابة ۳۰۶/۱ با ترجمه ۱۵۸۴

ابوطلحه رضی الله عنه به منزل ام سلیم رسید و اجازه ورود خواست. ام سلیم رضی الله عنها به او اجازه داد.

پسر ام سلیم؛ یعنی انس رضی الله عنه، در منزل حاضر بود. ابوطلحه پیشنهاد خود را مطرح کرد. اما ام سلیم رضی الله عنها گفت:

هیچ کس دست رد به سینه امثال تو نمی زند؛ ولی من با تو ازدواج نمی کنم؛ تو یک نفر کافر هستی...

در اول امر ابو طلحه رضی الله عنه گمان برد: که ام سلیم اشکال تراشی می کند و بهانه می تراشد. مردی دیگر را بر او ترجیح داده است که ثروت و قوم و قبیله اش از او بیشتر است. لذا به او گفت:

ام سلیم باور کن این ها بهانه است و هیچ یک از آن ها مانع ازدواج من و تو نمی شود
ام سلیم رضی الله عنها پرسید:

پس چه چیزی مانع آن است؟!

گفت: زرد و سفید... طلا و نقره، مانع است.

ام سلیم رضی الله عنها پرسید: طلا و نقره؟!

ابوطلحه رضی الله عنه گفت: بله، طلا و نقره...!

اما ام سلیم رضی الله عنها گفت: ابوطلحه من و تو، خدا و پیامبر را شاهد می گیریم که اگر تو مسلمان شوی من راضی می شوم و حاضریم با تو ازدواج کنم. و طلا و نقره ای از شما نمی خواهم بلکه همان مسلمان شدن را به جای مهر (کابین) قبول دارم.

همین که ابوطلحه سخنان ام سلیم را شنید، ذهنش متوجه بت مقدسش گشت که آن را از نفیس ترین چوب ساخته بودند، و ابوطلحه هم مانند دیگر بزرگان قوم کمر خدمتش را بسته بود.

اما ام سلیم رضی الله عنها دید: که زمینه مساعد است خواست تا تنور گرم است نان را بپزد. و تا آهن گداخته است آن را نرم کند. و بکوبد. لذا دنبال سخن را گرفت و گفت: ای

ابوطلحه تو خوب می‌دانی خدایی را که، غیر از خدا، می‌پرستی از زمین رسته است، مگر نه؟...

گفته: بله درست است.

ام سلیم رضی الله عنه گفت:

آیا واقعاً تو احساس شرم و خجلت نمی‌کنی، چوبی را پرستش می‌کنی که قسمتی از آن به صورت خدای تو در آمده است و قسمت دیگرش را آتش می‌زنند تا جایی را گرم کنند، یا خمیر را به روی آن نان بپزند؟!...

آقای ابوطلحه اگر تو بیایی و مسلمان شوی من راضی می‌شوم با تو ازدواج کنم و جز مسلمان شدن مهری از تو نمی‌خواهم.

ابوطلحه رضی الله عنه پرسید:

چه کسی مرا به اسلام راهنمایی می‌کند؟

ام سلیم رضی الله عنه گفت: من تو را هدایت می‌کنم.

ابوطلحه گفت: چگونه؟

گفت: کلمه حق و هدایت را بر زبان می‌آوری و می‌گویی: گواهی می‌دهم جز الله، معبودی به حق نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیامبر خدا است. پس از آن به منزل می‌روی و بت مورد پرستش خود را خرد کرده و دور می‌ریزی.

آثار فرح و سرور از چهره ابوطلحه رضی الله عنه مشاهده شد و گفت: (أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله)

پس از آن با ام سلیم رضی الله عنه ازدواج کرد...

مسلمانان می‌گفتند:

مهری بالاتر و گرامی‌تر از مهر ام سلیم را ندیده و نشنیده‌ایم. مهر خود را اسلام قرار داد.

از آن روز به بعد ابوطلحه رضی الله عنه به زیر پرچم اسلام در آمد، و تمام نیروی سرشار و یگانه خود را در خدمت به اسلام قرار داد.

و یکی از هفتاد نفری بود: که در عقبه با پیامبر صلی الله علیه و آله بیعت کردند و در این موقع همسرش، ام سلیم رضی الله عنها نیز حضور داشت.

و یکی از دوازده نماینده‌ای بود: که پیامبر صلی الله علیه و آله در آن شب آن‌ها را به سرپرستی و ریاست مسلمانان مدینه تعیین کرد.

بعد از آن در تمام غزوه‌ها در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله جنگید، و در هر یک از آن‌ها آزمایش جانبازی و دلیری خود را داد و سرافراز بیرون آمد.

اما بزرگترین و چشمگیرترین ایام جانبازی ابوطلحه رضی الله عنه، همانا روز احد بود.

اینک داستان و ماجرای آن روز ابوطلحه را می‌خوانیم.

محبت پیامبر صلی الله علیه و آله تمام زوایا و اعضای ابوطلحه رضی الله عنه را در بر گرفته بود، و محبت پیامبر صلی الله علیه و آله مانند خون در رگ و شریان‌ش جریان داشت. به طوری که از نظاره و تماشای سیمای پرورش سیر نمی‌شد، و از شنیدن گفتار شیرین و زلالش، قلب و روح تشنه لبش، سیراب نمی‌گشت و هر وقت دو نفری تنها می‌شدند: ابوطلحه رضی الله عنه در مقابل پیامبر صلی الله علیه و آله زانو می‌زد و می‌گفت: پدر و مادرم به قربانت! جانم فدای جانت! و جسد و صورتم بلاگردان وجودت!

زمانی که روز احد فرا رسید و مسلمانان از اطراف پیامبر صلی الله علیه و آله دور شدند و مشرکان از هر طرف به سوبش هجوم آوردند. دو دندان پیشین او را شکستند، و صورتش را زخمی و لبهایش را خونین کردند. و صورتش خون آلود شد...

و حتی بعضی از یاوه گویان بد سگال، شایع کردند که محمد کشته شده است، و در نتیجه سستی و ترس و هراس مسلمانان، فزونتر شد و به دشمنان خدا پشت کرده و پا به فرار نهادند.

در چنین اوضاع و احوالی، فقط تعدادی کم در کنار پیامبر ﷺ ماندند، و در مقدم و طلیعۀ آنها ابوظلحه ؓ قرار داشت.

در حالی که پیامبر ﷺ در پشت او قرار گرفته و بدن او را سپر قرار داده بود، ابوظلحه ؓ مانند کوهی استوار و محکم بدن خود را سپر قرار داده بود.

آنگاه زه را در کمان شکست‌ناپذیر گذاشته، و تیرهای خطا‌ناپذیر را به زه نهاده و به دفاع از پیامبر ﷺ برخاست، و مشرکان را یکی بعد از دیگری می‌زد.

در این حالت پیامبر ﷺ برای شناسایی محل تیر، از پشت ابوظلحه نگاه می‌کرد. اما ابوظلحه ؓ ایشان را باز می‌داشت که مبدا خطری برایش پیش آید. و می‌گفت:

پدر و مادرم فدایت! نگاه نکنید! آنها شما را می‌زنند.

سرم سپر سرت، و سینه‌ام سپر سینه‌ات می‌باشد.

در چنین وضعی یکی از سربازان اسلام با ترکش تیرش می‌گریخت، پیامبر ﷺ او را صدا زد:

تیرهایت را به ابوظلحه بده و با تیرها فرار نکن!

ابوظلحه ؓ به دفاع از پیامبر ﷺ ادامه داد تا سه کمان در دستش شکست، و تا توانست مشرکان را کشت.

پس از آن جنگ به آخر رسید، و خداوند پیامبر ﷺ خود را حفظ و حراست فرمود و جان سالم به در برد.

ابوظلحه ؓ همان طور که در اوقات خطر و تنگی جان خود را در راه خدا فدا می‌کرد، در مواقع ضرورت و لزوم، مال و ثروت خود را نیز بیشتر بذل می‌کرد.

از جمله در مدینه باغی از نخل و انگور داشت، که از لحاظ کثرت درخت و مرغوبی ثمر و گوارایی آب، مدینه نظیرش را ندیده بود.

یک روز ابوطلحه رضی الله عنه، در سایه مطبوع درختانش به نماز ایستاده بود، که ناگهان پرنده‌ای خوش آواز با پرهای سبز و زیبا و منقاری قرمز و پاهایی رنگین وحنایی، آواز خوانان، توجه او را جلب کرد.

پرنده زیبا دهان با آواز خوش الحان، رقص کنان و شاد و خرم، از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرید. منظره و شکل زیبای پرنده او را به خود مشغول کرد. و در دریای تماشا غرق شد.

اما بعد از چند لحظه وقتی به خود آمد، ندانست: چند رکعت نماز خوانده است؟! دو رکعت؟

سه رکعت؟ ...نمی‌دانست...

و همین که نمازش را تمام کرد، به عجله خود را به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله رساند، و از خود شکایت کرد که باغ و درخت و فضا و پرنده‌ای خوش آواز، او را به خود مشغول و از نماز منصرف کرده است.

و پس از آن گفت:

ای محمد! تو شاهد باش من این باغ را در راه خدا صدقه کردم.

پس هر طوری که تو و خدا دوست دارید، از آن بهره بگیرید.

ابوطلحه رضی الله عنه زندگی را با روزه و مجاهدت به سر برد.

و به همان صورت هم درگذشت.

می‌گویند: بعد از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله در حدود سی سال ابوطلحه رضی الله عنه مدام روزه‌دار بود و جز در ایام عیدها که روزه‌داری حرام است، هرگز افطار نمی‌کرد، و عمرش طولانی شد تا این که به سن پیری و فرتوتی رسید؛ ولی کثرت سن و پیری، مانعش نشد، که به جهاد در راه خدا ادامه دهد، و برای اعلای کلمه و فرموده خدا و احترام و اعزاز دین خود، در گوشه و اکناف زمین قدم بر دارد.

زمانی که در عهد خلافت حضرت عثمان رضی الله عنه مسلمانان تصمیم گرفتند: از طریق دریا به جهاد بروند، ابوطلحه رضی الله عنه خود را آماده کرد که با سربازان اسلام حرکت کند اما فرزندانش گفتند:

خدا تو را ببخشايد! پدرجان! تو به سن پیری رسیده‌ای و در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و حضرت ابوبکر و حضرت عمر به جهاد رفته‌ای، و الآن وقت آن است در گوشه‌ای نشسته و استراحت کنی و بگذارید ما به جهاد برویم گفت:

خدای متعال می‌فرماید:

﴿انْفِرُوا خِفَافًا وَثِقَالًا وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ﴾ [التوبة: 41].

«سبکبار و سنگین‌بار در راه الله خروج نمایید و با مال‌ها و جان‌هایتان در راه الله جهاد کنید. این برای شما بهتر است؛ اگر می‌دانستید».

بنابراین، خدا همه ما را بسیج کرده است. پیر و جوان... فرقی ندارد؛ چون خدا آن را برای ما محدود نکرده است.

و از ماندن در منزل و نرفتن به جهاد امتناع ورزید.

موقعی که پیر مرد از حال افتاده با سربازان اسلام در دیار سوار کشتی شد، سخت بیمار شد و بر اثر شدت بیماری زندگی را به درود گفت.

هنگامی که جنازه ابوطلحه رضی الله عنه را در ملافه‌ای نهاده و پوشانده بودند، مسلمانان در جستجوی یافتن جزیره‌ای بودند که جنازه را در آن دفن کنند؛ اما هفت شبانه روز موفق نشدند، بعد از هفت شبانه روز موفق شدند که جنازه را در جزیره‌ای دفن نمایند. در صورتی که جنازه تغییری نکرده بود و انگار به خواب فرو رفته بود.

در وسط دریا،

دور از خانواده و وطن،

تنها و بی‌کس و دور از عشرت و مسکن،

جنازه ابوطلحه ؓ دفن شد. او که با خدای خود نزدیک است، پس چه باکی از دوری مردم.

وحشی بن حرب ؓ

این جوان کیست که در روز احد با قتل حمزه بن عبدالمطلب ؓ، عموی پیامبر ﷺ، قلب او را جریحه‌دار کرد؟! سپس در روز یمامه با قتل مسیلمه کذاب قلب‌های مسلمانان را آرامش بخشید و شفا داد.

این جوان، وحشی بن حرب، مشهور به ابودسمه می‌باشد. ابودسمه ؓ داستان و سرگذشتی سخت حزن‌انگیز دارد. بیایید باهم داستان اسف‌انگیز او را از زبان خودش بشنویم: وحشی ؓ خود می‌گوید:

من بنده و برده‌ی یکی از بزرگان قریش به نام جبیر بن مطعم بودم. در روز بدر عموی جبیر به نام طعیمه، به دست حمزه بن عبدالمطلب کشته شد کشته شدن طعیمه بیش از اندازه جبیر را داغدار و غمگین کرد. و به لات و عزی، قسم یاد کرد: که انتقام عمویش را می‌گیرد و قاتل او را به قتل می‌رساند. همیشه در پی فرصت بود که از حمزه انتقام بگیرد. مدتی طول نکشید که قریش، به منظور از میان برداشتن محمد و انتقام خون کشته شدگان بدر، تصمیم گرفتند: به احد حرکت کنند. واحدها را تنظیم و مرتب کرده و پیمان‌ها و همپیمان‌ها را آماده نمودند، و ساز و برگ را فراهم نمودند، آنگاه رهبری و فرماندهی را به دست ابوسفیان بن حرب سپردند. ابوسفیان چنان مصلحت دید: که جمعی از بانوان قریش، که پدر یا فرزند یا برادر یا فامیلشان در بدر کشته شده بود با سپاه همراه باشند؛ تا سربازان را به جنگ تشویق کنند و

اگر کسی قصد فرار داشت، جلوش را بگیرند. در میان زنانی که با سپاه بیرون آمدند، هند دختر عتبه، همسر خود ابوسفیان هم بود.

در معركة بدر، پدر و عمو و برادر هند، از طرف مسلمانان کشته شده بودند.

موقعی که سپاه داشت حرکت می کرد جبیر بن مطعم به من رو کرد و گفت:

ابادسمه آیا می خواهی، خود را از بردگی آزاد کنی؟!

گفتم: چه کسی مرا آزاد کند؟

گفت: من آزادت می کنم.

گفتم: چطور؟

گفت: اگر به انتقام عمویم، طعیمه بن عدی، حمزه بن عبدالمطلب، عموی محمد، را به قتل برسانی، تو آزادی.

گفتم: چه کسی آن را تضمین می کند؟!

گفت: هرکس که تو بخواهی، و من تمام مردم را شاهد می گیریم.

گفتم: این کار از من ساخته است و من آن را انجام می دهم.

من که یک نفر حبشی بودم، در پرتاب کارد ونیزه اندازی فوق العاده ماهر بودم، هرگز کاردم به خطا نمی رفت، و هرکاری را پرتاب می کردم به هدف می خورد.

کاردم را برداشتم و با ارتش به راه افتادم. چون من به جنگ چندان علاقه ای نداشتم، لذا در پشت سر سپاه، با زنان می آمدم.

هر وقت از کنار هند، همسر ابوسفیان می گذشتم یا او از کنار من می گذشت، و کارد را در دستم می دید، که از تابش خورشید می درخشید، می گفت:

ابودسمه قلب ما را شاد کن، قلبت شاد شود!

وقتی به احد رسیدیم دو سپاه به هم آمدند، من به جستجوی حمزه رفتم، قبلاً او را می شناختم. حمزه از دید هیچ کس پنهان نمی شد، و از آن گونه انسان ها نبود که ناشناخته می ماندند. او مانند دیگر قهرمانان و دلیران عرب، برای شناساندن خود به همگان، یک پر

شتر مرغ به سر می‌زد. زیاد منتظر نماندم که دیدم حمزه مانند شتر خاکستری و شیر ژیان، در میان جمعیت جا می‌گیرد و با شمشیر برانش مردم را درو می‌کرد. هیچ‌کس در مقابلش تاب مقاومت نداشت و هیچ‌چیزی سر راهش را نمی‌گرفت.

در همان موقع که من خود را آماده می‌کردم و از درختی به درختی، و یا سنگی به سنگی، پناه می‌بردم و خود را مخفی می‌کردم که فرصتی بیابم، در همین موقع یکی از دلاوران قریش به نام سباع بن عبدالعزی، نزدیک شده می‌گفت:

حمزه بیا به میدان، با من مبارزه کن! حمزه!

حمزه به میدان می‌گفت: مادر مشرک بیا به میدانم، بدو.

یا الله زود باش!

اما مهلت نداد، پیشدستی کرد، با شمشیر یک ضربه به او نواخت، او را به خاک هلاک انداخت و در پیش پای حمزه در خون خود غلتید.

در این موقع تا فاصله دلخواه به حمزه نزدیک شده بودم. کارم را در سرم چرخاندم، و از آن اطمینان یافتم. کارد را به طرف حمزه پرتاب کردم. کارد به قسمت پایین شکمش اصابت کرد و از میان دو پایش بیرون آمد.

حمزه دو گام سنگین به طرف من برداشت؛ اما تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد. هنوز کارد در بدنش بود، او را ترک نمودم و دور شدم تا یقین پیدا کردم که مرده است. آنگاه برگشتم کارد را بیرون کشیدم و به چادرم برگشتم، و چون دیگر به جنگ احتیاجی نداشتم و به غیر از کشتن حمزه هدفی نداشتم، نشستم. محققاً حمزه را به این منظور کشتم که آزادیم را به دست آورم و هدفی دیگر نداشتم.

پس از آن کوره جنگ، گرم و گرمتر شد و حمله و گریز به شدت آغاز شد؛ اما طولی نکشید کفه ترازو به ضرر یاران محمد بالا آمد و تعداد زیادی از یاران محمد کشته شدند. در این لحظه هند، دختر عتبه، با جمعی از زنان قریش، در میان جنازه‌های مسلمانان گشت زدند. هند به مثله کردن آن‌ها پرداخت.

شکم آن‌ها را پاره کرده و چشمانشان را از کاسه در آورده و بینی و گوش آنان را بریده. سپس از بینی و گوشهای بریده آنان، گردن بند و النگو درست کرد و به عنوان زیورآلات از آن استفاده کرد. و گردن بند و حلقه‌های طلایی خود را به من داد و گفت: ابودسمه! این‌ها مال تو. آن‌ها را داشته باش. گرانقیمت و با ارزشند.

وقتی جنگ احد خاتمه یافت و من هم با سپاه به مکه برگشتم، جبیر بن مطعم به وعده خود وفا کرد. و یوغ بردگی را باز کرد و من آزاد شدم.

اما از جهتی دیگر کار محمد ﷺ روز به روز بالا گرفت و تعداد مسلمانان هر آن در افزایش بود.

و هر چه کار و بار محمد (ﷺ) بهتر و مهم‌تر می‌شد، وضع من بدتر و وخیم‌تر می‌شد، و بیم و هراس و نگرانی سراپای وجودم را گرفته بود.

تا زمانی که محمد (ﷺ) و سربازانش فاتحانه وارد مکه شدند و انبوه سپاهیان‌ش کوچه و محلات مکه را پر کرد، من در این بیم و هراس مانده بودم.

بالاخره در مکه امنیت نیافتم و به طائف گریختم که شاید مأمنی یابم.

اما از شانس من، پس از مدتی کوتاه، طائف هم در مقابل اسلام سر تسلیم فرود آورد.

و هیأتی را برای ملاقات محمد (ﷺ) و پذیرفتن دین او آماده و اعزام نمودند.

در این موقع عرصه بر من تنگ شده و مات و متحیر ماندم و نمی‌دانستم راه به جایی ببرم، و پهنه زمین خدا بر من تنگ گشت و تمام راه‌ها به رویم بسته شد.

پیش خود می‌گفتم به طرف شام یا یمن یا جای دیگر بگریزم.

در دریای گرفتاری و سرگردانی و بیچارگی دست و پا می‌زدم که یک نفر دلسوز و با عاطفه دلش به حال سوخت و گفت:

وحشی! بیچاره مطمئن باش هرکس وارد دین محمد شود، هرگز محمد او را نمی‌کشد. و هرکس شهادت حق را بر زبان براند، بخشوده می‌شود.

به محض شنیدن این سخنان معطل نکردم، بار سفر را بستم و به قصد یافتن محمد (ﷺ) و رسیدن به مدینه راه را پیش گرفتم. وقتی به مدینه رسیدم سراغ محمد (ﷺ) را گرفتم، دریافتم که در مسجد است، با ترس و احتیاط وارد مسجد شدم، و پاورچین پاورچین، به طرف محمد (ﷺ) رفتم تا به بالای سرش رسیدم و گفتم:

گواهی می‌دهم جز الله خدایی نیست و محمد بنده و فرستاده اوست.

همین که سخنانم را شنید سر را بلند کرده مرا نگاه کرد و همین که مرا به جا آورد، چشم را از من برگرداند و گفت:

تویی وحشی؟!!!

گفتم: بله، رسول الله!

فرمود: بنشین! چگونگی کشتن حمزه را پرسید.

نشستم و جریان را برایش تعریف کردم. همین که سخنانم به آخر رسید از من چهره درهم کشید و گفت:

وحشی بیچاره از جلو چشمم دور شو، دیگر تو را نبینم!

از آن روز به بعد، سعی می‌کردم پیامبر ﷺ مرا مستقیم نبیند. وقتی صحابه روبه رویش می‌نشستند، من پشت سرش می‌نشستم.

و تا وقتی حضرت ﷺ چشم از جهان فروبست و به جوار حق رحلت کرد، همان حالت را داشتم وحشی ﷺ در دنیای سخنانش چنین گفت:

با این که می‌دانستم اسلام گناهان قبل از اسلام را پاک می‌کند، باز زشتی عمل خود را احساس می‌کردم و می‌دانستم چه ضرر و زیان ناهنجاری را به اسلام رساندم. و همیشه به دنبال فرصتی می‌گشتم که آن را جبران کنم و کفاره آن جرم فجیع را بدهم که گذشته خود را پاک نمایم.

بعد از این که حضرت رسول ﷺ دار فانی را وداع گفت و به رفیق اعلا پیوست، و خلافت برای یار صدیقش، حضرت ابوبکر ﷺ مقرر شد و جماعت بنی حنیفه، یاران

مسیلمه کذاب، با دیگر مرتدان از دین برگشتند، خلیفه و جانشین پیامبر ﷺ سپاهی را برای جنگ با مسیلمه تدارک دید که غایله مسیلمه را برطرف و طایفه بنی حنیفه را به دین حق باز گرداند.

با خود گفتم:

وحشی! به خدا این بهترین فرصت است آن را غنیمت بدان و از آن استفاده کن، این فرصت را از دست مده.

همراه سربازان اسلام من هم حرکت کردم، و همان کارد را برداشتم که با آن حمزه بن عبدالمطلب، سید الشهداء، را کشتم و با خود عهد و پیمان بستم که با آن کارد یا مسیلمه را بکشم، یا خود به درجه شهادت نایل می‌آیم.

وقتی مسلمانان در باغ مرگ، مسیلمه را به محاصره گرفته و باغ را اشغال کردند و راه را بر دشمنان خدا بستند، من به جستجوی مسیلمه گشتم و آرزو می‌کردم فرصتی مناسب به دست آورم، او را دیدم، ایستاده بود و شمشیرش را در دست داشت. متوجه شدم یک نفر از انصار نیز مانند من در کمینش ایستاده است. هر دو می‌خواستیم او را به قتل برسانیم.

وقتی به حد کافی نزدیکش شدم، حربه‌ام را تکان دادم و آن را به طرفش پرتاب کردم یقین دارم به هدف اصابت کرد و کارد در بدنش فرو رفت. در همان لحظه که من کارد را به طرف مسیلمه پرتاب کردم، مرد انصاری نیز با شمشیر ضربه‌ای به او زد.

خدا می‌داند من او را کشتم یا انصاری.

اگر من او را کشته باشم، هم بهترین انسان را بعد از محمد ﷺ کشته‌ام... و هم بدترین انسان را...^۱.

۱- برای اطلاعات بیشتر به منابع زیر مراجعه کنید:

۲- أسد الغابة ۵/۸۳-۸۴

۱- الإصابة ۶/۳۱۵

حکیم بن حزام

آیا از خبر و سرگذشت این صحابی، اطلاعاتی دارید؟! وقتی صفحات تاریخ را ورق زده و به دقت بررسی می‌کنیم، در می‌یابیم که حکیم بن حزام رضی الله عنه یگانه نوزادی است که در داخل کعبه معظمه پا به عرصه وجود نهاد. به ماجرای این تولد توجه کنید، خلاصه و مختصر آن داستان به قرار زیر است:

مادر حکیم، همراه جمعی دیگر از زنان، تفرج کنان وارد کعبه می‌شوند. گویی این که در آن روز کعبه، به مناسبتی باز بوده، و مادر حکیم باردار بوده است، درد زایمان به طور ناگهانی بر او عارض شده به طوری که مجال ندارد از کعبه خارج گردد.

قطعه پوستی را تهیه کردند و نوزاد را روی آن نهادند. این نوزاد عبارت بود از حکیم بن حزام بن خویلد رضی الله عنه. حکیم برادر زاده ام‌المؤمنین، خدیجه کبری رضی الله عنها بود.

حکیم رضی الله عنه در خانواده‌ای با اصل و نسب و با ریشه‌ای عریق و ثروت و مکتبی فراوان رشد کرد و بزرگ شد.

-
- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| ۳- الاستیعاب چاپ حیدرآباد ۶۰۸/۲-۶۰۹ | ۴- التاريخ الكبير ج ۴ ق ۱۸۰/۲ |
| ۵- الجمع بین رجال الصحیحین ۵۴۶/۲ | ۶- تحریر أسماء الصحابة ۱۳۶/۲ |
| ۷- تهذیب التهذیب ۱۱۳/۱۱ | ۸- السيرة النبوية لابن هشام |
| ۹- مسند ابی داود ۱۸۶ | ۱۰- الكامل لابن أثير ۱۰۸/۲ |
| ۱۱- تاریخ الطبری | ۱۲- امتاع الأسماع ۱۵۳-۱۵۲/۱ |
| ۱۳- سیر أعلام النبلاء ۱۲۹/۱ | ۱۴- المعارف ابن قتیبة ۱۳۴ |
| ۱۵- تاریخ الإسلام، ذهبی ۲۵۲/۱ | |

در کنار این فضایل، انسانی دانا و با خرد، شریف و بزرگمنش بود. نزدیکانش او را پیشوای خود قرار داده و مقام توزیع تبرعات و رسیدگی به نیازمندان را به او محول کردند.

در زمان جاهلیت از مال و ثروت مخصوص خود، احتیاج‌های حاجیان نیازمند بیت‌الله الحرام را رفع می‌کرد.

حکیم ﷺ یکی از دوستان صمیمی و صادق پیامبر ﷺ قبل از بعثت بود. اگر چه حکیم پنج سال از پیامبر ﷺ بزرگتر بود، اما همیشه از الفت و انس و مصاحبت و همنشینی پیامبر ﷺ لذت می‌برد، و در مقابل، پیامبر ﷺ نسبت به او محبت و مودت داشت.

و زمانی پیامبر ﷺ با عمه حکیم؛ یعنی، خدیجه دختر خویلد رضی الله عنها، ازدواج کرد رابطه و علاقه خویشاوندی، پایه‌های مودت را استوارتر کرد.

جای بسی تعجب است که بعد از این همه رفاقت و علاقه و محبت حکیم نسبت به پیامبر ﷺ، در روز فتح مکه، بیش از بیست سال بعد از بعثت، حکیم ﷺ به اسلام گروید!! با توجه به آن همه عقل و خرد که خداوند برایش نصیب نموده بود، و با وجود رشته قرابت و خویشاوندی با پیامبر ﷺ داشت، باید رسالتش را می‌پذیرفت، و از فروغ خورشید هدایتش، راه می‌یافت.

اما با مشیت و خواست الهی چه می‌توان کرد؟

و خواست خدا هر چه باشد، همان می‌شود.

همان‌طور که ما، از تأخیر و دیر مسلمان شدن حکیم در شگفتیم، او خود نیز از آن تعجب می‌کند.

حکیم ﷺ به محض این‌که به اسلام گروید و حلاوت و شیرینی ایمان را قلباً و روحاً چشید، انگشت ندامت و پشیمانی را به دهان گزیده و بر هر لحظه از عمرش تأسف می‌خورد: که در شرک و بی‌ایمانی و تکذیب پیامبران، به سر برده بود.

بعد از اسلام روزی پسرش او را دید که می‌گریست، پرسید:

پدرجان چرا گریه می‌کنی؟!

گفت:

به خاطر خیلی چیزها گریه می‌کنم.

قبل از هر چیز به خاطر این که دیر مسلمان شدم و تأخیر کردم؛ که می‌توانستم به خیلی چیزها برسم که اگر یک دنیا طلا خرج کنم به آن نخواهم رسید.

آنگاه روز بدر و احد، خداوند جان مرا نجات داد، و در همان ایام به خودم قول دادم: که بعد از آن، قریش را علیه پیامبر ﷺ یاری ندهم و از مکه بیرون نروم؛ اما به زودی، به نصرت و یاری قریش کشیده شدم.

وانگهی هربار که تصمیم می‌گرفتم: به آیین اسلام درآیم، افرادی از بزرگان قریش را می‌دیدم که سن و سال و مقام و منزلتی داشتند، و دست از جاهلیت بر نمی‌داشتند، من هم از آن‌ها تقلید می‌کردم، و با آن‌ها مدارا و همراهی می‌کردم. ای کاش چنین کاری نمی‌کردم!

فقط تقلید از پدران و بزرگان و تعصب و دنباله‌روی آن‌ها ما را نابود و بدبخت کرد پس چرا گریه نکنم پسر؟!

همان‌طور که هم ما و هم خود حکیم بن حزام رضی الله عنه از دیر مسلمان شدنش در تعجبیم، پیامبر ﷺ نیز در شگفت بود. چون پیامبر ﷺ تعجب می‌کرد مردی به دانایی، شعور و فراست حکیم بن حزام، چگونه به ماهیت اسلام پی نبرده و برایش مجهول و مخفی مانده است. پیامبر ﷺ آرزو می‌کرد: حکیم و چند نفر مانند او به آیین اسلام در آیند، و دین خدا را بپذیرند.

مثلاً یک شب قبل از فتح مکه، پیامبر ﷺ به یارانش گفت:

در مکه چهار نفر هستند: که من راضی نیستم مشرک بمانند و آرزو می‌کنم مسلمان شوند. گفتند: آن چهار نفر کدامند؟ یا رسول‌الله؟!

فرمود:

عتاب بن اسید، جبیر بن مطعم، حکیم بن حزام و سهیل بن عمرو... خداوند به آن‌ها لطف و عنایت مبذول داشت؛ که همگی مسلمان شدند. وقتی پیامبر ﷺ پیروزمندانه وارد مکه شد، خواست از حکیم بن حزام احترام به عمل آورد. لذا به جارچی خود دستور داد: که ندا دهد:

هرکس لا اله الا الله را بگوید، و گواهی دهد جز الله معبودی نیست، شریک ندارد، تنها و یگانه است و محمد (ﷺ) بنده و پیامبر او است، در امان است.

و هرکس در کعبه بنشیند و اسلحه را به زمین بگذارد در امان است.

و هرکس در خانه خود را ببندد در امان است.

و هرکس به خانه ابوسفیان برود در امان است.

خانه حکیم در پایین مکه قرار داشت و خانه ابوسفیان در بالای مکه... حکیم بن حزام ﷺ بعد از این که مسلمان شد، تمام حواس و شعورش را به اسلام متوجه کرد. ایمانش عمیق و با خون رگهایش در آمیخته و از صمیم قلب به آن گرویده بود.

به خود پیمان بست هر عملی را که در جاهلیت انجام داده و یا هر نفقه‌ای را بر ضد و در دشمنی با پیامبر ﷺ خرج کرده است، آن را جبران کند و کفاره آن‌ها را بدهد.

و واقعاً به عهد خود وفا کرد.

از جمله دارالندوه به او تعلق پیدا کرد. دارالندوه خانه‌ای قدیمی و تاریخی بود در عهد جاهلیت که قریش تمام کنفرانس‌ها و اجتماع‌های خود را در آنجا تشکیل می‌داد، و بزرگان و رؤسای قوم، در آنجا گرد هم می‌آمدند تا علیه پیامبر ﷺ توطئه و برنامه بچینند. وقتی دارالندوه به حکیم ﷺ تعلق پیدا کرد، حکیم خواست پرده فراموشی را بر گذشته زشت خود بکشد، لذا آن را به سیصد هزار درهم فروخت. یکی از جوانان قریش گفت: عمو جان! مایه افتخار قریش را فروختی!

حکیم ﷺ گفت:

پسرم، هیئات! افتخارات همه رفتند، فقط پرهیزکاری باقی هست. من آن را فروختم که با بهایش، خانه‌ای در بهشت بخرم.

و من شما را شاهد می‌گیرم که بهای آن را در راه خدا قرار داده‌ام.

حکیم ﷺ بعد از این که به اسلام مشرف شد، یک بار که مراسم حج را به جای آورد، یکصد شتر مرغوب و اصیل را در پیش می‌راند، که همه را با جل (لباس) گرانبها آراسته بود. سپس همه را در راه خدا خرج کرد.

و در حجی دیگر وقتی در عرفه توقف کرده بود، یکصد نفر از برده‌هایش همراه او بودند و در گردن هر یک حلقه‌ای از نقره آویخته بود: که روی آن چنین حک شده بود:

از جانب حکیم بن حزام در راه خدا آزاد هستند. سپس همه را آزاد کرد.

و در حج سوم یکهزار گوسفند را راند. بله یک هزار گوسفند - و سپس همه را در منی ذبح و قربانی کرد و گوشت آن‌ها را در راه خدا به مسلمانان بی‌بضاعت داد.

بعد از غزوۀ حنین حکیم ﷺ از پیامبر ﷺ غنایم درخواست کرد. پیامبر ﷺ تا یکصد شتر به او عطا فرمود - در آن روز حکیم تازه مسلمان بود - پیامبر ﷺ به او گفت:

حکیم این ثروت، ثروتی است شیرین و مطبوع. اگر انسان از طریق نیک نفسی و قناعت آن را بگیرد و مصرف کند مبارک و میمون است. ولی اگر از طریق حرص و آز، آن را دریافت نماید نامبارک است؛ حالت انسانی را پیدا می‌کند که هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود. باید بدانید دست بالا بهتر از دست پایین است، و دست بخشش بهتر از دست درخواست است.

همین که حکیم این سخنان را از زبان پیامبر ﷺ شنید گفت:

یا رسول‌الله! قسم به ذاتی که تو را به حق مبعوث کرده است، بعد از این هرگز از احدی سؤال و درخواست نمی‌کنم و چیزی را از کسی نمی‌جویم.
و تا زنده‌ام از کسی چیزی نمی‌گیرم.

حکیم ﷺ به بهترین وجه به عهد و قسم خود وفا کرد. مثلاً در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیق ﷺ او را خواست که از بیت‌المال مسلمانان چیزی به او دهد؛ اما حکیم ﷺ نپذیرفت و از دریافت آن امتناع ورزید. وقتی خلافت به حضرت عمر فاروق اعظم ﷺ رسید، او نیز از حکیم خواست چیزی از بیت‌المال بردارد، اما حکیم ﷺ قبول نکرد. حضرت عمر فاروق ﷺ در میان مردم اعلام کرد: ای جماعت مسلمانان! من شما را گواه می‌گیرم که من از حکیم بن حزام درخواست کردم از بیت‌المال چیزی ببرد، و او قبول نکرد. حکیم ﷺ تا در قید حیات بود از کسی چیزی نگرفت.^۱

عباد بن بشر ﷺ

در صفحات تاریخ دعوت محمدی ﷺ، نام عباد بن بشر ﷺ در صدر صفحه می‌درخشد و پرتو افشانی می‌کند. اگر در میان رهروان و عابدان او را بجوئید، او را پرهیزکار، پاک و شب زنده‌دار می‌یابید که با قرآن شب را به روز می‌رساند.

۱- معلومات مزید را از منابع زیر بخوانید:

- | | |
|----------------------------|---------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۳۶۸/۱ | ۲- الإصابة ۳۲۷/۱ |
| ۳- الملل والنحل ۲۷/۱ | ۴- الطبقات الکبری ۲۶/۱ |
| ۵- سیر أعلام النبلاء ۱۶۴/۳ | ۶- زعماء الإسلام ۱۹۰-۱۹۶ |
| ۷- حماة الإسلام ۱۲۱/۱ | ۸- تاریخ الخلفاء ۱۲۶ |
| ۹- صفة الصفوة ۳۱۹/۱ | ۱۰- المعارف ۹۲/۲-۹۳ |
| ۱۱- أسد الغابة ۱۵-۹/۲ | ۱۲- محاضرات الأديان ۴۷۸/۴ |
| ۱۳- مروج الذهب ۳۰۲/۲ | |

و اگر در بین دلیر مران و قهرمانان، سراغش را بگیرید، او را دلیری مدافع و با قدرت می‌بینید که به خاطر اعلای کلمه حق، به قلب نبرد و معرکه می‌زند. اگر در میان والیان و حکام او را جستجو کنید، می‌بینید فردی است با قدرت و امین اموال مسلمانان.

حتی حضرت عایشه رضی الله عنها درباره او و دو نفر دیگر از قومش چنین می‌گوید: سه نفر از انصار که هر سه از بنی عبدالاشهل هستند، هیچ‌کس در فضل و بزرگی به آن‌ها نمی‌رسد، و آن سه عبارتند: از سعد بن معاذ، أسید بن الحضیر و عباد بن بشر رضی الله عنه. هنگامی که اولین پرتو فروغ و دعوت محمدی و هدایت در دیار و افق یثرب متجلی و نمایان شد، عباد بن بشر رضی الله عنه در اوایل زندگی جوانی، سر به راه و نجیب و پاک بود، که در سیمایش طراوت عفاف و پاکی مشاهده می‌شد. و هرچند در آن ایام هنوز از سن بیست و پنج سالگی تجاوز نمی‌کرد، اما افعال و رفتار پر متانت و خردمندانه پیران، از او به چشم می‌خورد.

همین که مبلغ جوان مکی، مصعب بن عمیر رضی الله عنه به یثرب آمد، عباد بن بشر رضی الله عنه پیش او رفت و در حلقه‌های تبلیغ و وعظش شرکت کرده و به زودی رابطه محکم و ناگسستنی ایمان، قلب آن دو را به هم پیوست و نجابت و کرامت اخلاق و شرافت خصلت، روح آن دو را متحد نمود.

وقتی مصعب رضی الله عنه با صدای رسا و گرم و آوای خوش و زیبایش به تلاوت قرآن می‌پرداخت، عباد رضی الله عنه به آن گوش فرا داده و تحت تأثیر کلام خدا قرار گرفته، و از اعماق قلب به آن اشتیاق پیدا کرد. تلاوت قرآن، کار شب و روز او شده بود و در سفر و حضر آن را ورد زبان و انیس وحشت خود کرده بود، تا جایی که در بین صحابه رضی الله عنهم به عنوان پیشوا و دوست قرآن شهرت یافته بود.

در یکی از شبها، پیامبر صلی الله علیه و آله در منزل حضرت عایشه رضی الله عنها که در جوار مسجد قرار داشت به تهجد، شب زنده‌داری می‌کرد، صدای تلاوت قرآن عباد بن بشر رضی الله عنه را شنید، که

نرم و با طراوت - همان طور که جبرئیل علیهما السلام آن را بر قلب حضرت محمد ﷺ نازل کرده بود - آن را می خواند، پیامبر ﷺ به حضرت عایشه رضی الله عنها فرمود: آیا این صدای عباد بن بشر است؟

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت:

بله، یا رسول الله!

پیامبر ﷺ فرمود:

بار خدایا او را ببخشای!

عباد رضی الله عنه در تمام سفرها همراه پیامبر ﷺ و شاهد تمام مشاهدات بود، و همواره رفتاری لایق و شایسته حافظ قرآن را داشت. از جمله وقتی پیامبر ﷺ از غزوه ذات الرقاع برگشت، با مسلمانان در دهانه یک دره اردو زدند: که شب را در آنجا به روز برند.

در این سفر، یکی از مسلمانان - در اثناء غزوه - زن یکی از مشرکان را در غیاب شوهرش، به اسارت گرفته بود. وقتی شوهر زن اسیر شده باز می گردد - و همسرش را نمی یابد. به لات و عزی قسم می خورد: که محمد را تعقیب کند و تا خون یکی از آنان را نریزد، برنگردد.

همین که مسلمانان در دره اطراق می کنند، پیامبر ﷺ می فرمایند: چه کسی نگهبانی امشب را به عهده می گیرد؟

عباد بن بشر و عمار بن یاسر بلند می شوند و می گویند: ما نگهبانی را به عهده می گیریم. وقتی مهاجران وارد مدینه شدند، پیامبر ﷺ بین عمار بن یاسر و عباد بن بشر، برادری برقرار کرده بود.

وقتی به دهانه دره آمدند، عباد بن بشر رضی الله عنه به برادرش، عمار بن یاسر رضی الله عنه، گفت:

تو ترجیح می دهی کدام قسمت شب را بخوابی، اول شب؟ یا آخر شب؟

عمار رضی الله عنه گفت: من در اول شب می خوابم، در همین نزدیکیها دراز می کشم.

آن شب آسمان صاف و پاک بود، ستارگان به ساکنان بیدار زمین چشمک می‌زدند. دنیا ساکت و آرام و همه چیز، ستاره و درخت به تسبیح و تقدیس پروردگار خود مشغول بودند.

روح عباد بن بشر ﷺ آرزوی پرستش و عبادت خدا را کرد، و قلبش در اشتیاق تلاوت قرآن به تپش افتاد.

لذتبخش‌ترین نوع تلاوت برایش تلاوتی بود که در نماز می‌خواند، که هم لذت روح افزای نماز هم حلاوت و پرلذت قرائت را داشت.

از این رو با چهره و قلب، رو به قبله ایستاد و با تکبیر افتتاح، دروازه ورود به نماز را گشود و داخل شد. بعد از فاتحه با صوت زیبا و دلگیرش از سوره کهف قرائت را شروع کرد.

در حالیکه او در دریای پر فروغ این نور الهی غوطه‌ور بود و در تعمق در ناسفته معانیش مستغرق بود، شوهر زن اسیر شده با گامهای سریع و استوار به دهانه دره می‌آید. همین که عباد را ایستاده می‌بیند: می‌فهمد که محمد و یارانش در آن دره اردو زده‌اند، و این یک نفر ایستاده هم نگهبان آنها می‌باشد. پس زه را در کمان نهاده و از ترکش تیری بیرون می‌کشد و آن را در کمان نهاده و به طرف عباد ﷺ رها می‌کند و تیر در بدن عباد می‌نشیند؛ اما عباد ﷺ بدون اعتنا آن را بیرون می‌آورد و به قرائت ادامه می‌دهد. مرد تیری دیگر به او می‌زند. عباد ﷺ باز آن را بیرون می‌آورد تا مرد تیر سوم را به او می‌زند. وقتی می‌بیند حالت ضعف به او دست داده است، خود را به طرف عمار ﷺ می‌کشد و او را بیدار می‌کند و می‌گوید: برخیز زخم و خونریزی مرا ضعیف کرده است.

مرد که آن دو را می‌بیند، فرار می‌کند.

وقتی عمار ﷺ فرصتی می‌یابد و حال عباد را مشاهده می‌کند و می‌بیند: خون از هر سه زخمش فوران می‌کند می‌گوید:

سبحان الله! چرا در اولین تیر، بیدارم نکردی؟!

عباد ﷺ گفته:

تلاوت سوره‌ای از قرآن را شروع کرده بودم، نمی‌خواستم آن را ناتمام قطع کنم. به خدا قسم اگر نمی‌ترسیدم دشمن رخنه کند و به مسلمانان، صدمه‌ای زند تا جان داشتم آن را قطع نمی‌کردم. به علاوه پیامبر ﷺ گوشه‌ای را به من سپرده بود که نمی‌بایست باز باشد.

در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیق ﷺ در گوشه‌ای وقتی جنگ و آشوب مرتدان و از دین برگشتگان شروع شد، حضرت ابوبکر صدیق ﷺ ارتشی انبوه آماده و تجهیز کرد، که غایله مسیلمه کذاب را از میان بردارد. و مرتدانی را که از مسیلمه حمایت می‌کردند، به زیر فرمان اسلام در آورد، در این موقع عباد بن بشر ﷺ از جمله پیشقراولان و پیشاهنگان آن ارتش بود.

عباد ﷺ - در خلال نبردهایی که مسلمانان در آن توفیقی نداشتند - متوجه شد، که انصار به امید مهاجران و آن‌ها به انتظار انصار نشسته‌اند و هر یک گناه را به گردن دیگری می‌گذارد. قلب عباد ﷺ از این جریان، از نفرت و نگرانی لبریز شد و چیزهایی را می‌شنید که، (بسان شعله آتش و تیغ خار برگوش می‌نشست). یقین پیدا کرد: که تا مسلمانان جدی و هر یک مشخص در نبرد شرکت نکنند، و تا هر گروه مشخص و معلوم نشود و مسئولیت اعمال خود را به عهده نگیرند، نباید در انتظار پیروزی بود، و تا مجاهدان شکلیا معلوم نشوند، فتحی نخواهند داشت.

شب قبل از نبرد نهایی و تعیین کننده، عباد ﷺ در خواب دید: که آسمان درش را به روی او گشوده است. وقتی او داخل شد، او را در خود جای داده و درش را بر او بست. فردا خواب را برای ابوسعید خدری ﷺ باز گفت. او در جواب گفت: ابوسعید! به خدا جز شهادت تعبیری ندارد.

فردای آن روز هنگام طلوع آفتاب نبرد دوباره در گرفت، عباد بن بشر^۱ بر بلندی رفت و فریاد زد: ای گروه انصار، جدا شوید... و غلاف شمشیرها را پاره کنید و دور بیندازید...!

اجازه ندهید از طرف شما اسلام صدمه و لطمه‌ای ببیند! فریاد را دوباره تکرار کرد، تا چهارصد نفر از انصار دور او جمع شدند، که ثابت بن قیس و براء بن مالک و ابودجانه^۲، دارنده شمشیر پیامبر ﷺ جزو آنها بودند. عباد بن بشر^۳ و یارانش با شمشیر صفوف دشمن را شکافته و سینه خود را سپر بلا کردند، تا هیبت و قدرت مسیلمه کذاب و یارانش شکسته شد به باغ مرگ پناه بردند. در آنجا در پای دیوار و حصار باغ مرگ، عباد بن بشر^۴ در خون خود غوطه‌ور شد و به شهادت رسید.

به قدری زخم شمشیر و آثار تیر بر بدن داشت، که قابل شمارش نبود. تا جایی که به وسیله نشانه‌ای بر بدن داشت او را شناسایی کردند^۱.

زید بن ثابت^۵

هم‌اکنون در سال دوم هجرت هستیم. شهر پیامبر ﷺ (مدینه) به منظور آمادگی برای بدر، در جوش و خروش موج می‌زند. پیامبر اکرم ﷺ اولین ارتشی را از نظرواپسین می‌گذرانند، که تحت فرماندهی او به منظور جهاد در راه خدا و تثبیت و استقرار کلمه او در کره زمین، آماده حرکت بود. در این موقع

۱- برای مزید معلومات به منابع زیر مراجعه کنید:

۲- تهذیب التهذیب ۹۱۰/۵

۱- تاریخ الإسلام - ذهبی ۳۷۱/۱

۴- المحبر فی التاريخ ۲۸۲

۳- الطبقات الكبرى ابن سعد ۴۴۰/۳

۶- حياة الصحابة ۷۱۶/۱

۵- سیر أعلام النبلاء ۲۴۳/۱

پسربچه‌ای که هنوز سیزده سالش تمام نشده بود، وزیرکی و هوشیاری از سیمایش مشاهده می‌شد، به تماشای صفوف ارتش آمده بود.

آثار ذکاوت و غیرت بر پیشانی‌اش می‌درخشید.

شمشیری همقد خود، با کمی از خود بلندتر را در دست داشت و به پیامبر ﷺ نزدیک شد و گفت:

یا رسول‌الله، جانم بقرانت! اجازه فرما، با شما بیایم و تحت فرمان تو در راه خدا به جهاد بیایم...!

پیامبر ﷺ با سرور و خوشحالی سراپای او را ورنانداز کرد و به آرامی دستی پر مهر و محبت بر دوشش زد و او را دلداری داد، و به خاطر بچه بودنش، او را منصرف نمود.

پسربچه، ملول و حزین شمشیرش را بر زمین می‌کشید و به خانه برگشت، متأسف بود، که در اولین غزوه پیامبر ﷺ از هم‌صحبتی پیامبر ﷺ محروم شده بود.

پشت سر او مادرش، نوار دختر مالک، که حزن و اندوهش از او کمتر نبود به خانه برگشت. این مادر آرزو می‌کرد: پسرش با مردان مجاهد در زیر پرچم پیامبر ﷺ به جهاد برود و چشمش روشن گردد.

و امیدار بود قدر و منزلتی را نزد پیامبر ﷺ به دست آورد که اگر پدرش زنده بود، امید می‌رفت آن را به دست می‌آورد.

ولی این پسر انصاری وقتی دید: به سبب بچه بودنش موفق نشد به پیامبر ﷺ تقرب جوید، هوش و زیرکیش او را راهنمایی کرد که از راهی دیگر - بدون توجه به سن و سال - به پیامبر ﷺ تقرب جوید و به او نزدیک شود.

و آن راه و طریق همانا طریق فراگیری و حفظ دانش است و قرآن...

پسر، اندیشه و نظر خود را با مادر در میان نهاد. مادر هم بی‌اندازه مسرور و خوشحال شد و برای تحقق آن دست به کار شد و به فعالیت پرداخت.

نوار ﷺ دربارهٔ نظر و آرزو و خیال فرزندش، با ریش سفیدان و و سران طایفه‌اش مشورت کرد. پسر را پیش پیامبر ﷺ بردند و گفتند:

یا رسول‌الله! پسر ما، زید بن ثابت، حافظ هفده سوره از قرآن است. و آن را صحیح و درست، همان‌طور که بر قلبت نازل شده است می‌خواند. و علاوه بر آن زیرک و آگاه است، و خواندن و نوشتن را به خوبی می‌داند. و می‌خواهد، بدین‌وسیله به شما تقرب جوید، و همیشه در خدمت شما باشد. اگر مایل باشی می‌توانی از او بشنوی...

پیامبر اکرم ﷺ به تلاوت قسمتی از قرآن مجید توسط زید بن ثابت ﷺ گوش فرا داد. دید زیبا می‌خواند و تلفظ و ادای کلمات و حروف را به صورتی جالب و درست، انجام می‌دهد.

همان‌طور که ستارگان در صحنه آسمان می‌درخشند کلمات قرآن هم بر لبهای او می‌درخشد.

لحن تلاوتش نشان می‌دهد: که تحت تأثیر قرآن قرار گرفته است.

وقف و ابتدایش معلوم می‌کند آنچه را که می‌خواند درک می‌کند و می‌فهمد.

پیامبر ﷺ وقتی دید: پسر بالاتر از توصیف آن‌ها است بی‌اندازه خوشحال شد، و وقتی دید: خواندن و نوشتن را کاملاً می‌داند، سرورش بیشتر شد. پیامبر ﷺ خطاب به او گفت: خط یهود را یاد بگیر، چون من از آن‌ها ایمن نیستم.

گفت: قربان اطاعت می‌شود!

دنبال فراگرفتن عبری رفت، و در مدتی بسیار کمی آن را به خوبی یاد گرفت و در آن مهارت یافت، و در حالات لزوم برای پیامبر ﷺ به عبری می‌نوشت. و اگر نامه‌ای به زبان عبری می‌آمد، آن را می‌خواند.

بعد از این که به دستور پیامبر ﷺ عبری را هم یاد گرفت، سریانی را نیز به دستور ایشان آموخت. بدین ترتیب زید بن ثابت ﷺ در سن نوجوانی، مترجم پیامبر ﷺ شد.

پس از آن که پیامبر ﷺ از دقت و توانایی و امانت زید ﷺ مطمئن شد، امانت نوشتن فرمان آسمانی به زمین را نیز به او محول کرد و او را کاتب و نویسنده وحی، قرار داد. به این معنی که هر وقت آیه‌ای بر او نازل می‌شد، کسی را به دنبال زید می‌فرستاد و او را می‌خواست. وقتی زید ﷺ حاضر می‌شد می‌گفت: زید قلم بر دار و بنویس! زید ﷺ هم می‌نوشت.

بدین ترتیب زید بن ثابت، فوراً قرآن را از پیامبر ﷺ فرا می‌گرفت، و با آیات قرآن افکارش رشد می‌کرد.

زید ﷺ قرآن را تر و تازه و با اسباب نزول، مستقیماً از زبان پیامبر ﷺ می‌گرفت و روحش را با پرتو و فروغ هدایتش منور می‌کرد و عقلش را با نور رموز شریعتش روشن می‌گردانید.

بدین ترتیب این جوان خوشبخت در قرآن تخصص یافته، و بعد از رحلت حضرت رسول ﷺ در مورد قرآن برای امت محمد ﷺ، به صورت مرجع اول در آمد. در زمان حضرت ابوبکر صدیق ﷺ وقتی قرآن را جمع کردند، زید بن ثابت ﷺ در رأس همه قرار داشت.

و در عهد حضرت عثمان ذوالنورین ﷺ وقتی مصحفها را متحد کردند، زید ﷺ در پیشاپیش جمع قرار داشت. آیا بالاتر از این مقام و منزلت، منزلتی دیگر هست که بلند همتان، به دنبالش بروند؟!

و آیا بالاتر از این افتخاری قابل تصور است، که روح، خواهان آن باشد؟! از فضل و برکت قرآن بود: که در روز سقیفه، وقتی مسلمانان اختلاف پیدا کردند زید ﷺ راه حقیقت و درست و صواب را یافت، در حالی که اندیشمندان در آن مورد متحیر مانده بودند: که چه کسی جانشین پیامبر ﷺ شود.

مهاجران گفتند:

جانشین پیامبر ﷺ باید از ما باشد، که ما شایسته‌تر و مستحق‌تریم.

و جمعی از انصار گفتند: نه جانشینی، حق ما می‌باشد و ما به آن لایق‌تریم.
جمعی دیگر گفتند:

خلافت و جانشینی، باید هم از ما و هم از شما باشد، چون وقتی پیامبر ﷺ یک نفر از شما را جانشین می‌کرد، یک نفر از ما را هم با او تعیین می‌کرد.
جسد مبارک پیامبر ﷺ هنوز دفن نشده بود که نزدیک بود، بزرگترین فاجعه و فتنه برانگیخته شود.

در این موقع، برای خفه کردن فتنه در نطفه، سخنان قاطع و تعیین کننده‌ای لازم بود، که از پرتو فروغ قرآن هدایت جسته باشد، لازم بود راهی روشن در پیش پای سرگردانان و متحیران گذاشته شود.

چنین سخنانی از دهان زید بن ثابت انصاری رضی الله عنه بیرون آمد.
که به جماعت خود رو کرد و گفت:

ای جماعت انصار! پیامبر خدا ﷺ از زمره مهاجران بود؛ لذا جانشین او نیز باید مثال خودش مهاجر باشد.

و می‌دانید، ما انصار پیامبر خدا ﷺ بودیم، پس باید بعد از او یار و انصار و اعوان جانشین بر حق او باشیم.

سپس دستش را به طرف حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه دراز کرد و گفت: خلیفه شما همین است، و خود او به حضرت ابوبکر رضی الله عنه بیعت نمود.

از فضل و برکت قرآن و دقت و فهم درستش از آن، و چون مدتی مدید در خدمت پیامبر ﷺ بود، زید بن ثابت رضی الله عنه راهنما و هادی مسلمانان شده بود. خلفای مسلمانان در امور بغرنج و پیچیده با او مشورت می‌کردند، و عامه مسلمانان در مشکلاتشان از او فتوی می‌خواستند. مخصوصاً در مورد علم توریث، که در آن ایام، هیچ‌کسی از او بیشتر به تقسیم و احکام توریث آشنا نبود. در روز «جابه» حضرت عمر رضی الله عنه برای مسلمانان سخنرانی کرد و گفت:

ای مردم! هرکس در مورد قرآن سؤالی دارد، از زید بن ثابت بپرسد!
و هرکس دربارهٔ فقه پرسش دارد، از معاذ بن جبل سؤال کند!
و هرکس مالی می‌خواهد پیش من بیاید که خداوند متعال مرا بر آن قرار داده و
خودش آن را تقسیم کرده است.

طالبان علم، صحابی و تابعی قدر و منزلت زید بن ثابت رضی الله عنه را دانسته، و از او تجلیل
و تعظیم به عمل می‌آوردند. چون می‌دانستند: چه گنجینهٔ علمی در سینه دارد.

می‌بینید: دانشمند و بحر العلومی مانند عبدالله بن عباس رضی الله عنه، وقتی می‌بیند زید بن
ثابت رضی الله عنه می‌خواهد سوار اسب شود، عبدالله رضی الله عنه در جلوش می‌ایستد و رکاب و افسار
اسب را برایش می‌گیرد. زید به او گفت:

پسر عموی پیامبر ﷺ به خود زحمت مده!

ابن عباس رضی الله عنه گفت:

به ما دستور داده‌اند که با دانشمندان، چنین عمل کنیم.

زید رضی الله عنه گفت: دست را بده بینم!

ابن عباس رضی الله عنه دستش را بیرون آورد، زید خم شد و دست او را بوسید و گفت: به ما
دستور داده‌اند که با آل و بیت پیامبر ﷺ خود، چنین کنیم.

وقتی زید رضی الله عنه به رحمت ایزدی پیوست، مسلمانان به خاطر علوم که در سینهٔ او دفن
شد، گریستند. و ابوهریره رضی الله عنه گفت:

امروز دریای علوم این امت در گذشت، امید است خداوند جای او را با عبدالله بن
عباس پر کند.

و حسان بن ثابت رضی الله عنه، شاعر پیامبر ﷺ، در مرثیه‌ای دربارهٔ او و خودش گفته است:

بعد از حسان و پسرش چه کسی به قوافی پردازد.

و بعد از زید بن ثابت چه کسی به معانی برسد؟!

ربیعہ بن کعب رضی اللہ عنہ

ربیعہ بن کعب رضی اللہ عنہ می‌گوید: وقتی روحم به نور ایمان منور شد، و معانی اسلام تمام زوایای قلبم را فرا گرفت و آن را لبریز کرد، تازه به دوران نوجوانی رسیده بودم و سن و سالی نداشتم.

اولین باری که به حضور پیامبر ﷺ شرفیاب شدم، محبت او طوری در دلم نشست، که تمام اعضا و ذرات بدنم را تحت تأثیر قرار داد.

محبت ایشان به صورتی بر من تسلط یافت: که مرا از ماعدایش دور کرد. روزی به خود گفتم:

ربیعہ بیچاره! چرا اوقات خودت را به خدمتگزاری پیامبر ﷺ اختصاص نمی‌دهی؟! این کار را به عرض ایشان برسان...

اگر پیامبر ﷺ راضی شود خوشبختی نزدیک و تقرب به او نصیب می‌شود، و به محبت ایشان نایل می‌آیی، و سعادت و خیر و برکت دنیا و آخرت را به دست می‌آوری. پس از آن به پیامبر ﷺ پیشنهاد کردم. و گفتم: امیدوارم مرا به خدمتگزاری قبول فرمائید.

ناامید نشدم؛ چون پیامبر ﷺ راضی شد من خدمتکاری ایشان را به عهده بگیرم، از آن روز به بعد مانند سایه همیشه خدمت و ملازمت پیامبر ﷺ را داشتم و او را ترک نکردم. به هر جا که می‌رفت، با او می‌رفتم، همچون پروانه به دور شمعش می‌گشتم، و به محض این‌که اشاره می‌کرد، فرمانش را اطاعت می‌کردم، و همیشه منتظر فرمان بودم. و هر نیاز و احتیاجی داشت، به سرعت آن را انجام می‌دادم. همیشه در خدمت ایشان بودم حتی شبها بعد از نماز عشا که به منزل می‌رفتند همراه او می‌رفتم.

اما فوراً به خود می‌گفتم:

ربیعہ، کجا می‌روی؟!

شاید شب، پیامبر ﷺ کاری داشت. پس بر در منزلش بمان و آن را ترک نکن. من هم می‌نشستم و آنجا را ترک نمی‌کردم. پیامبر ﷺ شب را ایستاده در نماز به سر می‌برد. اغلب می‌شنیدم، سوره فاتحه را می‌خواند، و آن را تا پاسی از شب گذشته، تکرار می‌کرد، در چنین موقعی خسته شده می‌رفتم، یا خواب بر من غلبه می‌کرد و خوابم می‌برد. و چه بسا می‌شنیدم، می‌فرمود: سمع الله لمن حمده، و آن را بیش از فاتحه تکرار می‌کرد.

پیامبر ﷺ عادت داشت نیکی همه کس را به نحو احسن، پاداش دهد. علاقه داشت در مقابل خدمتم به من هم پاداش دهد، بنابراین یک روز به من گفت: ربیعہ بن کعب.

گفتم: جانم به قربانت، یا رسول الله! فرمود: چیزی از من بخواه تا به تو دهم. کمی فکر کردم و سپس گفتم: قربان فرصت ده فکر کنم. بعداً عرض می‌کنم. فرمود: عیبی ندارد، باشد. در آن موقع جوانی بی‌خانمان و فقیر بودم: نه خانواده‌ای داشتم نا مال و مأوایی، بلکه تنها بودم و مانند بی‌نویان اسلام، به گوشه مسجد پناه می‌بردم. مردم ما را مهمان اسلام می‌خواندند.

وقتی یک نفر صدقه‌ای برای پیامبر ﷺ می‌آورد، تمام آن را برای ما می‌فرستاد. و اگر یک نفر چیزی را به عنوان هدیه برای پیامبر ﷺ می‌فرستاد، مقداری از آن را بر می‌داشت و بقیه را برای ما می‌فرستاد.

با خود خلوت کردم و فکر کردم چه چیزی از پیامبر ﷺ بخوام. نفس آزمندم مرا وسوسه کرد که منافع دنیا را از پیامبر ﷺ بخوام که از فقر و بیچارگی وارهم و مانند دیگران دارای ثروت و زن و فرزند شوم.

اما فوراً به خود آمدم و گفتم:

ای ربیعہ بن کعب، بمیری! می دانی دنیا ناپایدار است و رفتنی، تا زنده ای روزی را از خدا می خواهی و خدا ضامن رزق است و بی روزی نخواهی ماند.

و پیامبر ﷺ در پیشگاه خدا قدر و منزلتی دارد، که درخواستش رد نمی شود، بنابراین از او بخواه، که خیر آخرت را برایت بخواهد.

روحم بدان راضی شد و خیالم آسوده گشت.

سپس نزد پیامبر ﷺ آمدم. فرمود:

هاربیعه چه می گویی؟؟

گفتم: یا رسول الله تمنا می کنم، از خداوند درخواست فرما که در بهشت مرا رفیق تو قرار دهد.

فرمود:

چه کسی این را به تو گفته است؟!

گفتم: قربان هیچ کس آن را به من نگفته است، اما وقتی شما فرمودی از من بخواه تا به تو عطا کنم، به خودم گفتم: از شما خیر و برکت این دنیا را بخوام.

اما فوراً خدا مرا هدایت فرمود: که باقی را بر فانی ترجیح دهم، لذا از شما خواستم که دعا کنی رفیق بهشت شما باشم.

پیامبر ﷺ مدتی طولانی سکوت کرد و سپس گفت:

آیا غیر از آن چیزی دیگر نمی خواهی؟

گفتم: نه به خدا یا رسول الله از تقاضایم عدول نمی کنم!

فرمود:

پس مرا یاری کن، و کثرت سجده را پیشه کن.
 پس از آن به عبادت خدا رو آوردم؛ که شاید همان طور که در دنیا به خدمتش مشرف
 شده‌ام، رفاقت بهشتش نیز نصیبم شود.
 از آن موقع زمان زیادی نگذشته بود: که روزی پیامبر ﷺ مرا صدا کرد و فرمود:
 ربیعہ ازدواج نمی‌کنی؟!
 گفتم: خوشم نمی‌آید چیزی مرا از خدمتگزاری پیامبر ﷺ بازدارد. وانگهی من که مالی
 ندارم مهریه زن را بدهم و مخارج زندگیش را تأمین کنم. پیامبر ﷺ ساکت شد.
 باری دیگر مرا دید و فرمود:
 ربیعہ ازدواج نمی‌کنی؟!
 مثل دفعه قبل، پاسخ را عرض کردم.
 اما همین که با خود خلوت کردم پشیمان شدم و به خودم گفتم:
 ربیعہ نادان...!
 پیامبر ﷺ مصلحت دین و دنیای تو را از خودت بهتر می‌داند و خوب می‌داند چه
 داری.
 به خدا اگر این دفعه به من بگویند ازدواج می‌کنی؟
 خواهم گفت: بله، قربان!
 چندی نگذشت که باز پیامبر فرمود:
 ربیعہ ازدواج نمی‌کنی؟!
 گفتم: بله ازدواج می‌کنم یا رسول‌الله!
 اما با وصفی که خودت بهتر می‌دانی چه کسی به من زن می‌دهد؟
 فرمود:
 بدو پیش فلان خانواده و به آن‌ها بگو پیامبر به شما دستور می‌دهد: که فلان دختر
 خود را به عقد من در آورید.

من هم خجالت زده نزد آنها رفتم و به آنان گفتم: پیامبر ﷺ مرا نزد شما فرستاده است که فلان دختر خود را به عقد من در آورید.

گفتند: فلان دختر؟!

گفتم: بله.

گفتند: درود بر پیامبر ﷺ و درود بر فرستاده‌اش!

به خدا فرستاده‌ی پیامبر ﷺ ناراضی بر نمی‌گردد. و دختر خود را به عقد من درآوردند. پیش پیامبر ﷺ برگشتم و گفتم: یا رسول‌الله! من از جانب بهترین خانواده می‌آیم. مرا تصدیق کردند، و به من خوش آمد گفتند و از من استقبال کردند و دختر خود را به عقد من در آوردند.

اما مهریه را از کجا بیاورم؟!

پیامبر ﷺ بریده بن خصیب را خواند - بریده یکی از بزرگان بنی اسلم بود - و فرمود: بریده وزن یک هسته طلا برای ربیعه جمع‌آوری کن. آنها طلا را فراهم کردند.

پیامبر ﷺ به من فرمود:

برو پیش آنها و بگو: این هم مهریه دخترتان. طلا را به آنها تحویل دادم و آنها قبول کردند و راضی شدند و گفتند: زیاد هم هست و خوب است.

باز پیش پیامبر ﷺ برگشتم و گفتم:

قربان! خانواده‌ای از آنها نجیب‌تر هرگز ندیده‌ام. هر چند مهریه کم بود، اما آنها قبول کردند و راضی شدند و گفتند: زیاد است و خوب.

پس با چه چیز سور و ولیمه دهم؟!

پیامبر ﷺ به بریده گفت:

بهای یک قوچ برای ربیعه جمع‌آوری کنید. آنها قوچی بزرگ و چاق برایم خریدند. آنگاه پیامبر ﷺ به من گفت:

برو پیش عایشه بگو: جو به شما دهد. نزد حضرت عایشه رضی الله عنها آمدم، گفت:

آن ظرف را بردار که هفت صاع جو در آن هست، و جز آن خوراکی نداریم. قوچ و جو را پیش خانواده زنم بردم، گفتند:

ما جو را فراهم می‌کنیم.

ولی به دوستان بگو: قوچ را درست کنند. قوچ را بردم، چند نفر از بنی اسلم حاضر شدند، قوچ را ذبح کردیم، پوست آن را کنده و گوشت را پختیم. بدین ترتیب نان و گوشت فراهم شد. آن را ولیمه (سور) کردم و پیامبر ﷺ را نیز دعوت کردم او هم دعوتم را پذیرفت.

پس از آن پیامبر ﷺ یک قطعه زمین را در جوار زمین حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه، به من داد. بدین ترتیب دنیا به من رو آورد، تا جایی که سر یک نهال نخل با حضرت ابوبکر اختلاف پیدا کردم، من گفتم: در زمین من می‌باشد، و او گفت: در زمین من است.

با او به نزاع برخاستم. ابوبکر سخنی بر زبان راند که من ناراحت شدم؛ اما به محض این‌که سخن از دهانش در رفت پشیمان شد و گفت: ربیعه تو هم به من چنان بگو تا قصاص گرفته باشی.

من گفتم: به خدا هرگز چنین نمی‌کنم.

حضرت ابوبکر صدیق گفت: پس من پیش پیامبر ﷺ می‌روم، و شکایت می‌کنم که از من قصاص نمی‌گیری...

پیش پیامبر ﷺ شتافت و من هم پشت سرش رفتم.

خویشاوندانم از بنی اسلم به دنبال آمدند و گفتند:

اول او شروع کرده و تو را دشنام داده است و حالا هم او پیشقدم می‌شود و شکایت می‌کند؟!

آنها را نگاه کردم و گفتم:

وای بحالتان! می‌دانید این کیست؟

این حضرت ابوبکر صدیق است.

و ریش سفید و بزرگ مسلمانان است...
 قبل از این که متوجه شود و شما را ببیند، یا الله زود برگردید! تا گمان نبرد که به کمک من آمده‌اید و عصبانی شود؛ که در نتیجه پیامبر ﷺ و خدای عزوجل هم عصبانی شوند، در آن صورت ربیعہ چه خاکی بر سر بریزد. آن‌ها برگشتند.
 سپس حضرت ابوبکر صدیق پیش پیامبر ﷺ آمد و ماجرا را همان طور که اتفاق افتاده بود برای پیامبر ﷺ تعریف کرد. پیامبر ﷺ سر را بلند کرد و مرا نگاه کرد و فرمود:
 ربیعہ موضوع تو و صدیق چیست؟!
 گفتم: یا رسول الله! از من می‌خواهد چیزی را به او بگویم: که او به من گفته است، و من هرگز آن کار را نمی‌کنم.
 فرمود: بله سخنی مانند سخن او مگو!
 اما بگو: خدا ابوبکر را ببخشاید!
 من هم گفتم: خدا ابوبکر را ببخشاید!
 ابوبکر رضی الله عنه در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود رفت و می‌گفت:
 ربیعہ! خداوند پاداش نیکت دهد.
 ربیعہ! خداوند پاداش نیکت دهد.

ثمامه بن اثال رضی الله عنه

ثمامه بن اثال رضی الله عنه با محاصره اقتصادی، قریش را در مضیقه و تنگنا قرار می‌دهد.
 در سال ششم هجرت، حضرت رسول اکرم ﷺ تصمیم گرفت: دایره و حوزه دعوت مردم را به دین خدا، توسعه دهد، به این منظور، به هشت نفر از شاهان و بزرگان عرب و عجم نامه نوشت و آنان را به دین اسلام دعوت کرد.
 از جمله شاهانی که پیامبر ﷺ به آن‌ها نامه نوشت، یکی هم ثمامه بن اثال حنفی بود.
 تعجبی ندارد و نباید تعجب کرد، زیرا ثمامه رضی الله عنه یکی از رؤسا و شاهان عرب دوران

جاهلیت به شمار می‌آمد و یکی از بزرگان و رؤسای نامدار و یکی از پادشاهان مطاع و فرمانروای یمامه به حساب می‌آمد.

ثمامه نامهٔ پیامبر ﷺ را باحتقار و استهزاء دریافت کرد و از آن روی در هم کشید. غفلت و گمراهی او را کور کرده و بر لبهٔ پرتگاه غرور سوق داده بود: که گوشه‌هایش از شنیدن حق و نیکی ناشنوا گشته بود.

علاوه بر این شیطان بر او مسلط گشته و بر گردن او سوار شده بود و او را به ترور پیامبر ﷺ و محو و از میان بردن دعوتش، اغواء و تشویق می‌کرد. به همین منظور مدت‌ها در پی فرصت مناسب بود که به جان پاک پیامبر ﷺ سوء قصد کند، حتی یک بار هم پیامبر ﷺ را غافلگیر کرد و فرصت یافت، و اگر یکی از عموهایش در آخرین لحظه مانع نمی‌شد، مرتکب جنایتی هولناک و شنیع می‌شد؛ که عمویش او را از تصمیم شومش منصرف کرده، و خداوند جان پاک پیامبر ﷺ را از شر او نجات داد.

اگر چه ثمامه رضی الله عنه از ترور پیامبر ﷺ صرف نظر کرد، اما به آزار و اذیت یاران پیامبر ﷺ ادامه داد و همیشه در کمین آن‌ها بود و حتی به فجیع‌ترین وجه، چند نفر از آن‌ها را ترور کرد. به همین جهت پیامبر ﷺ ریختن خون او را مباح اعلام کرد و دستور قتلش را به یاران خود داد. و اعلام فرمود: که لازم است اذیت و آزار مودی دفع و برطرف گردد.

زیاد طول نکشید، که ثمامه تصمیم گرفت: به منظور ادای عمره به سفر برود، و از سرزمین یمامه به مقصد مکه حرکت کرد. و به خود نوید طواف کعبه و قربانی کردن برای بت‌هایش می‌داد.

اما سر راه در نزدیکی مدینه بلایی بر سرش نازل شد که انتظارش را نداشت و هرگز تصور آن را نمی‌کرد و قضیه از این قرار بود: یکی از سریه‌های گشتی پیامبر ﷺ که به منظور جلوگیری از حمله و تاراج مدینه، در اطراف آنجا گشت می‌زدند با ثمامه رضی الله عنه برخورد کرده و بدون این‌که او را بشناسند، ثمامه را به اسارت در آوردند، و به مدینه

آوردند. او را به یکی از ستونهای مسجد بستند، تا پیامبر اکرم ﷺ مطلع گردد و درباره او تصمیم اتخاذ نماید. وقتی پیامبر ﷺ می خواست وارد مسجد شود، دید ثمامه را به یکی از ستونها بسته اند.

پیامبر ﷺ به یاران خود فرمود:

می دانید اسیرتان کیست؟

گفتند: خیر قربان!

فرمودند: این همان ثمامه بن اثال حنفی است، با او به نیکی عمل کنید. آنگاه خود پیامبر ﷺ به منزل برگشت و فرمود: غذا چه دارید، آن را برای ثمامه بن اثال بفرستید و دستور دادند، شترش را بدوشند و هر صبح شیر آن را برای ثمامه ببرند.

قبل از این که با او ملاقات یا صحبت کند این کارها انجام می شد.

بالاخره پیامبر ﷺ نزد ثمامه رفت و خواست او را به اسلام متمایل کند و فرمود: ثمامه، چه با خود داری؟

ثمامه گفت: یا محمد! با خود خیر آورده ام. اگر مرا بکشی قصاص به گردن دارم، و اگر مرا ببخشی سپاسگزاری می کنم و اگر مال و ثروت بخواهی دریغ ندارم.

آنگاه پیامبر ﷺ دو روز او را به حال خود گذاشت، و غذا و آشامیدنی را مطابق معمول به او می داد و شیر شتر را برایش می فرستاد: بعد از دو روز باز به سراغش آمد و فرمود:

ثمامه با خود چه داری؟

ثمامه گفت: جز آنچه قبلاً گفته ام چیزی ندارم. اگر نعمت عفو بر من ارزانی بداری سپاسگزارم، و اگر مرا بکشی که قصاص بر گردن دارم، و اگر مال و ثروت بخواهی، هر چه بخواهی در اختیار می گذارم.

باز پیامبر ﷺ او را به حال خود گذاشت و روز بعد دوباره نزدش آمد و فرمود:

ثمامه با خود چه داری؟

در جواب گفت:

به شما گفتم: اگر مرا ببخشی سپاسگزارم، و اگر بکشی قصاص گرفته‌ای، و اگر مال بخواهی هر چه بخواهی می‌دهم.

پس از آن پیامبر ﷺ به یارانش گفت: ثمامه را آزاد کنید. آن‌ها زنجیرش را باز کرده و او را آزاد کردند.

ثمامه رضی الله عنه از مسجد پیامبر ﷺ بیرون آمد و از مدینه خارج شد تا در حومه شهر به نخلستانی رسید و آبی یافت، از شتر پیاده شد و خود را کاملاً تمیز شست و سپس به طرف مسجد پیامبر ﷺ برگشت.

و همین که به مسجد رسید در وسط جمعی از مسلمانان ایستاد و با صدایی بلند و رسا گفت: گواهی می‌دهم جز الله، پروردگار کاینات، معبودی به حق نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده پروردگار جهانیان است. پس از آن نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت:

ای محمد! قبلاً به نظرم از تو بدتر و منفورتر موجودی روی این کره خاکی نبود، اما حال به نظرم محبوبترین و عزیزترین تمام موجودات هستی.

و در نظرم دینی از دین و آیین تو منفورتر نبود. ولی حالا محبوبترین دین شده است. به خدا قسم برای من از شهر تو منفورتر شهری نبود. ولی هم اکنون برایم عزیزترین شهر دنیا می‌باشد.

و به سخنانش چنین ادامه داد:

قبلاً دستم به خون یاران تو آغشته شده است، درباره آن چه حکمی می‌دهی؟
پیامبر ﷺ فرمود: ثمامه! کیفر قصاص و گناهی به گردن نداری، چون اسلام تمام گناهان قبل از اسلام را می‌شوید، و مژده خیر و سعادت را به او داد: که خداوند به مسلمانان وعده داده است.

دل ثمامه رضی الله عنه از این مژده شاد و مسرور و گل چهره‌اش همچون غنچه شکفته شد و گفت: قسم به خدا چند برابر افرادی که از یارانت کشته‌ام، از مشرکان خواهم کشت.

خود، شمشیر و افرادم را در خدمت و نصرت تو خواهم نهاد و سپس گفت:
یا رسول الله! وقتی فرستادگان تو مرا دستگیر کردند، قصد عمره را داشتم. در این مورد
چه دستور می دهی؟

پیامبر ﷺ فرمود: برو عمره خود را انجام ده، اما مطابق شریعت و دستور خدا و
پیامبرش، و کیفیت انجام دادن مناسک را به دقت به او آموخت.

پس از این جریانات، ثمامه رضی الله عنه به سوی هدفش بار سفر را برپست. هنگامی که به
قلب مکه رسید توقف کرد و با آوازی خوش الحان و بلند لبیک را گفت: بارخدایا
فرمانت را اجابت کردم، دعوت تو را پذیرفتم، شریک نداری، امرت را اجابت نمودم، در
حقیقت سپاسگزاری فقط شایسته توست و نعمت از آن تو. شریک نداری.

بدین ترتیب ثمامه رضی الله عنه، اولین مسلمان سرزمین خدا بود: که لبیک گویان وارد مکه شد.
وقتی قریش صدای لبیک او را شنیدند: غضبناک و آشفته و مضطرب از خانه های خود
بیرون آمدند، شمشیرها را از نیام کشیده به طرف منشأ صدا شتافتند، تا از ایشان که
آرامش و آسایش خانه و کاشانه آنها را برهم زده بود، زهر چشمی بگیرند.

همین که جمعیت نزدیک شد، ثمامه رضی الله عنه بی باکانه، با عظمت و گردنی برافراشته به
آنها می نگریست و تلبیه را تکرار می کرد. یکی از جوانان متعصب و پرشور قریش
خواست با تیر او را بزند و از پا در آورد، اما دستش را گرفتند و گفتند: خانه خراب
می دانی این شخص کیست؟ این ثمامه بن اثال، پادشاه یمامه است. به خدا قسم! اگر
کوچکترین صدمه ای به او برسانید ملتش راه وصول آذوقه و خواربار را بر ما می بندند و
ما را از گرسنگی می کشند.

پس از آن که شمشیرها را غلاف کردند، به ثمامه رو کردند و گفتند.
ثمامه چه شده؟ چه مرضی داری؟ عقلت را از دست داده ای و مرتد شده ای و دین
پدران و اجداد خود را رها کرده ای؟

گفت: نه، بچه نشده‌ام و عقلم را از دست نداده و مرتد هم نیستم، اما پیرو بهترین آیین و دین شده‌ام، من به آیین محمد ﷺ پیوسته‌ام.
و در ادامه سخنانش گفت:

قسم به خدای این بیت، بعد از این که به یمامه برگشتم نمی‌گذارم یک دانه گندم و یا هر نعمت و برکتی به شما برسد، مگر این که عمومیتان از دم به آیین محمد ﷺ درآید.
ثمame بن آثال ﷺ مطابق دستوراتی که از پیامبر ﷺ گرفته بود، در برابر چشمان قریش، عمره خود را ادامه داد و برای خدا - نه برای بت‌ها - قربانی ذبح کرد و آنگاه به دیار خود برگشت. و دستور داد: راه آذوقه و خوار و بار را بر روی قریش بستند.
مردم هم از در اطاعت او در آمدند و فرمانش را با جان و دل اجرا کردند و خبر و برکت خود را از ساکنان مکه قطع کردند.

محاصره اقتصادی که ثمame ﷺ بر قریش تحمیل کرد، کم کم عرصه را بر قریش تنگ نمود و آن‌ها را در مضیقه و تنگنا قرار داد، قیمت‌ها بالا رفت و اجناس کمیاب شد.
مردم دچار گرسنگی شدند، بدبختی و سختی آن‌ها را در چنگال خود می‌فشرد، تا حدی که بیم هلاک خود و زن و فرزندان، قریش را فرا گرفت.

در این موقع قریش خود را ناچار دید: که دست به دامان حضرت محمد ﷺ شود و به او پناه آورند. بنابراین به او نوشتند؛ تا آنجا که ما می‌دانیم تو صله رحم را به جا می‌آوری و مردم را هم به انجام دادن آن تشویق می‌کنی، اما حال با کمال تأسف ما عکس آن را مشاهده می‌کنیم؛ صله رحم ما را قطع کرده‌ای، پدران ما را با شمشیر کشتی و فرزندان را از گرسنگی هلاک می‌کنی؟

ثمame بن آثال - از پیروان تو - راه وصول خوار و بار را بر ما بسته است و به ما صدمه و زیان می‌رساند. حال اگر می‌دانی از تو حرف شنوی دارد و از دستورات تو سرپیچی نمی‌کند به او بنویس: راه رسیدن مایحتاج ما را آزاد کند.

پیامبر ﷺ به ثمامه بن اثال نوشت راه خواروبار آنها را آزاد کند، او هم از فرمان پیامبر ﷺ اطاعت نمود.

ثمامه ﷺ تا آخر لحظه حیات نسبت به دین خود و پیمانی که با پیامبر ﷺ بسته بود، وفادار ماند. زمانی که حضرت محمد ﷺ رحلت کرد و به رفیق اعلا ملحق شد و عرب تک تک و گروه گروه از دین خدا برگشتند و در بنی حنیفه مسیلمه کذاب قیام کرد و از مردم خواست نبوت او را پذیرفته و به او ایمان بیاورند، ثمامه ﷺ در مقابلش ایستاد و خطاب به قومش گفت:

ای طایفه حنیفه! زنه‌ار از این کار بدفرجام که جز تاریکی نوری در آن مشاهده نمی‌شود! پرهیزید! به خدا قسم، برای افرادی که به آن ملحق می‌شوند، شقاوتی از جانب خدا مقرر شده است و برای آنان که از آن دوری می‌جویند، امتحان و شجاعت و عزتی است، مسلم.

ای جماعت بنی حنیفه! بدانید که در یک زمان دو پیامبر مبعوث نمی‌شود، و مسلم است که محمد ﷺ پیامبر خدا می‌باشد. و بعد از او پیامبری نخواهد آمد و در پیامبری هیچ‌کس شریک او نیست.

آنگاه سوره غافر:

﴿حَمْدٌ تَنْزِيلُ الْكِتَابِ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ﴿٢﴾ غَافِرِ الذَّنْبِ وَقَابِلِ التَّوْبِ شَدِيدِ الْعِقَابِ ذِي الطَّوْلِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ إِلَيْهِ الْمَصِيرُ ﴿٣﴾﴾ [المؤمن: ۱-۳].

«حا، میم. فرو فرستادن کتاب، از سوی الله، توانا و داناست... توبه‌پذیر و آمرزنده‌ی گناه و ذاتی که مجازاتش سخت و شدید است و دارای لطف بی‌کران می‌باشد؛ هیچ معبود برحق جز او وجود ندارد. بازگشت همه به سوی اوست».

گفت: دقت کنید این کلام کجا، و گفته مسیلمه کجا که می‌گوید: «ضفدع نقی ما تنقین لا الشراب تمنعین ولا الماء تکدرین» «ای قورباغه! آنچه را که پاک می‌کنی، بکن، از نوشیدن آن منع نمی‌شوی، اما آب را مکدر و آلوده مکن!؟»!

پس از آن خود و افرادی که بر اسلام باقی مانده بودند، کنار کشیدند و در راه خدا و اعلامی کلمه حق در روی زمین به عنوان جهادگران با ایمان، با مرتدان از دین برگشته جنگیدند.

خداوند از جانب تمام مسلمانان پاداش خیر و نیکو را به ثمامه بن اثال رضی الله عنه عطا فرماید. و در بهشتی که به پرهیزکاران وعده داده است او را دلگرم و گرمی بخشد.

عمرو بن جموح رضی الله عنه

عمرو بن جموح رضی الله عنه در زمان جاهلیت، یکی از رهبران و پیشوایان یثرب و از بزرگان نافذ الامر و از راد مردان سخاوتمند آن شهر بود.

در عهد جاهلیت، اشراف عرب عادت داشتند، هر یک در منزل برای خود بتی مخصوص به خود داشته باشد که در سفر و حضر و هر بامداد و شامگاه از آن تبرک می‌جست. و در مراسم و مناسبات برایش قربانی ذبح می‌کرد. و در مواقع تنگی و حاجات و سختی دست به دامانش می‌شد و بدان متوسل می‌گشت!!

عمرو بن جموح رضی الله عنه هم مانند دیگر اشراف، بتی به نام «مناة» داشت که آن را از نفیس‌ترین چوب ساخته بودند.

عمرو رضی الله عنه در رعایت، نظافت، توجه و خشبو کردن آن، افراط می‌کرد و بهترین و گرانبهارترین عطریات را درخوشبو کردن آن به کار می‌برد.

زمانی که از برکت زحمت و تلاش داعی و مبلغ اول اسلام؛ یعنی، مصعب بن عمیر رضی الله عنه، نور ایمان در یکا یک خانه‌های یثرب پرتو افشانی می‌کرد، سن و سال عمرو بن جموح رضی الله عنه از شصت سال گذشته بود. و دور از چشم او سه پسرش به نامهای معاذ و معوذ و خلاد رضی الله عنه، و یکی از همسالان آنها به نام معاذ بن جبل، به وسیله مصعب رضی الله عنه به شرف اسلام نایل آمده بودند. علاوه بر این، مادر بچه‌های عمرو نیز مسلمان شده بود، در حالی که عمرو رضی الله عنه از موضوع، هیچ اطلاعی نداشت.

هند عليه السلام، همسر عمرو، از اینکه می‌دید: اسلام به اغلب خانه‌های یثرب راه یافته است و از جماعت و گروه اعیان و اشراف جز شوهر او و چند نفر دیگر، بقیه به اسلام گرویده‌اند، رنج می‌برد. چون شوهرش را بیش از اندازه دوست داشت و قدر و منزلتش را رعایت می‌کرد، نگران و ناراحت بود کافر بمیرد و سرانجامش عذاب و آتش باشد. از طرفی عمرو رضی الله عنه هم به نوبه خود بیم داشت و می‌ترسید: فرزندان از دین و آیین پدرانشان برگشته و از این مبلغ یعنی مصعب رضی الله عنه که در مدتی کوتاه توانسته است، خلق زیادی را از دین اجداد و نیاکانشان برگرداند و به دین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در آورد، پیروی کنند.

از این رو اغلب اوقات به همسرش می‌گفت: مواظب باش بچه‌هایت با این مرد (مصعب بن عمیر) تماس پیدا نکنند، بدانیم عاقبت چه می‌شود! همسرش می‌گفت: چشم، اطاعت می‌شود، مواظبم. آیا می‌توانی گوش کنی بینی پسرت، معاذ، درباره این مرد چه می‌گوید؟

عمرو رضی الله عنه به زنش گفت: خاک بر سرت! آیا معاذ از دین خود برگشته است و من بی‌خبرم؟ زن نیکو سرشت، دلش به حال شوهر پیرش سوخت و گفت: نه اصلاً، اما گویا چند بار در مجلس وعظ و تبلیغ او حضور داشته و پاره‌ای از سخنانش را حفظ کرده است. عمرو گفت: او را صدا کن بینم، وقتی معاذ رضی الله عنه نزد پدر آمد، گفت: بعضی از گفته‌های آن مرد را برایم بخوان. معاذ گفت:

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ۝ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۝ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ ۝ مَلِكُ يَوْمِ الدِّينِ ۝ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ ۝ أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ۝ صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ ۝﴾ [سورة الفاتحة].

«بنام خداوند بخشنده مهربان و بخشایشگر. حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است. خداوندی که بخشنده و بخشایشگر است. و رحمت عام و خاصش همه را رسیده است. خداوندی که مالک روز جزا است. تنها تو را

می‌پرستیم، و تنها از تویاری می‌جوییم. ما را به راه راست هدایت فرما. به راه کسانی هدایت فرما که آنان را مشمول انواع نعمت‌های خود قرار دادی نه آن‌ها که بر اثر اعمال زشت و انحراف عقیده، غضب تو دامنگیر شان شد (یعنی یهود) و نه آن‌ها که جادۀ حق را رها کرده و در بیراهه‌ها گمراه و سرگردان شده‌اند (یعنی نصاری).»

عمروؓ دهانش از تعجب باز شد، گفت: واقعاً چه گفتار شیرین و نیکویی! و چه زیبا عبارتی است!

معاذؓ گفت: پدر، شاید از این هم بهتر است. آیا حاضری با او بیعت کنی، در صورتی که تمام طایفه و قبیلهٔ تو به او بیعت کرده‌اند؟
پیرمرد مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

تا از «مناء» نپرسم هیچ‌کاری نمی‌کنم، ببینم نظر او چیست؟
پسر گفت:

پدر جان! فکر نمی‌کنم، مناء چیزی بگوید. او چوبی است خشک و کر و لال. نه عقل دارد، نه منطق، پیرمرد، پرخاش کنان گفت: من بدون نظر او هیچ‌کاری نمی‌کنم!
پس از آن پیش مناء رفت. قبلاً هر وقت می‌خواستند با مناء صحبت کنند پیرزنی را پشت آن قایم می‌کردند، تا به خیالشان، پاسخ پرسش‌های آن‌ها را بدهد. اما این مرتبه عمروؓ خود در جلو «مناء» رسید و تمام قد ایستاد بر پای سالمش تکیه داد، چون پای دیگرش سخت لنگ بود. اول بهترین درود و تحیات را نثارش کرد و آن را ثنا گفت. سپس گفت: مناء، تو خودت خوب می‌دانی مبلغی که از مکه نزد ما آمده است، به کسی جز تو قصد بدی ندارد. و می‌دانی آمده است که ما را از پرستش تو بازدارد، اما من علی‌رغم این‌که گفتار و سخنان شیرین و گیرای او را شنیدم، دوست ندارم با او بیعت کنم، مگر اینکه با تو مشاوره کنم و تو نظر بدهی. حال آمده‌ام، تا نظر خود را در این مورد به من بگویی، اما «مناء» جوابی نداد، عمرو گفت:

شاید عصبانی شده‌ای، باشد من کاری نمی‌کنم تو ناراحت شوی!

ولی عیبی ندارد، چند روز به تو فرصت می‌دهم که غیظ و غضبت فرو نشیند.

فرزندان عمرو بن جموح رضی الله عنه می‌دانستند، پدرشان تا چه حد به بتش «مناة» علاقه دارد و می‌دانستند در طول زمان «مناة» به صورت قسمتی از وجودش در آمده است. اما پی بردند و دریافتند: که ریشه قدر و منزلت آن در دل پدر کم دارد متزلزل می‌شود. و باید آن‌ها آن را بکلی برکنند، و ایمان و اعتقاد به اسلام را به قلبش القاء کنند.

شب هنگام، وقتی دنیا تاریک شد و پرده تیره شب همه جا را گرفت فرزندان عمرو با دوست خود، معاذبن جبل رضی الله عنه، دور از چشم همه خود را به محل «مناة» رساندند، آن را برداشته بیرون بردند و در چاله محل زباله بنو سلمه انداختند، بدون اینکه احدی متوجه شود خود برگشتند. روز بعد عمرو برای ادای سلام صبحگاهی آرام و با احترام، پاورچین پاورچین، نزد بتش رفت، اما با کمال تعجب آن را نیافت.

داد و فریاد راه انداخت و گفت: خاک بر سرم چه کسی دیشب به خدای من تعدی کرده است؟ اما جوابی نشنید. کسی جواب نداد. از کوره در رفته غرولند کنان، ناسزا گویان و تهدید کنان در داخل و خارج منزل به جستجو پرداخت، تا بالاخره آن را سرنگون و واژگون در چاله زباله یافت. بت را برداشت و باز به شستن و معطر کردن آن دست زد و آن را تمیز کرده در جای همیشگی قرار داد و گفت:

به خدا قسم اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است، او را خوار و خفیف می‌کردم. شب بعد بچه‌ها کار دیشب را تکرار کردند. فردا وقتی عمرو به سراغ بتش رفت، آن را در چاله آلوده به کثافت و نجاست یافت. باز آن را برداشت و بعد از شستن و معطر کردن، در جای همیشگی نهاد.

بچه‌ها هر شب این کار را تکرار می‌کردند تا اینکه عرصه بر عمرو تنگ شد. یک شب قبل از رفتن به رختخواب پیش «مناة» رفت و شمشیر خود را به گردن آن آویخت و گفت «مناة» به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلاها را بر سرت می‌آورد.

حال اگر غیرت‌داری از خودت دفاع کن، این شمشیر پیش تو باشد. سپس خود به رختخواب رفت.

بچه‌ها همینکه مطمئن شدند که پیرمرد به خواب رفته است به طرف بت حمله بردند، شمشیر را از گردنش باز کردند و آن را از منزل بیرون برده با طناب به لاشهٔ مرده سگی بستند و هر دو را در چاه بنی سلمه انداختند. و در زباله و کثافت غرق شد.

وقتی پیرمرد بیدار شد بتش را نیافت. به جستجو پرداخت، دید در چاه سرنگون است و سگ مرده‌ای را به آن بسته‌اند، و شمشیر را از گردنش گرفته‌اند. این مرتبه دیگر آن را از چاه بیرون نیاورد و آن را در چاه به همان حال گذاشت و چنین زمزمه کرد:

به خدا اگر خدا بودی در وسط چاه، با لاشهٔ سگ همزن‌جیر نمی‌شدی. دیری نگذشت که عمرو در دین خدا داخل شد. عمرو بن جموح رضی الله عنه بعد از این که حلاوت ایمان را چشید، انگشت ندامت را به دندان می‌گزید به گذشته خود، که در شرک و بت‌پرستی گذرانده بود. پس او با جسم و روح خود به دین جدید رو آورد، نفس، مال و فرزند خود را در فرمانبری خدا و رسولش قرار داد. و دیری نگذشت که معرکه احد رو به راه شد و فرزندان سه گانه‌اش را دید که بخاطر مقابله با دشمنان خدا آمادگی می‌گیرند و آن‌ها را دید: همچون شیران شرز در حال تحرک بودند. و شوق شهادت و کسب رضای خدا در وجود شان مشتعل شده بود، دیدن چنین موقعی غیرتش را به جوش آورد و قصد نمود با پسرانش یکجا به جهاد برود و در زیر بیرق رسول خدا آمادهٔ جهاد و نبرد شود. مگر جوانان اتفاق نمودند: که پدر شان را از عزمش منصرف سازند او پیر مرد بزرگسالی بود و او اضافه بر آن پایش زیاد می‌لنگید و مسلماً خداوند عذر چنین اشخاص را پذیرفته بود پسرانش به او گفتند: ای پدر، خداوند عذر ترا پذیرفته است خود را چرا در تکلیف می‌اندازی در حالیکه خدا از تو در گذشته است. پیرمرد از سخنان آن‌ها سخت غضبناک شده و به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله رفته و از آنان شکایت نمود و گفت: ای پیامبر خدا، فرزندانم می‌خواهند از ین خیر مرا منع نمایند. می‌گویند: پایت لنگ است قسم به خدا آرزومندم، با

این پای لنگم به بهشت قدم گذارم. پس پیامبر ﷺ به پسرانش فرمودند: «بگذارید شاید خداوند شهادت را نصیبش نماید» پسرانش بنا بر فرمان رسول خدا ﷺ او را گذاشتند، آنگاه وقت خروج به سوی دشمن فرا رسید، عمرو بن جموح ﷺ با زنش خدا حافظی نموده، گویا دیگر آنکه باز نمی‌گشت. سپس به جهت قبله رو آورده و دستش به طرف آسمان بلند کرد و گفت: بارخدا! مرا به درجه شهادت نایل فرما! مرا مأیوس، نومید و دل شکسته به خانه برگردان!

آنگاه در حالی که سه پسرش و جمع کثیری از افراد بنی سلمه در اطراف او جمع شده بودند حرکت کرد.

وقتی آتش جنگ مشتعل شد و تنور معرکه داغ گشت، و مردم از اطراف پیامبر ﷺ پراکنده شدند، دیدند عمرو بن جموح ﷺ در پیشاپیش ثابت قدمان و پیشقدمان به جنب و جوش افتاده و روی پای سالمش می‌پرید و می‌گفت:

من مشتاق بهشتم! من مشتاق بهشتم! در همین موقع پسرش، خلاد، پشت سر او بود. پیرمرد و پسرش به دفاع از پیامبر ﷺ پرداختند و از خود شجاعت و شهامتی بی‌نظیر نشان دادند و تا پیکرشان در زمین نبرد، نیفتاد جنگیدند. پدر و پسر به فاصله چند لحظه بعد از یکدیگر شربت شهادت را نوشیدند.

وقتی جنگ خاتمه یافت، پیامبر ﷺ برخاست شهداء را دفن کند، طی سخنانی به یارانش فرمود: با خون و زخمهایشان آنها را دفن کنید، من بر آنها، در روز رستاخیز گواهم. آنگاه فرمود: هر مسلمانی که در راه خدا رخمی شود روز رستاخیز که در پیشگاه خدا می‌ایستد، خون از زخمش می‌چکد، رنگش بسان رنگ زعفران و بویش مانند بوی مشک ناب است. باز فرمود:

عمرو بن جموح ﷺ را با عبدالله بن عمرو ﷺ در یک قبر دفن کنید که در دنیا دوست صمیمی بودند.

خداوند از عمرو بن جموح رضی الله عنه و دیگر یاران و شهیدان روز احد راضی باد و قبر آنها را پرنور فرمای!

عبدالله بن جحش رضی الله عنه

صحابی که به شرح حال زندگیش می‌پردازیم، پیوند محکمی با پیامبر صلی الله علیه و آله دارد، و یکی از نخستین یارانی است که قبل از همه به اسلام گرویدند.

این صحابی پسر عمه حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله است. مادرش، امیمه دختر عبدالمطلب، عمه پیامبر صلی الله علیه و آله است. و از طریق وصلت و زناشویی نیز با پیامبر صلی الله علیه و آله رابطه دارد زیرا خواهرش، زینب دختر جحش رضی الله عنها، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله و یکی از امهات المؤمنین بود. هم چنین خود عبدالله رضی الله عنه اولین فردی است که در اسلام به مقام فرماندهی رسید. نامش عبدالله بن جحش و از طایفه اسد است.

قبل از اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه داد به منظور حفظ دین خود و به خاطر رهایی از اذیت و آزار قریش به مدینه هجرت کنند، عبدالله بن جحش رضی الله عنه دومین مهاجر بود. چون در این سفر مبارک جز ابوسلمه رضی الله عنه هیچ کس از او پیشی نگرفت. وانگهی هجرت به سوی خدا و دوری از یار و دیار و خانواده در راه خدا برای عبدالله بن جحش تازگی نداشت. چون قبلاً خود و بعضی از نزدیکانش به حبشه هجرت کرده بودند.

اما مهاجرت این مرتبه عمومی تر و شاملتر بود. چون این بار، خانواده، نزدیکان، و سایر اقوام پدریش، زن و مرد، پیر و جوان، دختر و پسر... همه با او هجرت کرده بودند. خانه‌اش منزل اسلام و قبیله‌اش طایفه و گروه ایمان بود.

همینکه از مکه خارج شدند، محل و دیارشان خزینه و کاشانه حزن و اندوه شد و به صورت منطقه‌ای غم‌زده و غیر مسکونی و خلوت در آمد. انگار قبلاً در آنجا احدی نبوده و در زیر سقفها و در میان چهار دیوارهایش، زنده‌ای نفس نکشیده بود.

مدتی از مهاجرت عبدالله و همراهانش نگذشت که بزرگان قریش در محله‌های مکه به گشت پرداختند، تا بدانند از مسلمانان چه کسانی رفته، و چه کسانی مانده‌اند. از جمله این بزرگان، ابوجهل و عتبه بن ربیعہ نیز بودند.

عتبه به خانه‌ها و منازل بنی جحش نظری افکند، دید گرد و خاک و گردبار با درهای باز آن‌ها بازی می‌کند، و درها را چنان به هم می‌زند که نزدیک است آن‌ها را از جا بکند. آنگاه گفت:

دیار و محله بنی جحش خلوت شده و بر صاحبان خود گریه می‌کند، و اشک می‌ریزد! ابوجهل گفت: آن‌ها کیستند و چه ارزشی دارند که دیار بر ایشان گریه کند؟! بعد از آن ابوجهل خانه عبدالله بن جحش را که زیباترین و با شکوه‌ترین خانه بنی جحش بود، اشغال کرد و مانند مالک حقیقی و صاحب اصلی در خانه و وسایلش داخل و تصرف کرد.

وقتی خبر آن به عبدالله ﷺ رسید و فهمید: که ابوجهل چه بر سر خانه‌اش آورده است، پکر شد و نزد پیامبر ﷺ گله و شکوه کرد. اما پیامبر ﷺ او را تسلی داد و آرام کرد و گفت:

آیا راضی نیستی در مقابل آن، خداوند در بهشت برین خانه‌ای به تو عطا فرماید؟ عبدالله ﷺ از شنیدن این مژده خوشحال شد و گفت: چرا راضی نباشم یا رسول‌الله؟ پیامبر ﷺ فرمود: خواهی یافت.

عبدالله ﷺ آرامش قلب یافت و مسرور شد و چشمش روشن گشت، گل از گلش بشکفت. اما عبدالله بن جحش ﷺ هنوز در مدینه کاملاً مستقر نشده و سختی و شقاوت و خستگی دو هجرت اول و دوم از تنش در نرفته بود و هنوز اثر آزار و اذیت قریش را احساس می‌کرد، و در کنف و حمایت انصار طعم آسایش و راحت را کاملاً نچشیده بود، که خداوند او را در معرض مشکلترین و تلخترین آزمایش زمان و دوران حیاتش قرار داد. تقدیر چنان بود که مشکلترین و سنگین‌ترین آزمایش زمان اسلام را تحمل کند.

حال بیایید باهم به قصه و داستان چنان آزمایش تلخی گوش فرا دهیم:

پیامبر ﷺ هشت نفر از یارانش را برای اولین مأموریت و عملیات نظامی اسلامی تعیین کرد. از جمله این هشت نفر یکی عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یکی هم سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه بودند. پیامبر ﷺ خطاب به آن هشت نفر فرمود: یک نفر را به عنوان فرمانده و امیر و رئیس شما تعیین می‌کنم که از همه بیشتر گرسنگی و تشنگی را تحمل می‌کند. بنابراین فرماندهی آن‌ها را به عبدالله بن جحش رضی الله عنه سپرد. بدین ترتیب عبدالله اولین امیر مؤمنان اسلام شد.

پیامبر ﷺ هدف و مقصود خود را برای عبدالله بن جحش بیان و مشخص نمود، و نامه‌ای به او داد و گفت: تا مسیر دو روز راه نروید آن را باز نکنید و نخوانید. موقعی که مسیر دو روز تمام شد، عبدالله رضی الله عنه نامه را باز کرد، در آن نامه چنین آمده بود.

وقتی این نامه را خواندید، تا «نخله» بین طائف و مکه پیش بروید، در آنجا در کمین قریش بنشینید، و اخبار آن‌ها را به ما برسانید، و ما را از آن با خبر کنید.

عبدالله پس از اینکه نامه را خواند، در دل خود گفت: ای به چشم، اطاعت می‌شود! آنگاه به همراهانش گفت:

پیامبر ﷺ به من دستور داده است به «نخله» بروم و در آنجا به کمین قریش بنشینم، ضمناً دستور داده است که هیچ‌کس از شما را مجبور نکنم که با من بیاید.

لذا هرکس خواهان و مشتاق شهادت است همراه من بیاید، و هرکس مایل نیست می‌تواند برگردد، گناهی هم ندارد. سرزنش هم نمی‌شود.

جماعت گفتند:

ما با جان و دل دستور پیامبر ﷺ را اطاعت و اجرا می‌کنیم و با تو می‌آییم. دستوری که پیامبر ﷺ داده است آن را اجرا کن. آنگاه حرکت کردند.

به «نخله» که رسیدند در دره‌های اطراف آن به تتبع و جستجو پرداختند، که خبری از قریش به دست آورند.

در این اثنا از دور، کاروانی از قریش را با چهارنفر مشاهده کردند. کاروانیان عبارت بودند از: عمرو بن الخضرمی، حکم بن کیان، عثمان بن عبدالله و برادرش مغیره. این کاروان با خود بار چرم و کشمش و دیگر مواد مورد نیاز قریش داشت. اصحاب پیامبر ﷺ در بین خود مشورت پرداختند، چون آخرین روز ماههای حرام بود، گفتند: اگر آنها را به قتل برسانیم، در ماه حرام مرتکب قتل شده‌ایم که به معنی بی‌حرمتی به این ماه است و در معرض کین و غضب و نفرت تمام اعراب قرار خواهیم گرفت.

و اگر تا سپری شدن این یک روز صبر کنیم و به آنها فرصت دهیم، وارد سرزمین حرم می‌شوند و در امنیت قرار می‌گیرند. و از چنگ ما، دور می‌روند. گفتگو و شور ادامه داشت، تا اینکه قرار بر این شد: که به آنها حمله کنند و آنها را بکشند و اموال را به غنیمت از آنها بگیرند. بالاخره به آنها حمله کردند و در ظرف چند لحظه یکی از آنها را به قتل رسانده و دو نفر را اسیر کردند، و چهارمی توانست فرار کند.

عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یارانش اسیران و کاروان را به مدینه بردند. وقتی به خدمت پیامبر ﷺ رسیدند، و از کار آنها مطلع شد، سخت برآشفته و عصبانی شد و به آنها فرمود: به خدا من دستور ندادم شما به جنگ اقدام کنید، بلکه به شما گفته بودم، از حرکات قریش خبر کسب کنید و مراقب حرکات آنها باشید. و به ما خبر دهید.

اسیران را نگه داشت تا درباره آنها تصمیم بگیرد، و از کاروان رو برتافت و چیزی از آن برنداشت. در این موقع وضع عبدالله و یارانش سخت بد و آشفته شد، آنها مات و متحیر ماندند. یقین حاصل کردند که به سبب مخالفت با دستور پیامبر صلی الله علیه و آله، سرانجامی بد خواهند داشت و تباه می‌شوند.

مسلمانان هم با طعنه و ملامت و نیش زبان، بیشتر عرصه را بر آنان تنگ می کردند. هر وقت از کنار آن ها می گذشتند، رویگردان می شدند و می گفتند: ببین این ها را، برخلاف دستور پیامبر ﷺ عمل کرده اند!

وقتی قریش از جریان مطلع شدند آن را دستاویزی، برای حمله به پیامبر ﷺ قرار داده می خواستند صدمه و لطمه به او برسانند. ماجرا را در میان اعراب منتشر و شایع کرده می گفتند: محمد احترام ماه حرام را زیر پا نهاده، ماه حرام را حلال کرده در آن خون ریخته، دست به تاراج و یغما زده و اسیر گرفته است. این شایعات و اخبار کار عبدالله و یارانش را زارتر کرد و سخت آن ها را در مضیقه و تنگنا گذاشت.

عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یارانش به حدی از کرده و عمل خود محزون و متأسف شدند که مپرس، و از اینکه برای پیامبر ﷺ و دعوتش دردسر ایجاد کرده اند به حدی خود را شرمسار می دانستند که مگو.

در همان هنگام که کمر آن ها در زیر بار سختی و مصیبت خم گشته بود و داشتند مأیوس و نومید از پا در می آمدند، ناگهان بشارت دهنده مژده شادی و سرور آورد که خدای پاک و سبحان از کار آن ها راضی شد، و در این مورد آیات بر پیامبر ﷺ خود نازل فرموده است.

از این مژده آن ها فوق العاده خوشحال گشتند و به حدی مسرور گشتند که قابل وصف نیست. مردم هم گروه گروه تبریک گویان نزد آن ها می آمدند، آن ها را می بوسیدند و به آن ها شاد باش می گفتند. و مژده شادی می دادند، و آیاتی را با حرارت و اشتیاق تلاوت می کردند که درباره کار و اقدام آن ها نازل شده بود گفته و آیات متعالی خدا بر پیامبر ﷺ نازل شد:

﴿يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ وَلَا يَزَالُونَ يَقْتُلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَن دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطَعُوا وَمَن يَرْتَدِدْ مِنكُم عَن دِينِهِ

فَيَمُتْ وَهُوَ كَافِرٌ فَأُولَٰئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَلُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ﴿٢١٧﴾ [البقرة: 217].

«از تو درباره‌ی جنگیدن در ماه‌های حرام می‌پرسند. بگو: جنگیدن در این ماه‌ها، (گناه) بزرگی است، ولی گناه بازداشتن از راهِ الله و کفر به او و (منع مردم از) مسجدالحرام و بیرون کردن ساکنانش از آن، نزد الله بزرگتر است و شرک و آزارِ مسلمانان، از قتل و کشتار بدتر می‌باشد. مشرکان، همواره با شما خواهند جنگید تا اگر بتوانند شما را از دینتان برگردانند. و اعمالِ آن دسته از شما که از دینشان برگردند و در حال کفر بمیرند، در دنیا و آخرت بر باد می‌شود و چنین افرادی دوزخی‌اند و برای همیشه در دوزخ می‌مانند».

با نزول آیات کریم، نهاد و قلب پیامبر ﷺ آرام شد. کاروان را گرفت و اسیران را در مقابل فدیة آزاد کرد و از کار و عمل عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یارانش خشنود شد، زیرا این غزوه در حیات مسلمانان حادثه بزرگی محسوب می‌شد. اولین بار بود که مسلمانان غنیمت گرفتند. و اولین بار بود که یک نفر مشرک توسط مسلمانان کشته شد، و اولین بار بود که مسلمانان اسیر گرفتند. و اولین بار بود که هسته نظامی به دست پیامبر ﷺ تشکیل گشت. عبدالله بن جحش رضی الله عنه فرمانده این هسته نظامی، اولین فرمانده‌ای بود که لقب امیر مؤمنان را یافت.

بعد از آن، نبرد و معركة بدر رخ داد که عبدالله بن جحش رضی الله عنه شجاعت و شهامت شایان ذکری از خود نشان داد.

پشت سر آن معركة احد پیش آمد. در این نبرد عبدالله بن جحش و دوستش سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهما قصه و داستانی فراموش نشدنی دارند. بیایید باهم گوش کنیم و بدانیم سعد درباره قصه خود و دوستش چه می‌گوید.

سعد رضی الله عنه گفته است:

قبل از اینکه در جنگ احد درگیر شویم، عبدالله بن جحش پیش من آمد و گفت:

از پیشگاه خداوند، دعا و التماس نمی‌کنی؟ گفتم چرا، دعا و التماس می‌کنم. بعد از آن هر دو در گوشه‌ای خلوت، دور از یار و اغیار نشستیم. من دعا کردم و گفتم: خدایا، در موقع رویارویی با دشمن مردی نیرومند، غضبناک، بی‌باک و حمله‌ور را حریف من قرار ده که با او بجنگم و او با من بجنگد! اما مرا بر او چیره و غالب فرما که اسب و سلاحش را ببرم. و عبدالله بن جحش برای دعای من آمین گفت و سپس خود به سخن آمد و گفت:

بار خدایا، مرا با مردی نیرومند و دلیر روبه رو فرما که با او نبرد کنم و با من بجنگد! اما در آخر مرا به قتل برساند و بینی و گوشه‌هایم را ببرد تا وقتی به لقایت نایل می‌شوم، اگر بگویی بینی و گوشت چه شد؟ بگویم: در راه تو فدا کردم و تو هم بگویی: درست است.

سعدؓ ادامه داده و گفته است:

دعای عبدالله بن جحش از دعای من بهتر بود. در آخر همان روز دیدم، جنازه او در میدان نبرد افتاد، شهید شده است و بینی و گوش او را بریده و به درختی آویزان کرده‌اند. خداوند دعای عبدالله بن جحش ﷺ را مستجاب کرد که او نیز مانند دایی بزرگوارش، سید الشهداء، حمزه بن عبدالمطلب ﷺ، به درجه شهادت نایل آمد. پیامبر ﷺ هر دو، حمزه و عبدالله ﷺ، را در یک قبر دفن کرد. در حالیکه اشک پاکش آرامگاه آن دو شهید را معطر می‌کرد، به دفن آن‌ها اقدام نمود.

ابوعبیده بن جراحؓ

با چهره‌ای پاکتر و پر جلالتر از آینه، با سیمایی درخشان و نورانی، با تن و جسمی لاغر و نحیف، باقامتی بلند و گونه‌های کم‌مو، توجه و چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد و آن را آرامش می‌بخشید، قلب و ضمیر انسان را به انس و همصحبتی می‌خواند و موجب آرامش و امنیت و اطمینان خاطر می‌شد.

در کنار این خصلتها و صفتهای حمیده و پسندیده، فردی مهربان، گشاده‌رو، متواضع، خوش برخورد و بسیار با آزر و حیا بود، اما هنگام سختی و لزوم، بسان شیر شرزو حمله‌گر بود.

از لحاظ جلا، پاکی، صفا و از جنبه تیزی و برندگی مانند لبه تیغ شمشیر، بران تیز و پر جلا بود.

می‌دانم مشتاقید بدانید این قهرمان و شخصیت عالیقدر کیست و می‌خواهید با او آشنا شوید. این شخصیت برجسته، امین امت محمد ﷺ است. اسمش عامر فرزند عبدالله بن جراح فهری قریشی است که کنیه ابو عبیده را داشت.

قبیله قریش سه نفر هستند که خوش‌شروترین انسان، خوش اخلاق‌ترین مرد و با شرم و حیاط‌ترین افرادند. که هرگاه لب به سخن می‌گشایند دروغ نمی‌گویند و اگر برایشان بگویی تو را تکذیب نمی‌کنند این سه نفر عبارتند از: حضرت ابوبکر صدیق، حضرت عثمان بن عفان و ابو عبیده بن جراح رضی الله عنه.

ابو عبیده رضی الله عنه از جمله گروه نخستین مسلمانان بود، که یک روز بعد از اسلام حضرت ابوبکر به وسیله خود حضرت ابوبکر رضی الله عنه، به اسلام هدایت شد و به دین حق مشرف گشت. حضرت ابوبکر صدیق، ابو عبیده، عبدالرحمن بن عوف، حضرت عثمان بن مظعون و ارقم بن ابی الارقم رضی الله عنه را به حضور پیامبر ﷺ معرفی کرد، و در حضور حضرت پیامبر ﷺ کلمه حق را به زبان آورده و به آن اقرار کردند. بدین ترتیب این چند نفر ستون اساسی کاخ با عظمت و مجلل اسلام شدند.

ابو عبیده رضی الله عنه در مکه، بار و سنگینی آزمایش‌ها، سختی‌ها و مشقت‌ها را با مسلمانان از اول تا آخر تحمل کرد و به دوش کشید. با جمع مسلمانان نخستین و پیشکسوتان، سختی، تلخی و اندوه آلام آزمایشی را پذیرا شد و چشید، که پیروان هیچ آیین و دین و مسلکی بر صفحه و گسترده هستی ماندش را ندیده و نچشیده بود. اما در تمام

آزمایش‌ها استقامت و پایداری از خود نشان داده و سرافراز و موفق بیرون آمد، و در هر موقع و مقامی با خدای خود و پیامبرش صادق و درست کردار بود.

اما امتحانی که در روز بدر انجام داد و با پیامبرش صادق و درست کردار بود. اما امتحانی که در روز بدر انجام داد، از نوعی دیگر بود. امتحان روز بدر ابوعبیده رضی الله عنه بحدی سخت و ملال آور و تکان دهنده بود که از دایره تصور و مرز خیال و وهم نیز بیرون بود و می‌گذشت.

در روز بدر، ابوعبیده رضی الله عنه جانانه و بخوبی به صف‌های دشمن می‌تاخت، انگار مرگ را به بازیچه گرفته و از آن باک و هراسی نداشت، در حالی که قریش از بیم مرگ، ریشه و لرزه بر بدن داشتند، ابوعبیده رضی الله عنه بسان قهرمانی نستوه در حرکت بود که از مرگ پرهیز نمی‌کرد، در صورتی که سواران قریش از ذکر آن به خود می‌لرزیدند.

ابوعبیده رضی الله عنه به هر طرف رو می‌آورد میدان را خالی می‌کردند و گریزان صحنه را خلوت کرده یا کشته می‌شدند.

ولی در آن میان تنها یک نفر از هر طرف به میدان ابوعبیده رضی الله عنه می‌آمد و در جلوش سبز می‌شد و خود را نشان می‌داد. هر بار ابوعبیده رضی الله عنه از سر راهش کنار می‌کشید و از روبه رو شدن با او دوری می‌جست و گریزان بود.

اما آن مرد در حمله، لجاجت به خرج می‌داد، و دست بردار نبود. ابوعبیده رضی الله عنه بارها و بارها از او گریز زد، ولی آن مرد تمام راهها را بر ابوعبیده بسته بود، و مجال نمی‌داد.

ابوعبیده رضی الله عنه با دشمنان خدا مصاف می‌دهد.

بالاخره وقتی عرصه بر ابوعبیده رضی الله عنه تنگ شد و چاره‌ای جز مقابله با او برایش باقی نماند، یک ضربه شمشیر بر فرق سرش نواخت و فرقش را دو نیم کرد و در پیش پایش نقش زمین شد و جان بداد.

خواننده عزیز، برای شناختن این مرد به خون خفته به خود زحمت مده. مگر نگفتم: سنگینی و سختی این امتحان از دایره اندیشه و تصور و مرز وهم و خیال خارج است و از آن می‌گذرد؟

اما وقتی بفهمی این مرد به خاک بلاخفته، عبدالله بن جراح، پدر ابوعبیده، است سرسام می‌گیری!

ناگفته نماند ابوعبیده رضی الله عنه پدر خود را نکشت، بلکه در شخص و ذات پدر ماهیت و شخصیت و پیکر و هیولای کفر و الحاد را کشت.

از این رو خدای متعال در مورد ابوعبیده و پدرش کلمه خود را چنین نازل کرده است:

﴿لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ وَأَيَّدَهُم بِرُوحٍ مِّنْهُ وَيُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ أُولَئِكَ حِزْبُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾ [المجادلة: 22].

«هرگز افرادی را که به خدا و روز رستاخیز ایمان دارند، نخواهی یافت که با دشمنان خدا و پیامبرش دوستی کنند، حتی ولو آن مخالفان، پدران یا فرزندان یا برادران یا خویشان آنها هم باشند. خداوند در دل آنها ایمان کاشته است و به روح قدس الهی آنها را مؤید و منصور نموده است، آنها را به بهشتی وارد میکند که نه‌رها زیر درختانش جاری است در آنجا جاویدان خواهند ماند خدا از آنان راضی و آنها از خدا خشنودند آنها حزب خدا می‌باشند و بدان، که حزب خدا رستگارند.»

این کار ابوعبیده رضی الله عنه عجیب و شگفت انگیز نبود چون میزان و درجه ایمان او به خدا و پای بندیش به دین خود، و امانتش نسبت به امت محمد صلی الله علیه و آله به حدی رسیده بود: که بسی از بزرگان آرزو می‌کردند بدان پایه برسند.

محمد بن جعفر نقل می‌کند که هیأتی از نصاری نزد پیامبر ﷺ آمدند و گفتند: یا ابوالقاسم یک نفر مورد اعتماد و اطمینان از یارانت را با ما بفرست تا در مورد اختلافات مالی که بر ایمان پیش آمده است، در بین ما قضاوت و حکم کند. زیرا شما، یعنی جماعت مسلمانان مورد اطمینان و رضایت ما هستید.

پیامبر ﷺ فرمود: موقع عصر برگردید، یک نفر پر قدرت و امین را با شما می‌فرستم. حضرت عمر بن الخطاب ؓ گفته است:

من هم ظهر اول وقت برای نماز به مسجد رفتم، در آن ایام بسیار عاشق امارت بودم و آرزو می‌کردم به این مقام نایل آیم.

بعد از اینکه پیامبر ﷺ امام جماعت شد و نماز ظهر را با ما خواند. اطراف خود را چپ و راست جستجو می‌کرد، من هم گردن می‌کشیدم و خود را نشان می‌دادم که پیامبر ﷺ مرا ببیند، اما پیامبر ﷺ باز در بین جمعیت جستجو می‌کرد تا اینکه ابوعبیده ؓ را دید، او را صدا کرد و فرمود:

بلند شو با آن‌ها برو و در مورد اختلافشان مطابق حق و عدالت قضاوت کن. در دل خود گفتم اباعبیده برنده شد.

اما عبیده ؓ تنها امین نبود و بس، بلکه در کنار این امانت، مقتدر و قدرتمند هم بود. قدرت و نیرومندی اباعبیده ؓ، در بسی موارد اثبات و متجلی گشت.

از جمله وقتی پیامبر ﷺ جمعی از یاران را به منظور مراقبت و زیر نظر داشتن و جستجوی کاروان قریش به فرماندهی ابوعبیده ؓ اعزام کرد، و تنها یک انبان خرما توشه داشتند، و جز آن چیزی در اختیار نداشتند، در این سفر ابوعبیده ؓ، هر روز به هر یک از یاران یک دانه خرما می‌داد: که آن را مانند پستان می‌مکید و سپس مقداری آب می‌نوشتید، و این یک دانه خرما می‌بایست تا شب کفایت کند، کفایت هم می‌کرد.

در روز احد وقتی مسلمانان شکست خوردن و منادی مشرکین بانگ بر می‌داشت و فریاد بر می‌کشید: محمد را به من نشان دهید! محمد را به من نشان دهید! در چنین

لحظات و زمانی ابوعبیده رضی الله عنه یکی از ده نفری بود که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را در میان گرفته و سینه خود را سپر تیرهای مشرکان کرده بودند. و از جان پاک پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دفاع کردند.

وقتی جنگ به آخر رسید و دیدند: دندان پیشین پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شکسته و گونه‌هایش زخمی شده و دو حلقه از حلقه‌های زرهش در گونه‌اش فرو رفته است. حضرت ابوبکر رضی الله عنه می‌خواست، آن را بیرون بکشد، اما اباعبیده رضی الله عنه پیش دوید و گفت: تو را به خدا این کار را به من واگذار کنید! بگذارید من آنها را درآورم! حضرت ابوبکر رضی الله عنه کنار کشید، ولی ابوعبیده رضی الله عنه می‌ترسید: که اگر با دست آن‌ها را درآورد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم درد بکشد، لذا اولی را طوری با دندان گرفت و در آورد که دو دندان خودش هم کنده شد. و دومی را نیز با دو دندان دیگر گرفت و بیرون کشید که دو دندان دیگرش نیز بر افتادند.

حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفته است: ابوعبیده برازنده‌ترین انسانی است که دندانهای پیشینش افتاده است. ابوعبیده رضی الله عنه بعد از مشرف شدن به اسلام صحبت و خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را اختیار کرد و تا روز رحلت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم در تمامی غزوات، شرکت نمود. در روز سقیفه، موقعی که بیعت حضرت ابوبکر رضی الله عنه صورت گرفت، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه به ابوعبیده رضی الله عنه گفت: دستت را بده من می‌خواهم به تو بیعت کنم. چون شنیدم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌گفت: هر ملت و قومی امینی دارد، ابوعبیده امین این امت است. ابوعبیده رضی الله عنه به سخن آمده و گفت:

من هرگز از مردی پیش نخواهم افتاد: که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور داد امام و پیشنماز ما باشد! و تا رحلت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام و پیشنماز ما بود.

پس از آن به حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بیعت کردند. و در زمان خلافتش ابوعبیده رضی الله عنه بهترین مشاور و خیر خواه بحق و بهترین یاور به عدلش بود.

پس از این که حضرت ابوبکر رضی الله عنه خلافت را به حضرت عمر رضی الله عنه سپرد، ابوعبیده از او اطاعت کرد و در هیچ امری از او نافرمانی دیده نشد، جز در یک مورد.

آیا می‌دانید آن یک مورد، که ابوعبیده رضی الله عنه، از فرمان خلیفه مسلمانان سرپیچی کرد چه بود؟!

زمانی که ابوعبیده رضی الله عنه فرمانده سپاه اسلام بود، ارتش اسلام را در سرزمین شام هدایت می‌کرد، شاهد پیروزی را یکی بعد از دیگری در آغوش می‌گرفت و به خواست خدا تمام سرزمین شامات فتح شد، تا دایره نفوذ اسلام از مشرق به رود فرات و از شمال به آسیای صغیر رسید و گسترش یافت.

در این دوران در سرزمین شام طاعونی شیوع یافت که تاریخ نظیرش را به یاد نداشت. مردم را دست جمعی درو می‌کرد و به دیار آخرت می‌فرستاد.

در این اثنا حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه نامه‌ای به این مضمون به ابوعبیده رضی الله عنه نوشت: هم اکنون وضعی پیش آمده است که شدیداً به وجود شما محتاج و نیازمندیم و به هیچوجه از آن مستغنی نمی‌شوم، بنابراین به محض وصول این نامه، بدون معطلی حرکت کرده خود را به من می‌رسانی. نباید حتی یک لحظه تأخیر و درنگ روا بداری. تا جایی که اگر این نامه نیمه شب به دستت رسید، نباید تا صبح منتظر بمانی و تأخیر کنی! وقتی ابوعبیده رضی الله عنه نامه حضرت عمر فاروق رضی الله عنه را دریافت کرد، چنین گفت:

من احتیاج امیرالمؤمنین را به وجود خود فهمیدم او بقا و پایداری را برای کسی می‌خواهد که باقی و پایدار نیست. آنگاه در جواب حضرت عمر رضی الله عنه چنین نوشت:

ای امیرمؤمنان! احتیاج شدید شما را به وجود خود فهمیدم. من در میان سربازان مسلمانان هستم و نمی‌خواهم خود را از مصیبت‌ها و مشکلات آنان دور و محفوظ بدارم. نمی‌خواهم از آنها جدا باشم و سرنوشت خود را از سرنوشت آنها متمایز و جدا سازم، تا خدای متعال تقدیر و حکم خود را درباره من و آنها، اجرا و عملی می‌فرماید.

اگر نامه مرا دریافت کردید، از عزم روگردان شو، که از فرمانت سرپیچی کردم و اجازه ده همین جا بمانم.

وقتی نامه به دست حضرت عمرؓ رسید و آن را خواند، گریه را سر داد و آنقدر گریست که دانه‌های اشک چشمانش، روی گونه‌هایش جاری شد، اطرافیانش از شدت گریه او آشفته و مضطرب شده و پرسیدند: یا امیرالمؤمنین! آیا ابو عبیده مرده است؟ حضرت عمرؓ گفت: نه هنوز، اما مرگش نزدیک است.

ظن و گمان حضرت عمر فاروقؓ به خطا نرفت، چون مدت زیادی نگذشت که ابو عبیدهؓ به طاعون مبتلا شد. در بستر بیماری مرگ، سربازان را نصیحت کرد و گفت: برای شما وصیتی دارم: که اگر آن را عملی کنید سعادت و نیکی می‌یابید.

نماز را مرتب بخوانید، روزه ماه رمضان را بگیرید. صدقه و احسان پیشه کنید، حج و عمره را انجام دهید، در بین خود به نیکی توصیه کنید. امیر و حکام خود را نصیحت و اندرزگو باشید، غل و غش در کارتان نباشد، دنیا شما را از انجام اعمال نیک باز ندارد، زیرا اگر هزار سال هم عمر کنید، باز همین سرنوشت مرا خواهید داشت. والسلام علیکم ورحمة الله.

آنگاه به معاذ بن جبلؓ رو کرد و گفت: معاذ، برای جماعت امام و پیشنماز باش. چند لحظه بعد از آن جان پاکش را تسلیم و نفسهای آخرین را کشید. آنگاه معاذؓ برخاست و گفت:

ای مردم! امروز در عزای مردی نشستیم و با فاجعه مرگ مردی مواجه شده‌اید، که قسم به خدا، نیک اندیش‌تر، پاک‌نهادتر، متقی‌تر، مشتاق‌تر به عاقبت و خیرخواه‌تر از او را هرگز ندیده‌ایم. پس بیایید، همه او را با دعای خیر بدرقه کنیم.

ثابت بن قیس انصاریؓ

ثابت بن قیسؓ یکی از بزرگان با نام و نشان خزر ج و یکی از معدود رجال و اعیان یثرب بود.

علاوه بر این ذهنی قوی داشت. دارای سرعت انتقال و بیانی جالب و رسا، و صدایی بلند بود. وقتی سخن می‌گفت، بر سخنسرایان غلبه می‌کرد و هر وقت سخنرانی می‌کرد، شنندگان را اسیر سحر بیان خود می‌نمود.

از جمله افرادی بود که قبل از دیگران به اسلام گرویدند. چون همین که تلاوت آیات قرآن را با صدای گیران و دل‌انگیز از مبلغ جوان مکی، مصعب بن عمیر رضی الله عنه شنید قلب، روح، گوش و هوشش، اسیر جاذبه و شیرینی قرآن و مجذوب بیان شیرین آن گشت و عقل و شعورش تحت تأثیر هدایت و راهنمایی پرنور آن قرار گرفت.

بدین ترتیب خداوند سینه او را از نور ایمان پرکرد، و با رفتن به زیر پرچم پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم قدر و منزلت و نام خود را جاودانه کرد.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به عنوان مهاجر وارد مدینه شد، ثابت بن قیس رضی الله عنه با جمعی کثیر از سواران قوم و قبیله‌اش از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم استقبال و خوش آمدی گرم و شایسته به عمل آورد. و به خود و رفیقش گرمترین خیر مقدم گفت، و در حضور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خطابه‌ای بلیغ ایراد کرد. خطبه را با حمد و ستایش پرودگار، و سلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آغاز کرد. در خاتمه خطبه ابراز داشت:

یا رسول الله! ما با تو عهد و پیمان می‌بندیم همانطور که از نفس و اولاد و زنان خود دفاع و حمایت می‌کنیم، از تو هم دفاع و حمایت می‌کنیم. اما در مقابل از شما چه چیزی به ما می‌رسد؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

بهشت.

به محض این‌که کلمه «بهشت» به گوش حاضران خورد، شوق سرور و شادی در چهره آنان نمایان و فرح در صورتشان متجلی گشت، و گفتند:

راضی هستیم یا رسول الله ... راضی هستیم یا رسول الله ... قبول داریم...

بعد از آن تاریخ، پیامبر ﷺ همان‌طور که حسان بن ثابت ؓ را شاعر خود قرار داد، ثابت قیس ؓ را نیز خطیب و سخنگوی خود معرفی فرمود.

به این ترتیب هر وقت در میان هیأت‌های عرب، شاعری فخر می‌فروخت و به فصاحت خود می‌بالید یا از بلاغت خود مباحثات می‌کرد، پیامبر ﷺ ثابت بن قیس و حسان بن ثابت ؓ را، برای مقابله و جوابگویی آن‌ها می‌فرستاد.

ثابت بن قیس ؓ فردی بود دارای ایمانی عمیق، صادق و پرهیزکار. سخت از خدا می‌ترسید و از هر چیزی که موجب نارضایتی خدا بود، بی‌اندازه پرهیز می‌کرد.

روزی پیامبر ﷺ او را آشفته و هراسان و محزون دید، بدنش از خوف و ترس می‌لرزید، پیامبر ﷺ فرمود:

ابومحمد، چه شده، چرا ناراحتی؟! گفت:

یا رسول‌الله! می‌ترسم بدبخت و نابود شوم!

پیامبر ﷺ فرمود:

چرا، برای چه؟

گفت: خداوند ما را منع فرموده است: که از تعریف و تمجید در مقابل کاری که کرده‌ایم مغرور و متکبر شویم، می‌بینی من دوست دارم ستایش و تمجید شوم.

و ما را از تکبر و خودپسندی منع فرموده است، در صورتی که من از خودستانی خوشم می‌آید.

پیامبر ﷺ داشت، بیم و هراس او را زایل و آرام می‌کرد تا جایی که فرمود:

ثابت آیا راضی نیستی در زندگی مردم تو را تمجید کنند؟

و یا شهید کشته شوی. و بهشت مکانت باشد؟

از این بشارت شوق مسرت در سیمای ثابت درخشید، و گفت:

چرا. راضی هستم یا رسول‌الله راضی هستم یا رسول‌الله، چرا راضی نباشم.

پیامبر ﷺ فرمود: برایت چنان خواهد شد.

بعد از آن که آیه قران نازل شد و دستور داد: صدا را از صدای پیامبر ﷺ بلندتر نکنید: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ وَلَا تَجْهَرُوا لَهُ بِالْقَوْلِ كَجَهْرِ بَعْضِكُمْ لِبَعْضٍ أَن تَحْبَطَ أَعْمَلُكُمْ وَأَنتُمْ لَا تَشْعُرُونَ﴾ [الحجرات: 2].
 «ای مومنان! صداهایتان را فراتر از صدای پیامبر نبرید و آن گونه که با یکدیگر بلند سخن می گوید، با او بلند سخن نگویید که مبادا بی آنکه دریابید، اعمالتان نابود شود و شما به آن نمی دانید».

ثابت بن قیس ؓ از حضور در محضر و مجلس پیامبر ﷺ کناره گیری کرد. هر چند سخت از محضرش خوشحال می شد، اما دوری جست. هر چند به شدت به پیامبر ﷺ علاقه داشت، اما گوشه منزل خود را اختیار کرد، تا جایی که جز برای ادای نمازهای فرض خانه را ترک نمی کرد.

پیامبر ﷺ احوالش را پرسید و گفت: چه کسی خبر او را برایم می آورد؟! یک نفر از انصار برخاست و گفت: یا رسول الله! من خبرش را می آورم. به منزل ثابت رفت، او را غمزده و سرافکنده بیافت، پرسید: یا ابامحمد چه شده؟، چه اتفاقی برایت افتاده است؟

گفت: بد و خراب: پرسید چه، شده بگو؟!

گفت: تو که خوب می دانی من صدایی رسا و بلند دارم. و اغلب صدایم از صدای پیامبر ﷺ بلندتر می شود. از آن طرف می دانی در قرآن چه نازل شده است. شاید ندانسته تمام اعمال و عمرم بر باد شود، و مسیرم دوزخ گردد.

مرد انصاری نزد پیامبر ﷺ برگشت، آنچه را که شنیده و دیده بود: برای پیامبر ﷺ بازگفت: پیامبر ﷺ به او گفت:

پیش او برو و بگو: تو اهل آتش و دوزخ نیستی، تو اهل بهشت هستی. این مژده برای ثابت بزرگترین مژده ای بود که در طول عمرش آرزوی شنیدن آن را می کرد.

ثابت بن قیس رضی الله عنه، جز در معركة بدر در تمام نبردهای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حضور داشت، و برای فیض شهادت، خود را به قلب درگیری می‌رساند، که شاید شهادتی که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بشارت آن را داده بود، نصیبش گردد. ولی هربار به مرز شهادت می‌رسید از کنارش می‌گذشت. تا اینکه در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه جنگهای ردت (برگشتن از دین) میان مسلمانان و مسیلمه کذاب در گرفت.

در آن دوران ثابت بن قیس، فرمانده سربازان انصار و سالم، مولای ابی حذیفه فرمانده سربازان مهاجر و خالد بن ولید رضی الله عنه، فرمانده تمام سپاه مرکب از انصار و مهاجر و بادیه نشینان بود.

در بیشتر درگیریها، جنگ به نفع مسیلمه و یارانش و به ضرر مسلمانان بود تا جایی که ارتش مسیلمه به چادر خالد بن ولید رضی الله عنه دست یافتند و قصد کشتن همسرش، ام تمیم رضی الله عنها را کردند، طناب چادر را پاره کردند و خود چادر را درهم دریدند.

در آن هنگام ثابت بن قیس رضی الله عنه از ضعف و تزلزل مسلمانان، جگر خون شده، و از شنیدن گفتار رکیک و زشت آنان نسبت به یکدیگر قلبش جریحه‌دار و پراز درد و غصه شد.

مثلاً شهریها، بادیه‌نشینان را به ترسویی و جبن متهم می‌کردند، و بادیه نشینان می‌گفتند: شهریها از اصول و قواعد و شیوه نبرد چیزی نمی‌دانند و اصلاً نمی‌دانند جنگ یعنی چه؟

در این موقع ثابت رضی الله عنه کفن پوشید، لباس مرگ را بر تن کرده و خود را به همه نشان داد و گفت: ای گروه مسلمین! در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چنین نمی‌جنگیدیم! می‌دانید: چه دشمن خود را عادت بد داده‌اید؟! و در قلب آنها جرأت و شهامت کاشته‌اید؟! و از آن بدتر چقدر خود را بد عادت داده‌اید؟ تا چه حد در مقابل آنها ضعف و زبونی نشان داده‌اید؟! آنگاه آسمان را نگاه کرد و گفت:

بارخدایا! من از اعمال آن مشرکان (منظور مسیلمه و پیروانش است) تبری می‌جویم. و از رفتار و اعمال این‌ها (یعنی مسلمانان) در پیشگاهت تبری می‌جویم.

آنگاه، مانند شیر ژیان در کنار قهرمانی مانند براء بن مالک انصاری، و زید بن الخطاب، برادر امیرالمؤمنین حضرت عمر بن الخطاب، سالم، مولای ابی حذیفه رضی الله عنه، و دیگر مؤمنان با سابقه به میدان نبرد شتافت.

از خود قهرمانی و شجاعتی عظیم نشان داد: که قلب مسلمانان را از غیرت و عزم لبریز و روح مشرکان را از سستی و ترس مالا مال نمود.

در هر جهت و با هر سلاحی می‌جنگید، تا اینکه زخم و جراحت و خونریزی او را ضعیف کرد و در زمین معرکه از پا در آمد و شهید شد، چشم و قلبش از نوشیدن شربت شهادت که پیامبر ﷺ مژده آن را داده بود، روشن و شاد شد. از اینکه خداوند به وسیله او پیروزی مسلمانان را محقق فرمود: روحش آرام و دلش خنک گشت.

ثابت زرهی نفیس و گرانبه با خود داشت، یکی از مسلمانان از کنار جنازه‌اش می‌گذرد، زره را باز می‌کند و آن را برای خودش می‌برد.

شب بعد از شهادتش یک نفر او را در خواب می‌بیند می‌گوید:

من ثابت بن قیس هستم مرا شناختی؟

می‌گوید: بله. روح ثابت می‌گوید:

به شما وصیتی می‌کنم، زنهار! نگویی این رؤیا و خواب است و آن را فراموش کنی. دیروز وقتی من کشته شدم یک نفر از مسلمانان، با فلان نشانی، از کنارم گذشت، زره مرا برای خود برداشت و آن را به چادر خود در آخر قسمت اردوگاه در فلان طرف برد، و آن را زیر دیگش قایم کرده و پالانی هم روی دیگ نهاده است.

مردی کن و برو پیش خالد بن ولید، و بگو یک نفر را بفرستد و زره را که هنوز در آنجا است بیاورد. باز توصیه می‌کنم: این خواب و رؤیا ندانی و آن را به هدر ندهی.

هم چنین به خالد بگو: وقتی در مدینه به خدمت خلیفه رسید، بگوید ثابت بن قیس فلان مبلغ بدهکاری دارد، دو عبدش فلان و فلان آزادند، بدهیم را پرداخت و برده‌هایم را آزاد کند. مرد از خواب پرید، نزد خالد بن ولید رضی الله عنه آمد و داستان را تعریف کرد. خالد رضی الله عنه یک نفر را به سراغ زره فرستاد، زره را در همان محل و نشان یافت و آن را پیش خالد آورد. وقتی خالد رضی الله عنه به مدینه برگشت، داستان وصیت ثابت بن قیس را برای حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بازگفت. حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه وصیتش را انجام داد. ولی جز ثابت بن قیس رضی الله عنه وصیت هیچ کس به صورت رؤیا اجرا نشده است.

بار خدایا، از ثابت بن قیس رضی الله عنه راضی شو و او را راضی فرما و مقامش را بهشت‌برین قرار ده.^۱

اسماء دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنه

تمام اسباب مجد و افتخار و شرف در وجود این زن صحابی جمع است. پدر، پدربزرگ، خواهر، شوهر و پسرش، همگی صحابه بودند. این شرف و افتخار او را بس است.

پدرش، حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه، دوست و رفیق زمان حیات پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و جانشین بعد از رحلت ایشان بود.

۱- برای معلومات اضافه می‌توان، به منابع زیر رجوع کرد:

- ۱- الإصابة ۹۰۴
- ۲- الاستیعاب ۱۹۲/۱
- ۳- تهذیب التهذیب ۱۲/۲
- ۴- فتح الباری ۴۰۵/۶
- ۵- تاریخ الإسلام، ذهبی ۳۷۱/۱
- ۶- حیاة الصحابة جزء ۴
- ۷- البیان والتبیین ۳۵۹-۲۰۱/۱
- ۸- سیرة ابن هشام ۱۵۲/۲-۳۱۸/۳-۲۰۷/۴
- ۹- الصدیق، حسین هیکل ۱۶۰
- ۱۰- أعلام النبلاء
- ۱۱- أسد الغابة ۵۶۹-۲۷۵/۱

پدر بزرگش یعنی ابوقحافه پدر حضرت ابوبکر ﷺ است. خواهرش عبارت است، از ام‌المؤمنین، حضرت عایشه پاکدامن و مبرا ﷺ. شوهرش، زبیر بن عوام ﷺ، یار و یاور حضرت رسول اکرم ﷺ بود. پسرش عبدالله بن زبیر ﷺ بود. این زن صحابی - به طور خلاصه - اسماء دختر حضرت ابوبکر صدیق ﷺ است. برای معرفی او همین کافی است. اسماء ﷺ جزو اولین گرویدگان به اسلام بود. چون جز هفده نفر زن و مرد کسی قبل از او، بدین افتخار و مشرف و نایل نیامده بود. اسماء ﷺ لقب «ذات النطاقین» = صاحب دو کمر بند را یافت چون روزی که پیامبر ﷺ با پدرش به مدینه مهاجرت کردند، برای آنان توشه خوراکی و مشکی آب تهیه دید، اما برای بستن در آن‌ها چیزی نیافت. شال کمر و کمر بند خود را نصف کرد، و با یک نصف در طرف خوراک و با نصف دیگر در مشک آب را بست. پیامبر ﷺ در پیشگاه خدا دعا کرد: که در بهشت دو کمر بند به او عطا فرماید. و بعد از آن به دو کمر بند ملقب شد. اسماء ﷺ با زبیر بن عوام ازدواج کرد، زبیر ﷺ جوانی نادار و فقیر بود، نه خدمتکاری داشت او را خدمت کند، نه مالی داشت به زندگی خانواده و و عیالش سرو سامانی دهد. دارو ندارش عبارت بود از اسب سواری و مرکب جهاد. اما در عوض، خدا همسری نیکو و صالح را انیس و همدم او کرد، که وظیفه خدمتکاری شوهر و تیمار اسب را به عهده گرفت، و آن را به شیوه پسندیده انجام می‌داد. اسب را تیمار و برای علفش هسته را آس می‌کرد، تا اینکه خداوند دریچه نعمت و رفاه را به رویش گشود و یکی از ثروتمندترین یاران پیامبر ﷺ شد. وقتی اسماء ﷺ فرصت یافت به مدینه هجرت و به خاطر حفظ دینش به سوی خدا و پیامبر ﷺ فرار کند. مدت بارداریش به عبدالله، پسرش، به آخر رسیده بود. اما

بارداریش مانع نشد که مشقت و سختی سفر طولانی را با خود هموار و تحمل کند. و همینکه به قبا رسید، نوزادش را به دنیا آورد.

مسلمانان دهان به تکبیر و تهلیل گشودند، چون اولین نوزاد مهاجران بود که در مدینه به دنیا آمد.

اسماء رضی الله عنها نوزاد را پیش پیامبر ﷺ برد، او را به روی زانوان پیامبر ﷺ نهاد، پیامبر ﷺ از آب دهانش در دهان نوزاد گذاشت، سپس گلویش را بست و برایش دعای خیر کرد.

بدین ترتیب، اولین چیزی که وارد بدن عبدالله رضی الله عنه شد، آب دهان پیامبر ﷺ بود. خدا صفات و خصایل نیکو، شرافت، نجابت، تیزی هوش، استحکام عقل و خرد را، طوری در وجود اسماء رضی الله عنها به ودیعه نهاده بود، که برای مردان هم خیلی کم و حتی نادر هم بود.

در سخاوت ضرب‌المثل و شهره عام بود. عبدالله درباره مادرش می‌گوید: هرگز دو زن را ندیده‌ام که به اندازه خاله‌ام عایشه، و مادرم، با خرد و با سخاوت باشند. اما سخاویشان متفاوت بود.

خاله‌ام چیزها را جمع می‌کرد و روی هم می‌گذاشت، تا به اندازه‌ای می‌رسید که بتوان بین نیازمندان آن را تقسیم کرد.

ولی مادرم چیزی را تا صبح نگه نمی‌داشت.

علاوه بر این اسماء رضی الله عنها از عقل سرشار برخوردار بود، و در مواقع لزوم و تنگنا به حسن تصرف و کاردانی مشهور بود.

از جمله وقتی حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه به همراه پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرد، تمام وجوه نقد خود را که شش هزار درهم بود با خود برد، چیزی را برای اهل و عیالش باقی نگذاشت. پدرش ابوقحافه - که در آن موقع هنوز مشرک بود - وقتی از رفتن حضرت ابوبکر رضی الله عنه مطلع شد، به منزل حضرت ابوبکر آمد و به اسماء رضی الله عنها گفت:

به خدا می‌بینم همان طور که به وجود خود ستم روا داشت به شما هم ظلم کرد، با مالش هم نسبت به شما ستم کرد. اما اسماء رضی الله عنها گفت:

اینطور نیست پدرجان! پدر، پول زیاد و فراوانی برای ما گذاشته است. آنگاه مقداری سنگ ریزه را در کوزه‌ای ریخت، که پول را در آن می‌ریختند، سپس پارچه‌ای روی آن کشید، پس از آن دست پدربزرگ را - که نابینا بود - گرفت و گفت: بابابزرگ ببین این همه پول برای ما گذاشته است. دستش را روی کوزه نهاد و گفت: حالا که این همه پول برایتان گذاشته است، عیبی ندارد. کار خوبی کرده است.

اسماء رضی الله عنها خواست خیال پیرمرد را آسوده کند و نمی‌خواست چیزی از او بگیرد. زیرا اسماء دوست نداشت، منت یک نفر مشرک را بکشد، حتی ولو اینکه پدر بزرگش هم باشد.

اگر گذشت زمان و تاریخ تمام مواقف اسماء، دختر حضرت ابوبکر رضی الله عنه را فراموش کند، نمی‌تواند برتری عقل و استحکام و قاطعیت تصمیمش را فراموش کند. نمی‌تواند موقعی را فراموش کند که برای آخرین بار و چند ساعت قبل از کشته شدن، با پسرش عبدالله، ملاقات کرد، و نمی‌تواند نیروی ایمان و او را نادیده گیرد.

قضیه از این قرار است: بعد از مرگ یزید بن معاویه، مردم به عنوان خلافت با عبدالله بن زبیر رضی الله عنه بیعت کردند. حجاز، مصر، عراق، خراسان، و اغلب ولایات شام به فرمان او گردن نهادند.

اما بنی امیه به زودی ارتشی انبوه را به فرماندهی حجاج بن یوسف ثقفی به جنگش گسیل کردند. نبردهای متعدد و جنگ‌های خونینی بین دو طرف در گرفت، عبدالله بن زبیر رضی الله عنه در آن درگیری‌ها رشادت‌ها و قهرمانی‌هایی از خود نشان داد، که فقط از امثال او برمی‌خیزد.

اما افسوس هوادارانش کم کم از او کنار کشیدند، عبدالله رضی الله عنه به بیت الله الحرام پناه برد و خود و همراهانش به حمایت کعبه معظمه پناهنده شدند.

چند ساعت قبل از کشته شدن به ملاقات مادرش - که در آن موقع پیرزنی افتاده و نابینا بود - رفت و گفت:

دروود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، مادر جان!

مادرش گفت:

علیک السلام عبدالله، چه چیزی باعث شد در این ساعت پیش من بیایی؟ در حالی که بر اثر صخره‌هایی که حجاج با منجیق، روی سربازان تو می‌ریزد، خانه‌های مکه به شدت می‌لرزد، در صورتی که سربازانت به حرم پناه آورده‌اند؟ عبدالله گفت: آمده‌ام با تو مشورت کنم. مادر گفت: با من مشورت کنی؟! در چه مورد؟! عبدالله گفت:

مردم یا از ترس حجاج، یا به امید پاداش او، از یاری من دست کشیده و از کنارم پراکنده شدند حتی اولاد و خانواده‌ام هم از من کنار کشیدند، و جز تعدادی کم و چند نفر، کسی در اطرافم نمانده است. آن‌ها هم هر اندازه محکم و استوار باشند بیش از چند ساعت دوام نخواهند آورد. نمایندگان بنی امیه با من مذاکره می‌کنند و می‌گویند: هرچه را که بخواهم به من خواهند داد، به شرطی که سلاح را بر زمین گذاشته و با عبدالملک بن مروان بیعت کنم، حال نظر شما چیست؟! مادر با صدای بلند گفت:

عبدالله تو کار خود را بهتر می‌دانی. خودت را بهتر می‌شناسی، اگر یقین داری شما بر حقی، و حق را می‌جویی، شکیباً باش و ماند یاران مقتولت که زیر پرچم تو جان فدا کردند، دلیر و پایدار باش.

و اگر فقط منافع دنیوی را می‌جویی، بنده‌ای بد و مذموم هستی. خود را نابود کردی و مردانت را به هلاکت دادی. گفت: ولی مادر، امروز حتماً کشته می‌شوم. مادر گفت: بهتر از آن است به اختیار خودت خود را به حجاج تسلیم کنی، و بچه‌های بنی امیه سرت را بازیچه گیرند.

گفت: از کشتن نمی‌ترسم، بلکه می‌ترسم بعد از کشته شدن مرا مثله کنند.

مادر گفت:

بعد از قتل چیزی نیست که انسان از آن بترسد، پوست کندن گوسفند مذبوح دردی
برایش ندارد. برق شادی و رضا در سیمایش متجلی گشت و گفت:
تبریک به تو مادر، آفرین و افتخار به چنین مادر! آفرین بر خصایل و صفات عالیقدر و
حمیده تو مادر! من آمدم فقط این سخنان را از زبانت بشنوم، خدا می‌داند من هرگز
سستی و ضعف از خود نشان نداده‌ام، خدا شاهد است من به خاطر منافع دنیوی و
آسایش حیات اقدام و قیام نکرده‌ام، بلکه از بیم اینکه محارم خدا مباح گردد. و اینک من
به سوی امر مورد رضای تو، حرکت می‌کنم، اگر کشته شدم برای من اندوه و غصه نخور،
کار خود را به خدا محول کن.
مادر گفت:

من وقتی از کشتنت غمگین می‌شوم، که بر باطل کشته شوی.
گفت: مادر جان! مطمئن باش پسرت هرگز عمداً و آگاهانه مرتکب عملی خلاف نشده
است. هرگز عملی زشت و پلید از او سر نزده است. در حکم خدا ستم و در امانت
خیانت نکرده، عمداً به مسلمانی ستم روا نداشته، و به اهل عهد و پیمان ظلم نکرده‌ام، و
هیچ امری را بر رضای خدای عزوجل ترجیح نداده‌ام.
این را برای تبری خود و آرامش نفس نمی‌گویم، خدای متعال مرا از خود بهتر
می‌شناسد. بلکه این را گفتم: که به تو صبر و شکیبایی داده باشم.
مادر گفت:

خدایی را سپاسگزارم، که شما را طوری خلق کرد که هم او، و من هم دوست داریم.
پسر عزیزم! بیا نزدیکم تا بوییت را استشمام و بدنت را هم لمس کنم، چون این
آخرین ملاقات است!

عبدالله ﷺ خود را روی دست و پای مادر انداخت و بوسیدن آن‌ها را شروع کرد. مادر
هم بینی خود را روی سر و صورت و گردن او می‌گرداند و آن را می‌بویید و می‌بوسید. و

با دست بدنش را لمس می‌کرد، اما یک دفعه او را از خود دور کرد و گفت: این دیگر چیست که پوشیده‌ای؟!

گفت زره است. مادر گفت:

پسر عزیزم! این لباس کسی نیست که آرزوی شهادت دارد.

گفت: مادر این را به خاطر تسکین و آرامش دل تو پوشیده‌ام.

مادر گفت: زود باش آن را از تن در آور، که غیرت و شهامت و اقدام شما را بیشتر نشان می‌دهد، ولی به جای آن شلوار اضافی بپوش، که هر وقت کشته شدی عورتت پیدا نشود.

عبدالله بن زبیر رضی الله عنه زره را در آورد، شلوارش را محکم بست، و برای ادامه نبرد به طرف حرم به راه افتاد در حالی که می‌گفت: مادر جان! مرا از دعای خبر بی‌نصیب مکن.

مادر دو دست را به طرف آسمان گرفته می‌گفت:

بار خدایا! به خاطر طول قیام و سختی عبادتش در تاریکی شب زمانی که مردم در خواب ناز بودند، به او رحم فرما.

بار خدایا! به خاطر طول قیام و سختی عبادتش در تاریکی شب زمانی که مردم در خواب ناز بودند، به او رحم فرما.

بار خدایا! به خاطر گرسنگی و تشنگی روزه‌داری گرمای مدینه و مکه، او را ببخشای! بار خدایا به خاطر نیکی به پدر و مادرش، به او رحم کن!

بار خدایا! من او را به فرمان تو تسلیم کردم، و به قضایت در حق او راضیم پس ثواب و پاداش شکیبایان را به من عطا فرما!

هنوز آفتاب آن روز غروب نکرده بود که عبدالله بن زبیر رضی الله عنه به لقای حق نایل آمد.

و بیش از چند روز، از کشته شدن عبدالله رضی الله عنه نگذشته بود: که مادرش اسماء دختر حضرت ابوبکر رضی الله عنه نیز به او پیوست، در آن موقع به سن صد سالگی رسیده بود. هنوز حتی یک دندان نيفتاده بود و عقلش سرجا بود.

طلحه بن عبیدالله التیمیؓ

طلحه بن عبیدالله التیمیؓ با کاروانی از کاروان‌های قریش جهت تجارت به دیار شام رفته بود. وقتی کاروان به شهر بصری رسید، پیرمردان به بازار گرم و پر ازدحام آنجا هجوم برده و به خرید و فروش پرداختند.

با وجود اینکه طلحهؓ جوان بود و تازه پا به سن نهاده بود، و مانند آنان تجربه و خبرگی در تجارت نداشت، اما به سبب تیزی هوش و دید روشن و عمیق می‌توانست با آن‌ها رقابت کند. و در معاملات بیش از آن‌ها سود و بهره برگیرد. در حینی که طلحه در بازار می‌گشت که از انسان‌های گوناگون و از ملت‌های مختلف موج می‌زد، ناگهان امری برایش پیش آمد که نه تنها مجرا و مسیر حیاتش را تغییر داد، بلکه بشارت تغییر جهت تاریخ را به طور کامل میداد.

رشته سخن را به دست طلحه بن عبیداللهؓ می‌دهیم: که خود قصه شگفت‌انگیز و جالب خود را برایمان تعریف کند.

طلحهؓ می‌گوید:

در حینی که در بازارهای بصری بودیم، ناگهان صدای یک راهب را شنیدم که می‌گفت: مردم!

ای گروه بازرگانان، از مردم این موسم و بازار پرسید: آیا یک نفر از اهل حرم در میان آن‌ها هست؟

من که در آن حوالی بودم، کنجکاو شده و به طرفش شتافتم و گفتم:

بله، من اهل حرم هستم، امری بود؟

گفت:

آیا در بین شما احمد ظهور کرده است؟

گفتم:

احمد کیست؟

گفت: ابن عبدالله بن عبدالمطلب.

این ماه همان ماهی است که در آن ظهور می کند.

و او آخرین پیامبر خدا است.

در دیار شما در سرزمین حرم ظاهر می شود و به سرزمینی مهاجرت می کند که دارای سنگ های سیاه رنگ و نخل و شوره زار و چشمه های آب است.

ای جوان، زنهار! زود به او ملحق شوی!

طلحه رضی الله عنه می گوید: گفته و سخنانش در دل من اثر گذاشت، با عجله اسبهایم را آماده کردم و بار سفر برگشت را بستم، کاروان را جا گذاشتم، با شتاب به سوی مکه راندم وقتی به خانه رسیدم، به زخم گفتم:

آیا بعد از اینکه ما از مکه رفتیم اتفاقی افتاد؟

گفت:

بله، محمد بن عبدالله برخاسته و ادعای پیامبری می کند، و ابن ابی قحافه (منظور حضرت ابوبکر است) از او پیروی کرده و به او گرویده است.

طلحه رضی الله عنه می گوید:

و من حضرت ابوبکر را می شناختم، مردی آرام، خون گرم و متواضع است.

بازرگانی است دارای اخلاق نیکو و ثابت قدم، با او انس و الفت داشتیم، از مجلس و صحبتش لذت می بردیم، چون در مورد اخبار و تاریخ و انساب عرب اطلاعات زیادی داشت، اغلب به دورش جمع می شدیم.

همینکه، موضوع را شنیدم، نزدش رفتم و گفتم:

آیا درست است، محمد بن عبدالله ادعای پیامبری کرده است، و تو از او پیروی

کرده ای؟!

گفت: بله ... شروع به گفتن اخبار پیامبر کرد و مرا تشویق می کرد که دین او را بپذیرم من هم قصه راهب را برایش تعریف کردم، سخت تعجب کرد و گفت:

پس زود باش، بلند شو، با هم پیش حضرت محمد ﷺ برویم و قصه شما را برایش تعریف کنیم، بینیم ایشان چه می گوید. و تو هم وارد دین خدا شو.

طلحه رضی الله عنه گفته است:

با هم نزد حضرت محمد ﷺ رفتیم، اسلام را به من پیشنهاد کرد، و بعضی از آیات قرآن را برایم تلاوت کرد. و مژده نیکی دنیا و آخرت را به من داد.

خداوند مرا به اسلام هدایت کرد، داستان راهب بصرایی را که برایش بازگو کردم، آثار سرور و شادی در سیمایش هویدا شد.

آنگاه در حضورش گفتم گواهی می دهم: جز الله معبودی بحق نیست و حضرت محمد ﷺ پیامبر خداست.

بدین ترتیب من چهارمین فردی شدم که به وسیله حضرت ابوبکر به اسلام در آمدم.

مسلمان شدن طلحه رضی الله عنه برای افراد خانواده و نزدیکانش بسان صاعقه بود، آن ها را مضطرب و آشفته و عصبانی کرد.

مادرش از هر کس بیشتر افسرده، و غمگین و نگران شد، که طلحه مسلمان شده است، از آنجایی که از اخلاق و صفات حسنه و نجابت و بزرگی برخوردار بود، مادرش انتظار داشت رئیس و رهبر قوم خود گردد.

اطرافیان و اقوام، اطراف او را گرفته و خواستند او را از دینش منصرف کنند، اما دیدند مانند کوه محکم و استوار ایستاده است و هیچ عاملی اراده او را متزلزل نمی کند.

وقتی دیدند نرمش و لینت و سازش او را قانع نمی کند، به اذیت و آزار و شکنجه اش پناه بردند. مسعود بن خراش آورده است.

یک بار مشغول انجام سعی بین صفا و مروه بودم، دیدم جمع کثیری جوانی را تعقیب می‌کنند که هر دو دستش را به گردنش بسته بودن، سرش می‌دویدند و او را از پشت هول می‌دادند و بر سرش می‌کوبیدند.

پشت سر جوان، پیرزنی، او را فحش و ناسزا می‌گفت و داد می‌کشید. گفتم: این جوان چه کار کرده است؟

گفتند: این طلحه بن عبیدالله است که از دینش برگشته است، و از پسر بنی هاشم پیروی کرده است. پرسیدم: این پیرزن دیگر کیست؟

گفتند: او صعبه دختر خصومی، و مادر این جوان است.

سپس نوفل بن خویلد معروف به شیر قریش، نزد طلحه بن عبیدالله آمد، با ریسمانی او را با حضرت ابوبکر بست و هر دو را جفت کرده، آنگاه آن‌ها را به جهال و نادانان مکه سپرد، که به شدیدترین وجه آن‌ها را اذیت و شکنجه کنند.

به همین مناسبت، طلحه بن عبیدالله ﷺ و حضرت ابوبکر صدیق ﷺ به همشاخ (جفت) معروف شدند.

روزگار سیر خود را می‌کرد، حوادث پشت سرهم می‌گذشتند، و طلحه بن عبیدالله ﷺ، روز به روز کاملتر و پخته‌تر می‌شد، و هر آن فداکاری و جانبازیش در راه خدا و پیامبر ﷺ بیشتر و مهم‌تر می‌گشت، و نیکی و حسن وقارش نسبت به اسلام و مسلمین هر دم بیشتر گسترش می‌یافت. جانبازیش به جایی رسید که لقب شهید زنده را به او دادند، و حتی پیامبر ﷺ او را به نام، طلحه خیر و طلحه بخشش و طلحه سخاوت نام برد. هر یک از این القاب داستانی دارد: که هر یک از دیگری جالبتر است.

داستان لقب شهید زنده بودنش در روز احد اتفاق افتاد. زمانی که مسلمانان شکست خوردند و از کنار پیامبر ﷺ گریختند، و به جز یازده نفر انصار و تنها طلحه بن عبیدالله ﷺ از مهاجرین، کسی نزد پیامبر ﷺ نماند.

در چنین حالتی پیامبر ﷺ و همراهانش از کوه بالا می‌رفتند، که دشمن بر آنان مسلط نباشد، اما جمعی از مشرکان، او را تعقیب کرده و می‌خواستند او را به قتل برسانند.

پیامبر ﷺ فرمود: چه کسی حاضر است آن‌ها را از ما دور کند، و در مقابل، رفیق بهشت من شود؟! طلحه رضی الله عنه گفت: من حاضریم یا رسول‌الله!

پیامبر ﷺ فرمود: نه تو در جای خود بمان.

مردی از انصار گفت: من حاضریم یا رسول‌الله! پیامبر ﷺ فرمود: باشد.

مرد انصاری با کفار جنگید تا کشته شد، اما پیامبر ﷺ و همراهانش همچنان از کوه بالا می‌رفتند ولی مشرکان خود را به او رساندند. پیامبر ﷺ فرمود:

حریف آن‌ها کیست؟ مرد میدان آن‌ها کیست؟

باز طلحه رضی الله عنه گفت: منم یا رسول‌الله!

سپس یک نفر دیگر از انصار گفت: من یا رسول‌الله.

فرمود: بله تو، او هم به میدان رفت و جنگید تا او هم کشته شد.

پیامبر ﷺ همان‌طور به بالا رفتن از کوه ادامه داد، و مشرکان هم او را تعقیب می‌کردند و پیامبر ﷺ مانعش می‌شد. و به یک نفر انصاری اجازه می‌داد، تا تمام انصار کشته شدند، و جز طلحه رضی الله عنه، هیچ‌کس با پیامبر ﷺ نماند، و مشرکان سرسیدند، آنگاه به طلحه گفت: الان بله تو.

در این موقع دو دندان پیشین پیامبر ﷺ کنده شده بود و پیشانیش شکسته و لبش شکاف برداشته و خون از صورتش فرو می‌ریخت، و خسته و کوفته از پا در آمده بود: که طلحه رضی الله عنه به مشرکان حمله می‌کرد و آن‌ها را دفع می‌کرد، و سپس بر می‌گشت، پیامبر ﷺ را کمی بالا می‌برد. و آنگاه او را روی زمین می‌خواباند، و خود به مشرکان حمله می‌کرد. طلحه رضی الله عنه کارش را بدین منوال ادامه داد: تا مشرکان را از پیامبر ﷺ دفع کرد.

حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفته است: در آن لحظه من و ابو عبیده بن جراح رضی الله عنه از پیامبر صلی الله علیه و آله دور بودیم، وقتی سر رسیدیم، خواستم زخم‌هایش را مداوا کنیم، و او را یاری دهیم، اما فرمود:

مرا بگذارید و به کمک رفیقان، یعنی طلحه بروید.

ما که نزد طلحه رفتیم دیدم: خون از زخم‌هایش فوران می‌کند، و بی‌حال افتاده است و هفتاد و چند زخم نیزه و تیر و شمشیر بر بدن دارد.

دیدم کف دستش قطع شده و خود بی‌هوش در چاله‌ای افتاده است.

بعد از آن پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرمود: «هرکس خشنود باشد، به انسانی بنگرد که مرده و روی زمین راه می‌رود، به طلحه بن عبیدالله نگاه کند».

و حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه هر وقت به یاد احد می‌افتاد، می‌گفت:

آن روز کلاً به طلحه تعلق دارد.

داستان ملقب شدن طلحه رضی الله عنه به شهید زنده چنین است، ولی ملقب شدنش به طلحه نیکی و طلحه سخاوت و بخشش، صد داستان دارد.

از جمله اینکه: طلحه رضی الله عنه بازرگانی بزرگ و ثروتمندی عظیم بود. روزی از جانب حضر موت ثروتی هنگفت معادل هفتصد هزار درهم، عایدش گشت، آن شب طلحه رضی الله عنه سخت پریشان و آشفته می‌شود.

همسرش، ام‌کلثوم دختر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه، نزدش می‌رود و می‌گوید:

ابومحمد تو را چه شده است؟!!

از طرف ما برایت زحمتی ایجاد شده و از ما دلخوری؟!!

می‌گوید: نه، تو برای یک نفر مسلمان بهترین همسری.

اما از اول شب به این فکر که:

مردی که این همه ثروت در اختیار دارد و آسوده می‌خوابد، آیا درباره‌ی پروردگارش

چه فکر می‌کند؟!!

زنش گفت: چه چیزی شما را ناراحت می‌کند؟
 مگر از نیازمندان قوم و دوستان دوری؟!
 فردا که صبح شد، آن را در بین آن‌ها تقسیم کن. طلحه رضی الله عنه گفت:
 آفرین، خدا ترا بیامرزد! واقعاً موفق هستی، موفق.
 فردا طلحه رضی الله عنه پول را در کیسه و فلکها نهاد، و آن را در بین فقرای مهاجران و انصار
 تقسیم کرد.
 آورده‌اند: که روزی مردی نزد طلحه رضی الله عنه آمد و گفت، با شما قرابت دارم، و از او کمک
 خواست و طلحه گفت:
 خبر این قرابت را قبلاً از کسی نشنیده‌ام.
 ولی به هر حال، من زمینی دارم که عثمان بن عفان سیصد هزار درهم بهای آن را به
 من داده است، حال اگر مایلی زمین را خود بردار و اگر می‌خواهی من آن را به
 سیصد هزار می‌فروشم و پولش را به تو می‌دهم. مرد گفت: من بهای آن را می‌خواهم.
 طلحه رضی الله عنه بهای زمین را به او داد.
 لقبی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به عنوان طلحه خیر و طلحه سخاوت به او داد: مبارکش باد،
 خداوند از او راضی و قبرش را منور فرماید.

ابوهریره دوسی رضی الله عنه

تردیدی نیست که شما این ستاره درخشان آسمان هم صحبتی پیامبر صلی الله علیه و آله را به خوبی
 می‌شناسی.
 آیا در بین مسلمانان یک نفر پیدا می‌شود که ابوهریره رضی الله عنه را نشناسد؟!
 در زمان جاهلیت مردم او را عبدالشمس می‌خواندند. اما وقتی به دین اسلام مشرف
 شد و به ملاقات پیامبر صلی الله علیه و آله نایل آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله از او پرسید: اسمت چیست؟
 گفت: عبدالشمس.

پیامبر ﷺ فرمود: نه بعد از این اسم تو عبدالرحمان است. عرض کرد: بله عبدالرحمن باشد، پدر و مادرم فدایت ای رسول الله.

ولی سبب اینکه کینه ابوهریره را یافته است این بود که در زمان بچگی گربه کوچکی داشت و اغلب با آن بازی می کرد. لذا همسالانش او را ابوهریره صدا می کردند. و لفظ ابوهریره شایع و منتشر شد، حتی اسم اصلی را تحت الشعاع قرار داد. و زمانی با پیامبر ﷺ رابطه پیدا کرد، پیامبر ﷺ اغلب او را ابوهر صدا می کرد و بدین وسیله انس و محبت خود را ابراز می کرد. ابوهریره رضی الله عنه، ابوهر را بر ابوهریره ترجیح می داد و می گفت:

پیامبر عزیزم ﷺ مرا ابوهر صدا کرده است. هر (گربه) نر است و «هریره» (گربه) کوچک ماده می باشد. مسلم است، نر از ماده بهتر است.

ابوهریره رضی الله عنه به وسیله طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه به اسلام مشرف شد، تا شش سال بعد از هجرت در بین قوم خود، دوس، ماند. که بعد از شش سال با جمع کثیری به خدمت پیامبر ﷺ در مدینه آمدند.

جوان دوسی عمر خود را وقف خدمت و مصاحبت پیامبر ﷺ کرد، خانه و مسکنی نداشت، مسجد را مسکن و پیامبر ﷺ را آموزگار و امام قرار داد. چون در حیات پیامبر ﷺ زن و فرزندی نداشت، فقط مادر پیری داشت که بر شرک مصر بود، ولی ابوهریره رضی الله عنه همیشه او را به اسلام می خواند، چون دلش به حال او می سوخت و می خواست، در حقش نیکی کند.

اما مادر از او متنفر بود و او را منع می کرد و سد راهش می شد. در چنین مواقعی ابوهریره رضی الله عنه در حالی که محزون و غمگین بود و دلش برای او کباب می شد او را ترک می کرد و به جای خود می گذاشت.

روزی طبق معمول او را به ایمان به خدا و پیامبر ﷺ دعوت کرد، اما مادر دربارهٔ پیامبر ﷺ سخنی به زبان راند که خاطر ابوهریره را آزد.

ابوهریره رضی الله عنه، گریان نزد پیامبر ﷺ رفت.

پیامبر ﷺ سبب گریه او را پرسید.

ابوهریره رضی الله عنه گفت:

من هرگز از دعوت مادرم به اسلام کوتاهی نکرده‌ام، اما او امتناع می‌کند، ولی امروز او را دعوت کردم دربارهٔ شما چیزی از او شنیدم، قلبم شکست، از پیشگاه خداوند طلب فرما که قلب مادر ابوهریره را به اسلام متمایل فرماید.

پیامبر ﷺ برایش دعا کرد. و ابوهریره رضی الله عنه گفته است:

وقتی به خانه برگشتم، دیدم در بسته است، صدای شرشر آب را شنیدم، خواستم وارد خانه شوم، مادرم گفت: همانجا بایست و صبر کن.

سپس لباس پوشید و گفت بیا تو.

داخل که شدم، گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً عبده ورسوله» «گواهی می‌دهم نیست معبود برحق مگر الله، وگواهی می‌دهم که محمد بنده و فرستاده خدا است».

پیش پیامبر ﷺ برگشتم، این بار از شادی و سرور گریه می‌کردم، به عکس دفعه قبل که از حزن اندوه گریه می‌کردم و گفتم:

یا رسول الله! مژده! خدای متعال دعایت را مستجاب فرمود، چون مادر ابوهریره به اسلام هدایت و مشرف شد.

محبت پیامبر ﷺ! طوری در قلب ابوهریره رضی الله عنه جایگزین بود: که با گوشت و خون او در آمیخته بود.

هرگز از تماشا کردن پیامبر ﷺ خسته و سیر نمی‌شد و می‌گفت:

هیچ کس را به اندازه پیامبر ﷺ نمکین و ملیح درخشان ندیده‌ام، انگار آفتاب در سیمایش در جریان است.

ابوهریره رضی الله عنه همیشه خدا را شکر می‌کرد و سپاسگزار بود: که محبت پیامبر ﷺ و پیروی دین او را نصیبش کرده است. و می‌گفت:

سپاس شایسته خدایی است که ابوهریره را به اسلام هدایت فرموده است.

حمد و ثنای لایق پروردگاری است که قرآن را به ابوهریره آموخت.

ستایش مرخدایی را سزد که منت صحبت حضرت محمد صلی الله علیه و آله را بر ابوهریره نهاده است.

ابوهریره رضی الله عنه همان‌طور که به پیامبر ﷺ علاقمند بود، به دانش هم علاقمند بود، به طوری که کسب علم را به صورت عادت و هدف در آورده بود.

زیدبن ثابت رضی الله عنه نقل می‌کند می‌گوید:

روزی من و ابوهریره و رفیقی دیگر در مسجد نشسته بودیم، به درگاه خدا دعا و التماس می‌کردیم و او را ذکر می‌کردیم که پیامبر صلی الله علیه و آله وارد شد. به طرف ما آمد و در بین ما نشست ما ساکت شدیم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

به کارتان برسید.

من و رفیقم قبل از ابوهریره به درگاه خدا دعا کردیم. و پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرمود: آمین آنگاه ابوهریره دست انابت بلند کرده و می‌گفت:

بارخدا! از تو چیزی را التماس می‌کنم که دو رفیقم خواستند، و از خزانه دانش تو علمی فراموش نشدنی را مسألت دارم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: آمین.

ماهم گفتیم:

ما نیز علمی فراموش نشدنی مسألت داریم.

پیامبر ﷺ فرمود: ابوهریره پیشدستی کرد و پسرک دوسی از شما سبقت گرفت. ابوهریره ﷺ همان‌طور که دانش را برای خود می‌خواست برای دیگران نیز می‌خواست. از جمله روزی از بازار مدینه عبور می‌کرد، دید: مردم به امور دنیا سرگرم و در خرید و فروش و داد و ستد مستغرقند، با تعجب در آنجا ایستاد و گفت:

ای اهل مدینه: چه چیز سبب ناتوانی شما شده است!!

گفتند: ابوهریره چه ضعف و ناتوانی از ما دیده‌ای؟!

گفت: در آنجا میراث پیامبر ﷺ تقسیم و توزیع می‌شود. و شما نمی‌روید سهم خود را بگیرید!!

گفتند: کجا تقسیم می‌شود.

گفت: در مسجد.

مردم با عجله رفتند.

ابوهریره ﷺ ایستاد تا آن‌ها برگشتند، وقتی او را دیدند گفتند:

ابوهریره ما به مسجد رفتیم، آنجا چیزی را تقسیم نمی‌کردند و ما چیزی ندیدیم.

ابوهریره ﷺ گفت:

در مسجد هم کسی را ندیدید؟!

گفتند:

چرا، دیدیم. گروهی نماز می‌خواندند، جمعی قرآن می‌خواندند، و عده‌ای هم در مورد حلال و حرام بحث می‌کردند.

ابوهریره ﷺ گفت:

بیچاره‌ها میراث حضرت محمد ﷺ همان است!

ابوهریره ﷺ به سبب اشتغال به دانش و ملازمت خدمت و مجالس پیامبر ﷺ بیش از هرکس گرسنگی و سختی معیشت را چشید.

خود درباره خودش می‌گوید:

گرسنگی به حدی بر من فشار می‌آورد که ناچار می‌شدم آیه‌ای را که می‌دانستم از یک صحابی می‌پرسیدم، که شاید مرا با خود به منزل ببرد و غذایی بخورم. روزی سخت گرسنه بودم، سنگی را (در زیر کمر بند) بر شکم نهاده بودم، سر راه صحابی نشستم، ناگهان حضرت ابوبکر صدیق آمد و از کنارم گذشت، آیه‌ای را از او پرسیدم، که شاید مرا دعوت کند، اما دعوت نکرد و رفت. بعد از او حضرت عمر بن الخطاب آمد و گذشت، از او هم آیه‌ای پرسیدم، اما او هم دعوت نکرد.

بعد از آن پیامبر ﷺ تشریف آورد، و متوجه شد از گرسنگی چه می‌کشم و گفت: ابوهریره!

گفتم: بله یا رسول‌الله، جانم به قربانت! با او رفتم تا داخل منزل شدیم، دیدم قدحی شیر نهاده‌اند. پیامبر ﷺ از حرمش پرسید: این شیر از کجا آمده است؟ گفت: فلانی آن را برای شما فرستاده است. پیامبر ﷺ فرمود:

ابوهریره برو اهل صفه را دعوت کن، از اینکه مرا به دنبال آن‌ها روانه کرد، ناراحت شدم، و در دل خود گفتم: شیر به کجای اهل صفه می‌رسد؟! آزو می‌کردم جرعه‌ای از آن بنوشم که جانی بگیرم، و آنگاه بروم آن‌ها را دعوت کنم، ولی چاره‌ای نداشتم رفتم و اهل صفه را دعوت کردم، و آن‌ها هم آمدند، همینکه در خدمت پیامبر ﷺ نشستند فرمود:

ابوهریره آن را بردار و به آن‌ها بده بنوشند، کاسه شیر را به یکی یکی آن‌ها دادم همه نوشیدند و سیر شدند، قدح را به پیامبر ﷺ دادم، سرش را بلند کرد و لبخندی بر لب آورد و فرمود:

من و تو مانده‌ایم.

عرض کردم.

بله قربان، درست فرمودی!

فرمود: بنوش. من هم نوشیدم.

او می‌فرمود: بنوش، من هم می‌نوشیدم، بعد از آن گفتم: قسم به ذاتی که تو را بحق مبعوث فرمود: دیگر ظرفیت ندارم.

آنگاه ظرف شیر را گرفت و بقیه را صرف کرد.

از آن موقع مدتی زیاد نگذشت، که خیر و برکت به مسلمانان رو آورد، و غنایم پیروزی به طرف آن‌ها سرازیر شد، که ابوهیره رضی الله عنه هم دارای مال و منال و زن و فرزند شد.

اما تمام این‌ها نتوانستند طبیعت سخاوتمند و بزرگمنشی او را تغییر دهند. و نتوانستند گذشته را از یادش ببرند، لذا اغلب می‌گفت:

به یتیمی بزرگ شدم، به فقیری مهاجرت کردم، در مقابل خوراکم برای بُسره، دخترغزوان، کار می‌کردم، وقتی مهمان می‌آمد خدمت می‌کردم، و وقتی سوار می‌شدند و می‌رفتند برای شترهایشان، آواز می‌خواندم.

خداوند او را همسر م کرد.

حمد و ستایش برای خدائی که دین را بنیاد قرار داد و ابوهیره رضی الله عنه را پیشوا کرد.

ابوهیره رضی الله عنه از طرف معاویه بن ابی سفیان رضی الله عنه بیش از یک بار به عنوان والی مدینه تعیین شد. ولایت، تغییری در نیک نفسی و سبک روحی و تواضعش، ایجاد نکرد در ایام والی گری، روزی پشته هیزم برای منزل تهیه می‌کند و آن را به دوش می‌گیرد.

ثعلبه بن مالک سر راهش را مسدود می‌کند، ابوهیره رضی الله عنه می‌گوید: پسر مالک به امیر راه بده و از سرراهش برو کنار، مالک به او می‌گوید: خدا تو را ببخشاید، این همه راه تو را بس نیست؟!

ابوهریره رضی الله عنه می‌گوید: راه را برای امیر باز کن، به احترام امیر و پشته‌ای که به دوش دارد؟

راه را باز کن.

درکنار تبحر در علم و نیک نفسی ابوهریره رضی الله عنه مردی پرهیزکار و باتقوا بود. روز، روزه‌دار و شب، تا یک سوم از آن می‌گذشت و در نماز زنده دار بود، بعد از سپری شدن یک سوم از شب، زنش را بیدار می‌کرد که ثلث دوم او به نماز بایستد، آنگاه دخترش را بیدار می‌کرد که ثلث آخرش در قیام باشد.

بدین ترتیب در طول شب، عبادت در خانه ابوهریره رضی الله عنه قطع نمی‌شد. ابوهریره رضی الله عنه کنیزی زنجی داشت، بسیار بد اخلاق بود که نسبت به خود ابوهریره رضی الله عنه و اهل بیتش اسائه ادب می‌کرد و آن‌ها را آزار می‌داد. ابوهریره رضی الله عنه شلاق بلند کرد او را بزند، اما دست نگهداشت و گفت: اگر از قصاص روز قیامت نمی‌ترسیدم همان‌طور که ما را اذیت کردی، عذابت می‌دادم. اما تو را به کسی می‌فروشم که در موقع احتیاج و نیاز بهایت پردازد.

برو در راه خدا عزوجل. تو آزادی.

روزی دخترش به او می‌گفت: پدرجان! دختران مرا سرزنش می‌کنند و می‌گویند:

چرا پدرت زیورآلات طلا برایت تهیه نمی‌کند؟!

ابوهریره رضی الله عنه به دخترش می‌گفت:

عزیزم به آن‌ها بگو پدرم از آتش دوزخ و حرارت آن می‌ترسد!

امتناع ابوهریره رضی الله عنه به سبب بخل و حرص و آز مال، نبود، چون ابوهریره رضی الله عنه انسانی

سخی و دست و دل باز بود. و در راه خدا بخشش می‌کرد.

یک بار مروان بن حکم یکصدر دینار طلا برایش فرستاد. فردای آن روز پیغام داد که:

خدمتگزار به اشتباه پول را به تو داده، و منظورم تو نبود بلکه کسی دیگر بود.

ابوهریره رضی الله عنه متحیر شد و گفت:

من آن را در راه خدا خرج کرده‌ام و یک دینار از آن پیشم نمانده است، در وقت پرداخت مقرری من، آن را کسر کنید.

مروان به منظور امتحان ابوهریره رضی الله عنه چنان کرد، ولی پس از تحقیق معلوم شد، ابوهریره رضی الله عنه درست گفته است.

ابوهریره رضی الله عنه تا زنده بود، نسبت به مادرش نیکی می‌کرد. هر وقت از منزل خارج می‌شد، به اطاقش می‌رفت و می‌گفت:

مادر عزیزم! درود و سلام و برکت خدا بر تو باد!

او هم در جواب می‌گفت:

پسرم! درود و رحمت خدا بر تو باد!

ابوهریره رضی الله عنه می‌گفت: همان‌طور که در کودکی مرا پرورش دادی، خدا تو را ببخشد.

مادر می‌گفت: خدا تو را ببخشد که در بزرگی با من نیکی کردی. و هر وقت به منزل بر می‌گشت، بازهمان کار را تکرار می‌کرد.

ابوهریره رضی الله عنه سخت حریص بود که مردم را به نیکی با پدر و مادر خود بخواند، و در مورد صلۀ رحم به آن‌ها هشدار می‌داد.

روزی با دو نفر برخورد کرد که یکی از آن‌ها از دیگری مسن‌تر بود و در کنار هم راه می‌رفتند، از آن که جوانتر بود پرسید:

این مرد با شما چه نسبتی دارد؟

گفت: پدر من است به او گفتم: هرگز او را به نام صدا مکن.

در راه رفتن از او جلوتر مباحث. پیشی بگیر. و هرگز جلوتر از او منشین.

ابوهریره رضی الله عنه وقتی در بستر بیماری مرگ بود گریه می‌کرد. از او پرسیدند: چرا گریه می‌کنی؟! گفت: من از این دنیای شما گریه نمی‌کنم.

بلکه به خاطر سفر طولانی و توشۀ کم گریه می‌کنم.

هم‌اکنون در آخرین نقطه راه بهشت، با دوزخ ایستاده‌ام.

و نمی‌دانم سرانجام به کدام یکی می‌روم! مروان بن حکم به عیادتش رفت و گفت: ابوهریره خدا شفایت را عطا فرماید! اما او گفت: بار خدایا! لقاییت را می‌جویم! تو هم پذیرای من باش و آن را زود فراهم فرما. هنوز مروان از منزلش خارج نشده بود که او فرمان حق را لیبیک گفت و دار دنیا را وداع گفت:

خداوند به کرم و رحمت وسیع خود ابوهریره رضی الله عنه را ببخشاید، برای مسلمانان بیش از یکهزار و ششصد و نه حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله را حفظ کرد. و از جانب مسلمانان او را پاداش نیکو عطا فرماید.

سلمه بن قیس اشجعی رضی الله عنه

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه آن شب به عنوان پاسبان بیدار ماند و در محله‌های مدینه گشت می‌داد تا مردم، راحت و آسوده و مطمئن، خوب بخوابند. و در خلال مدتی که در بین خانه‌ها و بازار می‌گشت، در ذهن خود، مردانگی و مجد و گذشته نیکوی صحابه را مرور و بررسی می‌کرد، که یک نفر شایسته را به عنوان فرمانده سپاه برای فتح اهواز بیابد. اما دیری نپایید که با صدایی بلند گفت: یافتم. بله اگر خدا بخواهد یافته‌ام، موفق شدم. صبح همان شب سلمه بن قیس اشجعی رضی الله عنه را خواست و به او گفت: من شما را فرمانده سپاهی که به اهواز می‌رود، تعیین کرده‌ام. نام خدا را ببرید و حرکت کنید، و در راه خدا با کفار بجنگید. هروقت با دشمن مشرک رو به رو شدید، اول آن‌ها را به دین اسلام بخوانید. در صورتی که پذیرفتند و مسلمان شدند، اگر خواستند در دیار خود بمانند و در جنگ با شما همراهی نکنند و نخواهند با دیگران جنگ کنند، جز ادای زکات چیزی بر آنان واجب نیست، و در فیه و غنیمت سهمی ندارند.

ولی اگر به اختیار خود حاضر شدند در کنار شما بجنگند، مثل شما سهم و نصیب دارند و هر چه بر شما واجب است بر آنها هم واجب است.

و اگر از پذیرفتن اسلام امتناع نمودند، از آنها بخواهید که جزیه پردازند.

اگر جزیه را پرداخت کردند، آنها را به حال خود بگذارید، و در مقابل دشمن آنها را حمایت کنید و بیش از توانایی از آنها تکلیف نکنید.

و اگر از پرداخت جزیه سر باز زدند، با آنها بجنگید، یقیناً خدا شما را بر آنان پیروز می‌کند.

و اگر به جایی پناه بردند و تحصن نمودند و آنگاه از شما درخواست کردند تا مطابق حکم خدا و پیامبر ﷺ عمل کنید از آنها نپذیرید، چون شما نمی‌دانید حکم خدا و پیامبر ﷺ چیست.

و اگر از شما خواستند بر ذمه خدا و پیامبر ﷺ عمل کنید، ذمه خدا را به آنها ندهید، بلکه ذمه خود را به آنها بدهید.

و اگر در جنگ پیروز شدید، افراط نکنید، از حد تجاوز نکنید، کشته را مثله نکنید و اطفال را نکشید.

سلمه رضی الله عنه گفته: چشم اطاعت می‌شود یا امیرالمؤمنین!

حضرت عمر رضی الله عنه به گرمی او را بدرقه کرد و دستش را به گرمی فشرد و برایش دعای پیروزی کرد.

سلمه رضی الله عنه بار سنگین مسئولیت خود و سربازانش را به خوبی می‌سنجید و درک می‌کرد.

چون اهواز منطقه‌ای است کوهستانی و صعب‌العبور، و دژهای محکم آن را محصور کرده و در بین بصره و حدود فارس واقع شده است. و قومی کرد، خشن و سختگیر در آنجا سکونت دارند^۱.

۱- ولی امروزه ساکنین محلی اهواز و منطقه بیشتر عربند، نه کرد.

مسلمانان ناچار بودند آن را فتح کنند و بر آن تسلط داشته باشند تا پشت جبهه خود را حفظ کرده، و از حمله و هجومات فارس در امان باشند و بصره در امان بماند، و اجازه ندهند که اهواز را برای سربازان خود به صورت پایگاه در آورند، و عراق و امنیتش به خطر افتد.

سلمه بن قیس رضی الله عنه با سربازان تحت فرمانش، به عنوان جهانگردان در راه خدا حرکت کردند. اما هنوز در عمق خاک اهواز وارد نشده بودند که با طبیعت خشن و تلخ و طاقت فرسایش دست به گریبان شدند، و ناچار شدند با مشکلات مبارزه کنند و آن را تحمل نمایند.

سپاه در حال صعود با طبیعت سخت کوه‌ها مواجه بودند، و هنگام حرکت در دشت و دمن با گنداب و باتلاق‌هایش روبه رو بودند.

و می‌بایست مواظب مارهای کشنده و عقرب‌های سمی باشند، و با آن‌ها بجنگند و هوشیار باشند.

اما روح با ایمان و ملکوتی سلمه بن قیس رضی الله عنه مانند فرشته‌ای لطیف با بال‌های زرین خود بر بالای سر سربازانش در پرواز بود و شکنجه و عذاب را به نوش تبدیل می‌کرد، و سختی و سنگلاخ را به دشت آرام مبدل می‌ساخت.

بعضی اوقات برای آنان موعظه و اندرزهایی می‌داد: که روح و ضمیر آن‌ها را تکان می‌داد و شبهای بلند و پر هراس آن‌ها را با عطر تلاوت قرآن، معطر و مطبوع می‌ساخت. آن‌ها در نور بی‌پایان ملکوتی آن پر می‌زدند.

و در دریای آرام آن مروارید در و مرجان می‌چیدند.

سلمه بن قیس رضی الله عنه فرمان خلیفه مسلمین را امتثال کرد، و به محض این‌که به دیار اهواز وارد شد به مردمش پیشنهاد کرد: به دین خدا در آیند، اما آن‌ها ابا کردند و بسیج شدند. از آن‌ها خواست جزیه پرداخت کنند، اما امتناع و تمرد و گردن فرازی کردند.

بنابراین، مسلمانان چاره‌ای جز نبرد و جنگ نداشتند. پس به نام مجاهدان در راه خدا بر پشت اسب خطر سوار شده و وارد معرکه شدند، به حسن فرجام و ثواب مقرر نزد خدا رغبت و تمایل داشتند.

کوران جنگ گرم شد، حرارت آن آسمان و زمین را داغ کرده و شراره و جرقه‌های آن در اطراف پراکنده شده و بر بدن انسان می‌پرید. طرفین انواع و اشکال قهرمانی را از خود بروز دادند: که در کمتر جنگی نظیرش دیده شده است.

اما سرانجام پیروزی محقق و کامل از آن مسلمانان شد. چون به خاطر اعلای کلمه الله و شکست سخت مشرکان و دشمنان خدا، تلاش و جهاد می‌کردند. همینکه آتش جنگ خاموش گشت و جنگ خاتمه یافت، سلمه بن قیس رضی الله عنه با عجله غنایم را بین سربازانش تقسیم کرد.

در میان غنایم زیورآلاتی بسیار گرانبها بود، سلمه رضی الله عنه خواست قلب امیرمؤمنان را به وسیله آن شاد و چشمش را روشن کند. به این انگیزه به سربازانش گفت: اگر این زیورآلات را در بین شما تقسیم کنم، به هر یک چیزی قابل توجه چشمگیر نمی‌رسد.

آیا شما با طیب نفس راضی هستید، آن را نزد امیرالمؤمنین بفرستیم؟! همه گفتند: البته که راضی هستیم.

زیورآلات را در صندوقچه‌ای گذاشت و یک نفر از قوم خود - بنی اشجع - را خواست و به او گفت:

همراه غلامت فوراً به سوی مدینه حرکت کنید و مژده پیروزی را به امیرالمؤمنین دهید و این زیورآلات را هم به عنوان چشم روشنی برایش ببرید.

مرد اشجعی در ملاقات با حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه داستانی دارد: که اگر از زبان او بشنویم، دلپذیرتر است.

مرد اشجعی گفته است:

من و غلامم به بصره رفتیم و با پولی که سلمه در اختیار ما قرار داده دو اسب خریدیم، آذوقه و توشه را بار کردیم و به قصد مدینه به راه افتادیم.

وقتی وارد مدینه شدیم، سراغ امیرالمؤمنین را گرفتم، دیدم برعصایش تکیه داده و ایستاده است مانند چوپان، غذا دادن مسلمانان را زیر نظر دارد.

و به ظرفها سر می کشید و به غلامش می گفت: یرفأ، به این ها گوشت بده.

یرفأ: به این ها نان بده.

یرفأ: به این ها آش بده.

وقتی نزدش رفتم گفت: بنشین، در آخرین صف مردم نشستم و برایم غذا آوردند، غذا خوردم.

وقتی کار غذای مردم خاتمه یافت، گفت: یرفأ، ظرفها را جمع کن. خود او رفت و من هم پشت سرش راه افتادم.

وقتی او وارد منزل شد من هم اجازه ورود خواستم. اجازه ورود یافتم. دیدم خلیفه روی پارچه ای گلیمی موین نشسته و دو بالش چرمین را که در داخل الیاف داشتند زیر شانه اش قرار داد و یکی از بالشها را برای من پهن کرد روی آن نشستم.

در پشت سرش پرده ای آویزان بود به طرف پرده رو کرد و گفت: ام کلثوم غذای ما را بیاورید.

در دل گفتم: امیرالمؤمنین برای خود چه غذای مخصوصی گذاشته باشد؟! قرص نانی که روی آن روغن و نمک نکوبیده قرار داشت به او داد.

مرا نگاه کرد و گفت: بخور، تعارفش را پذیرفتم و کمی خوردم.

حضرت عمر هم خورد. در عمرم کسی را ندیده بودم با چنان لذت و اشتیاقی غذا بخورد.

سپس گفت: برایمان نوشیدنی بیاورید. کاسه عصاره سویق جو برایش آوردند. گفت: اول به این مرد بدهید. اول به من دادند.

کاسه را گرفتم و کمی از آن نوشیدم، اما مزه سویق خودم از آن بهتر و خوشمزه‌تر بود. بعد از من کاسه را برداشت و حسابی نوشید تا سیراب شد. آنگاه گفت: سپاس مرخدایی که ما را غذا داد و سیر شدیم، و ما را آب نوشیدنی داد سیراب شدیم. بعد از آن من به او گفتم: یا امیرالمؤمنین برایتان نامه‌ای آورده‌ام.

پرسید: از کجا؟

گفتم: از سلمه بن قیس.

گفت: درود بر سلمه بن قیس و درود بر پیکش.

خوب درباره سپاهیان اسلام بگو. چطورند؟

گفتم: همانطور که شما بخواهید یا امیرالمؤمنین ... همه سلامت و پیروز و موفقند. و بر دشمنان خود و دشمنان خدا غلبه کرده‌اند.

مژده نصرت و پیروزی را به او دادم، و اخبار سپاه را به تفصیل برایش گفتم.

گفت: خدا را شکر. عطا فرمود، و افزود و نعمت ارزانی داد و بیشتر کرد.

سپس پرسید: از بصره عبور کردید؟

گفتم: بله یا امیرالمؤمنین!

گفت: مسلمانان در چه حالند!

گفتم: الحمدلله همگی خوبند.

پرسید: قیمتها چطور است؟

گفتم: نازلترین و ارزانترین قیمت‌ها در بصره است.

پرسید وضع گوشت در آنجا چطور است؟ زیرا گوشت، شجره و ریشه عرب است و عرب بدون شجره و ریشه‌اش درست نمی‌شود.

گفتم: در آنجا گوشت زیاد و فراوان است.

آنگاه صندوقچه را نگاه کرد و گفت: در این صندوقچه که در دست داری چه هست؟

گفتم: قربان وقتی پیروز شدیم، و خداوند فتح را به ما عطا فرمود، غنایم را جمع‌آوری کردیم، در آن میان سلمه زیورآلاتی یافت و به سربازان گفت: اگر این را تقسیم کنم به هر یک از شما چیزی چشمگیری نمی‌رسد، آیا حاضرید با طیب نفس آن را برای امیرالمؤمنین بفرستیم.

گفتند: البته و با کمال میل.

آنگاه صندوقچه را به دستش دادم.

وقتی آن را گشود و سنگ‌ها و مهره‌های قرمز و زرد و سبز را دید، از جایش پرید دستش را در کمر قف کرد و صندوقچه را بر زمین پرت کرد، سنگ‌ها و مهره‌ها در اطراف پخش و پراکنده شدند.

زنان گمان کردند: من قصد ترورش را دارم. از این رو به طرف پرده هجوم آوردند آنگاه مرا نگاه کرد و گفت: زود باش آن‌ها را جمع کن.

در همان موقع که من مشغول جمع کردن آن‌ها بودم، به غلامش گفت: یرفأ او را حسابی بزن! من داشتم محتویات ریخته صندوقچه را جمع می‌کردم و یرفأ هم مرا می‌زد. آنگاه گفت: برخیز کار تو و رفیقت هر دو ناشایسته است و ناستوده!

گفتم: اجازه ده دو اسب به ما دهند که ما را به اهواز برساند وقتی آمدیم غلامت اسبهای ما را برد.

گفت: یرفأ، دو شتر سواری از شتران صدقه را به این‌ها بده.

آنگاه به من گفت: وقتی کارت تمام شد و به آن‌ها کاری نداشتی و نیازمندی را یافتی که از شما محتاج‌تر است، شترها را به او بدهید.

گفتم: چشم یا امیرالمؤمنین چنین خواهم کرد، انشاءالله چنان خواهم کرد. آنگاه به من رو کرد و گفت:

به خدا قسم اگر قبل از تقسیم این زیور سربازان پراکنده شوند، کمر شما دو نفر، تو و سلمه، را خرد می‌کنم.

فوراً راه افتادیم. و وقتی نزد سلمه آمدم گفتم:
خدا خیرت را دهد، برای کاری که به من اختصاص دادی.
یا الله زود باش قبل از اینکه بلا و مصیبت گریبان ما را بگیرد، این زیور را تقسیم کن.
و ماجرا را برایش تعریف کردم.
تا زیور را در بین سربازان تقسیم نکرد، سلمه ﷺ از آن مجلس برنخواست.

عکرمه بن ابی جهل

روزی که پیامبر رحمت ﷺ، دعوت به هدایت و حق را علنی کرد، (عکرمه) در دهه سوم دوران زندگیش به سر می‌برد.
از لحاظ حسب، شریفترین فرد قریش و ثروتمندترین و از لحاظ نسب، عزیزترین آنها بود. اگر کینه و عداوت پدرش مانع نمی‌شد، او هم مانند همگانش از قبیل سعد بن ابی وقاص و معصب بن عمیر و دیگران ﷺ، می‌بایست اسلام را پذیرا شود.
مگر این پدر، که بود؟
پدرش، بزرگ ستمگران مکه و پیشوای اول شرک و شکنجه‌گری بود، که خداوند استحکام ایمان مؤمنان، و استواری صداقت راسخ موقنین را، به جور و ستم او آزمایش کرد که از بوته آزمایش با گردنی افراشته بیرون آمدند، و ثابت قدم و استوار ماندند و در مقابل حيله و نیرنگش، پایداری و صداقت از خود نشان دادند.
همین که بگویم: پدرش ابوجهل بود، بس است.
اما خود او عبارت بود از عکرمه بن ابوجهل مخزومی، یکی از فولاد مردان دلیر و انگشت شمار قریش و یکی از برجسته‌ترین و با نامترین سواران آنها بود.
بنا به اقتضای پیشوایی و صدارت پدر، عکرمه خود در زمره دشمنان سرسخت محمد ﷺ بود، از این رو به شدیدترین وجه به ایذا و عداوت پیامبر ﷺ برخاست. و

یارانش را به بدترین شیوه آزار و شکنجه می‌داد و کاسه غیظ و غضب و عذاب خود را طوری بر سر مسلمانان فرو می‌ریخت که چشم پدر را روشن کند و روی او را سفید. در مصاف روز بدر، وقتی پدرش پشیوایی و فرماندهی لشکر شرک را در آن معرکه به عهده داشت، به لات و عزی، قسم خورد تا حضرت محمد ﷺ را شکست ندهد به مکه بر نمی‌گردد، و سه روز در بدر اردو زد و شتر ذبح کرد و بساط عیش و عشرت راه انداخت. و نوازندگان و رامشگران برایش نواختند و رقصیدند.

وقتی ابوجهل این معرکه را رهبری می‌کرد، پسرش عکرمه، بازوی مورد اعتماد و اتکای او بود و دست راستش محسوب می‌شد و با آن به دشمن ضربه می‌زد.

اما لات و عزی به ندای ابوجهل پاسخ ندادند، چون خود نمی‌شنوند. و او را یاری ندادند و در میدان نبرد برایش کاری نکردند، چون خود ناتوانند.

بالاخره در بدر جنازه‌اش به زمین افتاد، و فرزندش عکرمه، با دو چشم خود دید که نیزه مسلمانان از خونش سیراب شد، و با دو گوش خود آخرین ضجه و فریادی را شنید که از لای لبهایش بیرون آمد.

عکرمه بعد از اینکه جنازه سرور قریش را در بدر رها کرد، خود به مکه برگشت، بعد از شکست، فرصت و یارای آوردن جنازه را به مکه نداشت، تا در مکه به خاک سپرده شود. و شکست و فرار او را ناچار کرد، جنازه را برای مسلمانان بگذارد و خود جان سالم بدر برد. فهمید مسلمانان جنازه پدرش را با دهها کشته دیگر از مشرکان در چاه انداخته و رمل و سنگریزه بر آن‌ها ریختند.

از آن روز به بعد برخورد و ستیره جویی عکرمه با اسلام صورتی دیگر پیدا کرد. در اول با پیروی و حمایت از پدر با اسلام عداوت داشت، اما امروز به خونخواهی و قصاص و انتقام پدر با اسلام در جدال و ستیز است.

عکرمه و چند نفر دیگر که پدرانسان در بدر کشته شده بودند، آتش کینه و عداوت حضرت محمد ﷺ را در دل مشرکان روشن می‌کردند، و تا واقعه احد، شراره انتقام در قلبهای قریشیانی که پدرانسان در بدر کشته شده بود، داغ و داغتر می‌کردند.

در روز احد عکرمه بن ابی جهل ﷺ، همسرش، ام‌حکیم را با خود بیرون آورد، تا با زنان انتقام‌جو در پشت صفوف سپاه بایستد، و به منظور تحریک و تشویق قریش به جنگ دف و کف بزنند، و یا اگر جنگاوری اندیشه فرار را به دل راه داد، او را وادار به پایداری و مقاومت کنند.

قریش، خالد بن ولید ﷺ را فرمانده جناح راست و عکرمه بن ابی جهل ﷺ را در رأس جناح چپ قرار داد. این دو سوار جنگاور و دلیر در آن روز طوری به میدان آزمایش درآمدند: که کفه ترازو به نفع قریش و به زیان حضرت محمد ﷺ و یارانش پایین آمد، و پیروزی بزرگ را برای مشرکان مسلم و محقق نمود، به طوری که ابوسفیان بانگ برمی‌داشت و می‌گفت: این، تلافی روز بدر است.

و در روز خندق مشرکان برای روزهای متوالی مدینه را محاصره کردند، اما کاسه صبر عکرمه بن ابی جهل لبریز شد و حوصله‌اش سر آمد و طاقتش طاق شد. لذا نقطه تنگ و ضعیف را در خندق مشاهده کرد، اسبش را بدان سو به تاخت در آورد، و از خندق گذشت. پشت سرش چند نفر دیگر هم، در پرجراترین جانبازی و فداکاری از او تبعیت کرده و از خندق گذشتند که به جان عمرو بن عبدود عامری تمام شد و قربانی این تهور شد.

اما عکرمه جز فرار از صحنه کارزار راه نجاتی ندید.

در روز فتح مکه، قریش دریافت که قدرت مقابله با محمد و یارانش را ندارد. پس تصمیم گرفت: راه ورود او را به مکه باز گذارد و سر را تسلیم کند. ناگفته نماند، عامل اصلی و مؤثر در اتخاذ این تصمیم، فرمانی بود: که حضرت محمد ﷺ به فرماندهان خود داده بود که با مردم مکه به جنگ نپردازند، مگر این که آن‌ها بجنگند.

اما عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه و چند نفر دیگر از تصمیم دسته جمعی قریش تمرد کرده و بیرون آمدند و به مقابله سپاه عظیم برخاستند، ولی خالد بن ولید رضی الله عنه در خلال نبرد جزئی، آن‌ها را شکست داد و تعدادی کشته بر جای گذاشتند همینکه راه فرار یافتند، صلاح را در گریز دیدند. از آن میان یکی هم عکرمه بن ابی جهل بود.

بدین ترتیب عرصه بر عکرمه رضی الله عنه تنگ و مات و متحیر و سرگردان ماند.

مکه بعد از اینکه تسلیم مسلمانان شد، او را از خود راند. حضرت محمد صلی الله علیه و آله از اعمال پلید گذشته قریش صرفنظر کرد، و عفو عمومی اعلام کرد.

ولی چند نفر را استثنا کرد که مشمول بخشودگی نشوند، و حتی اگر زیر پرده کعبه خود را هم پنهان کنند باید به قتل برسند و نام آن‌ها را اعلام کرد.

که درصدر همه نام عکرمه بن ابی جهل آمده بود. بنابراین عکرمه رضی الله عنه چاره‌ای ندید جز اینکه مخفیانه از مکه بیرون برود و به طرف یمن رو کند، چون جز در آن‌ها پناهگاهی نمی‌یافت.

در این هنگام ام حکیم رضی الله عنها، همسر عکرمه بن ابی جهل، هند دختر عتبه، با ده نفر دیگر از زنان به منظور بیعت به خانه پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند، موقع ورود آن‌ها دو نفر از همسران پیامبر صلی الله علیه و آله و تعدادی از زنان بنی عبدالمطلب در خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله بودند. هند در حالی که نقاب بر چهره داشت، به زبان آمد و گفت:

یا رسول الله، ستایش و ثنا لایق خدایی است که دین خود را برتر و پیروز گردانید. من امیدوارم، مراتب رحم خویشاوندی را در حقم به صورتی نیکو مراعات کنی، من یک زن با ایمان صادقم، پیامبری و دین شما را تصدیق کرده‌ام، آنگاه نقاب برداشت و گفت:

یا رسول الله منم هند، دختر عتبه. پیامبر صلی الله علیه و آله هم فرمود: هند، دختر عتبه، مرحبا به تو. هند گفت:

یا رسول الله به خدا قسم، قبلاً در این گیتی پهناور منفورترین خانه، که قلباً آروزی دلش را می کردم، همانا منزل شما بود. اما هم اکنون، در این عرصه هستی محبوبترین خانه‌ای که قلباً آروزی عزتش را دارم، همانا منزل شماست.

پیامبر ﷺ فرمود: و اضافه بر آن هم.

بعد از آن ام حکیم رضی الله عنها، همسر عکرمه بن ابی جهل، برخاست و اسلام خود را اعلام کرد و گفت: یا رسول الله عکرمه از ترس اینکه شما او را به قتل برسانی، به یمن گریخته است. خداوند تو را ایمن و آسوده کند، به او امان ده. پیامبر ﷺ فرمود: او در امان است.

همان ساعت، بدون معطلی به همراهی غلامی رومی به دنبال عکرمه رضی الله عنها رفت، همینکه مسافتی را طی کردند، غلام نیت بدی داشت خواست ام حکیم به او تسلیم شود. ولی ام حکیم رضی الله عنها او را سرگرم و مشغول کرد تا به چند خانوار رسیدند از آن‌ها یاری خواست، آن‌ها به کمکش شتافتند، دست و پای غلام را بستند و نزد خود نگه داشتند. ام حکیم رضی الله عنها به سفرش ادامه داد و راه خود را پیش گرفت، تا اینکه در منطقه تهامه در کنار دریا عکرمه را یافت که داشت با ملوان مسلمان گفتگو می کرد که او را ببرد، و ملوان می گفت: اخلاص و درستی کن تا شما را ببرم.

عکرمه گفت:

چگونه درستی کنم؟

گفت: بگو: «أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله».

عکرمه رضی الله عنها گفت: من از این فرار کرده‌ام.

در این اثنا ام حکیم خود را به عکرمه رساند و گفت:

پسر عمو، من از جانب بزرگترین و بخشنده ترین و نیکوترین انسان می آیم.

من از جانب حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله می آیم.

من از ایشان امان تو را تقاضا کردم او هم به شما امان داد، پس خود را هلاک مکن.

عکرمه گفت:

تو با حضرت محمد ﷺ صحبت کردی؟

ام‌حکیم رضی الله عنها گفت:

بله، من با او صحبت کردم و او هم به شما امان داد. آنقدر تأکید کرد و به او اطمینان داد: تا عکرمه قانع شد و همراه او برگشت.

پس از آن، داستان غلام رومی را برایش تعریف کرد. وقتی به محل غلام رسیدند، عکرمه قبل از اینکه مسلمان شود، او را به قتل رساند.

یک وقت در محلی منزل کرده بودند، عکرمه خواست با همسرش نزدیکی کند. اما ام‌حکیم امتناع کرد و گفت:

من مسلمانم و تو مشرک، چنین کاری ممکن نیست.

عکرمه رضی الله عنها با شگفتی گفت:

امری که مانع نزدیکی ما می‌شود، لابد امری است مهم.

هنگامی که عکرمه به نزدیکی مکه رسید، پیامبر ﷺ به یارانش فرمود: عکرمه بن ابی جهل مؤمن و مهاجر نزد شما خواهد آمد، پدرش را سب نکنید که سب کردن مرده، زنده را آزرده خاطر می‌کند، و برای مرده هیچ تأثیری ندارد.

زیاد طول نکشید، عکرمه و همسرش به محل جلوس پیامبر ﷺ رسیدند، همین که پیامبر ﷺ او را دید، از فرط شادی بدون عبا به احترامش قیام کرد، و به طرفش رفت. و بعد از اینکه پیامبر ﷺ نشست، عکرمه در جلو پیامبر ﷺ ایستاد و گفت:

یا محمد، ام‌حکیم به من خبر داده است که شما به من امان داده‌ای.

پیامبر ﷺ فرمود: درست گفته، تو در امانی.

عکرمه گفت:

ای محمد، به چه چیزی مرا دعوت می‌کنی؟

فرمود: تو را دعوت می‌کنم که بگویی: گواهی می‌دهم جز الله معبودی بحق نیست و من (محمد) بنده و فرستاده او هستم. و نماز را اقامه کنی و زکات را پردازی، تا تمام ارکان اسلام را بر شمرد.

عکرمه رضی الله عنه گفت:

به خدا قسم: جز به خیر دعوت نکرده‌ای و جز به نیکی امر نداده‌ای. و در ادامه سخنانش گفت:

و الله قبل از اینکه به دعوت قیام کنی، در بین ما راستگوترین و بهترین بودی. آنگاه دستش را بلند کرد و گفت: من گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست، و شما «حضرت محمد بنده و فرستاده او هستی. و سپس گفت:

یا رسول الله، بهترین گفتار را به من بیاموز که آن را بگویم.

پیامبر ﷺ فرمود: می‌گویی من گواهم جز الله خدایی نیست و محمد بنده و فرستاده او می‌باشد.

عکرمه گفت: بعد از آن چه؟

پیامبر ﷺ فرمود:

بگویی خدا و حاضران این مجلس را گواه می‌گیرم: که من یک نفر مسلمان مجاهد و مهاجرم. عکرمه آن را گفت:

در این اثنا پیامبر ﷺ فرمود: امروز هر چه از من بخواهی به تو می‌دهم. پس از آن عکرمه رضی الله عنه گفت:

من از شما مسألت دارم برای تمام عداوت، پلشتی‌ها، و بدگویی‌های حضوری و پشت سر، که نسبت به شما کرده‌ام، از خداوند طلب بخشودگی و آمرزش بفرمایی.

پیامبر ﷺ فرمود:

بارخدایا، از تمام عداوت‌هایی که نسبت به من داشته، و از تمام اقداماتی که برای خاموش کردن نور تو به عمل آورده، و از تمام بدگویی‌های حضوری و در خفا کرده، او را ببخشای.

بعد از این دعا، چهره عکرمه رضی الله عنه از بشارت شاد شد و گفت: قسم به خدا هرچه را در راه مخالفت با تو خرج کرده‌ام، دو برابرش را در راه خدا خرج می‌کنم، و دو برابر دفعاتی که با تو جنگیده‌ام، در راه خدا جهاد می‌کنم. از آن روز شهنشوار قهرمان میدان کارزار، عابد شب زنده‌دار و قاری کتاب خدا در مساجد، یعنی عکرمه بن ابی‌جهل رضی الله عنه، به کاروان دعوت حق پیوست، قرآن را روی صورت خود می‌گذاشت و می‌گفت:

کتاب پرودگارم ... کتاب پرودگارم... از خوف خدای می‌گریست. عکرمه رضی الله عنه به عهد و پیمانی که با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بسته بود وفا کرد، چون بعد از اینکه به اسلام مشرف شد در تمام جنگهای مسلمانان شرکت داشت، در تمام بعثه‌ها پیشقراول و پیشقدم بود.

در روز یرموک، عکرمه رضی الله عنه مانند تشنه‌ای که در گرمای شدید تابستان با اشتیاق به طرف چشمه آب زلال و خنک می‌شتابد، او به میدان نبرد شتافت. زمانی که در یک موقعیت عرصه بر مسلمانان تنگ شد، عکرمه از اسبش پیاده شد، غلاف شمشیر خود را شکست و در صفوف رومیان نفوذ کرد. خالد بن ولید رضی الله عنه بانگ برآورد عکرمه نباید چنان کنی، کشته می‌شوی، و کشته شدنت برای مسلمان گران تمام می‌شود. عکرمه رضی الله عنه گفت:

مرا بگذار و دست از سرم بردار.

تو مدتها خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را درک نموده‌ای، اما من و پدرم، سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بودیم، بگذار کفاره گذشته را بدهم. آنگاه گفت:

در بسی موارد من با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم جنگیدم و الآن از رومیان بگریزیم؟ نه!

چنین کاری قطعاً نشدنی است. پس از آن، در بین مسلمانان بانگ برداشت: چه کسی تا مرگ با من بیعت و همراهی می‌کند؟ عمرویش، حارث بن هشام، و ضرار بن ازور همراه چهار صد نفر از مسلمانان رضی الله عنه به درخواست او جواب مثبت دادند و با او بیعت کردند. و برای دفاع از خیمه خالد بن ولید رضی الله عنه به نبردی بسیار شدید دست زدند، و به بهترین شیوه از آن دفاع کردند.

و بعد از اینکه نبرد یرموک با آن پیروزی بزرگ و درخشان برای مسلمانان خاتمه یافت، در میدان کارزار یرموک سه نفر از مجاهدان دراز کشیده بودند که کثرت جراحات آن‌ها را از پا درآورده بود: این سه نفر عبارت بودند از:

حارث بن هشام، عیاش بن ابی‌ریعه و عکرمه بن ابی‌جهل، حارث آب‌طلبید، وقتی آب را به او رساندند عکرمه نگاهش کرد، گفت: آن را به عکرمه دهید، وقتی آب را نزد عکرمه بردند، عیاش به او نگاه کرد، عکرمه هم گفت: آب را به عیاش دهید. اما وقتی به کنار عیاش آمدند: روح را به فرشتگان تسلیم کرده بود. و موقعی که نزد دو هم‌زمش برگشتند، آن دو هم فرمان خدا را لیبیک گفته و به عیاش پیوسته بودند.

خداوند از همه آن‌ها خشنود گردد.

از آب کوثر بنوشند و هرگز تشنه نشوند.

و آنان را در سبزه باغهای فردوس جا دهد، که تا ابد از آن بهره مند شوند.^۱

زید الخیر رضی الله عنه

۱- برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

۱- الإصابه (۵۶۴۰) ۲- تهذیب الأسماء ۳۳۸/۱

۳- خلاصة التهذیب ۲۲۸ ۴- ذیل المذیل ۴۵

۵- تاریخ الإسلام، الذمبی ۳۸۰/۱ ۶- رغبة الأمل ۲۲۴/۷

انسان صورت معدن را دارد. آنانکه در زمان جاهلیت بهتر بودند، در عهد اسلام نیز بهترند. اینک دو چهره را از یک صحابی ارائه می‌دهیم، چهره اول را دست زمان جاهلیت ترسیم نموده و چهره دوم را انگشتان هنرمند اسلام.

این صحابی در دوران جاهلیت به نام زید الخیل معروف بود، و در عهد اسلام پیامبر ﷺ او را زید الخیر خواند.

چهره اول را کتاب‌های ادب و تاریخ روایت کرده‌اند. شیبانی از یکی از پیر مردان بنی عامر چنین حکایت می‌کند: که زمانی با خشکسالی بسیار شدیدی روبه رو شدیم، کشتزار و سبزه زار و بستانها همه خشکیدند. یک نفر از جماعت ما دست زن و بچه‌اش را گرفت و به حیره کوچ کرد. و در آنجا زن و فرزندان را گذاشت و گفت: همین جا منتظر من بمانید، تا بر می‌گردم.

با خود عهد کرد و قسم خورد: که یا با مال و ثروت بر می‌گردد، یا جانش را از دست می‌دهد. توشه فراهم آورد و به راه افتاد. آن روز را بدون توقف راه رفت، وقتی شب، پرده تیره خود را همه جا فرو هشت به چادری رسیده در نزدیکی آن اسبی را به زنجیر بسته بودند. در دل خود گفت: بگذار این اولین غنیمت باشد. فوراً به طرف اسب رفت و مشغول باز کردن زنجیر شد، در لحظه‌ای که می‌خواست بر پشت آن بپرد و سوار شود، صدایی را شنید که می‌گفت: اگر از جانت سیر نشده‌ای اسب را بگذار و برو، چاره‌ای نداشت، اسب را به حال گذاشت و به راه افتاد.

هفت روز تمام راه رفت تا به محلی رسید: که اطرافگاه شتران بود. در کنار این آسایشگاه خمیه بسیار عظیمی با قبه‌ای از پوست بر پا بود که نشانی از ثروتمندی و تنعم صاحب خود داشت. به خود گفت: در این اطرافگاه حتماً شتر هم هست، و این خمیه هم صاحبی دارد.

نگاهی به داخل چادر افکند، در آن موقع آفتاب به افق مغرب نشسته بود - پیر مردی مسن و از حال افتاده را در وسط دید، بدون اینکه پیرمرد متوجه شود، خود را به پشت سرش کشاند و نشست.

دیری نپایید آفتاب غروب کرد. در این اثنا سواری بسیار بزرگ سر رسید که تا آن موقع انسانی را به بزرگی او ندیده بود. سوار بر پشت اسب زمخت و بزرگی نشسته بود، دو غلام از چپ و راستش با پای پیاده راه می‌رفتند. گله شتری در حدود صد شتر را می‌راندند که در پیشایش آن‌ها لوکی^۱ (فحلی) بزرگ حرکت می‌کرد. در محل اطراقگاه شتران، لوک خوابیده و ماده شتران نیز سینه زدند.

آنگاه سوار به یکی از دو غلامش گفت: این را - به شتری فربه اشاره کرد - بدوش و آن را به شیخ بده بنوشد. غلام یک کاسه پر شیر دوشید و آن را در جلو شیخ نهاد و خود کنار رفت. پیرمرد یکی دو جرعه را نوشید و سپس کاسه را نهاد. گفته است: من هم پنهانکی به طرفش خزیدم، ظرف شیر را برداشتم و تمام آن را یک نفس سرکشیدم. وقتی غلام برگشت و ظرف را خالی یافت گفت:

سرورم، تمامش را نوشیده است. سوار بسیار خوشحال شد، و گفت: این را هم - به شتری دیگر اشاره کرد - بدوش و شیرش را جلو شیخ بگذار. غلام کارش را مطابق دستور انجام داد. این مرتبه شیخ فقط یک جرعه نوشید، و کاسه را نگه داشت. من هم آن را برداشتم و نصف آن را سرکشیدم. برای اینکه سوار مشکوک نشود، نخواستم تمام آن را بنوشم. تا سوء ظن نبرند.

آنگاه سوار به غلام دیگرش دستور داد، گوسفندی را ذبح کرد، و سپس خود سوار دست به کار شد و از گوشت آن کبابی تهیه کرد. اول با دست خود شیخ را غذا داد تا سیر شد، آنگاه سه نفری غذا خوردند.

۱- شتر بارکش و قوی هیکل.

بعد از چند لحظه هر سه نفر به بستر خواب رفتند، و خوابیدند. همینکه صدای خروپفشان بلند شد، دیگر درنگ را جایز ندیدم، رفتم فحل (لوک) را باز کردم و سوارش شدم و به آن نهیبی زدم، فحل به خود تکانی داد و بلند شد، ماده شتران به دنبال آن برخاستند آماده حرکت شدم، تمام شب را راه رفتم. بامدادان که هوا روشن شد، به دقت اطراف را بررسی کردم که بدانم کسی ما را تعقیب نمی‌کند. احدی را ندیدم همین‌طور به سفر ادامه دادم، تا آفتاب کاملاً بالا آمد.

کنجکاو شدم، پشت سرم را نگاه کردم که بدانم کسی نمی‌آید! از دور جسمی را دیدم، مانند عقاب یا پرنده بزرگی پشت سرم می‌آمد، کم‌کم که نزدیک شد تشخیص دادم همان سوار صاحب شتران است، بر اسبش سوار و به طرف ما می‌آمد، نزدیک که شد، بله خودش بود که به دنبال شترهایش آمده بود.

معطل نکردم فحل را خوابانده بستم، تیرها را از تیردان بیرون کشیدم و تیری در کمان جا دادم و شترها را پشت سر قرار دادم. سوار کمی دورتر از من توقف کرد و گفت: فحل را باز کن.

گفتم: نمی‌شود، امکان ندارد، من کاملاً زن و بچه گرسنه را گذاشته‌ام و قسم خورده‌ام، تا مال و ثروتی را با خود نبرم یا کشته نشوم، برنگردم. گفت: تو که مرده‌ای. پدر بیامرز، فحل را باز کن. گفتم: آن را باز نمی‌کنم.

گفت: بدبخت مثل این‌که به سرت زده است، خیلی مغروری. سپس اضافه کرد افسار فحل را بنگر، سه گره در افسار فحل قرار داشت، می‌خواهی تیرم را در کدام گره جا دهم؟! به گره وسطی اشاره کردم، تیر را رها کرد، طوری در گره نشست که انگار با دست و به دقت آن را کار گذاشته و همین‌طور گره دوم و سوم را. این را که دیدم سر خجالت را پایین آوردم تیرها را در تیردان نهاده، به عنوان تسلیم ایستادم، نزدیک آمد، شمشیر و تیر و کمان را از من گرفت و گفت: یاالله در ترکم سوار شو.

سوار شدم: گفت:

فکر می‌کنی چه کارت می‌کنم.

گفتم: امید خوشرفتاری و چشمداشت نیکی ندارم.

پرسید: چرا؟!؟

گفتم: به خاطر کاری که کردم و دردسری که برایت فراهم آوردم، و اکنون خدا تو را بر من چیره و مسلط کرده است.

گفت:

آیا تو گمان می‌کنی با تو بدی کنم در صورتی که در آن شب، با «مهلهل» (یعنی پدرش) در خوردن و آشامیدن شریک و همدم و همخوان شده‌ای؟!؟

وقتی اسم «مهلهل» را شنیدم گفتم:

آیا تو زید الخیل هستی؟

گفت: بله.

گفتم: پس امید و انتظار نیکی دارم.

گفت: نگران نباش، مرا به جایگاه خود برد و گفت:

باور کن این شترها از آن من نیستند، اگر مال خودم بودند آن‌ها را به شما می‌دادم، ولی به یکی از خواهرانم تعلق دارند. چند روزی پیش ما بمان، قرار است در این روزها دستبردی بزنم و غنایمی به چنگ آورم که تو هم از آن توشه‌ای بر بندی و چیزی نصیبت بشود.

تنها سه روز در آنجا معطل ماندم که زید الخیل، به قبیله بنی نمیر دستبرد زد و حدود یک صد شتر را به غنیمت آورد. تمام آن را به من داد و برای حفظ و حمایت از من چند سوار همراهم فرستاد: که تا حیره مرا بدرقه کردند.

این بود چهره زید الخیل در عهد جاهلیت. اما سیمایش را در عهد اسلام کتاب‌های سیره بدین شیوه ترسیم و متجلی کرده‌اند.

زمانی که اخبار قیام و دعوت پیامبر ﷺ به گوش زیدالخیل ﷺ رسید، و شمه‌ای از آن دستگیرش شد، اسباب سفر را آماده و فراهم کرد، و از بزرگان و رؤسا و صدر نشینان و معتمدان قوم خود درخواست کرد که سری به یثرب بزنند، و با پیامبر ﷺ ملاقاتی داشته باشند. هیأتی مرکب از چندین نفر از بزرگان قبیله طی با او سوار شده و حرکت کردند. از جمله در آن میان، زر بن سدوس و مالک بن جبیر و عامربن جوین و دیگران هم بودند. وقتی به مدینه رسیدند، به طرف مسجد نبوی رو نهادند و بر در مسجد شترها را خواباندند و خود پیاده شدند.

تصادف چنان بود، هنگام ورود آنان پیامبر ﷺ برای مسلمانان از بالای منبر سخنرانی می‌کرد. گفتار پیامبر ﷺ توجه آن‌ها را جلب نمود. از اینکه مسلمانان تا آن حد، به پیامبر ﷺ گرویده و با او ارتباط دارند و تحت تأثیر سخنانش قرار می‌گیرند، متعجب شدند.

هنگامی که پیامبر ﷺ آن‌ها را دید: خطاب به مسلمانان فرمود: من از عزای و تمام خدایان مورد پرستش شما بهترم.

من از شتر سیاهی که آن را به جای خدا می‌پرستید و خدا را نمی‌پرستید، بهترم. سخنان پیامبر ﷺ در نهاد زیدالخیل ﷺ و یاران او به دو صورت متفاوت اثر نهاد، بعضی حق را لبیک گفته و به حق روی آوردند، و بعضی از حق رویگردان شدند. و از حق اعراض نموده و خود را بزرگ دیدند. و در نتیجه گروهی راهی بهشت و جمعی روانه آتش گشتند.

زرین سدوس موقعیت جالب پیامبر ﷺ را که دید و دید دل‌های با ایمان محبت او را در دل دارند و چشم‌های پرمهر و عطوفت در اطرافش جمع شده‌اند، حسادت به قلبش نیش زد و ضمیرش از بیم و هراس مالا مال شد. لذا گفت:

مردی را می‌بینم: که مالک رقاب تمام اعراب خواهد شد و همه در مقابل عظمتش سر تعظیم فرو می‌آورند، اما من به خدا قسم اجازه نمی‌دهم محمد مالک رقابم شود. از همان جا به سوی شام رفت و موی سرش را زد و نصرانی شد.

اما زید ﷺ و دیگر یارانش حال و وضعی دیگر داشتند: به محض اینکه پیامبر ﷺ خطبه را خاتمه داد، زید ﷺ که خوش سیماترین و برازنده‌ترین و شکیلترین و بلند قامت‌ترین مردان نیز بود - تا جایی که وقتی سوار اسب می‌شد، انگار، سوار الاغ است، پاهایش به زمین کشیده می‌شد - از میان مسلمانان با قامت رعنائش برخاست و با صدای بلند و رسا گفت: یا محمد من گواهی می‌دهم که جز الله معبودی بحق نیست و تو فرستاده خدا هستی. پیامبر ﷺ به طرفش رو کرد و فرمود: تو کیستی؟
گفت: من زیدالخیل پسر مهلهل هستم.

پیامبر ﷺ فرمود: نه، تو زیدالخیر هستی، نه زیدالخیل. سپاس و ستایش لایق خدایی است که تو را از دشت و کوه به اینجا کشانده و قلبت را برای پذیرش اسلام نرم کرده است و بعد از آن لحظه به نام «زیدالخیر» معروف شد.

پیامبر ﷺ او را با حضرت عمر بن خطاب ﷺ و جمعی از یاران به منزل خود برد. وقتی وارد منزل شدند، پیامبر ﷺ برای زید متکا گذاشت. اما برای زید دشوار بود در حضور پیامبر ﷺ به متکا تکیه دهد، لذا متکا را کنار زد. باز پیامبر ﷺ آن را گذاشت و زید هم رد کرد، تا سه بار.

وقتی در محل استقرار یافتند، پیامبر ﷺ به زیدالخیر گفت: زید من تاکنون هیچ‌کس را به اندازه تو مطابق توصیفی که شنیده بودم، ندیده‌ام.
آنگاه فرمود:

زید در وجود تو دو خصلت ارزنده نهفته است که خدا و پیامبر از آن دو خشنودند.
پرسید: آن دو خصلت کدامند؟!

پیامبر ﷺ فرمود: تواضع و فروتنی، و شکیبائی و بردباری.

زید رضی الله عنه گفت: خدا را سپاسگزارم که وجودم باعث خشنودی خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است. سپس رو به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نموده گفت: یا رسول الله سیصد سوار در اختیار من بگذار، تضمین می‌کنم که با آنها بروم بتازم و از آنها زهر چشم بگیرم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همت بلندش را تمجید کرد و فرمود: بارک الله زید، عجب مردی هستی! تمام افراد قبیله زید رضی الله عنه که با او بودند به شرف اسلام نایل آمدند. وقتی زید و یارانش رضی الله عنهم خواستند به ولایت خود برگردند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آنها را بدرقه نموده فرمود: چه مردی است این؟! اگر از وبای مدینه محفوظ بماند. آینده درخشانی خواهد داشت. در آن ایام، تب ساری در مدینه شیوع یافته بود. همینکه زید الخیر رضی الله عنه مدینه را ترک نمود، تب به سراغش آمد. به همراهانش گفت: مرا از سرزمین قیس دور کنید، در عهد جاهلیت درگیریهای احمقانه‌ای باهم داشتیم. به خدا قسم تا وقتی که به لقای حق نایل می‌آیم، با هیچ مسلمانی نمی‌جنگم.

با اینکه شدت تب هر آن بر او بیشتر فشار می‌آورد، زید رضی الله عنه سفر خود را به سوی سرزمین خود، نجد، ادامه داد. آرزو داشت زنده به قوم خود برسد، شاید خداوند به وسیله او آنها را به اسلام هدایت فرماید.

زید رضی الله عنه داشت با مرگ مبارزه می‌کرد و مرگ با او ستیز، تا بالاخره مرگ پیروز شد، و زید رضی الله عنه در راه بازگشت به وطن نفسهای آخرش را کشید، و روحش به ملکوت اعلی پرواز کرد. فاصله مسلمان شدن و مرگش آنقدر طولانی نبود که مرتکب گناهی شود.^۱

۱- برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

- ۱- الإصابة ۲۹۴۱
- ۲- الاستیعاب ۵۶۳/۱ (ط. السعادة)
- ۳- الأغانی (به الفهارس نگاه کن)
- ۴- تهذیب ابن عساکر (الفهارس)
- ۵- سمط اللآلی
- ۶- خزائن الأدب، البغدادی ۴/۴۴۸
- ۷- ذیل المذیل ۳۳
- ۸- ثمار القلوب ۷۸

عدی بن حاتم طائیؓ

در سال نهم هجرت یکی از شاهان عرب بعد از اینکه زمانی از اسلام متنفر بود، سر تعظیم فرود آورد. و بعد از اینکه راه ایمان را می‌بست و از آن گریز می‌زد، تسلیم ایمان شد، و بعد از اینکه مدتها از اطاعت فرمان پیامبر ﷺ امتناع ورزید، مطیع گشت. این پادشاه عدی بن حاتم طائیؓ است که در سخاوت ضرب‌المثل است. عدی ریاست را از پدر به ارث برد، او را مالک «طی» کرد، یک چهارم غنایم را برایش مقرر نمود و رهبری را به او سپرد.

وقتی پیامبر ﷺ دعوت به سوی هدایت و حق را علنی کرد و قبیله‌های عرب یکی بعد از دیگری سراطاعت را تسلیم کردند، عدی دریافت، پیشوایی حضرت محمد ﷺ نزدیک است به ریاست او خاتمه دهد. و رهبری او را منقرض خواهد نمود. بنابراین با پیامبر ﷺ - بدون اینکه او را بشناسد - به سختی سر دشمنی پیدا کرد، و قبل از اینکه او را ببیند، به شدت از او متنفر بود.

در حدود بیست سال به عداوتش با اسلام ادامه داد، تا اینکه خداوند نور هدایت را در سینه‌اش جا داد و دعوت حق و هدایت را پذیرا شد.

مسلمان شدن عدی بن حاتمؓ داستانی فراموش نشدنی دارد که بهتر است آن را از زبان خودش بشنویم، زیرا از هرکس به آن آگاهتر و به نقل آن شایسته‌تر است. عدیؓ گفته است:

زمانیکه از اوضاع و احوال پیامبر ﷺ اطلاع حاصل کردم هیچ عربی به اندازه من از او متنفر نبود. چون من انسانی نجیب‌زاده و مردی شریف بودم، و آیین نصرانی داشتم، با یک چهارم غنایم قوم خود به حیات ادامه می‌دادم، و مانند دیگر شاهان عرب یک چهارم غنایم را از آن‌ها می‌گرفتم.

پس دور از انتظار نبود، وقتی دربارهٔ ظهور حضرت محمد ﷺ مطالبی شنیدم، از او متنفر شوم. موقعی که کار حضرت محمد ﷺ بالا گرفت و شوکت و عظمتش استوار شد و سپاهیان و گشتیهایش در شرق و غرب سرزمین اعراب در جولان بودند، به غلام شتربان خود گفتم:

پدر، پیامرزا! چند شتر فربه و راهوار و رام را همیشه در نزدیکی من در دسترس داشته باش، که به محض اینکه شنیدی سپاهیان یا گشتیهای حضرت محمد ﷺ سروکله‌شان در این سرزمین پیدا شد و پایشان به این اطراف افتاد، مرا با خبر کن. یک روز صبح زود غلام وارد شد، و گفت: سرورم! کاری را که می‌خواستی با آمدن سپاه محمد انجام دهی، الآن انجام ده. گفتم:

مادرت به عزایت بنشیند، چرا؟!

گفت: پرچمهایی در این اطراف جولان می‌دهند، و پرسیدم این‌ها کیستند؟ گفت: اینها سپاهیان محمد هستند.

گفتمش: شترانی که دستور داده بودم، آماده کن و بیاور.

آنگاه در همان لحظه دست به کار شدم، برخاستم به افراد خانواده، زن و فرزندان، گفتم: آماده باشید وطن عزیز را ترک گوییم. با عجله و با سرعت به طرف شام رانیدیم که به نصرانیهای همکیش خود ملحق شویم، و در بین آن‌ها سکنی گزینم.

چون عجله داشتم، فرصت پیدا نکردم به موقع افراد خانواده را رسیدگی کنم. وقتی از نقاط خطر عبور کردیم و گذشتیم، به سراغ افراد خانواده رفتم، تا ببینم در چه حالند. ناگهان متوجه شدم در وطن، در نجد، یکی از خواهرانم با بقیهٔ قبیلهٔ طی به جا مانده است. متأسفانه برگشتنم غیر ممکن بود.

باقیهٔ افراد خانواده به سفر ادامه دادیم، بعد از چندی به شام رسیدیم و در میان همکیشان خود مقیم شدیم.

اما برای خواهرم، وضعی پیش آمده بود که انتظارش را داشتم و از آن می‌ترسیدم: در شام به ما خبر رسید که سپاه محمد به سرزمین ما حمله برده، خواهرم، با سایر اسیران به اسارت گرفته شده او را به یثرب روانه کرده بودند.

در یثرب با دیگر اسیران در چادری در مدخل مسجد اسکان داده می‌شود. روزی پیامبر از کنارش گذشته بود. خواهرم برخاسته و گفته بود. یا رسول‌الله پدرم فوت کرده و سرپرستم غایب است، انتظار دارم با من نیکی کنی، خدا پاداش خیرت دهد.

پیامبر ﷺ پرسیده بود: سرپرست کیست؟

خواهرم گفته بود: عدی بن حاتم.

پیامبر ﷺ فرمود: کسی که از خدا و پیامبرش فرار کرده است؟! سپس راه را پیش گرفت و رفت.

روز بعد، باز وقتی پیامبر ﷺ از آنجا گذشته بود، باز خواهرم همان داستان را تکرار می‌کند و پیامبر ﷺ نیز سخنان دیروزش را در جواب او گفته بود.

روز سوم، خواهرم ناامید شده چیزی نگفته بود، اما یکی از همراهان پیامبر به خواهرم اشاره کرده بود که با پیامبر ﷺ صحبت کند و مطالب خود را بگوید. خواهرم هم برخاسته و مطالب خود را می‌گوید: یا رسول‌الله پدرم در گذشته و سرپرستم غایب است، انتظار دارم با من نیکی کنی، خدا پاداشت را نیک دهد.

پیامبر ﷺ فرمود: قبول است، اما چه کار برایت بکنم؟

خواهرم گفته بود: می‌خواهم به کسانم در شام ملحق شوم.

پیامبر ﷺ فرموده بود:

باشد، اما عجله مکن تا فردی مطمئن و مورد اعتماد پیدا می‌شود که بتواند تو را به خویشاوندانت در شام برساند. هر وقت چنین شرایطی پیش آمد به من خبر بده.

وقتی پیامبر ﷺ رفت پرسیدم، مردی که اشاره کرد که من با پیامبر ﷺ صحبت کنم که بود؟ گفتند: او علی ابن ابی طالب علیه السلام بود.

سپس خواهرم ماندگار شد تا کاروانی سر رسید و در میان آن‌ها فردی مطمئن بود پیش پیامبر ﷺ رفته و گفته بود:

یا رسول‌الله، جمعی از اقوامم آمده‌اند: که در آن میان افراد مورد اعتماد و مطمئن هستند و می‌توانند مرا به نزدیکانم برسانند. پیامبر ﷺ به او لباس داده بود برای سواریش شتری و به قدر کفایت به او خرجی داده بود، آنگاه خواهرم با کاروان حرکت کرده بود. عدی گفته است:

پس از آن، اخبار و اوضاع او را دنبال می‌کردیم، و منتظر ورودش بودیم. با توجه به رفتار من در قبال پیامبر آن همه نیکی در حق خواهرم از جانب محمد بعید به نظر می‌آمد و ما آن را باور نمی‌کردیم.

در میان خانواده نشسته بودم ناگهان زنی را در کجاوه دیدم به طرف ما می‌آمد.

گفتم: این دختر حاتم است، واقعاً او بود.

وقتی پیش ما آمد اول مرا سرزنش کرد و گفت:

قاطع صله رحم و ستمگر.

زن و فرزند خود را برداشتی و از مهلکه دور کردی و جگر گوشه و عورت پدرت را گذاشتی

گفتم: خواهر عزیزم! در مورد من بد گمان مباش. تلاشم این بود که او را راضی کنم بالاخره راضیش کردم، پس از آن سرگذشت خود را تعریف کرد، داستان درست همانطور بود که شنیده بودیم، از آن جایی که زنی عاقل و قاطع بود، از او پرسیدم: درباره آن مرد (یعنی حضرت محمد ﷺ) چه فکر می‌کنی؟! در جواب گفت:

به نظر من بهتر است تو نزد او بروی، اگر پیامبر باشد فضیلت حق تقدم و شرفیابی را خواهد داشت.

و اگر پادشاه باشد تو با این وضع تنزل نخواهی کرد و خوار نمی‌شوی و ضرری نمی‌بینی.

عدی ؓ گفته است:

وسایل سفری تهیه کردم و بار سفر بربستم و بدون اینکه قبلاً امان یا نامه‌ای از پیامبر ﷺ داشته باشم راهی مدینه شدم. البته شنیده بودم پیامبر ﷺ گفته است: امیدوارم خداوند دست عدی را در دست من بگذارد در مدینه - در مسجد - به خدمتش شرفیاب شدم، و سلام کردم.

پرسید: آقا که باشد؟ کیستی؟

گفتم: عدی بن حاتم. فوراً از جا برخاست و به طرفم آمد و دستم را گرفت مرا با خود به منزل برد، در راه داشتم به منزل می‌رفتم با پیرزن ضعیف و فرتوتی که طفلی صغیر همراه داشت برخورد کردیم. پیرزن پیامبر ﷺ را متوقف کرد و راجع به احتیاجات خود با او صحبت می‌کرد، پیامبر ﷺ تا آخر به سخنان پیرزن گوش فرا داد و ایستاد، من هم ایستاده بودم، پس از برآوردن احتیاج پیرزن به راه افتادیم. در دل خود گفتم: چنین انسانی با چنین رفتاری، پادشاه نیست. آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتادیم. وقتی به منزل رسیدیم پوستینی پر از الیاف را برداشت و آن را پهن کرد و فرمود:

در آنجا بنشین.

خجالت کشیدم و گفتم:

شما بنشینید. اما فرمود:

نه تو بنشین، امرش را امتثال نموده نشستم. پیامبر ﷺ خود روی زمین سخت نشست، چون به جز آن پوستین در منزل پیامبر ﷺ زیراندازی نبود.

در دل خود گفتم: به خدا این رفتار و این وضع از پادشاه نمی‌خیزد.

سپس به من روکرد و فرمود: ای عدی بن حاتم، مگر تو «رکوسی» نیستی و آیینی بین نصرانیت و صائبیت (مرتدی) اختیار نکرده‌ای؟

گفتم: بله.

فرمود:

مگر در میان قوم خود با یک چهارم غنایم عمل نمی کردی، مگر چیزی را از آنان نمی گرفتی که در دین خودت حرام است؟! گفتم: بله، و دریافتیم پیامبر است و مرسل. آنگاه به من گفت: ای عدی! شاید فقر و نداری مسلمانان، مانعت می شد که به این دین درآیی؟ به خدا قسم، به زودی ثروت طوری به مسلمانان رو می آورد: که کسی آن را بر نمی دارد.

و یا شاید قلت و ضعف مسلمانان و کثرت دشمنان آنها سبب شده که به این دین رو نیاوری. به خدا قسم، به زودی خواهی شنید که زنی از قادسیه بر شتر سوار می شود و بدون ترس و واهمه به زیارت این بیت می آید، نمی ترسد بر خود از هیچکسی مگر از خدا. و یا شاید سبب شده به این دین رو نیاوری که می بینی قدرت و سلطنت در دست غیر مسلمانان است. به خدایم قسم، قریباً می بینی کاخهای سفید سرزمین بابل به دست مسلمانان تسخیر و فتح شده اند. و خزانه های خسروی، کسری بن هرمز به مسلمانان تعلق پیدا می کند.

گفتم: خزانه های کسری بن هرمز؟

فرمود: بله خزانه های کسری بن هرمز. (گنج خسروی).

عدی رضی الله عنه در دنباله سخن خود چنین گفته است:

بعد از این بحث مفصل، بحق متوجه شدم و قلباً بحق گرویدم و مسلمان شدم عدی بن حاتم رضی الله عنه عمری طولانی داشت، و همیشه می گفت: از سه وعده ای که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است، دو وعده تحقق یافته است و وعده سوم مانده است محقق شود. به خدا قسم آن هم تحقق می یابد.

من خودم دیدم زنی از قادسیه به عنوان زیارت این بیت، بدون ترس و واهمه بر شتر سوار شده و زیارت را انجام داده است.

و خودم جزو اولین ستونی بودم که به گنجهای خسروی حمله برده و آن را متصرف شدم. به خدا قسم می‌خورم سومی هم تحقق می‌پذیرد.

تقدیر و مشیت خدا چنان شد: که گفته سوم پیامبر ﷺ در زمان خلافت خلیفه خداپرست و زاهد، حضرت عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه صورت واقعیت به خود بگیرد، که در آن ایام ثروت مسلمانان به حدی وفور داشت، که جارچی بانگ بر می‌داشت فقرا بیایید اموال زکات را ببرید، اما کسی پیدا نمی‌شد.

درست گفت پیامبر ﷺ.

و عدی بن حاتم رضی الله عنه نیز به قسم خود وفا کرد^۱.

عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه

این مرد کیست که به خاطرش از فوق هفت آسمان، پیامبر ﷺ مورد عتاب و سرزنش قرار گرفت؟

این مرد کیست که جبرئیل امین درباره‌اش از جانب خدا بر قلب حضرت محمد صلی الله علیه و آله وحی نازل کرد؟!

این مرد عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه، اذان‌گوی نبی اکرم صلی الله علیه و آله است.

۱- برای مزید معلومات در مورد عدی بن حاتم رضی الله عنه می‌توان به منابع زیر رجوع کرد:

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱- الإصابة (ط السعاده ۲۲۸/۴-۲۲۹) | ۲- الاستیعاب (ط حیدرآباد) ۵۰۲/۲-۵۰۳ |
| ۳- أسد الغابة ۳۹۲/۳-۳۹۴ | ۴- تهذیب التهذیب ۶۶/۷-۱۶۷ |
| ۵- تقریب التهذیب ۱۶/۲ | ۶- تجرید أسماء الصحابة ۴۰۵/۱ |
| ۷- خلاصه تهذیب تهذیب الکمال ۲۶۲-۳۶۴ | ۸- الجمع بین رجال الصحیحین ۳۹۸/۱ |
| ۹- العبر ۷۴/۱ | ۱۰- التاریخ الكبير ج ۴ ق ۴۳/۱ |
| ۱۱- تاریخ الإسلام الذهبی ۴۶/۳-۴۸ | ۱۲- شذرات الذهب ۷۴/۱ |
| ۱۳- المعارف ۱۳۶ | ۱۴- المعمرن ۴۶ |

عبدالله بن ام مکتوم، اهل مکه و از قبیله قریش است. صله رحم او را با پیامبر ﷺ مربوط می‌ساخت، چون پسر خاله ام‌المؤمنین، حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها بود. پدرش قیس بن زاید و مادرش عاتکه، دختر عبدالله بود. از این رو به ام‌مکتوم معروف شد که عبدالله را نابینا زایید.

عبدالله رضی الله عنه در مکه اولین فروغ نور حق را دریافت، که خداوند سینه او را به نور ایمان روشن نمود. او از جمله مسلمانان نخستین بود. ابن‌ام‌مکتوم تمام سختی و محنت‌ها و از جانگذشتگی‌ها و پایداری‌ها و فداکاری‌هایی را تحمل کرد که مسلمانان در مکه تحمل کردند.

و از دست و زبان قریش اذیت و آزاری را چشید که سایر یارانش چشیدند، و فشار و شکنجه‌ای را تحمل کرد که آن‌ها تحمل کرده‌اند. هرگز سستی و تردیدی به دل راه نداد، و هیچ وقت ضعف ایمانی از او دیده نشد بلکه اذیت و شکنجه هر چه بیشتر، او را به دین خدا متمسک می‌کرد، و جور و ستم او را بیشتر به کتاب خدا و درک و فهم شریعت حق جذب و جلب می‌کرد و محبت پیامبر ﷺ را در دلش می‌افزود.

علاقمندی و رو آوری به پیامبر ﷺ و حرص و اشتیاقش به حفظ قرآن به حدی بود که - گاهی - او را وادار می‌کرد از نوبت خود و نوبت دیگران استفاده کند، و از راهنمایی و اندرز حضرت صلی الله علیه و آله، طرفی بربندد و توشه دانش ببندد.

در آن ایام پیامبر ﷺ بیشتر در قید بزرگان قریش بود، و سخت در تلاش بود که آن‌ها را به دایره اسلام بکشاند. روزی با عتبه و شیبه بن ربیع و عمرو بن هشام معروف به ابوجهل و امیه بن خلف و ولید بن مغیره، پدر سیف‌الله خالد، برخورد کرد. با آن‌ها به نصیحت پرداخت، به این امید که دعوتش را بپذیرند، یا دست از آزار و اذیت یارانش بردارند.

در گرماگرم صحبت، عبدالله بن ام‌مکتوم رضی الله عنه سر رسید. او از پیامبر صلی الله علیه و آله خواست آیه قرآن را به او یاد دهد. و می‌گفت: یا رسول‌الله از آنچه خدا به تو آموخته، مرا بیاموز.

پیامبر ﷺ از او رو برتافت و ابرو درهم کشید و به قریشیان توجه کرد، به این امید که مسلمان شوند. چون مسلمان شدن آنها، موجب افزایش عزت و شوکت دین خدا و تأیید پیامبر ﷺ می شد.

﴿عَبَسَ وَتَوَلَّى ۱ أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى ۲ وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَّكَّى ۳ أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ ۴ أَلْذِكْرَى ۵ أَمَّا مَنْ أَسْتَعْتَى ۶ فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى ۷ وَمَا عَلَيْكَ أَلَّا يَزَّكَّى ۸ وَأَمَّا مَنْ جَاءَكَ يَسْعَى ۹ وَهُوَ يَخْشَى ۱۰ فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَهَّى ۱۱ كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ ۱۲ فَمَنْ شَاءَ ذَكَرْهُ ۱۳ فِي صُحُفٍ مُكَرَّمَةٍ ۱۴ مَرْفُوعَةٍ مُطَهَّرَةٍ ۱۵ بِأَيْدِي سَفَرَةٍ ۱۶ كِرَامٍ بَرَرَةٍ ۱۷﴾ [عبس: ۱-۱۶].

«چهره درهم کشید و روی گردانید از این که آن مرد نابینا نزدش آمد. چه می دانی شاید مردی پاک نهاد باشد یا اینکه به یاد خدا افتد و یاد برایش مفید باشد. ولی آنکه بی نیاز است به او توجه می کنی که اگر از کفر پاک نشود، ایرادی بر تو نیست. در صورتی که آنکه تلاش کرده پشت آمد و از خدا هم می ترسد، تو از او رویگردان هستی، نباید چنین باشد، چون آیات حق یادآوری است هرکس خواست از آن پند گرفت، آیات خدا در الواح گرانبه‌ای ثبت است، بلند مرتبه و پاکیزه است به دست سفیرانی است. والا مقام و فرمانبردار و نیکو کار».

جبرئیل امین در مورد عبدالله بن ام‌مکتوم ﷺ شانزده آیه را از جانب خدا بر قلب پاک پیامبر ﷺ نازل کرده از آنروز تاکنون و بعد از آن تا ابد، توسط قاریان خوش‌الحان تلاوت شده و خواهد شد، آیاتی که تا روز رستاخیز خوانده می شوند.

از آن روز پیامبر ﷺ از توجه و رعایت عبدالله بن ام‌مکتوم ﷺ فروگذار نبود، هر وقت وارد می شد از او اکرام و احترام می کرد، هر وقت می آمد در کنارش می نشست، از حال و وضعیتش می پرسید و حاجتش را برآورده می کرد.

این کار عجیب نیست. مگر عبدالله بن ام‌مکتوم ﷺ همان کسی نبود که خداوند از فوق هفت آسمان پیامبر ﷺ را به خاطرش به شدت سرزنش کرد و او را مورد مؤاخذه قرار داد؟!

زمانی که قریش بر حضرت محمد ﷺ و مسلمانان شوریدند و فشار و آزار آن‌ها را شدید کردند، و خداوند به مسلمانان اجازه مهاجرت داد، عبدالله بن ام‌مکتوم رضی الله عنه زودتر و سریعتر، به خاطر آرمان و دینش جلالی وطن کرد.

از گروه یاران پیامبر، ابن ام‌مکتوم و مصعب بن عمیر رضی الله عنهما اولین کسانی بودند که به مدینه رفتند.

عبدالله همین که به مدینه رسید، با همیاری دوستش مصعب بن عمیر به میان مردم رفته به آن‌ها قرآن می‌آموختند و مفهوم دین خدا را برای آنان بیان می‌کردند و آن‌ها را با آیین الهی آشنا می‌کردند زمانی که پیامبر ﷺ به مدینه آمد، ابن ام‌مکتوم و بلال بن رباح را به عنوان اذان‌گوی مسلمانان تعیین کرد که هر روزه پنج مرتبه کلمه توحید را به گوش مسلمانان می‌رساندند، و مردم را به نیکو عمل و راه رستگاری دعوت و تشویق می‌کردند. بلال اذان می‌گفت و ابن ام‌مکتوم اقامه را. یا ابن ام‌مکتوم اذان می‌گفت و بلال اقامه را.

در ماه رمضان، بلال و ابن ام‌مکتوم رضی الله عنهما وظیفه دیگری هم داشتند، بدین معنی که مسلمانان را به اذانی برای سحری بیداری کرده، و با اذانی دیگر امساک می‌کردند. بلال رضی الله عنه شب اذان می‌گفت: که مردم برای سحر برخیزند. و عبدالله رضی الله عنه مراقب فجر می‌شد و هرگز اشتباه نمی‌کرد.

اکرام و احترام پیامبر ﷺ نسبت به ابن ام‌مکتوم به حدی بود که چند مرتبه وقتی خود از مدینه بیرون می‌رفت، او را به جانشینی خود در مدینه می‌گذاشت، از جمله وقتی که برای فتح مکه بیرون رفت.

در تعاقب غزوه بدر، در مورد مقام والای مجاهدان و برتری آن‌ها بر خانه نشینان (قاعدین) خدای متعال، آیات قرآنی را بر قلب پاک پیامبر ﷺ فرو فرستاد، تا مجاهدان دلگرم شوند و در جهاد بکوشند، و خانه نشینان از خانه نشینی سرزنش شوند و دماغ

سوخته گردند. این امر بر ابن ام‌مکتوم ﷺ گران آمد که از این فضل و فیض محروم شود. لذا نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت:

یا رسول‌الله اگر می‌توانستم، حتماً به جهاد می‌رفتم. آنگاه قلبی پر از خلوص و خشوع از پیشگاه حضرت حق مسألت می‌کرد که در مورد او و دیگر ناتوانان که نقصشان مانع رفتن آن‌ها به جهاد می‌شود، آیه نازل فرماید. و مدام می‌خواند.

بار خدایا، درباره عذر من. بار خدایا، درباره عذر من.

اما چه زود خدا دعایش را مستجاب کرد.

زید بن ثابت ؓ، کاتب وحی پیامبر ﷺ نقل کرده گفته است:

در کنار پیامبر ﷺ نشسته بودم، ناگهان حالت خلسه او را فرا گرفت، زانویش روی زانوی من افتاد، بی‌اندازه سنگین بود، به طوری که تا آن موقع چیزی سنگین‌تر از زانوی پیامبر ﷺ را نیافته بودم، بعد از چندی به حال آمد و خلسه‌اش سر آمد و فرمود: زید بردار بنویس. من هم نوشتم:

﴿لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ﴾ [النساء: 95].

«مومنانی که در خانه نشسته‌اند و آسیبی ندیده‌اند با آنان که با مال‌ها و جان‌هایشان در راه الله جهاد می‌کنند، برابر نیستند».

آنگاه ابن ام‌مکتوم ﷺ برخاست و گفت: یا رسول‌الله، آنانکه توانایی رفتن به جهاد را ندارند چه؟!

هنوز سخنانش پایان نیافته بود که باز خلسه به پیامبر ﷺ دست داد و زانویش روی زانویم افتاد و همان سنگینی بار اول را حس کردم. پس از اینکه حالت طبیعی به پیامبر ﷺ دست داد، فرمود: بخوان ببینم چه نوشته‌ای؟ نوشته را که خواندم، پیامبر ﷺ

فرمود: بنویس ﴿غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ﴾ [النساء: 95] «جز آنانکه عذری دارند».

بدین ترتیب استثنایی که ابن‌ام‌مکتوم ﷺ آرزویش را داشت نازل شد.

با وجود اینکه خداوند افراد معذور مانند ابن ام‌مکتوم را از رفتن به جهاد معاف کرده بود، اما روح بلند پرواز و مشتاق ابن ام‌مکتوم ﷺ نپذیرفت با خانه نشینان بنشیند، و تصمیم قطعی گرفت که به جهاد برود، و در راه خدا جهاد کند.

زیرا روحهای بزرگ جز با کارهای بزرگتر قانع و آرام نمی‌شوند.

لذا ابن ام‌مکتوم ﷺ از آن تاریخ به بعد، همیشه سعی و کوشش می‌کرد که شرکت در هیچ غزوه‌ای را از دست ندهد. در میان کارزار برای خود وظیفه تعیین کرده و می‌گفت: مرا در وسط دو نیرو بگذارید و پرچم را بدستم دهید، حتماً پرچم را برایتان برافراشته و آن را حفظ خواهم کرد، من که نابینا هستم و نمی‌توانم از میدان بگریزم.

در سال چهاردهم هجرت حضرت عمر بن الخطاب ﷺ تصمیم قطعی گرفت، که در نبرد نهائی با فارس وارد شود و حکومت آن‌ها را واژگون و به تسلط و قدرت آن‌ها خاتمه دهد. و راه را برای حرکت سپاه اسلام باز کند، و به همین مناسبت به عمال خود چنین نوشت:

فوری فوری، تمام افرادی را که سلاح یا اسب در اختیار دارند و یا توانایی رزمی دارند یا دارای نظر و بصیرتند، نزد من روانه کنید.

مسلمانان گروه گروه به درخواست حضرت فاروق ﷺ لیبیک گفتند و از هر طرف به مدینه رو آوردند. از جمله آن‌ها یکی هم مجاهد نابینا، عبدالله بن ام‌مکتوم ﷺ بود.

حضرت فاروق ﷺ بعد از تجهیز، فرماندهی سپاه عظیم را به سعد بن ابی وقاص ﷺ سپرد و پس از توصیه لازم، او را بدرقه نمود.

وقتی سپاه به قادسیه رسید عبدالله بن ام‌مکتوم زره و لباس کامل رزمش را پوشید و خود را کاملاً مهیا کرد و آماده شد پرچم اسلام را بردارد و از آن حفاظت کند یا به خاطرش جان فدا کند.

سه روز تمام دو سپاه در میدان کارزار به هم رسید و به نبردی بسیار سخت و بی‌نتیجه دست زدند. هر دو طرف به حدی سخت جنگیدند که تاریخ نظیرش را به یاد نداشت، تا

اینکه روز سوم با پیروزی درخشان و قطعی مسلمانان، به آخر رسید که در نتیجه آن، بزرگترین دولت و سلطنت سرنگون شد.

و طومار یکی از قدیمی ترین تاج و تخت‌ها درهم پیچید.

و پرچم توحید در سرزمین بت پرستی برافراشته شد.

اما در کنار این پیروزی درخشان، صدها شهید به خاک خفتند.

و از جمله این شهدا یکی هم قهرمانی بود به نام عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه. جنازه این قهرمان را در میان کارزار، آغشته به خون یافتند: که پرچم مسلمانان را در بغل گرفته بود.

تذکر: در مورد نام ابن ام مکتوم اختلاف دارند، اهل مدینه او را عبدالله می خوانند، ولی اهل عراق او را (عمر) می دانند، و اسم پدرش بدون اختلاف همان قیس بن زاید است.^۱

ابوالعاص بن ربیع رضی الله عنه

ابوالعاص بن ربیع عبشمی قریشی، یکی از جوانان برومند بود که به تمام معنی کلمه مفهوم جوانی در وجودش نهفته بود. چهره درخشان و سیمای گیرایی داشت، در سایه درخت پر بار نعمت آرمیده و در زیر پوشش حسب شریف غنوده بود. در نتیجه نمونه بارز و کامل مردانگی عربی، با خصلت‌های عزت و گردن فرازی و علایم مروت و شهامت و وفا در او جمع شده بود، و می توانست به عزت و میراث پدران و نیاکان خود افتخار و مباهات کند.

علاقه به تجارت را قریش، صاحب دو سفر، سفر زمستانی و تابستانی به ارث برده بود. کاروان تجارتش بدون وقفه در رفت و آمد بین مکه و شام، در حرکت بود. هر

۱- برای مزید اطلاعات در باره عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه می توان به منابع زیر مراجعه نمود:

۱- الإصابه ۵۷۶/۴ ۲- الطبقات الکبری ۲۰۵/۴

۳- صفة الصفوة ۲۷۳/۱ ۴- ذیل المذیل ۳۶.

کاروان مرکب از یکصد شتر بارور و دویست مرد زورمند بود. به سبب کاردانی و صداقت و امانتش، مردم اموال خود را در اختیارش قرار می‌دادند که اضافه بر دارایی خود آن را در تجارت به جریان بیندازد.

خاله‌اش خدیجه دختر خویلد رضی الله عنها، همسر محمد بن عبدالله رضی الله عنه، مانند فرزند خودش او را دوست داشت. محبتش در قلب و وجودش در منزل خدیجه جای مخصوص و مکانتی فرید داشت. که همیشه با روی گشاد و لبی خندان از او استقبال می‌شد.

محبت و مهر محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله نسبت به او کمتر از مهر و محبت خدیجه نبود. روزگار سریع و سبکبال پشت سرهم می‌گذرد، نسبت به خانواده محمد صلی الله علیه و آله نیز گذشت. ایام چنین سریع و سبکبال بود که تا چشم از هم گشودند زینب رضی الله عنها، دختر بزرگ محمد صلی الله علیه و آله، گل نارس و دختری دم بخت و جوان شد، مانند شکوفه گل‌های خوشبو و با طراف و زیبای بهاران، شکفته بود، و مسلم است فرزندان بزرگان و اشراف با فضیلت مکه از ته قلب خواستارش بودند...

چرا که نه؟! زینب رضی الله عنها از لحاظ حسب و نسب از اصیلترین دختران قریش بود و از جانب پدر و مادر نیز از همه گرامیتر و مکرم‌تر بود، پدر و مادرش پاکترین سرشت و بالاترین تربیت و ادب را دارا بودند...

اما مگر دست آن‌ها به این گل زیبا می‌رسید و امکان داشت به وصلش نایل آیند؟! وجود پسرخاله‌اش، ابوالعاص بن ربیع، جوان برازنده مکی خار سر راه و مانع وصول آن‌ها شده بود.

بیش از چند سال معدود از ازدواج ابوالعاص و زینب رضی الله عنها نگذشته بود که چهره مکه به تابش نور پرفروغ الهی درخشید. و خدای عزوجل پیامبرش را به دین هدایت و حق مبعوث نمود و به او فرمان داد: که اول بستگان و خویشاوندان نزدیک خود را فرا خواند. در نتیجه این دعوت، اولین زنی که به او ایمان آورد و دینش را پذیرفت همسرش

خدیجه، دختر خویلد رضی الله عنها، بود و بعد از او دخترانش زینب، رقیه، ام کلثوم و فاطمه، دین پدر را پذیرا شدند. فاطمه رضی الله عنها در آن موقع دختر بچه‌ای صغیر بود، اما اسلام را پذیرفت. اما دامادش، ابوالعاص، خوش نداشت دین و آیین پدران و نیاکان خود را ترک نماید. و از ورود به دین همسرش زینب، امتناع ورزید و هرچند از صمیم و خلوص قلب او را دوست داشت، و علاقه و محبت خالص و بی‌آلایش او را در اعماق ضمیر و قلب خود جا داده بود، اما از پذیرفتن دینش ابا نمود.

و زمانی که نزاع بین پیامبر ﷺ و قریش شدت یافت، قرش به یکدیگر گفتند: وای به حالتان!... شما بار هم و غم سر دوش او را کم کرده‌اید که با دخترانش ازدواج کرده‌اید. اگر آن‌ها را برگردانید ناچار می‌شود به زندگی آن‌ها مشغول شود و دیگر فرصت اذیت شما را نخواهد داشت.

همه گفتند: نظر خوبی است. نزد ابوالعاص رفتند و گفتند: زنت را طلاق بده و او را به خانه پدرش بفرست، و از زنان گرانقدر قریش هر که را بخواهی به عقدت در می‌آوریم. گفت: والله من زنم را طلاق نمی‌دهم و حاضر نیستم او را با تمام زنان عالم عوض کنم... ولی دو دختر دیگرش، رقیه و کلثوم رضی الله عنهما را طلاق دادند و آن‌ها را به منزل پدر فرستادند. پیامبر ﷺ از اینکه آن‌ها را طلاق داده‌اند و آن‌ها را نزد پدر فرستاده‌اند بی‌اندازه مسرور شد و آرزو می‌کرد: که ابوالعاص هم چنان می‌کرد، ولی قدرت نداشت او را مجبور کند که از دخترش جدا شود. و هنوز شرع دستور تحریم زناشویی مسلمان و کافر را نداده بود. وقتی پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرد، و کارش استحکام یافت، و در روز بدر قریش به منظور جنگ با او بیرون آمدند، ابوالعاص مجبور شد با آن‌ها بیاید... چون واقعاً، او تمایل و علاقه‌ای به جنگ با مسلمانان نداشت و در نابود شدن آن‌ها برای خود نفعی نمی‌دید، اما کو چاره، مکان و منزلتش در بین قوم و قبیله، او را ناچار می‌کرد، که با آن‌ها کنار آید... اما سرانجام بدر عبارت بود از شکست قطعی و مفتضحانه قریش

که پوزه شرک را به خاک مالید و ستون فقرات طاغوتیان را در هم شکست. عده‌ای کشته و جمعی اسیر شدند، و فرار، جان بعضی را نجات داد.

ابوالعاصؓ شوهر زینب دختر محمد ﷺ، جزو اسیران بود.

پیامبر ﷺ مقرر فرمود اسیران می‌توانند با دادن مبلغی به عنوان فدیة، خود را از اسارت نجات دهند و آزادی خود را به دست آورند. میزان فدیة را پیامبر ﷺ حداقل هزار و حداکثر چهارهزار درهم، با توجه به مکان و منزلت اسیر در میان نزدیکان خود تعیین فرمود.

پیکهای حامل مال فدیة، بین مکه و مدینه درآمد و رفت بودند.

زینبؓ هم پیک خود را با مال فدیة برای آزادی شوهرش ابوالعاصؓ اعزام داشت و گردنبندی را که مادرش، خدیجهٔ کبری، در موقع عروسی به او هدیه داده بود جزو مال فدیة قرار داده بود. وقتی پیامبر ﷺ آن را دید و شناخت، هاله‌ای از حزن و کدورت عمیق سیمای منور و مبارکش را فرا گرفت. و به شدت دلش به حال دخترش به جوش آمد. آنگاه خطاب به یارانش گفت:

زینب این مال را برای فدیة ابوالعاص فرستاده است، اگر مایل هستید اسیرش را آزاد کنید و مالش را هم به او مسترد دارید. یاران گفتند: چشم، اطاعت می‌شود. اما قبل از آزاد کردن ابوالعاص، با او شرط کرده بود: که به محض آزاد شدنش بدون معطلی دخترش، زینب را پیش پیامبر ﷺ بفرستد...

ابوالعاصؓ همینکه به مکه رسید، دست به کار فراهم کردن مقدمات وفای به عهد خود شد...

از این رو به همسرش دستور داد: که آمادهٔ سفر باشد و به او گفت، پیکهای پدرش در نزدیکی مکه منتظر او هستند. توشه راه و وسیلهٔ سواری را برایش فراهم کرد و برادر خود، عمرو بن ربیع را مأمور کرد: که همراه او برود، و دستش را در دست پیکهای محمد ﷺ بگذارد.

عمرو کمانش را بر دوش نهاد و تیردان را به کمر بست و زینب را در کجاوه نهاد، و روز روشن و در مقابل دیدگان قریش از مکه بیرون رفتند. با دیدن این منظره قریش زخم خورده برآشفتنند و هاج و واج شده به دنبال آن‌ها به راه افتادند. زیاد از مکه دور نشده بودند که تعقیب کنندگان سر رسیدند، زینب را تهدید کرده او را ترساندند...

در این موقع عمرو تیر و کمانش را آماده و جعبه تیرها را در جلو خود نهاد و گفت: قسم به خدا هرکس به او نزدیک شود، تیری در حلقومش فرو خواهم کرد. همه می‌دانستند: عمرو تیرانداز بسیار ماهری است و هرگز تیرش به خطا نمی‌رود. ابوسفیان بن حرب که تازه سر رسیده بود، پیش دوید و گفت:

برادرزاده، تیرهایت را از ما بگیر. می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. عمرو تیر و کمانش را به زمین نهاد. ابوسفیان به او گفت:

تو کاری درست نکرده‌ای.

روز روشن و در انظار مردم، جلو چشم ما زینب را بیرون می‌بری... و در حالی که تمام عرب می‌دانند ما در بدر از دست پدرش چه مصیبتی بزرگ و نکبتی عظیم دیدیم. وقتی تو دخترش را، علناً بیرون ببری مثل حالا تمام قبایل به ما تهمت بزدلی و ترسوئی می‌زنند و ما را سست عنصر و خوار و خفیف خواهند دانست؛ فعلاً او را برگردان و چند روزی او را در منزل شوهرش نگه‌دار، تا مردم بفهمند: که ما از رفتن او ممانعت کرده‌ایم. پس از آن می‌توانی مخفیانه او را پیش پدرش بفرستی. ما احتیاجی به حبس او نداریم...

پس از این بحث عمرو راضی شد، و زینب را به مکه برگرداند...

بعد از چند روز، شبانه او را بیرون برد، طبق توصیه برادرش او را به پیکهای پدرش تسلیم کرد.

ابوالعاصؓ بعد از فراق همسرش تا کمی قبل از فتح در مکه ماند؛ در این موقع برای تجارت، سفر شام را پیش گرفت. در راه برگشت با کاروانی مرکب از یکصد شتر و در

حدود یکصد و هفتاد مرد، در نزدیکی مدینه مورد حمله یکی از سریه‌های پیامبر ﷺ قرار گرفت، کاروان را به غنیمت و مردان را به اسارت گرفتند، اما خود ابوالعاص رضی الله عنه اسیر نشد و از چنگ آنان گریخت.

هنگامی که شب، پرده تاریکی بر گستره زمین فروهشت، ابوالعاص رضی الله عنه با استفاده از تاریکی شب، ترسان و هراسان خود را به داخل مدینه کشاند، هر طوری بود خود را به زینب رساند و از او پناه خواست، زینب رضی الله عنها هم به او پناه داد.

وقتی پیامبر ﷺ برای نماز صبح از منزلش خارج شد، و در محراب به نماز ایستاد و تکبیر احرام را گفت و مردم هم تکبیر گفتند، زینب در صف زنان با صدای بلند گفت: مردم بدانید من، زینب دختر محمد، ابوالعاص را پناه داده‌ام شما او را پناه دهید. پیامبر ﷺ بعد از ختم نماز به مردم رو کرد و فرمود:

آیا آنچه را که من شنیدم شما هم شنیدید؟!

گفتند: بله، یا رسول الله.

فرمود: قسم به کسی که جانم در دست اوست، در این مورد چیزی را نمی‌دانستم تا اینکه همان را شنیدم که شما شنیدید. و هر مسلمان می‌تواند پناهدار باشد. آنگاه به منزل برگشت و به دخترش گفت:

از ابوالعاص به خوبی پذیرایی کن، و متوجه باش که تو برایش حلال نیستی. بعد از آن مردان همان سریه را که کاروان و اسیران را گرفته بودند خواند و به آن‌ها گفت:

همان‌طور که می‌دانید این مرد که مالش را گرفته‌اید، از ما است. ما دوست داریم نسبت به او نیکی کنید و مالش را به او مسترد نمایید، و اگر مایل نباشید، آن مال غنیمی است خدا به شما عطا فرموده و شما از هرکس دیگر برای تصاحب آن مستحقتر هستید... گفتند: یا رسول الله، مالش را مسترد می‌داریم.

وقتی برای دریافت مالش آمد، گفتند: ابوالعاص، تو در میان قریش شرف و احترام داری و تو پسر عمو و داماد پیامبر ﷺ هستی، آیا می‌توانی مسلمان شوی و ما از این

ثروت کلان دست برداریم، و تو در مدینه بمانی، و مال مکیان را که ما گرفته‌ایم هم ببری و در مدینه و با ما باشی؟! گفت: واقعاً چه بد مرا دعوت کردی، دین جدیدم را با خیانت شروع کنم!..

ابوالعاصؓ کاروان را با مال به مکه برد و مال مردم را یک به یک به دست آن‌ها داد و حق تمام ذی‌حقها را اداء کرد و آنگاه گفت:

ای جماعت قریش! آیا کسی چیزی از من می‌خواهد؟ آیا چیزی مانده است از من نگرفته باشید؟!

گفتند: نه، خدا از طرف ما پاداش خیرت را دهد! واقعاً انسانی با وفا، نیک نفس و کریم هستی.

گفت: حالا که حقوق شما را اداء کرده‌ام، بشنوید که می‌گویم: گواهم که جز الله معبودی بحق نیست و محمد ﷺ پیامبر خداست.

به خدا به این خاطر در مدینه پیش محمد ﷺ مسلمان نشدم و نماندم، که شما گمان نبرید من می‌خواستم مال شما را بخورم...

وقتی خداوند آن را به شما مسترد فرمود و ذمه من آزاد شد، مسلمان شدم...

بعد از آن به مدینه آمد. پیامبر ﷺ از او اکرام و احترام به عمل آورد، و همسرش را به او باز داد. و می‌گفت: با من صحبت کرد، صداقت داشت، و مرا وعده داد: به آن وفا کرد!^۱

۱- به منظور اضافه اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

۱- سیر أعلام النبلاء ۲۳۹/۱

۲- أسد الغابة.

۳- أنساب الأشراف.

۴- الإصابة.

۵- الاستيعاب.

۶- السيرة النبوية، ابن هشام

۷- البداية والنهاية.

۸- حياة الصحابة.

عاصم بن ثابت رضی الله عنه

در روز احد، قریش، بزرگ و کوچک، آقا و برده و سرور و ضعیف، تماماً به منظور مقابله با محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله، بیرون آمدند.

حقد و کینه، سینه‌ها را پر کرده و آتش انتقام کشته شدگان بدر، در دل و خون و شریان آن‌ها زبانه می‌کشید.

به این بسنده نکردند، بلکه زنان سرشناس و محترم قریش هم بسیج شدند تا مردان را به شرکت فعال در جنگ و جانبازی تحریک و تشویق کنند، و آتش حمیت و تعصب را در قلب قهرمانان بر افروزند و هرگاه ضعفی از آنان مشاهده شد، به تقویت عزم و تصمیم آن‌ها پردازند.

از جمله زنانی که با جنگجویان بیرون آمده بودند، هند، دختر عتبه و همسر ابوسفیان، وریطه، دختر منبه، همسر عمرو بن عاص و سلافه دختر سعد، که به همراهی همسرش، طلحه و سه پسرش به نامهای مسافع، جلاس و کلاب بیرون آمده بود، البته غیر از این‌ها زنان بی‌شماری آمده بودند.

وقتی دو طرف در احد به هم رسیدند و آتش جنگ گرم شد، هند دختر عتبه و زنان همراهش خود را به پشت صفوف جنگجویان کشیدند، و دف زنان می‌خواندند:

اگر بکشید و بجنگید ما شما را در آغوش می‌گیریم و فرش زیبا می‌گسترانیم، اگر به جبهه پشت کنید، ما جدا می‌شویم، فراقی از بی‌محبتی و بی‌مهری، سرود آنها، آتش حمیت و غیرت را در نهاد جنگجویان می‌افروخت. و در روحیه شوهرانشان تأثیری سحرآسا داشت.

سرانجام جنگ به آخر رسید، و قریش بر مسلمانان پیروز شدند. زنان - از باده پیروزی سرمست بودند - برخاستند و در میدان معرکه به تجول پرداختند.

به طور شنیعی به مثله کردن کشته شدگان پرداختند. شکمها را سفره، چشمها را کنده، گوشها را بریده و بینی را قطع می‌کردند.

بلکه یکی از آنها قلبش آرام نگرفت، و تا به انتقام خون پدر و برادر و عمویش که در بدر کشته شده بود، از بینی و گوش بریده، گردن بند و الگو درست نکرد و خود را به آن نیاراست، آسوده نشد.

ولی وضع سلافه دختر سعد، با وضع دیگر زنان قریش تفاوت داشت... او خیلی ناراحت و مضطرب بود، چشم به راه بود که شوهرش با یکی از سه پسرش به سراغ او بیایند، تا از وضع آنها باخبر شود، و در شادی و سرور پیروزی با دیگر زنان شرکت جوید.

اما انتظارش بیهوده طول کشید، خودش بلند شد و در میدان نبرد به گشت پرداخت و در سیمای کشته شدگان دقت می‌کرد، ناگهان با جنازه غرق در خون شوهرش روبه رو شد.

این را که دید، مانند ماده شیری زخم خورده به هیجان در آمد، و چشمانش را برای یافتن فرزندانش، مسافع و کلاب و جلاس، به هر سو می‌گرداند.

زیاد طول نکشید که دید هر سه بر تپه احد دراز کشیده‌اند...

مسافع و کلاب جان باخته و مرده بودند، و وقتی به جلاس رسید، هنوز نفسی مانده داشت. سلافه خود را روی پسر در حال احتضار انداخت، سرش را روی زانوان قرار داد و داشت خون را از صورت و دهانش پاک می‌کرد. از سنگینی بار مصیبت، خون در چشم خودش منجمد شده بود...

اما به پسرش رو کرد و پرسید:

که تو را زد پسر؟ خواست جوابش را بگوید اما حالت احتضار فرصت نمی‌داد، مادر مصرانه می‌پرسید: تا بالاخره توانست بگوید عاصم بن ثابت مرا زد،... و برادر، مسافع، را نیز همو از پا درآورد، و ... نفس آخر را کشید.

حالت جنون به سلافه دختر سعد، دست داد و با صدای بلند شیون و زاری می‌کرد. و به لات و عزی قسم خورد: تا قریش انتقامش را نگیرد، دست از نوحه و زاری برنخواهد داشت و اشک چشمانش خشک نخواهد شد. و تا در کاسه سر عاصم بن ثابت شراب ننوشد، آرام نخواهد گرفت.

پس از آن نذر کرد که هرکس، عاصم را اسیر کند، یا او را به قتل برساند و سرش را برای او بیاورد از مال دنیا هر چه بخواهد، به او خواهد داد.

خبر نذر سلافه در بین قریش منتشر و شایع شد، هر یک از جوانان مکه آرزو می‌کرد به عاصم بن ثابت دست یابد و سرش را به سلافه تقدیم کند که شاید به جایزه گرانبهایش نایل آید.

مسلمانان از معركة احد برگشتند، و درباره معركة و جریانات آن بحث و مذاکره می‌کردند. برای روح قهرمانان شهید شده طلب آمرزش می‌کردند. و به دلیر مردانی اشاره می‌کردند که مبارزه و جانبازی کردند. از جمله نام عاصم بن ثابت بر زبانها بود، و از او یاد می‌کردند و می‌گفتند: چه عجیب است! چگونه فراهم شد که سه برادر از یک خانواده را یکجا به قتل برسانند؟!

یکی از آنها گفت:

این چه تعجیبی دارد؟!!

آیا به خاطر دارید قبل از جنگ بدر، پیامبر ﷺ از ما پرسید: چگونه جنگ می‌کنید؟ در جواب عاصم بن ثابت بلند شد و کمانش را به دست گرفت و گفت:

اگر دشمن در فاصله یکصد زرعی باشد باید از تیر و کمان استفاده کرد، و اگر به فاصله رمح و نیزه رسید، مبارزه و جنگ باید با نیزه صورت گیرد، تا اینکه نیزه بی‌مصرف می‌شود...

و بعد از آن نیزه را انداخته و به شمشیر دست می‌زنیم و با شمشیر می‌جنگیم.

پیامبر ﷺ فرمود: جنگ باید چنین باشد...

و هر کس می‌جنگد، باید مانند عاصم بجنگد.

بعد از معرکهٔ احد، مدتی طول نکشید که پیامبر ﷺ شش نفر از بزرگان صحابه را برای امری بیرون فرستاد. و سرپرستی آن‌ها را به عاصم بن ثابت رضی الله عنه سپرد.

افراد نیک سیرت به منظور اجرای دستور و فرمان پیامبر ﷺ راهی محل مأموریت شدند، اما وقتی به نزدیکی مکه رسیدند - جماعتی از طایفهٔ هذیل، از آن‌ها اطلاع یافتند. فوراً به طرف آن‌ها هجوم بردند و آن‌ها را از هر جهت در میان گرفته و محاصره کردند، و راه گریز و سفر را بر آنان بستند.

عاصم و یارانش، شمشیرها را از غلاف کشیدند و قصد جنگ و مبارزه را کردند. و خواستند با محاصره کنندگان پیکار کنند.

هذیلیها گفتند: شما از عهدهٔ ما بر نمی‌آیید و نمی‌توانید با ما مقابله کنید. اگر خود را بما تسلیم کنید - قسم به خدا - از طرف ما آسیبی نخواهید دید. خدا را بر این عهد و پیمان گواه می‌گیریم...

یاران پیامبر ﷺ یکدیگر را نگاه کردند، آنگاه باهم مشاوری می‌کردند که چه کار بکنند.

عاصم خطاب به یارانش گفت:

من که خود را تسلیم نمی‌کنم و در ذمهٔ مشرک نخواهم رفت، و نذر سلافه را به خاطر آورد که برای سرش چه نذری کرده است. آنگاه شمشیر را برکشیده می‌گفت:

بارخدا! از دین تو حمایت و دفاع می‌کنم...

از بارگاهت تمنا دارم، گوشت و استخوانم را محفوظ بدارید که هیچ یک از دشمنان خدا بدان دست نیابد...

آنگاه به هذیلیها حمله‌ور شد و دو نفر از یارانش مرثد غنوی و خالد لثی رضی الله عنهما از او پیروی کردند، و به پیکار ادامه دادند: تا اینکه یکی بعد از دیگری شهید به زمین افتادند.

ولی بقیه یاران که عبارت از سه نفر بودند: عبد الله بن طارق، وزید بن دثنه و خبیب بن عدی ؓ تسلیم شده و به اسارت تن در دادند، و به زودی با رذیلانه‌ترین خیانت آن‌ها مواجه شدند.

در اول، هذیلی‌ها نمی‌دانستند یکی از کشته شدگان عاصم بن ثابت است، اما همین که متوجه شدند بیش از حد تصور، شاد و مسرور شدند. و به عطاهای بزرگ، خود را دل خوش کردند.

تعجبی ندارد... مگر سلافه دختر سعد نذر نکرده بود: که اگر دستش به عاصم بن ثابت برسد، در کاسه سرش شراب خواهد نوشید؟!!

مگر نگفته بود: هرکس مرده یا زنده او را تسلیمش کند هر مقدار مال که بخواهد خواهد گرفت؟

چون هذیل در نزدیکی مکه سکونت داشتند بعد از چند ساعت، قریش از کشته شدن عاصم مطلع شدند.

سران قریش چند نفر را نزد قاتلان عاصم فرستادند و سرش را درخواست کردند تا به وسیله آن آتش سوز و گداز سلافه، دختر سعد را خاموش و به قسمش وفا کنند. و غم و غصه و آلام فقدان سه فرزندش را که به دست عاصم کشته شده بودند، تخفیف و تکسین دهند...

و مال و ثروت هنگفت را به فرستادگان داده بودند: که در مقابل سر عاصم، سخاوتمندانه بذل و بخشش کنند و به هذیلیان بدهند.

هذیلیان به کنار جسد عاصم رفتند که سرش را از تن جدا کنند، اما با یورش و حمله زنبور عسل و زنبورهای وحشی روبه‌رو شدند، و از هر طرف که می‌رفتند نیش آن‌ها را نوش می‌کردند...

و از هر جهت و هر وقت قصد نزدیک شدن به جسدش می‌کردند زنبورها به سویشان آمده و صورت و چشم و تمام بدن آن‌ها را نیش می‌زدند، و آن‌ها را فراری می‌دادند...

و بعد از اینکه چندین بار پشت سرهم تلاش کردند و موفق نشده و مأیوس شدند، گفتند:

بگذارید، تا فرا رسیدن شب بماند، چون هنگامی که هوا تاریک شد زنبورها جسد را ترک می‌کنند و شما می‌توانید به آسانی سرش را از تن جدا کنید و بفرستید... کمی دورتر در انتظار نشستند:

اما همینکه خورشید در افق غروب فرو رفت و شب رو آورد، پرده‌های ابر چهره آسمان را پوشاند و کم‌کم فشرده شد. و صدای رعد و برق بلند شد. ریزش باران به شدتی بی‌نظیر شروع شد، به طوری که، افراد پیر و سالخورده در شگفت شدند و می‌گفتند: نظیرش ندیده و نشنیده‌اند.

به سرعتی سرسام‌آور دره و شعبات را سیل فراگرفت و دشت و دره در آب غرق شد، و در آن حوالی سیلی بسان سیل عرم، برخاست و همه جا را فرا گرفت... فردای آن شب هذیل به جستجوی جسد عاصم بن ثابت پرداخت، اما هر چه بیشتر گشتند کمتر نتیجه گرفتند هر جا گشتند اثری را از جنازه نیافتند... دریافتند که سیل جسد را با خود برداشته و آن را به جاهای دوردست برده است که آن‌ها نمی‌دانند!!

بدین ترتیب خدای متعال دعای عاصم رضی الله عنه را مستجاب کرده و جسد پاکش را از مثله شدن محفوظ فرمود و سر مبارکش از مبدل شدن به جام شراب مصون ماند. و اجازه نداد مشرکان بر مسلمانان تسلط یابند.

عتبه بن غزوان رضی الله عنه

امیرالمؤمنین، عمر بن الخطاب رضی الله عنه، بعد از نماز عشاء سر بر بالین نهاد، می‌خواست چرتی بزند و استراحتی کند. تا بتواند، به پاسبانی و گشت شبانه بپردازد.

ولی خواب از چشمان خلیفه پریده بود. چون پیک به او خبر داده بود: که هر وقت سپاه اسلام دست به کار می‌شود که ارتش شکست خورده فارس را به کلی از میان بردارد، از اینجا و آنجا و هر طرف امداد و کمک به دادش می‌رسد، و به سرعت تجدید قوا کرده و آماده نبرد می‌شود و جنگ را از سر می‌گیرد.

گفته می‌شد: شهر «أُبلَة» یکی از منابع مهم فراهم کردن نیرو و تأمین مالی سپاهیان شکست خورده فارس است.

از این رو، فاروق رضی الله عنه تصمیم گرفت: سپاهی را برای تسخیر و فتح «أُبلَة» اعزام نماید تا کمکش را از فارس قطع نماید، ولی با مشکل کمبود افراد مواجه بود.

چون مسلمانان، از جوانان و میانسالان گرفته تا پیرمردان و ریش سفیدان، همه و همه در سرزمین خدا، راه جهاد فی سبیل الله را پیش گرفته بودند، و در مدینه جز تعدادی کم، افرادی در اطراف خلیفه باقی نمانده بود.

لذا به روش معروف خود دست زد...

یعنی با اتکا به قدرت و کارایی و توانایی فرمانده، باید به تقلیل افراد دست زد...

به این منظور پرونده و سابقه رجال را بیرون کشید، و به بررسی و سابقه یک یک آن‌ها پرداخت، بعد از چندی فریاد شادی برآورد و گفت:

یافتم ... بله یافتم.

آنگاه به بستر رفته و به خود می‌گفت:

مجاهدی است که بدر، احد، خندق و دیگر غزوه‌ها را دیده است، و مواقفش در یمامه بر کارایی او: گواهی می‌دهد.

شمشیری او را نرسید و تیرش به خطا نرفت، حتی یک تیر. علاوه بر این‌ها دو هجرت را تحمل کرد و هفتمین نفر بود، بر این گستره زمین که به اسلام پیوستند.

فردا که هوا روشن شد و آفتاب بالا آمد گفت:

عتبه بن غزوآن را برایم صدا کنید.

فرماندهی سیصد و چند نفر را به او سپرد...

و به او وعده داد: که پشت سرش هر چه مقدور شود نیروی کمکی برایش اعزام نماید.

زمانی که سپاه قصد حرکت کرد، فاروق رضی الله عنه به بدرقه عتبه و سپاه او رفت و به او توصیه کرده و گفت:

عتبه من تو را به طرف سرزمین «ابله» اعزام کردم، هشیار باش! «ابله» یکی از قلعه‌های دشمن است، امیدوارم خدا تو را یاری دهد، آن را تسخیر کنی.

هنگامی که به آنجا می‌رسی، مردمش را به دین خدا هدایت کن. هرکس جواب مثبت داد از او بپذیر، و هرکس از پذیرفتن اسلام امتناع نمود، جزیه را به عنوان ذلت و خواری از او بگیر...

در غیر این دو صورت، شمشیر را در گردن آن‌ها کارگیر و با آن‌ها بدون نرمش بجنگ. ای عتبه! در مورد موضوع ولایت خود از خدا بترس.

زینهار! نفس و هوی تو را به تکبر و خودخواهی نخواند که آخرت را به هدر دهد. شما باید خوب متوجه باشی که صحبت رسول خدا ﷺ نصیبت شده و بعد از ذلت و خواری خدای متعال تو را بدان عزیز و سرافراز فرموده است. و بعد از ضعف و ناتوانی تو را قوی و توانا کرده است، تا جایی که امیر و فرمانروا شده‌ای. دستور می‌دهی اطاعت می‌شود. می‌گویی، می‌شنوند، می‌دانی چه نعمتی عظیم است، که اگر خدای نخواست، در آن سوء تصرف کنی و شیطان تو را فریب دهد، به قعر جهنم خواهی رفت، خداوند هم من و هم تو را از آن مصون دارد.

عتبه بن غزوان با افرادش راه «ابله» را پیش گرفتند، در این سفر، همسر و پنج زن دیگر از همسران و خواهران سربازان، آن‌ها را همراهی می‌کردند، تا خاک «قصبه» که از شهر «ابله» چندان دور نیست، رسیدند.

هیچ چیز برای خوردن نداشتند...

وقتی گرسنگی شدت یافت، عتبه رضی الله عنه به چند نفر از افرادش گفت: در این اطراف چیزی برای خوردن پیدا کنید.

آنها به جستجو پرداختند: که چیزی برای خوردن پیدا کنند، گرسنگی را برطرف کنند. در مورد پیدا کردن خوراکی، یکی از آنها داستانی جالبی نقل کرده است، می گوید: به دنبال چیزی برای خوردن می گشتیم، که وارد محلی پردرخت شدیم. در اینجا دو زنبیل بزرگ را پیدا کردیم. که در یکی از آنها خرما بود، و در دیگری دانه های سفید با پوسته زرد قرار داشت. هر دو زنبیل را به اردوگاه آوردیم، وقتی نزدیک شدیم یک نفر به محتویات زنبیل نگاه کرد، که دانه های سفید در آن بود و گفت:

این سم است که دشمن برایتان نهاده است آن را دست نزنید به آن نزدیک نشوید... به طرف خرما رفتیم و خوردنش را شروع کردیم، در این اثنا یکی از اسبها و ریسمانش را بریده و آمد و مشغول خوردن دانه های سفید شد، ما خواستیم قبل از اینکه بمیرد آن را بکشیم و از گوشتش استفاده کنیم. اما صاحب اسب آمد و گفت: فعلاً دست نگه دارید، من امشب از آن مراقبت می کنم، اگر دیدم دارد می میرد، آن را سر می برم.

ولی فردا اسب را سالم و سرحال و بی الم یافتیم. خواهرم گفت: برادر، من از پدرم شنیدم می گفت: اگر چیزی مسموم را روی آتش بگذارند و برشته شود، سم بی اثر می شود.

آنگاه مقداری از آن دانه را برداشت و در دیگی گذاشت و دیگ را روی آتش نهاد. بعد از چند لحظه، داد کشید: بیایید ببینید، چگونه قرمز شده و پوسته اش دارد باز می شود، و دانه سفید رنگ از آن بیرون می آید.

آنگاه آن را در دیگی بزرگ گذاشتیم که آن را بخوریم. عتبه گفت: بسم الله بگوئید و آن را بخورید...

مشغول خوردنش که شدیم، دریافتیم بهترین غذا و خوراکی است.

بعداً فهمیدیم، آن را برنج می‌گویند.

«ابله» که قرار بود عتبه بن غزوان با ارتش کوچکش آن را فتح کند شهری مستحکم بود که در کنار دجله احداث شده و قرار داشت.

فارس‌ها از آن به عنوان انبار اسحله و از برج و بارو و قلعه‌هایش به عنوان مراکز دیدبانی و مراقبت دشمنان استفاده می‌کردند.

اما همه اینها، نتوانست از تسخیر آن جلوگیری کند. عتبه با وجود کمی افراد و ضعف اسحله و کمبود افراد به گشودن آن دست زد.

از آن جایی که جز ششصد نفر سربازی در اختیار نداشت و تعدادی از زنان کمی همراه داشتند، و به جز نیزه و شمشیر، سلاح دیگری در اختیار نداشتند، می‌بایست از هوش و ذکاوت و ابتکار خود استفاده کند.

عتبه برای زنان چند پرچم تهیه کرد، و آن‌ها بر چوب‌های بلند و رمح‌ها و نیزه‌ها برافراشت...

و به آن‌ها دستور داد: در عقب سپاه حرکت کنند و گفت: وقتی دو سپاه نزدیک هم شدند، آن‌ها گرد و خاک راه بیندازند، و محیط را از گرد و غبار پر کنند.

همین که به «ابله» نزدیک شدند، سربازان فارس به مقابله بیرون آمدند و دیدند: سربازان عتبه حمله‌ور شده‌اند.

و به پرچم‌های برافراشته نگاه کردند و دیدند پشت سر سربازان گرد و خاک بلند شده و روی آسمان را پوشانده است به خود گفتند:

اینها پیشقراولند و پشت سر پیشقراولان حتماً سپاهی انبوه، و بی‌شمار گرد و خاک راه انداخته است در صورتی که تعداد ما کم است...

آنگاه ترس و هراس به قلبشان راه یافت، و آشفتگی و اضطراب در صفوف آن‌ها رخنه کرد. از این رو، اشیاء کم وزن و گرانبه را برداشته و برای رسیدن به کشتی خود را

آماده کرده و سوار شدند و فرار کردند، انگار مسابقه می‌دادند، خود را به کشتیهای شناور در دجله رسانده، پا به فرار گذاشتند.

بدین ترتیب، عتبه رضی الله عنه بدون اینکه حتی یک نفر را به کشتن دهد، وارد شهر ابله شد...

پس از آن به فتح شهرها و دهات اطراف پرداخت...

در این نبرد به غنایمی دست یافت: که به حساب و شمار نمی‌آمد و بیش از حد تصور و انتظار بود، حتی یکی از افراد عتبه رضی الله عنه به مدینه آمد، مردم از او سؤال کردند و می‌گفتند:

حال مسلمانان در ابله چطور است؟!

در جواب گفت:

از چه می‌پرسید؟!

به خدا وقتی من آنها را ترک گفتم: داشتند طلا و نقره را با پیمان تقسیم می‌کردند...

لذا مردم به طرف ابله بار سفر را بستند و به آنجا هجوم بردند.

در این موقع عتبه رضی الله عنه متوجه شد که توقف سربازانش در شهرهای تسخیر شده، آنها را به نرمش و لینت زندگی عادت می‌دهد و اخلاق مردم آن دیار را خواهند گرفت، که در نتیجه باعث سستی اراده آنها می‌شود و آنها را از ادامه نبرد باز می‌دارد. لذا به عمر بن خطاب رضی الله عنه نامه نوشت و از او اجازه خواست که به ساختن شهر بصره اقدام کند، البته محل و مکان شهر را برای عمر رضی الله عنه توصیف کرد، و عمر رضی الله عنه به او اجازه احداث و ساختن شهر بصره را داد...

اولین ساختمانی که عتبه رضی الله عنه آن جا ساخت، مسجد بود...

این امر تعجبی ندارد...

چون به خاطر مسجد، او و همراهانش به جهاد در راه خدا بیرون آمدند...

و به سبب و یاری مسجد خود او و یارانش پیروز شدند و دشمنان خدا را مغلوب کردند...

بعد از آن سربازان در گرفتن زمین و ساختن خانه مسابقه گذاشتند...

اما عتبه ؓ برای خود خانه‌ای نساخت، بلکه در چادری ساخته شده از چندین کیسه زندگی کرد...

چون با خود در خفا عهده‌ای کرده بود...

عتبه ؓ دید: دنیا در بصره به صورتی شگفت‌انگیز به افرادش رو آورده است. و افرادش که تا چندی پیش خوراکی بهتر از برنج را نمی‌شناختند، در آن خوراکیه‌های فارسی، فالوده و لوزینه... و غیره و بهتر از آن را می‌خورند. لذا از دین خود به دنیای که به آن‌ها روی آورده بیمناک شد... و آخرت را بردنیا ترجیح داد.

مردم را در مسجد کوفه جمع کرده و به سخرانی پرداخت و گفت: ای مردم! همه می‌دانید، دنیا خود انقضای خود را اعلام کرده و شما به منزلگاهی منتقل می‌شوید که پایان و انتهایی ندارد. پس بیایید با اعمال نیکو و توشه شایسته به آن‌جا منتقل شوید. شما می‌دانید من هفتمین یار پیامبر ﷺ در آن موقع جز برگ درختان خوراکی نداشتیم، و با خوردن آن لبهایمان شکاف برداشته بود.

من خودم - روزی - تکه عبایی را بین خود و سعد بن ابی وقاص تقسیم کردم، من نصف خود را به عنوان شلوار پوشیدم، دیدم سعد هم همان کار را کرد، و نصف دیگر را شلوار کرد. اما امروز هر یک از ما امیر و حاکم یکی از شهرهاست...

من به ذات خدا پناه می‌برم، که نزد خودم بزرگ و در پیش خدا کوچک باشم... پس از آن یکی از خود آن‌ها را، جانشین کرده و از آن‌ها خداحافظی نمود و راهی مدینه شد. وقتی به خدمت فاروق ؓ رسید، خواست استعفایش را از ولایت بپذیرد، اما فاروق ؓ آن را نپذیرفت. عتبه ؓ اصرار می‌کرد و خلیفه هم اصرار می‌ورزید، و دستور داد: به بصره برگردد، ولی عتبه ؓ از روی اکراه امر عمر را قبول کرد و وقتی سوار شترش شد می‌گفت: بار خدایا! مرا به آنجا نرسان!

بار خدایا! مرا به آنجا نرسان!

بالاخره دعایش مستجاب شد، چون زیاد از مدینه دور نشده بود که شترش افتاد و او هم، از پشت شترش افتاد و ... و زندگی را به درود گفت...^۱.

نعیم بن مسعود رضی الله عنه

نعیم بن مسعود رضی الله عنه، جوانی بود زیرک، آگاه، بیدار، خراج، عیاش و خوشگذران. که هیچ مشکلی او را آشفته و هیچ بغرنجی او را از پا در نمی آورد و ناتوان نمی کرد. از لحاظ عطیة الهی و برخورداری از نظر صایب، و سرعت انتقال و بداهه گویی و داهی گری عظیم، نمونه و الگوی کامل بچة صحرا... اما انسانی هوسباز و کامجو بود... و همیشه برای عیاشی و خوشگذرانی پیش یهودیان یثرب می رفت. و هر وقت نفسش بهر لذتی می جنبید و هوای نوای سازی می کرد از دیار خود و قومش، نجد، بار سفر می بست و به قصد یثرب توشة راه بر می داشت، تا برای یهودیان، بی پروا و سخاوتمندانه مال خرج کند و در پای آنها بریزد، و آنها هم بدون دریغ و سخاوتمندانه، بساط عیش و لذت را هر چه بیشتر بگسترانند. از این رو نعیم رضی الله عنه زیاد به یثرب رفت و آمد داشت و با مردمش، مخصوصاً جماعت یهودیان بنی قریظه ارتباط و تماسی محکم و وثیق داشت. زمانی که خداوند توانا با ارسال پیامبر هدایت و حق بر بشریت منت نهاد، و درهای مکه به نور اسلام روشن گشت، در آن زمان باز نعیم بن مسعود افسار نفس و هوس را شل کرده و در لذت و کامیابی غرق شده بود.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

- | | |
|-------------------------|-------------------------|
| ۱- تاریخ خلیفة بن خیاط. | ۲- أسد الغابة. |
| ۳- البداية والنهاية. | ۴- الإصابة. |
| ۵- الاستيعاب. | ۶- تاریخ الإسلام، ذهبی. |
| ۷- الطبقات الكبرى. | ۸- تاریخ طبری. |

از بیم اینکه این دین جدید مانع عیش و عشرت او شود و جلوی او را بگیرد، با این دین جدید شدیداً به مخالفت برخاست، و از آن رویگردان شد.

آنگاه طولی نکشید، خود را ناچار دید: که به صف دشمنان سرسخت اسلام ملحق شود، و مجبور شد به روی آنها شمشیر بکشد.

اما در روز غزوه احزاب، نعیم بن مسعود رضی الله عنه برای خود صفحه جدید و زرینی را در تاریخ دعوت اسلامی باز کرد.

و در این صفحه یکی از بدیعترین و شگفت‌انگیزترین داستان‌های حيله و نیرنگ‌های جنگ‌ها را رقم زد...

داستانی که هنوز تاریخ آن را با تعجب و شگفتی بازگو می‌کند. فصل‌های محکم و رسای آن را حیرت‌انگیز نشان می‌دهد و قهرمان زیرک و هوشیارش را به دیده اعجاب می‌نگرد.

برای اینکه از داستان نعیم بن مسعود رضی الله عنه به خوبی سر در آوریم، باید کمی به عقب برگردیم. مدتی نه چندان زیاد قبل از غزوه احزاب، گروهی از یهودیان بنی نضیر در مدینه (یثرب) به جنب و جوش افتادند، و سران آنها برای جنگ با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و از بین بردن دینش به تشکیل و تحریک احزاب دست زدند.

به این منظور به مکه آمدند و با قریش تماس گرفتند و آنها را تحریک و تشویق کردند که به جنگ مسلمانان بیایند. و عهد و پیمان دادند که هر وقت برای جنگ با مسلمانان به مدینه بیایند، آنان هم به قریش پیوسته و علیه اسلام وارد نبرد شوند، و برای انجام دادن این عهد و پیمان، موعدی تعیین کردند که از آن تخلف نوزند.

از آنجا پیش قبيله غطفان در سرزمین نجد رفتند و آنها را هم علیه اسلام و پیامبر اسلام شوراندند، و از آنها دعوت کردند که برای ریشه کن کردن این دین جدید برخیزند، ضمناً پیمان خود را با قریش برای آنان فاش کردند، و پیمانی مشابه آن نیز با این‌ها منعقد کردند، و موعد مقرر را به این‌ها نیز اعلام کردند.

قریش به فرماندهی رهبر خود، ابوسفیان بن حرب، خرد و کلان و سواره و پیاده، از مکه بیرون آمده و به قصد مدینه به راه افتادند.

در عین حال غطفان هم تحت فرماندهی عینیه بن حصن غطفانی از نجد بیرون زدند، و هرچه در توان داشتند افراد، آذوقه و جنگ افزار با خود آوردند.

قهرمان داستان ما، یعنی نعیم بن مسعود رضی الله عنه در پیشاپیش سپاه غطفان بود...

همین که خبر حرکت آنها به سمع پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، یاران خود را فرا خواند و با آنان به مشاوره و بحث پرداخت. بالاخره تصمیم گرفتند: در اطراف مدینه خندقی حفر کنند تا بتوانند از حمله این سپاه انبوه جلوگیری کنند که خود توانای مقابله با آن را ندارند، باشد وجود چنین خندقی جلوی حمله و یورش آنان را بگیرد.

همین که دو سپاه یورشگر، از مکه و نجد به حومه و حوالی مدینه رسید. سران یهود بنی نضیر خود را به یهودیان بنی قریظه که در مدینه زندگی می کردند رساندند، و آنها را تحریک و تشویق کردند که علیه پیامبر صلی الله علیه و آله وارد جنگ شوند، و آنها را تحریک نمودند که به کمک لشکریان آمده از مکه و نجد، برخیزند.

سران بنی قریظه به سران بنی نضیر گفتند: ما را به امری دعوت می کنید که به آن علاقه مندیم و آن را در سر می پرورانیم. اما شما خوب می دانید: که ما با محمد پیمان داریم در مقابل اینکه ما در مدینه در امنیت و آسایش و با خیال آسوده به زندگی ادامه دهیم، باید با او در صلح و صفا باشیم و می دانید هنوز مداد قرار داد ما خشک نشده است.

و از طرفی هم، ناگفته نماند: ما می ترسیم که اگر در این نبرد، محمد پیروز شود دمار از روزگار ما در می آورد و ضربتی به ما می زند که به روزگار گفته شود، و در کیفر غدر و خیانت، ریشه ما را از بیخ و بن برمی کند...

اما سران بنی نضیر، مصرانه آنها را اغوا می کردند، آنها را به نقض و ابطال عهد و پیمان تشویق می کردند، خیانت به محمد و یارانش را مطبوع و مفید جلوه می دادند. با

تأکید می‌گفتند: در این نبرد محمد شکست می‌خورد و بازنده اوست، و پیروزی محمد غیر ممکن است!...

تصمیم قطعی خود را بر وجود این سپاه بی‌شمار و انبوه استوار کرده، لذا بنی قریظه هم نرم شده و پیمان خود را با پیامبر ﷺ لغو و نقض کرد.

و سند عهدنامه را پاره کرد، و پیوستن خود را به احزاب اعلان نمود... این خبر مانند صاعقه به سمع مسلمانان رسید، و تأثیری گیج‌کننده داشت... سپاهیان احزاب مدینه را از هر طرف محاصره کرده و راه وصول خواربار و آذوقه را بر ساکنان مدینه مسدود کردند.

پیامبر ﷺ احساس کرد: که میان دوخطر جدی دشمن افتاده است. قریش و غطفان در مقابل مسلمانان از خارج اردو زده و بنی قریظه از داخل، مسلمانان را تهدید می‌کردند...

بنی قریظه مترصد بودند که از پشت به مسلمانان خنجر بزنند... در این اوضاع بحرانی و خطرناک، منافقان که کینه و مرض در دل داشتند، مکنونات و خفایای درون و روح خود را بروز دادند و ماهیت خود را نشان می‌دادند و می‌گفتند: نگاه کن. محمد، گشودن و تملک خزانه خسروی را به ما وعده می‌داد و تسخیر ملک تزار روم را به ما مژده می‌داد و حال اینکه، امروز از خود اطمینان نداریم به قضای حاجت برویم!!

از آن پس آن‌ها هم کم کم از کنار پیامبر ﷺ پراکنده شده و کنار کشیدند. و گروه گروه به بهانه بی‌ایمنی از زنان و فرزندان و منازل خود که مبدا از داخل مورد تعرض بنی قریظه قرار گیرند، از زیر بار حفاظت مدینه شانه خالی می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند: اگر جنگی درگیرد، بنی قریظه از داخل به زنان و فرزندان و خانه‌های آن‌ها حمله می‌کنند. از این رو جز چند صد نفر از مؤمنان صادق و ثابت قدم، کسی در کنار پیامبر ﷺ نماند.

در یکی از شبهای محاصره که حدود بیست شبانه روز به طول انجامیده بود: پیامبر ﷺ به درگاه خدای عزوجل رو آورد و دست انابت مضطرانه و درمانده را بلند کرده و می گفت:

بارخدایا! اجرای وعده حقت را خواستارم. بارخدایا! وعده حقت را با من محقق فرما...

در آن شب، نعیم بن مسعود رضی الله عنه در بستر خواب غلت می خورد، خواب از چشمانش گریخته بود انگار پلکهایش میخ و سیخ شده و به هم نمی آمدند. با چشم مسیر و حرکت ستارگان بی کران و صاف و بدون لکه را دنبال می کرد... و به اندیشه و تفکری ژرف و عمیق فرو رفته بود، که ناگهان خود را در مقابل سؤالی بس مرموز و شگفت انگیز یافت و از خود پرسید:

خوب نعیم، خانه خراب!!

چه امری تو را از دیار دور نجد به اینجا کشانده که با این مرد و پیروانش به جنگ برخیزی؟!؟

تو که به خاطر پیروزی حق و به دست آوردن حقوق سلب و غصب شده یا به خاطر غیرت و حمیت و حفظ آبرو و حیثیت و شرفی مغضوب با او نمی جنگی. بلکه بدون هیچ دلیل و سبب و انگیزه ای مشخص با او سر جنگ داری... آیا شایسته است، شخص عاقلی مثل تو به جنگ برود و بدون دلیل بکشد یا کشته شود؟!؟

وای به حالت! نعیم...

چه چیزی باعث شده است شمشیرت را به روی این مرد صالح و نیکو بکشی که به پیروانش دستور می دهد از عدالت و نیکی پیروی کنند و حقوق خویشاوندی را ادا نمایند؟!؟

چه عاملی تو را وادار کرده که نیزه‌ات را در خون یارانش فروکنی که از هدایت و حق تبعیت کرده‌اند؟! تبعت کرده‌اند!!

گفتگوی نعیم با خود و خود محاکمه کردن و سرزنش از خود، سبب شد که نعیم تصمیمی جدی و قعطی بگیرد و فوراً به اجرای آن اقدام نماید.

با استفاده از تاریکی شب، نعیم بن مسعودؓ خود را به آرامی از اردوگاه قوم خود بیرون کشید و با گامهای استوار و سریع، خود را به پیامبر ﷺ رساند.

پیامبر ﷺ همین که او را در مقابل خود دید فرمود: نعیم بن مسعود؟! عرض کرد: بله یا رسول الله.

پیامبر ﷺ فرمود: چه چیزی باعث شد در این موقع به این جا بیایی!! گفت: آمدم که بگویم: گواهی می‌دهم جز الله معبودی بحق نیست و تو بنده و فرستاده خدا هستی و آنچه را که آورده‌ای حق است...

آنگاه ادامه داد و گفت:

یا رسول الله من مسلمان شده‌ام و قومم از اسلام من بی‌خبر است...

هرفرمانی داری، در خدمتم...

پیامبر ﷺ فرمود: برای ما تو یک نفر بیش نیستی... بیا، پیش طایفه خود برو شر آنها را از سر ما کم کن. چون جنگ فقط فریب است و نیرنگ...

نعیم گفت: چشم یا رسول الله!

انشاءالله کاری خواهم کرد که شما مسرور و شاد شوی...

نعیم بن مسعودؓ فوراً خود را به بنی قریظه - که قبلاً با آنها دمخور و آشنا بود - رساند و به آنها گفت:

ای جماعت بنی قریظه شما از محبت و علاقه و صداقت من آگاهید، و می‌دانید: من از روی دوستی شما را نصیحت می‌کنم.

گفتند: بله، ما درباره صداقت تو شک نداریم...

نعیم گفت: در این جنگ وضع قریش و غطفان با شما فرق دارد.
گفتند: چطور؟ مگر چه شده است؟!
گفت: اینجا شهر و محل زندگی شما است. و شما به اینجا علاقه دارید، مال و فرزندان و زنانتان در اینجا است، و نمی‌توانید به محلی دیگر کوچ و هجرت کنید... ولی می‌بینید اموال و فرزندان و زنان قریش و غطفان در جای دیگر است... آنها به جنگ محمد آمده و از شما خواستند به نقض قرار داد و پیمان پردازید و بر ضد محمد به کمک و معاونت آنها بروید و شما هم پذیرفتید.
اگر در جنگ با محمد پیروزی به دست آورند، آن را غنیمت می‌دانند، و اگر موفق نشوند و شکست بخورند با خیال آسوده و راحت به دیار خود می‌رود و شما را رها می‌کنند. آنگاه شما می‌مانید و محمد، پس از شما انتقامی می‌گیرد که نگو... و خودتان خوب می‌دانید: که به تنهایی از عهده او بر نمی‌آید و تاب مقاومتش را ندارید. گفتند: واقعاً درست می‌گویی، اما نظر تو چیست؟!
گفت: به نظر من شما وارد جنگ نشوید مگر اینکه چند نفر از اشراف و بزرگان آنها را به عنوان گروگان و تضمین نزد خود داشته باشید. بدین ترتیب آنها را وادار می‌کنید که وارد جنگ شوند. در آن صورت یا پیروز می‌شوید یا تا آخرین نفر کشته می‌شوید... گفتند: واقعاً گل گفتی، و درست همان است...
آنگاه، از پیش آنان بیرون آمد و خود را به ابوسفیان بن حرب، رهبر قریش رساند و به او و اطرافیانش گفت:
ای جماعت قریش! شما به خوبی می‌دانید: که من چقدر به شما علاقه و از محمد کینه و نفرت دارم...
امروز چیزی به گوشم خورد، دیدم لازم است آن را به اطلاع شما برسانم و گر نه نسبت به دوستی با شما غدر و خیانت کرده‌ام، ولی از من به شما نصیحت که آن را مکتوم بدارید، و از جانب من آن را شایع نکنید و بروز ندهید...

گفتند: از ما مطمئن باش ما هرگز آن را فاش نمی‌کنیم...

پس از آن گفت:

بنی قریظه از همکاری با شما و دشمنی با محمد پشیمان شده‌اند، و به محمد پیغام داده‌اند که از عمل خود پشیمان شده... و تصمیم داریم پیمان بین ما و شما پایدار بماند و با تو از در صلح و آشتی درآییم.

آیا برای جلب رضایت تو کافی است که ما تعداد زیادی از اشراف و بزرگان قریش و غطفان بگیریم و آن‌ها را به شما تسلیم کنیم که گردن آن‌ها را بزنید...؟! و پس از آن به شما ملحق شویم و به جنگ آن‌ها برویم و تا آخرین نفر آن‌ها را از پا درآوریم؟

محمد در جواب پیغام آن‌ها گفته است: بله اگر چنین کاری کنید من قبول دارم.. بنابراین اگر بنی قریظه از شما گروگان خواست مواظب باشید: حتی یک نفر هم ندهید... ابوسفیان گفت: دوست هم عهد و پیمان. خدا خیرت را دهد... آنگاه نعیم از ابوسفیان خداحافظی کرد و پیش قوم خود، غطفان آمد و سخنانی را که به ابوسفیان گفته بود: به آن‌ها هم گفت و آن‌ها را هم برحذر داشت. ابوسفیان خواست بنی قریظه را امتحان کند، باین منظور پسر خود را نزد آن‌ها فرستاد و به آن‌ها گفت:

پدرم سلام فرستاده و می‌گوید:

محاصره محمد و یارانش به طول انجامیده و حتی ما خسته شده و به تنگ آمده‌ایم... و تصمیم گرفته‌ایم وارد جنگ شویم و کار را یکسره کنیم، و از جانب محمد خیالمان آسوده شود. پدرم مرا پیش شما فرستاده است که حاضر باشید فردا جنگ را شروع کنیم... بنی قریظه به او گفتند:

امروز روز شنبه می‌باشد و ما در روز شنبه هیچ کاری نمی‌کنیم. وانگهی تا شما هفتاد نفر از اشراف و بزرگان خود و غطفان را به نزد ما گروگان نگذارید، ما در کنار شما وارد جنگ با محمد نمی‌شویم.

می‌ترسیم وقتی جنگ شدت یابد و بر شما فشار آورد، شما به دیار خود بشتابید و ما را تنها بگذارید، محمد هر بلایی را که بخواهد بر سر ما می‌آورد...

و خوب می‌دانید، ما قدرت مقابله با او را نداریم...

وقتی پسر ابوسفیان پیش جماعت خود برگشت و سخنان بنی قریظه را بازگو کرد، همه یک صدا گفتند: نفرین بر فرزندان میمون و گراز!

به خدا قسم حتی اگر یک گوسفند گروگان از ما بخواهند، آن را نخواهیم داد...

بدین ترتیب نعیم بن مسعود رضی الله عنه موفق شد، صفوف منظم و به هم فشرده احزاب را در هم شکند و آن را متلاشی نماید، و وحدت کلمه آن‌ها را به تفرقه و نفاق مبدل سازد...

و از طرفی دیگر خدای متعال با د و طوفان بنیانکن که بر قریش و هم پیمانانش نازل فرمود، چادرهای آنان را از جا کنده و دیگها راواژگون و آتش آنان را خاموش کرد، و گرد و خاک صورت و چشمان آن‌ها را پوشاند و پر کرد

بنابراین راه گریزی، جز کوچ کردن و برگشتن به دیار خود نداشتند.

و در تاریکی شب، کوس رحیل و سفر را زدند و رفتند.

فردا مسلمانان دیدند: دشمنان خدا فرار کرده‌اند، فریاد وندای شادی برآوردند و می‌گفتند: سپاس و ستایش فقط ایزد را سزد: که او بنده خود را یاری داد.

و به تنهایی احزاب را شکست داد.

از آن روز به بعد، نعیم بن مسعود رضی الله عنه مورد اعتماد و اطمینان پیامبر ﷺ شد.

کارهای مهم را برای پیامبر ﷺ انجام داد، و مسئولیت سنگینی را به عهده گرفت و در پیشاپیش پیامبر ﷺ پرچمهای برافراشته را به دست گرفت.

در روز فتح مکه ابوسفیان بن حرب سپاهیان اسلام را از نظر می‌گذراند.

یک نفر را دید: که پرچم غطفان را به دست گرفته است، به اطرافیانش گفت: این یک نفر کیست؟! گفتند: نعیم بن مسعود است. گفت: در روز خندق، چه کار بدی با ما کرد...! سرسخت ترین دشمنان محمد بود. که اینک می‌بینی پرچم قوم خود را در جلوی محمد به دست گرفته است! و تحت فرمان محمد به جنگ ما می‌آید...!

خَبَاب بن اَرْت

روزی ام انمار، به بازار برده فروشان مکه رفت. می‌خواست برای خود غلامی بخرد که از خدمتگزاری و عملش استفاده کند. به سیمای پرده‌هایی که برای فروش عرضه شده بودند دقت می‌کرد، و آن‌ها را ارزیابی می‌نمود.

چشمش به طفلی خورد که هنوز به سن رشد و بلوغ نرسیده بود. در سلامت بدن و علایم ذکاوتی که در چهره‌اش مشاهده می‌شد، چیزی را یافت و دید: که او را به خریدنش وادار کرد. بهایش را پرداخت و او را با خود برد. همان‌طور که می‌رفتند ام انمار به طفل نگاه کرد و پرسید: اسمت چیست؟ گفت: خباب.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

- ۱- الاستیعاب.
- ۲- أسد الغابة.
- ۳- أنساب الأشراف.
- ۴- الإصابة.
- ۵- السيرة النبوية، ابن هشام.
- ۶- أعلام النساء، كحالة.
- ۷- حياة الصحابة.

گفت: اسم پدرت چیست؟!

گفت: ارت.

گفت: اهل کجایی؟

گفت: اهل نجدم.

گفت: پس تو عرب هستی؟!!

گفت: با اجازه‌ات و از قبیله بنی تمیم هستم.

گفت: چطور شد که به دست برده فروشان مکه افتادی؟!

گفت: یکی از قبایل عرب به طایفه ما حمله‌ور شد، چهار پایان را به تاراج گرفته و زنان را به سبی و اسارت و اطفال را به بردگی بردند. و من هم یکی از اطفال بودم، از آن روز به بعد من همیشه دست به دست می‌شدم تا مرا به مکه آوردند و اینک به دست تو افتاده‌ام.

ام انمار غلام را به یکی از آهنگران مکه سپرد که صنعت شمشیرسازی را به او بیاموزد. در مدتی بسیار کوتاه غلام صنعت را به خوبی یاد گرفت و در ساختن شمشیر مهارت کامل کسب کرد.

وقتی خباب کمی بزرگ شد و بازویش نیرو گرفت و استخوانش محکم شد، ام‌انمار برایش دکانی اجاره کرد، وسایل و ابزار کار برایش خرید و از مهارت و صنعت و شمشیرسازی او بهره برگرفت.

مدتی نگذشت: که خباب رضی الله عنه در مکه مشهور شد و مردم برای خریدن شمشیرهایش به او رو می‌آوردند. زیرا به درستکاری و صداقت و امانتداری و استحکام صنعت، آراسته و معروف بود...

خاباب با اینکه هنوز نوجوان بود، اما عقل و خرد پیران را در سر داشت...

و هر وقت کارش تمام می‌شد با خود خلوت می‌کرد. بیشتر درباره‌ی اوضاع چنین اجتماع جاهلی می‌اندیشید که از پاشنه پا تا فرق سر، در فساد فرو رفته است.

و نادانی جاهلان و گمراهی کورکورانه که بر زندگی عرب حکمفرما بود، و خود او یکی از قربانیان آن بود: او را به هول و هراس می انداخت.

و همیشه و قاطعانه می گفت: این شب و تیرگی را باید پایانی باشد؛ پایان شب سیه سفید است.

و آرزو می کرد عمرش وفا کند به چشم خود مرگ و نابودی این تیرگی و پیدایش و تولد نور را ببیند.

انتظار و آرزومندی خباب رضی الله عنه مدتی زیاد طول نکشید. به گوشش رسید که بارقه و خیطی از نور هدایت از دهان یکی از جوانان بنی هاشم به نام محمد بن عبدالله رضی الله عنه بیرون جهیده و دنیا را منور و پرفروغ کرده است.

هرچه زودتر خود را به او رساند و به سخنانش گوش فرا داد. نور فروغش او را در برگرفت و به خود جلب کرد.

بدون معطلی دستش را به سویش دراز کرد و گواهی داد جز الله خدایی نیست و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده و بنده اوست.

بدین ترتیب ششمین فردی بود که به اسلام گروید، زمانی گذشت که هنوز ششمین مسلمان بود. یعنی یک ششم اسلام را او تشکیل می داد.

خاب رضی الله عنه اسلام خود را از هیچ کس پنهان نکرد. از این رو بزودی خبرش به گوش ام انمار رسید،... ام انمار از کینه و بغض آتش گرفت. با برادرش، سباع بن عبدالعزی، بیرون آمد و جمعی از جوانان خزاعه هم به آن دو پیوستند و همگی به طرف خباب رضی الله عنه رفتند. دیدند به کار خود سرگرم و مشغول است.

سباع جلو رفت و گفت:

به ما چیزی گفتند: که باورمان نشد.

خاب رضی الله عنه گفت: چه خبر به شما رسیده است؟

سباع گفت: شایع است که تو از دین برگشته و پیرو غلام بنی هاشم شده ای!

خواب - به آرامی و خونسردانه - گفت: از دین مرتد نشده‌ام، بلکه ایمان آوردم که خدا یگانه و یکتاست و شریکی ندارد:

و بتهای شما را کنار گذاشتم، و گواهم که محمد ﷺ بنده و فرستاده خدا می‌باشد... همین که این کلمات به گوش سباع و همراهانش خورد، به روی او ریختند و با دست و مشت او را زدند و با پا لگدکوبش کردند، و هرچه به دستشان می‌رسید، چکش و آهن پاره به سایش پرتاب می‌کردند...

بی‌هوش و غرقه در خون بر زمین نقش بست و خون از تمام بدنش می‌چکید. خبر ماجرای خواب و سید و مالکش، مانند آتشی که در خاشاک بیفتد به سرعت پخش گشت!!

مردم از دل و جرأت خبات تعجب کردند چون - تا آن موقع - نشنیده بودند که یک نفر تابع محمد شده و علناً در بین مردم آن را بروز داده باشد، و با چنین صراحتی دین خود را بر ملا کرده باشد.

بزرگان و ریش‌سفیدان قریش از کار خواب تکان خوردند: هرگز تصور نمی‌کردند آهنگری مانند آهنگر امانمار بیکس و بدون عشیرت و پشت و پناه و بدون حامی و قوم خویش، به این حد برسد: که به خود جرأت دهد و از فرمان قریش در برود، و آشکارا خدایان آنها را سب و نفرین کند و دین پدران آنها را به خرافات و نادانی توصیف کند...

و قریش یقین داشت: که چنین روزی دنباله خواهد داشت... قریش اشتباه نکرده بود، چون پردلی و جرأت خواب ﷺ در یارانش تأثیر به سزایی داشت و خیلی از آنها را وادار کرد، اسلام خود را آشکار کنند و یکی بعد از دیگری حرف حق را به صراحت به زبان آوردند.

سران و بزرگان قریش به ریاست ابوسفیان بن حرب و ولید بن مغیره و ابوجهل ابن هشام در کعبه اجتماع کردند و در مورد کار محمد ﷺ به مذاکره و بحث پرداختند. دیدند، کارش دارد بیخ پیدا می‌کند و خطرش در ازدیاد است و هر ساعت، بزرگتر میشود. تصمیم گرفتند: مرض را قبل از گسترش مداوا و خطر را در نطفه خفه کنند و قرار بر این گذاشتند، هر قبیله‌ای به اذیت و آزار افراد خود که تابع محمد شده‌اند بپردازد، و آنقدر بر آن‌ها فشار بیاورند تا از دین خود برگشته یا می‌میرند.

وظیفه شکنجه خباب رضی الله عنه به عهده سباع بن عبدالعزی و قومش افتاد...

اینها هر روز که حرارت و گرمای آفتاب شدت می‌یافت و خورشید به نیمه روز می‌رسید و زمین داغ و سوزان می‌شد. خباب را به بطحاء مکه می‌بردند، و لباسش را از تنش در می‌آوردند، آنگاه زره‌های آهنین به او می‌پوشیدند. و آب را از او منع می‌کردند تا به آخرین رمق می‌رسید، سپس به او نزدیک شده می‌پرسیدند.

درباره محمد چه می‌گویی؟!

می‌گفت: بنده و پیامبر خدا می‌باشد. دین هدایت و حق را برای ما آورده است که ما را از تاریکی به روشنایی هدایت نماید...

آنگاه با مشت و لگد به جانش می‌افتادند، و سپس می‌پرسیدند:

درباره لات و عزی چه می‌گویی؟!

می‌گفت: دو بت کر و لالند، نه می‌توانند نفعی، رسانند و نه می‌توانند ضرر و زیانی برسانند.

آنگاه سنگ‌های گداخته را به پشتش می‌بستند، و آن را نگه می‌داشتند: تا چربی و خونابه از کتفهایش می‌چکید...

ام‌انمار در شکنجه و قساوت قلب از برادرش سباع دست کمی نداشت، ام‌انمار دیده بود: پیامبر از کنار دکان خباب گذر کرده و با او صحبت کرده است، از دیدن این وضع دیوانه شده و از کوره در رفت.

و بعد از آن هر روز به دکان نزد خباب می‌رفت، و قطعه آهنی گداخته و از کوره بیرون می‌آورد و آن را روی سر خباب می‌نهاد، تا دود از سرش بلند شده و بیهوش می‌افتاد...

در این حالت خباب رضی الله عنه او و برادرش را نفرین و دعای شر می‌کرد و به آن دو ناسزا می‌گفت:

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه داد به مدینه هجرت کنند خباب رضی الله عنه آماده خروج از مکه شد. اما خداوند دعای او را درباره ام‌نمار مستجاب نکرد از مکه بیرون نرفت...

ام‌نمار به سردردی عجیب مبتلا شد که نظیرش را کس ندیده و نشنیده بود، از شدت درد، مثل سگ پارس می‌کرد. فرزندانش برای مداوایش به اطبای آن ایام مراجعه کردند و چاره و مداوا خواستند، اما دوايي نیافتند؛ جز اینکه گفتند: فقط با داغ کردن سرش دردش آرام می‌شود. از آن موقع به بعد همیشه با آهن داغ سر او را اطو می‌کردند، که بر اثر حرارت اطو درد سر را فراموش می‌کرد.

خاباب رضی الله عنه در مدینه در کنار انصار مزه راحتی و آسایشی را چشید که مدتهای مدید از آن محروم بود. و چشمانش به قرب و نزدیکی پیامبر صلی الله علیه و آله روشن شد، بدون اینکه چیزی آن را مکدر یا عاملی از صفای آن بکاهد، همیشه او را می‌دید...

در غزوه بدر همراه پیامبر صلی الله علیه و آله بود و تحت لوای او جهاد کرد و جنگید. در غزوه احد همراه پیامبر صلی الله علیه و آله بود، و چشمش به کشته شدن سباع بن عبدالعزی، برادر ام‌نمار، به دست شیر خدا، حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه، روشن شد.

عمر خباب رضی الله عنه طولانی بود و دوران خلافت چهار خلیفه پیامبر صلی الله علیه و آله را دید، و در رعایت و عنایت آن‌ها محترم و خوشنام زندگی کرد.

در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه، روزی به خدمتش رفت، عمر رضی الله عنه از او احترام به عمل آورد و جای او را در صدر مجلس قرار داد و گفت: در این مجلس، جز بلال احدی از تو لایقتر نیست.

سپس دربارهٔ شدیدترین آزاری که از مشرکان دیده بود: از او توضیح خواست، اول خجالت کشید پاسخش را دهد...

اما چون عمرؓ زیاد اصرار ورزید، خبابؓ عایش را از پشتش کنار زد. عمرؓ از دیدن آثار شکنجه، متنفر و منزجر شد و گفت: چطور شد که چنین شدی؟! خبابؓ گفت:

مشرکان مقداری هیزم را آتش زدند، تا تمام آن شعله‌ور شد. آنگاه لباسم را در آوردند و آنقدر مرا روی آن کشیدند تا تمام گوشت بدنم از استخوان جدا شد و خونابه و عرقی که از بدنم می‌چکید شعله‌های آتش را خاموش کرد.

خبابؓ در آخر عمرش بعد از عمری فقر، غنی و ثروتمند شد و به حدی دارای طلا و نقره شد که خوابش را هم ندیده بود...

اما طوری در ثروتش تصرف کرد که هیچ کس تصورش را نمی‌کرد...

درهم و دینارش را در جایی می‌نهاد: که نیازمندان می‌دانستند.

هرگز در کیسه را نمی‌بست و قفلی هم به در نمی‌زد. فقیران و مسکینان به منزلش می‌آمدند و بدون سؤال یا اجازه هر چه را که لازم داشتند، بر می‌داشتند و می‌رفتند.

با وجود این وضع همیشه بیمناک بود خداوند دربارهٔ این دارایی، از او بازخواست به عمل آورد و به خاطر آن او را عذاب دهد...

جمعی از یارانش که دربارهٔ او صحبت می‌کردند، گفتند:

در بیماری مرگ به عیادت خباب رفتیم، گفت:

در اینجا هشتاد هزار درهم است. قسم به خدا هرگز در کیسه را نبسته‌ام، و هیچ سائلی «گدایی» را از آن منع نکرده‌ام، آنگاه گریست.

گفتند: چرا گریه می‌کنی؟!

گفت: به این سبب گریه می‌کنم که یارانم از این دنیا رفتند و بهره و مزد خود را از آن نگرفتند. و هیچ فایده‌ای از آن نبردند. ولی من ماندم و به این ثروت نایل آمدم می‌ترسم این ثروت دنیوی پاداش اعمالم باشد...

وقتی خواب ﷺ به رحمت ایزدی پیوست، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ﷺ بر مزارش ایستاد و گفت: خدا خواب را ببخشد! به میل و رغبت مسلمان شد و مطیعانه مهاجرت کرد و مجاهد و جانباز زندگی کرد. خدا پاداش کسی را ضایع نمی‌کند که نیکو عمل کرد.^۱

ربیع بن زیاد حارثی

اینک مدینه را می‌بینی که هنوز حزن اندوه خود را به خاطر فقدان صدیق ﷺ از چهره می‌زداید...

و این هم نمایندگان شهرها، هر روز به مدینه می‌آیند تا با کمال میل و اطاعت به جانشین صدیق، عمر بن خطاب ﷺ بیعت کنند که در خوشی و تنگی و سختی و گشایش از او اطاعت کنند...

در بامداد یکی از روزها، وفود نمایندگان بحرین، با گروهی دیگر از نمایندگان، پیش امیرالمؤمنین آمدند.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

- | | |
|-------------------|-------------------|
| ۱- تهذیب التهذیب. | ۲- أسد الغابة. |
| ۳- المعارف. | ۴- الإصابة، ۲۲۱۰. |
| ۵- الاستیعاب. | ۶- حلیة الأولیاء. |
| ۷- صفة الصفوة. | ۸- حیاة الصحابة. |

فاروق ﷺ سخت علاقمند بود سخنان نمایندگان را بشنود، شاید که در سخنان آنها نصیحتی با ارزش یا نظر و اندیشه‌ای مفید یا چند و اندرزی محکم بیابد که بتواند در مورد خدا و کتاب خدا و امور عموم مسلمانان، از آن بهره گیرد.

به جمعی از حاضران اجازه سخنانی داد، اما چیزی مهم از آنها نشنید. پس عمر ﷺ به یک نفر از آنها که در سیمایش آثار نیکی مشاهده می‌شد، روکرد و به او اشاره کرده گفت:

هرچه می‌خواهی بگویی، بگو. آن مرد بعد از حمد و ستایش خدا گفت: یا امیرالمؤمنین! خدا ولایت این امت را به تو سپرده است که تو را سخت و دقیق امتحان کند.

لذا در مورد سپرده و ولایت از خدا بترس، و یقین بدان اگر در ساحل فرات گوسفندی گم شود، در روز قیامت درباره آن از تو بازجویی به عمل می‌آید. عمر ﷺ که این سخنان را شنید گریه را سرداد و گفت: از روزی که خلیفه شده‌ام تاکنون هیچ‌کس مثل تو با من با صداقت و درستی سخن نگفته است. تو کیستی؟! گفت: من ربیع بن زیاد حارثی هستم.

عمر ﷺ گفت: برادر مهاجر بن زیاد؟ گفت: بله.

بعد از اینکه مردم از آن مجلس برخاستند و خلوت شد، عمر ﷺ، ابوموسی اشعری را خواست و به او گفت:

در مورد ربیع بن زیاد تحقیق کن. اگر صادق باشد منبع نیکی فراوان خواهد بود، و در مورد امر خلافت یار و یاور ما خواهد شد. نامه‌عاملی برایش بنویس و خبرش را به من بده.

چند روز بعد از آن، ابوموسی اشعری رضی الله عنه به فرمان خلیفه برای فتح «مناذر» در منطقه اهواز سپاهی را تدارک دید. و ربیع بن زیاد و برادرش، مهاجر رضی الله عنه، را در سلک ارتشیان درآورد.

ابوموسی رضی الله عنه مناذر را محاصره کرد و با مردمش در جنگی درگیر شد که نظیرش کمتر دیده شده بود.

مشرکان طوری از خود سرسختی، قدرت، صبر و تحمل نشان دادند: که هیچ کس تصورش را نمی کرد، و تعداد کشته شدگان مسلمانان بیش از میزان تصور شد.

مسلمانان در حالی می جنگیدند که روزه دار ماه رمضان بودند.

وقتی «مهاجر» برادر ربیع بن زیاد رضی الله عنه دید: در صف مسلمانان تعداد کشته شدگان زیاد است، تصمیم گرفت به خاطر جلب رضایت خدا جان خود را بدهد به همین منظور حنوط و کفن پوشیده و به برادرش وصیت کرد...

بعد از آن ربیع بن زیاد رضی الله عنه خود را به ابوموسی رساند و گفت: مهاجر تصمیم دارد در حالی که روزه دار است خود را فدا کند، مسلمانان از سنگینی فشار روزه داری حال ندارند، و از افطار هم امتناع می ورزند، ببینیم فرمانت چیست... تو هم دستورت را بده...

ابوموسی اشعری رضی الله عنه برخاست و گفت:

ای جماعت مسلمان من قسم خورده ام که هر روزه داری یا باید افطار کند یا از جنگ کنار بکشد. و خود از آفتابه ای که همراه داشت مقداری آب نوشید تا مردم هم به او تأسی کنند و آب بنوشند.

وقتی مهاجر رضی الله عنه سخنان ابوموسی را شنید جرعه ای آب نوشید و گفت:

به خدا من از تشنگی و برای رفع عطش آن را ننوشیدم، بلکه خواستم به سوگند امیر وفا کنم...

آنگاه، شمشیر را برکشید و به صفوف دشمن حمله برد و آن را از هم شکافت و بی باک و بدون ترس و واهمه با مردان درگیر شد.

وقتی در عمق صفوف سپاه دشمن نفوذ کرد و فرو رفت از هر طرف او را محاصره کردند و شمشیرها در تمام بدنش به کار افتاد: از پشت و رو و چپ و راست او را زخمی کردند، تا در میدان معرکه نقش بر زمین شد... بعد از آن سرش را از تن جدا کرده و آن را بر چوبی مشرف بر میدان نبرد، علم کردند.

ربیع آن را نگاه کرد و گفت: خوشا به حالت! واقعاً سرانجام نیکویی یافتی!!! قسم به خدا، به امید خدا انتقام خون تو و دیگر مسلمانان را از دشمن می گیرم. وقتی ابوموسیؓ دید: چه فاجعه ای برای ربیع بر اثر مرگ برادرش، پیش آمده و دریافت نسبت به دشمنان خدا چه کینه ای در دل دارد، از فرماندهی ارتش به نفع او کنار گرفت و خود برای فتح شوش حرکت کرد.

ربیعؓ و سربازانش صاعقه آسا مشرکان را زدند؛ مانند صخره های غلتان از سیل، حصون و برج و باروی آنها را در هم کوبیدند، و صفوف فشرده آنان از هم شکافته و عزم و قدرت آنها را سست و ضعیف کردند. در نتیجه خداوند فتح «مناذر» را به دست ربیع بن زیادؓ میسر کرد. جنگاوران را از پا درآورد و زنان و اطفال به اسارت درآمدند و غنیمت های فراوانی نصیب مسلمانان شد.

بعد از معرکه «مناذر» ستاره ربیع بن زیادؓ درخشید و نامش بر زبانها افتاد. و یکی از فرماندهان با نام و نشان شد، که اعمال بزرگ و مهم را به عهده می گیرند، و مشکلات بغرنج و عظیمی به آنها واگذار می شود تا حل کنند. وقتی مسلمانان تصمیم گرفتند سجستان (سبستان) را بگشایند، فرماندهی سپاه را به او دادند و امید زیادی به پیروزی داشتند.

ربیع بن زیادؓ و سپاه جهادگرش در راه خدا، حرکت کرد، منطقه ای صعب العبور را پشت سر گذاشت که طول آن هفتاد و پنج فرسخ بود، و حتی جانوران وحشی، و فرزندان صحرا از طی و عبور از این منطقه ناتوان بودند...

بعد از عبور از آن منطقه، اولین چیزی که توجه او را جلب کرد دهستان یا روستای «زالق» بود که در مرز سیستان قرار داشت. این روستا دارای قلعه و حصن کاخهای بزرگ بود؛ قلعه و برج و باروی مرتفع و سر به فلک کشیده، آن را محصور کرده بود. روستایی پر خیر و برکت بود.

این فرمانده دانا و باهوش قبل از اینکه متعرض روستا شود، جاسوسهای خود را گماشته بود و برایش معلوم شده بود: که بعد از چند روز، روستا جشن و سرور بزرگی برگزار خواهند کرد، لذا در کمین نشست تا فرصتی مناسب بیاید. در شب برگزاری جشن آن‌ها را غافلگیر کرد، و شمشیرها را درگردن آن‌ها بکار برد و آن‌ها را گرفت. بیست هزار نفر از آن‌ها را به سبی و اسارت گرفت؛ دهبان و کدخدایشان هم اسیر شد...

در بین اسیرشدگان برده، دهبان هم بود. دریافتند: که سیصد هزار درهم جمع کرده است تا به مالک خود دهد. ربیع رضی الله عنه از او پرسید: این اموال از کجا جمع‌آوری شده است؟! گفت: از یکی از دهات آقا و مولایم.

گفت: آیا هر سال تنها یک دهکده به این میزان مال به او می‌دهد؟

گفت: بله

پرسید: چطور؟

گفت: از طریق تبر و داس و عرق پیشانی ما.

وقتی جنگ و درگیری خاتمه یافت و دهبان به ربیع پیشنهاد کرد در مقابل آزادی خود و افراد خانواده‌اش فدیة بپذیرد...

ربیع رضی الله عنه گفت: اگر ثروتی فراوان به مسلمانان دهی، فدیة را قبول می‌کنم.

گفت: مثلاً چقدر؟!

گفت: این نیزه را در زمین فرو می‌کنم، تو باید آنقدر طلا و نقره روی آن بریزی که نیزه را گم کند...

گفت: قبول است؛ آنگاه در خزانه را گشود و آنقدر زرد و سفید ریخت تا نیزه را تماماً پوشاند...

ربیع بن زیاد رضی الله عنه با ارتش پیروزمندش در عمق خاک سجستان (سیستان) فرو رفت، در مقابل سم اسبهای سپاهیان قلعها و برجها فرو می ریخت عیناً همانطور که برگ درختان پاییز در مقابل باد فرو می ریزد.

مردم شهرها و روستاها به استقبال آنها شتافته و تأمین می خواستند. و قبل از اینکه لبه شمشیر گردن آنها را ببوسد، سر تعظیم و تسلیم فرود آوردند. ربیع همان طور به حرکت ادامه داد تا به شهر (زرنگ) مرکز سیستان رسید...

در آن جا دریافت که دشمن، افراد و جنگ افزار را برای مقابله با او تدارک دیده است. و فوجها را برای رویاروی او ترتیب داده است، و واحدها را برای درگیری با او راهی میدان کرده است. و تصمیم گرفته است از شهر بزرگ دفاع کند، و به هر قیمت که باشد جلوی یورش او را در سیستان بگیرد.

آنگاه، دایره جنگ و درگیری خونین و خرد کننده بین ربیع رضی الله عنه و دشمنانش به گردش در آمد، و هیچ یک از طرفین از قربان کردن قربانیان بی شمار دریغ نکرد و ننالید...

اما همینکه اولین علایم پیروزی مسلمانان مشاهده شد، مرزبان جماعت به نام پرویز چنان مصلحت دید: که برای صلح با ربیع تلاش کند؛ در این موقع مرزبان هنوز نیرویی داشت و امیدوار بود با شروطی بهتر... برای خود و ملتش به صلح مناسبی برسد...

به این منظور کسی را پیش ربیع فرستاد: که وقتی برای ملاقات معین کند تا درباره صلح و آشتی به مذاکره پردازند. ربیع رضی الله عنه پیشنهاد را پذیرفت و جواب مثبت داد.

خواست جنازه کشته شدگان فارس را در اطراف محل جلسه، روی هم بگذارند... و در کنار محل عبور «پرویز» جنازه هایی را بطور پراکنده بگذارند.

ربیع رضی الله عنه مردی بود بلند قامت، دارای کله ای بزرگ، پوستی برونزه و جثه ای زمخت و بزرگ، به طوری که در دل بیننده هراس ایجاد می کرد.

وقتی پرویز نزدش آمد تمام اعضایش از ترس و هیبت به لرزه افتاد و از منظره کشته‌ها نزدیک بود قالب تهی کند. جرأت نزدیک شدن را از دست داد و مضطرب شد و حتی برای مصافحه جلو نرفت...

هنگام مذاکره زبانش به لکنت افتاد. بالاخره در مقابل دادن هزار غلام که بر سر هر یک کاسه‌ای طلا باشد، مصالحه کرد. ربیع رضی الله عنه شروط مصالحه را از «پرویز» قبول کرد. روز بعد کاروان غلامان در پیشاپیش ربیع بن زیاد رضی الله عنه و در میان تکبیر و تهلیل مسلمانان وارد شهر شد...

واقعاً روزی تاریخی، از ایام الله بود...

ربیع بن زیاد رضی الله عنه شمشیری بر کشیده و آهیخته در دست مسلمانان بود که به وسیله او به دشمنان خدا حمله می‌کردند، و برای مسلمانان شهرها را گشود. و سرزمینها را به زیر پرچم آنان درآورد. تا زمان خلافت بنی امیه که معاویه بن ابوسفیان رضی الله عنه ولایت خراسان را به او سپرد...

اما از این ولایت دلش شاد نشد...

و زمانی بیشتر از آن متنفر و ناراحت شد که زیادبن ابیه، یکی از بزرگ و الیان بنی امیه، به او چنین نوشت:

امیرالمؤمنین معاویه بن ابی سفیان به تو فرمان می‌دهد: که طلا و نقره غنایم جنگی را برای بیت‌المال مسلمانان نگه‌داری، و مابقی را در بین مجاهدان تقسیم کنی...

در جواب نوشت:

من فهمیدم: کتاب خدا به من دستوری داده است که با آنچه تو از زبان امیرالمؤمنین به من گفته‌ای اختلاف دارد. آنگاه به مسلمانان جار داد: که بیایند و غنایم خود را بردارند...

سپس خمس را به دارالخلافه در دمشق فرستاد.

روز جمعه بعد از وصول این نامه، ربیع بن زیاد رضی الله عنه لباسی سفید پوشید و به نماز رفت، برای مردم خطبه جمعه را خواند و سپس گفت:

ای مردم من از زندگی خسته و بیزار شده‌ام، و من در پیشگاه خدا دعا می‌کنم شما آمین بگویید...

آنگاه گفت: بارخدا یا! اگر خیر و مصلحت مرا می‌خواهی هرچه زودتر جانم را بگیر...!

آفتاب آن روز غروب نکرده بود که ربیع بن زیاد رضی الله عنه در گذشت و به رحمت حق پیوست.

سراقه بن مالک رضی الله عنه

یک روز بامداد قریش آشفته و هراسان از خواب برخاستند در محافل و انجمنهایشان شایع شد: که محمد با استفاده از تاریکی شب و مخفیانه از مکه خارج شده و رفته است، اما سران قریش خبر را باور نکردند...

و برای یافتن محمد به جستجو پرداختند، منازل بنی هاشم را یکی یکی تفتیش و تحری کردند...

و به منازل تمام دوستان و آشنایانش می‌گشتند و سر می‌کشیدند که شاید او را بیابند. حتی به خانه ابوبکر هم آمدند. اسماء، دختر ابوبکر، در را به رویشان گشود.

ابوجهل پرسید:

دختر، پدرت کجاست؟

اسماء رضی الله عنها گفت:

الآن نمی‌دانم کجاست.

ابوجهل دستش را بلند کرد، کشیده‌ای تند به صورت دختر نواخت. حلقه گردن بندش پاره شد، و گردنبند به زمین افتاد.

وقتی سران قریش یقین حاصل کردند که محمد از مکه خارج شده است، عقل از سرشان پرید و حالت جنون به آنها دست داد و تمام افراد ردیاب را بسیج کردند تا ببینند چه مسیری را در پیش گرفته و از کدام راه رفته‌اند. خود سران قریش با ردیابان به جستجو رفتند.

وقتی به غار ثور رسیدند، ردیابان گفتند:

به خدا قسم، رفیق شما از این غار تجاوز نکرده و نگذشته است.

این ردیابان، وقتی به قریش چنان گفتند، اشتباه نکرده بودند. چون در همان لحظه محمد ﷺ و رفیقش در داخل غار و قریش بالای سر آنها ایستاده بودند. حتی ابوبکر صدیق ﷺ، پای آنها را می‌دید: که در بالای غار می‌گشتند و در رفت و آمد بودند از این رو اشک در چشمش حلقه زد.

پیامبر ﷺ نگاهی پر از محبت و لینت، و در عین حال سرزنش‌آمیز به ابوبکر ﷺ انداخت.

ابوبکر ﷺ دریافت، لذا به آرامی گفت:

قسم به خدا برای خودم دلتنگ نیستم و گریه نمی‌کنم...

اما می‌ترسم به شما صدمه‌ای برسد، یا رسول‌الله...!

پیامبر برای اطمینان خاطر به او گفت:

ابوبکر نگران مباش؛ خدا با ماست.

خداوند آرامش و اطمینان را به قلب صدیق القاء کرد، و داشت پای جماعت را تماشا می‌کرد. آنگاه گفت:

یا رسول‌الله! اگر یکی از آنها جلوی پای خود را نگاه می‌کرد، حتماً ما را می‌دید.

پیامبر ﷺ به او گفت:

ای ابوبکر چه فکر می‌کنی؟ درباره دو نفری که خداوند رفیق سوم آنهاست چه تصور می‌کنی؟

در این لحظه یکی از جوانان قریش، به جماعت گفت:

بیایید سری به داخل غار بزنیم و آن جا را نگاه کنیم.

امیه بن خلف، تمسخرکنان به او گفت:

مگر نمی بینی این عنکبوت بر در غار لانه کرده و تار تنیده است؟!!!!

به خدا این تار عنکبوت از تولد محمد قدیمی تر است و پیش از تولد او این تار بوده...

اما ابوجهل گفت:

قسم به لات و عزی من فکر می کنم: آن ها در این اطراف و به ما نزدیکند، و هرچه می گوئیم می شنوند و هرکاری می کنیم، می بینند.

اما سحر و جادویش بر چشم ما پرده کشیده است.

اما قریش از جستجوی پیدا کردن محمد ﷺ دست برنداشت، و از تعقیب و دنبال کردنش پشیمان نشد. لذا به تمام قبایل ساکن در اطراف راه مکه به مدینه جار زد: که هرکس محمد را زنده یا مرده بیاورد، یکصد شتر اصیل جایزه دارد.

سراقه بن مالک با جمعی از طایفه خود در قدید در نزدیکی مکه نشسته بودند که پیک قریش وارد شد و خبر جایزه بزرگ را به آن ها داد: که هرکس زنده یا مرده محمد را بیاورد، قریش چنان پاداشی را به او می دهد.

همین که سراقه شنید یکصد شتر جایزه تعیین شده است، طمع و اشتهايش جنبید و از و حرص او را به شدت در بر گرفت.

اما برخود مسلط شد و خود را نگه داشت و برای اینکه آزمندی دیگران تحریک نشود از خود بروز نداد.

قبل از اینکه سراقه ﷺ از مجلس برخیزد یک نفر از اقوام او وارد دیوانخانه شد و گفت:

چند لحظه قبل سه نفر از کنار من گذشتند، گمان می‌کنم محمد و ابوبکر و راهنمای آنها باشند ولی سراقه رضی الله عنه گفت:

نه آنها از جماعت بنی فلانند شتری را گم کرده‌اند، به دنبالش می‌گردند! مرد گفت:

شاید آنها باشند، و ساکت شد...

برای اینکه توجه کسی را جلب نکند، سراقه رضی الله عنه مدتی ماند و برنخاست. همینکه این گروه، وارد بحثی دیگر شدند، خود را بیرون کشید و مخفیانه. اما با عجله به منزل رفت، و به آرامی و پنهانی به کنیزش گفت: بدون اینکه احدی متوجه شود و دور از چشم دیگران اسبش را بیرون ببرد و در ته دره آن را ببندد.

و به نوکرش هم فرمان داد: سلاحش را آماده کند و بدون اینکه کسی او را ببیند، آن را از پشت خانه‌ها بیرون برد و در محلی نزدیک، اسب آن را بگذارد...

سراقه بن مالک رضی الله عنه زره‌اش را پوشید و سلاحش را برداشت و بر پشت اسبش نشست و چهار نعل به تاخت درآورد. به این امید که قبل از دیگران، محمد را دریابد و جایزه قریش را ببرد.

سراقه بن مالک یکی از معدود سواران قوم خود بود. مردی بلند قامت و دارای کله‌ای بزرگ، در فن ردیابی آگاه و بصیر و در مشقات سفر و راه صبور و شکیا بود. علاوه بر این انسانی باهوش و سخندان و فهمیده و ادیب و شاعر بود. اسبش از نژاد اسبهای اصیل و با نشان عرب، راهوار و استوار و پر نفس بود.

سراقه رضی الله عنه به سرعت زمین را طی نمود و دشت و دمن را پشت سر گذاشت ولی با کمال تعجب اسبش سکندری خورد و از پشت به زمین افتاد و این را به فال بد گرفت و گفت: این دیگر چیست؟!

جان بکن اسب! مرده شویت ببر! دوباره سوار شد، اما زیاد نرفت که بار دیگر اسب سکندری خورد، این بار آن را بیشتر بد بیاری دانست و خواست برگردد، اما طمع تصاحب یکصد شتر بر او غلبه کرد.

سراقه رضی الله عنه از محل افتادن اسبش زیاد دور نشد که محمد صلی الله علیه و آله و یارانش را دید. دستش را به کمان برد ولی دستش خشک شد و بی حرکت ماند...

زیرا دید: چهارپای اسبش در زمین فرو رفته است. و دود از میان دو دستش بالا آمده، جلوی چشم خودش و اسبش را گرفته و دنیا تاریک شده است...

به اسب رکاب زد، اما طوری در زمین فرو رفته بود که انگار آن را با میخهای آهنین به زمین کوبیده‌اند.

به پیامبر صلی الله علیه و آله و همراهانش رو کرد و با صدای تضرع آمیز گفت (ای مردان، از پیشگاه خدایتان دعا کنید که پاهای اسبم آزاد شود...

عهد است دست از شما بردارم...

پیامبر صلی الله علیه و آله برایش دعا کرد و پاهای اسبش آزاد شد...

اما عبرت نگرفت و طمعش دوباره جنید و به اسبش رکاب زد. اسب به طرف آنها خیزی برداشت، ولی این بار پاهایش بیشتر در زمین فرو رفت.

از آنها استغاثه کرد و کمک خواست و گفت:

بیایید غذا و کالا و سلاح مرا بردارید، و با خدا عهد می‌بندم، که اجازه ندهم پشت سر من احدی شما را تعقیب کند...

به او گفتند: به غذا و کالای تو احتیاجی نداریم، اما مردم را از ما دور کن...

آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله دعا کرد و اسبش آزاد شد.

وقتی خواست برگردد و بانگ برآورد.

کمی صبر کنید، با شما صحبت می‌کنم: قسم به خدا از طرف من به شما گزند نمی‌رسد...

گفتند: از ما چه می‌خواهی؟

گفت: والله ای محمد! من یقین دارم دین تو موفق می‌شود، و بر دیگر ادیان غلبه می‌کند و کار و بار تو بالا می‌گیرد. قول بده هروقت به ملک تو آمدم مرا احترام می‌گیری. و در این مورد چیزی برایم بنویس.

پیامبر ﷺ به ابوبکر دستور داد: که بر لوحی استخوانی بنویسد و آن را به سراقه داد...

وقتی خواست برگردد، پیامبر ﷺ به او گفت:

وقتی بازوبندهای کسری را ببندی چه حالی داری، سراقه؟

سراقه با تعجب گفت:

کسری بن هرمز؟

پیامبر ﷺ فرمود:

بله... کسری بن هرمز.

سراقه راه برگشت را پیش گرفت. دید مردم سراغ پیامبر ﷺ را می‌گیرند، سراقه ﷺ به آنها گفت: برگردید من تمام سوراخ و سنبه‌های این اطراف را تفتیش کردم او را نیافتم، و شما می‌دانید، من در ردیابی بصیرت دارم. مردم هم برگشتند.

خبر محمد ﷺ و رفیقش را پنهان نگه داشت، تا یقین حاصل کرد که به مدینه رسیده‌اند و در امنیت هستند و از دشمنان قریشی در امان می‌باشند. وقتی یقین حاصل کرد جریان را فاش کرد. اما وقتی ابوجهل ماجرای سراقه ﷺ و پیامبر ﷺ را فهمید، او را سرزنش کرد که ناتوانی و ترس باعث شده فرصت را از دست دهد...

اما سراقه ﷺ در پاسخ سرزنش او گفت:

والله یا ابا الحکم، اگر می‌دید، چگونه چهارپای اسبم در زمین فرو رفته بود، بدون شک می‌دانستی محمد پیامبر است و دلیل و معجزه دارد، و چه کسی یارای مقاومت او را دارد؟!

روزگار مسیر خود را طی کرد، و ایام سپری شد...

می‌بینی محمد ﷺ که تک و تنها و سرگردان و آواره با استفاده از تاریکی شب از مکه بیرون رفت، اینک پیروزمند، و با سرور و سرافراز به مکه بر می‌گردد، و هزارن هزار نیزه سیه اسمر و شمشیر سفید و درخشان از او حمایت و استقبال می‌کند... و اینک می‌بینی سران قریش که زمین و زمان را از تکبر و خودخواهی پرکرده بودند، ترسان و لرزان و هراسان پیش محمد ﷺ آمده و تقاضای رأفت و محبت و بخشودگی دارند و می‌گویند:

درباره ما چه حکمی می‌دهی؟! چه سرنوشتی در انتظار ماست؟!

او هم با برزگ منشی پیامبرانه می‌گوید:

بروید! شما آزاد هستید...

در این موقع و در چنین شرایطی، سراقه بن مالک رضی الله عنه اسب سفر خود را زین کرده و آماده است به خدمت پیامبر ﷺ برود، و در مقابلش زانو زده و اسلام خود را اعلام کند، پیمانی را که ده سال قبل برای او نوشته بود، با خود می‌برد.

سراقه رضی الله عنه گفته است:

در جعرانه به خدمت پیامبر ﷺ رفتم. وارد تپیی از انصار شدم. آن‌ها با انتهای نیزه‌ها و قنناق نیزه‌ها، مرا می‌زدند و می‌گفتند:

بروکنار، بروکنار، چه می‌خواهی؟!

اما من باز از لای صفوف آن‌ها می‌گذشتم و صفها را می‌شکافتم.

تا به نزدیکی پیامبر ﷺ رسیدم. او را دیدم برشترش سوار است. نامه را به دست گرفتم و آن را نشان دادم و گفتم:

یا رسول‌الله!

منم، سراقه بن مالک.

و این هم نامه‌ای که به من دادی.

پیامبر ﷺ فرمود: بیا جلو سراقه، نزدیک بیا امروز روز وفا و نیکی است. رفتم نزدیک و اسلام خود را اعلام کردم.

به نیکی و خیر و برکت ایشان نایل آمدم.

از ملاقات سراقه بن مالک ؓ با پیامبر ﷺ بیش از چند ماه نگذشت که خدای توانا و حکیم رازدانان، محمد ﷺ را به جوار خود برد و برای پیامبر خود، رحمت جوار خود را اختیار کرد.

سراقه ؓ از این ضایعه بی‌اندازه افسرده خاطر و محزون شد، و روزی را به خاطر می‌آورد: که به خاطر دریافت یکصد شتر جایزه، قصد کشتن او را کرد. و الآن می‌فهمید: که تمام شتران دنیا با ریزه ناخن پیامبر ﷺ برابر نمی‌کند. و گفته پیامبر ﷺ را برای خود تکرار می‌کرد که می‌فرمود:

وقتی دست‌بندهای کسری را بپوشی چه حالی خواهی داشت؟!

سراقه شکی نداشت آن‌ها را خواهد پوشید.

روزگار چرخ می‌گردد و گردش ایام طوری دیگر شد. و امور مسلمانان به دست توانمند حضرت عمر فاروق ؓ افتاد.

در ایام خلافت پربرکت او سپاهیان اسلام، مانند تند باد و طوفان به مملکت فارس حمله بردند.

قلعه‌ها را تسخیر و ویران کرد، ارتشها را شکست می‌داد، تاج و تخت شان را به لرزه در می‌آورد، غنائم بی‌حساب را به دست می‌آورد و حکومت خسروان را واژگون می‌کرد.

در یکی از روزهای آخر خلافت عمر ؓ، پیک‌های سعد بن ابی وقاص ؓ وارد مدینه شدند و مژده فتح و پیروزی را برای خلیفه مسلمانان آوردند.

و خمس غنائمی را که جهادگران راه خدا به دست آورده بودند به بیت‌المال مسلمانان می‌آوردند.

وقتی غنایم را پیش حضرت عمرؓ نهادند، حضرت عمر با تعجب و حیرت آن را نگاه کرد: که در آن میان تاج جواهر نشان و مرصع به مروارید کسری و لباس‌های بافته شده از تارهای طلا و سردوشی آراسته به جواهرش دیده می‌شد. و نیز دو حلقه زیبایش که هرگز شبیه آن‌ها دیده نشده بود جزو غنایم بود و تعدادی بی‌شمار اشیاء نفیس و ارزشمند دیگر هم جزء غنایم بود.

حضرت عمرؓ با خیزرانی که در دست داشت، این گنج گرانبها را زیر و رو می‌کرد. آنگاه به اطرافیانش نگاه کرد و گفت:

جمعی که این امانتها را را به اماناء داده‌اند. حضرت علی بن ابی طالبؓ که در آن‌جا حاضر بود گفت:

ای امیر مؤمنان! تو عفت نشان دادی و رعیت تو نیز عقیف شدند. اگر تو حرص و آز داشتی و می‌خوردی آن‌ها هم می‌خوردند و سیر نمی‌شدند.

در این لحظه، حضرت عمر فاروق سراقه بن مالکؓ را خواند. پیراهن و شلوار و قبا و جورابه‌های کسری را به تنش پوشاند، شمشیر و کمر بندش را به او بست و تاج خسروی را بر سرش نهاد.

دو حلقه‌اش را به او پوشاند.

در این موقع مسلمانان بانگ الله اکبر الله اکبر بر آوردند.

آنگاه حضرت عمرؓ به سراپای سراقه نظری انداخت و گفت: به به! عرب کوچولویی از بنی مدلج، تاج خسروی را بر سر و دو حلقه را در دستهایش دارد!! سپس سر را به آسمان بلند کرد و گفت:

بارخدایا! تو این مال را از پیامبرت دریغ فرمودی، در صورتی که در نزد تو از من عزیزتر بود و نیز آن را از حضرت ابوبکر دریغ کردی که از من بزرگتر و عزیزتر و مکرتر بود.

و آن را به من عطا فرمودی، بارخدایا! به تو پناه می‌برم که آن را به منظور باز خواست به من عطا نکرده باشی.

و تا آن را در بین مسلمانان تقسیم نکرد همان مجلس را ترک نمود^۱.

۱- برای مزید معلومات درباره سراقه بن مالک رضی الله عنه، می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

۱- أسد الغابة ۲/۲۳۲

۲- الإصابة ۲/۱۸

۳- ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب، ۹۳

۴- الطبقات الكبرى ابن سعد ۱/۱۸۸-۲۳۴-۴۸۳۶۶-۵/۹۰

۵- السيرة النبوية ابن هشام ۲/۱۳۳-۱۳۵ فهرس

۶- حياة الصحابة جزء چهارم.

۷- تاج العروس من جواهر القاموس ۶/۸۳